

بن بست بهشت



niceroman.ir

نویسنده: افسون امينيان

باسمه تعالی

پاییز میرسد تا مرا مبتلا کند

با رنگهای تازه مرا آشنا کند

پاییز میرسد که همانند سال پیش خود را در دل قالیچه جا کند

او میرسد که بازهم عاشق کند مرا

او قول داده است به قولش وفا کند

خش خش صدای پای خزان است، یک نفر در را به روی حضرت پاییز وا کند.

«علیرضا بدیع»

انوار خورشید خرامان خرامان خود را از لای پنجره ی فلزی به داخل کشاند و

نرم نرمک روی دیوار نشست.

یک نور باریک و لاجون، بعد هم زوایه دار از کنج دیوار خود را به کاشی های

چرک و لب پر رساند، و روی زمین پهن شد.

سرمای اول صبح روی تار تار وجودش نشست و لرزشی هم میان تنش ...!

بعد از یک شب بیداری دیگری، زبانش را نرم روی لبهای خشک و قاج شده

اش کشید و نگاه ماتش را از کنج دیوار گرفت.

پتوی سر بازی بوی کهنه گی و کثیفی اش بیداد می کرد و بوی بد آن مثل

چسب به پرز های بینی اش چسبیده بود. آن را به کناری پس زدو تکه اش را به

دیوار گچی اتاقک نه متری داد.

صدای قیژ قیژ تخت چوبی سکوت اتافک را برهم زد و میان هیاهوی افکار
پیشانش نشست.

چشم هایش روی کتانی های رنگ و رو رفته و زوار رفته اش ثابت شد که با
نخی سیاه رنگ محکم دوخته شده و رویه را با کوک های درشت به کف آن
متصل کرده بود.

لبخندی روی لب هایش جان گرفت و قدری خم شد و دستی نوازش وار به
روی کوک های درشت کشید ، پشت هرکوک ، دنیایی عشق و محبت خوابیده
بود....

شده بود حوایی که از بهشت رانده شده و حالا چشم به راه بود تا جفتش از
گرد راه برسد و او را مانند شوالیه ایی نجات دهد
بغضی سر دلش سنگینی می کرد به بزرگی یک کوه و مانند یک جلاذ او
را تا مرز اعدام نفس هایش می برد.

زانو هایش را خم کرد تا جفت سینه اش بالا کشاند و دستانش را دور آن حلقه
زد و سر بر روی آن گذاشت و قطره اشکی سرگردان از گوشه ی چشمش قل
خورد

و کج کج تا امتدادچانه اش آمد و عاقبت در گودی گردنش محو و ناپدید شد.
حس سربازی را داشت که از جنگ برگشته است ، همان قدر خسته و فرسوده
..... و غنیمت این جدال عشقی بود ناب!، عشقی که با تمام تار و پودش
عجین شده بود.

نگاهش روی پارگی مانتو اش نشست گویی آن هم از کازار برگشته که این چنین
زار و نزار بود...!

میان آن همه بغض و کمبود نفس ، در آهنی اتافک باز شد ، با صدای سرباز سر برداشت و نگاه سردش توی صورت پهن و آفتاب سوخته ، چشمان بادامی او نشست.

سرباز لبهای کلفتش را از هم باز کرد و با صدایی ناسور تر از قیژ قیژ در آهنی گفت:

«خجسته... پاشو بیا بالاخره او مدن دنبالت!»....

چشم از چشمان ریز و بادامی سرباز گرفت و نمیدانست لهجه اش ریشه در کدام منطقه دارد....؟

کش و قوسی به بدن کوفته اش دادباقدری تامل از روی تخت بلند شد و دستی به مانتوی درب و داغونش کشید ، باگامهایی سست از اتاق بیرون آمد.

نمیدانست چند روز چشم به در انتظار این لحظه را می کشید ، می بایست خوشحال می بود ، اما حالا از هر هیجانی خالی بود....

تهی مثل بادکنکی که در هوا سرگردان معلق می ماند!...

بوی نم را پشت در اتاق جا گذاشت و با گامهای لرزان پشت سر سر باز به راه افتاد.

هوهوی باد در سکوت بیابان می پیچید و گاهی صدایش ناله وار می شد و حتی از پشت در های بسته هم صدای ناله اش به گوش می رسید.

باز هم وارد اتاق افسر نگهبان شد همان مرد چاق و کم حوصله ایی که حرف حسابش هم نا حسابی بود!....

آقا جون و شهاب با دیدنش به طرفه العینی از جایشان برخاستند و مثل مجسمه ای بی حرف و کلامی به تماشا ایستادند... نگاهش توی حلقه ی اشک چشمان آقاجون که میلرزید جا ماند و نفس های خودش هم در سینه!...

اشکهایش بی اراده در چشم به هم زدنی توی یک خط صاف راه گونه اش را در پیش گرفت ، ممتد و یک نواخت ... لبهایش بی آوا روی هم تکانی نرم خورد و مثل ماهی که روی پاشویه حوض افتاده باشد بی صدا گفت : « آقا جون»....

آقا جاننش در سکوت فقط نگاه می کرد و چانه اش از بغض می لرزید.... شهاب پاپیش گذاشت و به آن همه هیجان غلبه کرد و قدری نزدیک تر شد و بغض مردانه اش را فرود داد و با صدایی پر خط و خش گفت : « شاداب!».... و اشکهای او هم فرو ریخت.... سپس دست پیش برد و او را به آغوش کشید و شاداب در آغوش برادرانه ی او گم شد....

آقا جاننش با پشت دست اشکهایش را پس زد و با صدایی که همچنان میلرزید رو به افسر نگهبان شد و دعا هایش را ردیف کرد: «جناب سروان خدا چیزی از بزرگی تون کم نکنه خدا بچه هاتون رو براتون نگه داره می تونم دیگه دخترم رو ببرم مدارکش رو هم که تقدیم کردم»....

دعا هایش تمام شد و حالا وقت ناله و نفرین هایش بود... «خدا از باعث و بانیش نگذره!»....

هنوز چند تایی از نفرین هایش مانده بود که شهاب به میان حرفش آمد و گفت:

«آقا جون دیر وقته بهتر راه بیافتم وگر نه دیر میشه»....

برای آخرین بار نگاهش روی صورت گوشت آلود سروان میان سال نشست و برای آخرین میخواست سراغی از او بگیرد اما شرم حضور آفاجانش و شهاب مانع شد و سوالش پشت لبهایش جا ماند...

خب همه چیز به پایان رسید ، گویی خوابی بوده که با طلوع خورشید پشت پلک شب جا مانده با شد... تمام قصه ی آدم و حوایش همین جا تمام شد و یقین داشت که

دیگر هیچ چیز به روال سابق بر نخواهد گشتبه یاد بهشتی افتاد که عاشق فرزند آدم شد و حال او را میان کش و قوس بازی روزگار گم کرده بود!....

و او چقدر دلش می خواست بازهم بر می گشت به همان بن بست بهشت!.... باز هم خواب مانده بود!....

یک لنگه جورابش را از زیر تخت پیدا کرد و لنگه ی بعدی را زیر فرش!.... سرش را از زیر تخت بیرون کشید ، محکم به کشوی میز کنار تخت ، که مثل دهان اژدها باز مانده بود اصابت کرد و صدای آخ خفیفش میان دندانهایش جا ماند.

بی خیال درد پیچیده در سرش برخاست ، موهای تاب دارش را شانه نکرده
تابی داد با کلیپی بالای سرش فرستاد.

مقنعه اش را از زیر تلی لباس های تلبار شده ی روی صندلی بیرون کشید بی
توجه به چروک های ریز و درشتش، آن را روی سرش نشانده موهایش را زیر
مقنعه ی مشکی اش پنهان کرد!...

دستش بند کیفیتش بود ، وقتی دکمه های مانتواش را یکی بعد از دیگری می
بست!...

گویی شل*خ*تگی هایش را روی یک خط ممتد گذاشته بودند که پایانی
نداشت ... شل*خ*تگی که شاخ و دم نداشت!... لا بد شل*خ*ته هم کسی
بود خیلی شبیه او!...

رو بروی آینه ایستاد و دستی به چشم های پف دارش کشید....

بی خیال آرایش و مقوله ایی از این دست قرتی بازی ها شد امروز به قدر کافی
دیرکرده بود وقت بزک دوزک نداشت!..

امروز اگر تاخیر میخورد دیگر چیزی از حقوق مهیج و چشم گیرش باقی نمی
ماند و مجبور بود تا پایان ماه در نقش مرتاض ظاهر می شد.... ، و قید خیلی
چیزها را میزد و ساندویچ سوسیس بندری یکی از آنها بود.

اصلا این قانون مزخرف را آقا جاننش گذاشته بود که اگر شاغل شود و به سر
کار برود دیگر از پول توجیبی ماهانه خیری نیست!....

و او در یک محاسبه ی دو دو تا چهارتا استقلال را ترجیح داد و قید پول
توجیبی چشم گیر آقا جاننش را زد.

محال بود این شغل را به خاطر شل*خ*تگی هایش از دست بدهد....

آن هم بعد از آن همه التماس و قربان صدقه که خرج شهاب کرده بود تا آقا جاننش را را ضی کند، و کرور کرور منتی که هو شنگ خان پسر عموی همه فن حریف آقا جاننش برایش ردیف کرده بود!...

آخرین نگاهش را به اتاق درهم و برهم و شل *خ*ته اش انداخت و نظافت آن را به آخر هفته موکل کرد و برای اطمینان در پشت سرش بست!....

تا مبادا مامان زری به فکر تمیز کردن این بازار شام بیفتد... و بعد از ظهر به محض ورودش سخنرانی دست به نقدش را برایش رو کند...

و در باب اینکه وقتی هم سن او بود نه تنها ازدواج کرده بود بلکه دوتا بچه قدو نیم قد به همسر دست گلش تقدیم کرده بود!....

اصلا تقصیر این فیلم های مهیج هالیوودی است که او را تا دیر وقت میخ خودش میکند!.... وگرنه راس ساعت ده مثل یک دختر خوب و وظیفه شناس میخوابید و صبح زود هم بیدار میشد.

در حالی که ساعتش را دور مچش می بست... به دنبال موبایلش چشمی به اطراف چرخاند و وارد سالن پذیرایی شد به حالت دو به سمت جا کفشی کنج در ورودی آپارتمان رفت میخواست بپرسد:

«مامان موبایل من رو ندیدی...؟»

که لقمه ی مامان زری به همراه ساندویچ پرو پیمانش به سمتش روانه شد ... و سوالش را فراموش کرد.

تازه یادش آمده که به اهالی خانه سلام و صبح به خیر نگفته است!....

لقمه ی پرو پیمان را از دست مامان زری اش گرفت و آن را به داخل کیفش سُر داد...

لقمه کوچک تر را درسته در دهانش چپاند طعم پنیر و گردو زیر دندانهایش نشست و با همان دهان پر با کلماتی نا مفهوم گفت:

«سلام مامان دیرم شده ... دستت درد نکنه»....

سپس به سختی لقمه اش را جویده و نجویده فرو داد.... و از پس شانه های مامان زری که مثل ستونی روبرویش ایستاده بود گردن کشید و با صدایی رسا تر گفت:

«سلام آقا جون صبح به خیر».....

آقا جان دل از لقمه ی نان و مر بای پرو پیمانش نگرفت و آن را در دهان گذاشت و رویش هم چای شیرینش را با هورتنی صدا دار سر کشید و به تکان سری اکتفا کرد....

اما زرین خانوم غرغر کنان تابی به دامن چیت گلدارش داد و سلامش را بی پاسخ گذاشت و معترض گفت:

«مگه ساعت کوک نکرده بودی.....؟ از صداس من بیدار شدم ، آخه من نمی فهمم توی اون فیلم ها چی نشون میدن که تورو تا ساعت دو نیمه شب بیدار نگه میداره...؟!»

خب توی اون فیلم ها خیلی چیز ها بود....

حس خوبی مثل هیجان که او عاشق آن بود.

گاهی هم یک عشق زیر پوستی همچون ریز و لطیف میان قهرمانان فیلم به این هیجان اضافه می شد!....

و صحنه های رمانتیک آن که بعضا سر از مثبت هیجده در می آورد....! و آن هم خالی از لطف نبود!....

کلیپش حریف آن همه حجم موندنشد و سرکشی کرد و باز شد و موهای فری اش از زیر مقنعه بیرون زد و تا کمرش پهن شد!....

آه از نهادش بر آمد.... توی این هاگیر واگیر که دیرش هم شده بود این موهای سرکش را کم داشت!....

پر مقنعه اش را از پشت بالا داد و موهای پریشانش را داخل مانتویش هل داد....

مامان زری این بار دیگر چشمانش گرد شد و در حالی لقمه ایی دیگر در دهان او می چپاند گفت:

«چند بار بهت بگم موهات رو همین جوری نفرست توی لباس...! ماتتوت
از پشت پف میکنه و انگار قوز در آوردی!»....

سپس دستهایش را در هوا تابی داد و اضافه کرد:

«همین کارها رو می کنی که خواستگار شده جن و تو بسم الله دختر منیر
خانوم، همسایه ی کوچه پستی رو میگم..... اون هم عروس شد»

لقمه ی دوم خیال پایین رفتن نداشت و جایی میان سینه اش جا مانده بود با
دوضربه ی محکم به سینه اش آن را فرو داد.....

و برای اینکه بحث جذاب همشیگی مامان زری را که حول خواستگار و
عروسی می چرخید را قیچی کند نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و
بی توجه

به غرولندهای مادرانه ی مامان زری هول و شتاب زده نامربوط گفت:

«وای مامان.... دیرم شده....! باشه، باشه..... دفعه ی دیگه آلان دیرم شده»....

زین خانوم منظورش را از دفعه ی دیگه نفهمید.... بی خیال چرندو پرند های او شد، قری به گردنش داد و دستی به موهایش کشید و با لحنی دلخور گفت:

«عصر بعد از شرکت جایی نرو..... شهاب و ندا برای شام میان اینجا میخوام کوفته بار بگذارم و کنارش هم یه آش ماست... زود تر بیا کمک.... این کار رو که میتونی بکنی...؟»

خم شد و پا شنه ی کتانی هایش را بالا کشید، قامت را ست کرد با همان بی حواسی اش گفت:

«باشه... باشه زود میام»....

سپس رو به آقا جاننش که با زیر جامه ی راه راه محبوبش چهار زانو کنار سفره همچنان نشسته بود و دل از مربای آلبالو نمی کند گفت:

«آقا جون خداحافظ من رفتم»....

آقا جاننش لقمه ی پرو پیمان کره و مربا را داخل دهانش فرو برد. با همان دهان پر در حالی که جملاتش را همراه لقمه میجوید و چندان مفهوم نبود گفت:

«صبر کن ماشین خودم تعمیر گاهه آآن عمو منصور میاد دنبالم با هم میرم مغازه ، تو رو هم تا جایی می رسونیم.»

چینی ریز به بینی اش داد و گوشه لبش نا محسوس قدری بالا رفت!....

حوصله ی عمو منصور و نصیحت های صبحگاهی اش را نداشت....

هنوز سلامش به احوال پرسی نرسیده شمشیر از رو می بست و در باب این موضوع که زن مال خونه است و کار مال مرد.... داد سخن می داد.

بعد از سخنانی غرایبی رو به آقا جاننش می کرد و بادی توی غبغبش می انداخت و می گفت:

«منوچهر..... زود وا دادی ها ! این دختر آآن باید بچه ها شو بزرگ کنه نه اینکه صبح خروس خون برای چندر غاز بره سرکار...! با مردو نامرد سرو کله بزنه!.....»

من رو نگاه کن ندا رو فرستادم خونه ی بخت نگذاشتم سرش هوا بخوره و خیال کار کردن بزنه به سرش حالا خودش میدونه و شوهرش!...»

با صدای مامان زری و بوی پرتقالی که زیر بینی اش پیچید، عمو منصور و نطق غرایش را به گوشه ی ذهنش پرتاب شد....

شتاب زده پرتقال را هم به داخل کیفش سُرداد و نگاهش به سمت آقاجانش چرخید:

«مرسی آقاجون دیرم شده نمی تونم صبر کنم، خودم میرم، تا بعد خداحافظ»....

زرین خانوم موبایل شاداب را از شارژ بیرون آورد و شتابان چند پله را به دنبالش روان شد....

صدای کوبیدن در آهنی آپارتمان توی راه پله پیچید و آه از نهاد زرین خانوم برآمد....

شاداب سر به هوایش باز هم موبایلش را جا گذاشته بود!....

در آهنی سنگین آپارتمان را به هم کوبید....

با دیدن ماشین ون سبز رنگ آقای نوروزی که به قدر نفس کشیدنی سرکوجه ایستاد و بعد به راه افتاد....

ابتدا قدمهای بلندی برداشت و بعد گامهایش حالت دویدن به خود گرفت پا تند کرد... و دوان دوان خود را به سر خیابان رساند!....

میان نگاههای خیره و گاه متعجب عابرین به دنبال ون سبز رنگ آقای نوروزی شروع به دویدن کرد و دستهایش را چیزی شبیه به بال زدن در هوا تکان داد....

و تنها چیزی که از این بال بال زدن نصیص شد فرو رفتن پایش دورن گودالی از آب بود و دیگر هیچ!....

چرا که آقای نوروزی گاز ماشین را گرفت و تند و تیز مثل شوماخر از میان ماشین ها لایی کشید و رفت...

حالا اگر توی ماشین نشسته بود از حرکت حلزونی آن به خواب پادشاه هفتم هم می رسید!...

برای شروع یک روز عالی فقط باران پاییزی را کم داشت و چاله چوله های خیابان را که زیر رگبار پاییزی در دم پر آب شده بودند!....

به این روز عالی ، اگر صف عریض و طویل مسافران چتر به دست را هم اضافه می کرد ، جا ماندن از آقای نوروزی را هم کنارش می گذاشت مجموعه ی خوشی هایش تکمیل می شد!...

از این تلاش بیهوده با نفس های خسته وسط خیابان ایستاد و باران شلاقی روی صورتش نشست....

با هر دم و بازدمش هاله ایی از بخار دور دهانش شکل می گرفت.... و لحظه ایی بعد در هوا نیست و نابود می شد...

نگاهی به کتانی های غرق آبش انداخت و نیم نگاهی هم به چاله ی پشت سرش و غرو لند کنان زیر لب با خودش گفت:

«چاله ی در به در شده تو دیگه وسط خیابون چه غلطی میکنی....؟!»

خسته از دویدن بی حاصلش دو دستش را روی زانو گذاشت ، حالتی مثل رکوع.... نفسی چاق کرد و دستی به صورت غرق آبش کشید...

چاره ایی نبود باید با تاکسی میرفت... اما با دیدن صف مسافران ، قید آخرین تروال باقی مانده از حقوقش را زد و سر خم کرد و از کلمه ی جادویی استفاده کرد و به اولین تاکسی گفت:

«آقا دربست...»

کلمه ی جادویی کار خودش را کرد... تاکسی ، دردم جلوی پایش ایستاد و او مثل فاتحی جلوی نگاههای خیره خیره و منتظر سایر مسافران سوار ماشین شد....

و تمام نفس های خسته اش را روی صندلی تاکسی هوار کرد...

تروال در شتش تبدیل شد به سه تا اسکناس درب و داغون پنج هزار تومانی و یک هزار تومانی که از وسط به دونیم شده بود و با مهارت ب* و *سیله ی چسب نواری به هم متصل شده بود....

باران بی وقت پاییزی گویی ماموریت داشت به استقبال او بیاید به هیکلش گند بزند و برود هنوز هم تمام لباسش خیس بود و حس میکرد نم کشیده است....

از همه بدتر موهای مجعدش که حجم آن چندین برابرشده بود.... و حتم داشت پف پشت مانتو اش را دوبرابر کرده است!...

از تاکسی پیدا شد.... نفسی در هوای باران خورده ی شهر تازه کرد و لطافت بعد از باران خلق تنگش را تلطیف کرد....

به قدر سر خم کردنی کوتاه ، نگاهی به مانتوی سرمه ایی اش انداخت... گویی از ماراتون سخت در جاده ی گلی برمی گشت... و شلوار و کتانی هایش هم که دیگر گفتن نداشت.

دستی برای آقای رضانی نگهبان خوش قلب و مهربان دم در تکان داد.

به نظر او آقای رضانی تنها فردی بود که در این شرکت، صادقانه کار میکرد... و از وقت کاریش هم اصلا نمی دزدید...

انسان شریفی که با آن لهجه ی شیرینش همه را «بالام جان» صدا می زد، پیرمرد خوش رویی که همیشه خدا بساط چاییش به راه بود و سماور نفتی اش غریبه و آشنا نمی شناخت!....

و برج نگهبانی اش جایی درست گوشه ی حیاط ، کنار در ورودی توی یک اتاق چند متری نقلی و جمع و جور بود.

وقتی کارتش را کشید آه پر حسرتی از سینه اش خارج شد!...

خب به سلامتی رکورد این ماه هم شکسته شد و یقین داشت چهارتا تاخیری تاثیرش خودش را بر روی حقوق لاغر مردنی و لا جون او خواهد گذاشت!....

یعنی تنها قانون شرکت که خوب و به جا انجام می شد همین قانون بود، که البته کارمندان لطف میکردند و در زمان غیبت دوستان عزیزشان کارت آنها را هم می کشیدند!...

تا مبدا خدایی ناکرده به حقوقشان خدشه ایی وارد شود!....

هستی هم چند بار پیشنهاد داده بود، که این کار را برایش انجام دهد ، اما از آن جایی که اعتقاد شدیدی به نان حلال داشت

مخالف سرسخت این کار بود و بعد از کلی سخنرانی در باب نان حلال و مزایای آن.... هستی بینوا رسماً به غلط کردن افتاد و عذر خواهی کرد....

با قدمهای خسته و هن هن کنان وارد کریدور شد و بعد از آن هم سالن شرکت....

خانوم نعمتی پرونده به دست به سمت پله های طبقه ی دوم می رفت و با دیدن او ایستاد و چند قدم فاصله ی میانشان را پر کرد و برویش قرار گرفت و درحالی که سعی داشت صدایش کوتاه باشد در قد و قواره ی یک گفتگوی دو نفره با همان چرب زبانی ذاتی اش گفت:

«سلام خجسته چون ... صحبت به خیر تو سروی

س ندیدمت ...؟!»

لبخند بی حس و حالی رو لبش نشست...

«سلام خانوم نعمتی صبح شما هم به خیر خواب موندم به ون آقای

نوروزی نرسیدم»....

«به این نوروزی ذلیل شده گفتم یکم صبر کن ها، آلان پیداش میشه.... ولی
یه گوشش شد در و اون یکی دروازه»....

خانوم نعمتی دست از دلسوزی هایش برداشت و ادامه ی جمله اش را بی خیال شد و با سر به پرونده های دستش اشاره ایی کرد و ادامه داد:

«دارم این پرونده هارو میبرم برای آقای رییس ... نمیدونی امروز چه گردو خاکی به پا کرد و چقدر عصبانی بود»

سرش را بیخ گوش شاداب برد و با احتیاط نگاهش را توی سالن خلوت چرخنی داد و بیچ بیچ وار گفت:

«با یه من غسل هم نمیشد خوردش راستی زیتون آوردم ... این دفعه اصلا تلخ نیست ... کارت سبک شد بیا ببر» ...

خانوم نعمتی مسئول بایگانی شرکت و کارخانه بود و کنار شغل شریفش زیتون هم میفروخت ...

از همه نوع با هسته و بی هسته ، حتی پروده اش که طرفدار زیادی داشت و از چند روز قبل باید سفارش میدادی ...

خیلی هم با سلیقه بود و شیشه ها را به ردیف زیر میز میچید ... چیزی شبیه به فروشگاه ...! یکی دو تا از آن ها برای نمونه روی میز می گذاشت ...

لبخندی روی لبش جان گرفت این زن با این زبان چرب و نرمش زهر مار
را هم به راحتی می فروخت زیتون که جای خود داشت....

لبخندش را جمع و جور کرد و دستی به مانتوی نم دارش که بد جوروی به تنش
چبیده بود ، کشید و گفت:

«چشم میان ولی نه بین ساعت کاری ... ان شالله آخر وقت یه سر میام
پیشتون»....

خانوم نعمتی خیالش از فروش یک شیشه ی دیگر زیتون هایش راحت شد و
لبخندی روی لب های باریکش نشاندود ندانهای کج و معوجش را
سخاوتمندانه به نمایش گذاشت در جواب او گفت:

«پس منتظرتم دیر نکنی ها...آقایی که برام این زیتون ها میاره خیلی تعریفش
رو می کرد و میگفت درجه یکه واسه ی خودمم برداشتم»....

سرش به سمت ساعت مچی اش رفت و شتاب زده گفت:

«اوخ اوخ دیر شد...! برم ، خانوم حقی گفت آب دستت بگذار زمین و پرونده
ها را بیار بالا... اون وقت واستادم با تودل و قلوبه رد و بدل می کنم»....

این را گفت و بی آنکه منتظر جواب شود به هیکل فربه اش تابی داد و قل قل
کنان آن را به سمت بالا کشاند!....

چشم از خانوم نعمتی و قدمهای سنگینش گرفت به سمت آبدار خانه به راه
افتاد.... و آقای ترقی موبایل به دست از اتاقتش خارج شد....

و بی آنکه متوجه ی او بشود به سمت حیاط شرکت به راه افتاد...

نگاهش به سمت قد کوتاه و شکم بر آمده اش کشیده شد که همیشه خدا شکم
قلی قلی اش از زیر کت تنگ و ترشش بیرون میزد....

آقای ترقی مسئول تنظیم قرار داد های فروش محصولات کارخانه بود البته
نه تنها چیزی نمی فروخت بلکه با چرب زبانی هم میخرید....

بله همه چیز می خرید! خرید و فروشش هم اصلا ربطی به کار های
شرکت نداشت....

از ماشین گرفته تا ملک ، باغ و باغچه ، البته و سایل خانه هم جزء این خرید و
فروش ها محسوب میشد ... ، درست مثل یک سمسار فقط خریدار بود و به
نوعش هم کاری نداشت!....

ظاهرا آقای ترقی پله های ترقی را پیدا کرده بود و در آمدش هم خیلی خوب بود ، این را از ماشین خارجی زیر پایش به راحتی می شد فهمید!...

فقط دقیقا نمی دانست چیزهای که می خرد دقیقا به کدام بخت برگشته ایی می فروشد!...

نگاهش او راتا بیرون سالن همراهی کرد و عاقبت شانه هایش را بی قید بالا انداخت قدمهایش به سمت آبدارخانه روان شد.

لابد باز هم لقمه ی چرب و نرمی به تورش خورده بود که قسم راست و دروغش را به هم می بافت و پشت سر هم ردیف می کرد...

آبدارخانه تحت قلمرو آقای رحمتی بود و از تمیزی برق میزد و کسی جرات نداشت حتی یه قطره چای بر روی سرامیک های سفید آشپزخانه بریزد و قوری چای و سماور برقی اش هم براه بود

اما برای او نه ... ! همیشه با قیافه ایی حق به جانب چشم هایش را در حدقه تاب میداد می گفت : « انتهای راه رو خارج از محدوده ی کاری منه چایی میخوای خودت بیا ببر ».....

چرا که آقای رحمتی فکر می کرد شاداب خجسته حق دختر او را خورده و با قانون و تبصره ایی به نام پارتی بازی به جای دختر او در مسند منشی شرکت نشسته است!....

به همین خاطر از دید آقای رحمتی به خارج از محدوده پرتاب شده بود....
فنجان های چای خوش عطر و بویش نصیب او نمی شد!...

و او مجبور بود هر روز صبح فلاسک چایی اش را زیر نگاههای غضب آلود و البته غیر دوستانه ی آقای رحمتی پُر کند و تا پایان وقت اداری جلوی چشم این مرد محترم نباشد....

آخر وقت هم دوباره فلاسک چایش را بعد از شستن کنار سماور بگذارد و زود ، تند ، سریع از حیطة ی او دور شود!....

بوی عطر چای تازه دم در آبدارخانه غوغا می کرد و او م*س*ت این بودا دخل شد و سلامی بلند داد و تنها تکانی سر ، همراه با چشم غره ایی جانانه نصیبش شد....

چشم غره های آقای رحمتی را نادیده گرفت و زیر سیبلی رد کرد..... فلاکسش را برداشت و میخواست آن را پر کند که با صدای آقای رحمتی به سمت او چرخید....

« چایی رو تازه دم کردم هنوز برای آقای رییس نبردم ها.... همش رو خالی نکنی توی فلاکست! آب جوش هم کم بریز تا آب دوباره جوش بیاد کلی طول میکشه»....

جواب چشمش خفیف بود ، لبهایش بی صدا فقط تکان خوردهنوز چای قوری به سمت فلاکس سرازیر نشده بود که لیلی سرابی از گرد راه رسید....

لیلی سرابی دختر خوشگل و خوش پوش شرکت نه تنها مثل مانکن ها لباس میپوشید بلکه مثل آنها هم راه می رفت، مسئول بازار یابی محصولات کارخانه بود و حاضر نبود هیچ کس را کنار خوش داشته باشد و دلش میخواست مانند زیباییش تک تاز میدان باشد و بس!...

لیلی از در داخل شد و با عشوه و صدایی کش دار گفت:

«آقای رحمتی ... پس چی شد این چایی اول صحبت....؟! میدونی که من خونه صبحانه نمیخورم»....

آقای رحمتی با دیدن لیلی به سرعت از جایش بلند شد دستمال چهارخانه ی را که همیشه بند گردنش را میکرد برداشت و توی دستانش گرفت و گفت:

«سلام خانوم سرابی شما چرا زحمت کشیدید اومدید..... آلان انجام وظیفه میکنم یه چایی تازه دم میارم خدمتون»....

لیلی با دیدن شاداب خوش خدمتی آقای رحمتی را نا دید

ه گرفت و نگاهش به سمت او چرخید ، یک تای ابروش بالا رفت و منتظر سلام شاداب ماند اما جز نگاههای خیره ی او چیزی عایدش نشد ... از این دختر از همان بدو ورودش خوشش نمی آمد و خوشحال بود که از قلمرو کاری خودش به بیرون پرتش کرده بود....

عاقبت تاب نیاورد و حرص بی احترامی و خیره سری شاداب را پشت نیش زبان هایش پنهان کرد.

«به به بین کی اینجاست....! مسؤل امور بیخودی....؟!»

سپس با همان لحن کش دار و تحقیر آمیز به سمت آقای رحمتی چرخید و ادامه داد:

«آقای رحمتی هنوز خجسته نیومده توی محدوده ی کاریتون...؟!»

دستهایش مشت شد می خواست جوابی دندان شکن و مرد افکنی نثارش کند اما نیما صبوری میان جمله های قطار شده ی ذهنی اش رسید و به ناچار، ناخواسته مجبور به سکوت شد..... سلامی کوتاه به او داد و به سمت قوری چرخید تا فلاسکش را هر چه زود تر پرکند و به اتاقش برود!...

نیما صبوری پسر خوش تیپ خوش پوش و البته مجرد شرکت بود که هواخواهان بسیار داشت و عاشق سینه چاک هم بسیار....

دختر های شرکت برایش سرودست می شکستند و لیلی سرابی در اول صف بود!...

به دو زبان زنده ی دنیا آلمانی و انگلیسی تسلط کافی داشت و علاوه بر ترجمه ی نامه ها و قرار داد های خارجی با آقای ترقی همکار بود و در سفر های خارجی هم همراه تیم آقای رییس به عنوان مترجم راهی میشد!...

قوری را سرجایش روی سماری که در حال قل قل کردن بود سوار کرد و تر و
فرز، فلاسک را زیر شیر سماور گرفت و بعد از ثانیه ایی کوتاه به همان مقدار
آبجوش قناعت کرد....

در فلاسک را بست و قبل از اینکه لیلی ناز و غمزه هایش را رو کند عزم رفتن
کرد... اما وقتی نیما را ایستاده در چهار چوب در دید قدری تامل کرد.

لیلی با دیدن نیما با آن کت جیر قهوه ایی اش که خواستنی تر از همیشه شده
بود نگاهی خریدار به کت جدید او انداخت با لحنی اغوا کننده گفت:

«سلام آقای صبوری صبح پاییزی تون به خیر»

نیما از آستانه ی در قدری کنار تر ایستاد و بی آنکه شخص خاصی را مخاطب
قرار دهد جواب داد:

«سلام صبح همگی به خیر»

لیلی برای اینکه سر حرفی را با نیما باز کند با همان لحن کشدار به ماگ
دستش اشاره کرد و گفت:

«عجب ماگ گوگولی و نایسی لیوانتون رو عوض کردید!...؟!»

نیما ماگش را روی میز آبدارخانه گذاشت ، بی آنکه به عشوہ های زیر و درشت لیلی جوابی بدهد ، نگاهش به سمت آقای رحمتی چرخید...

«آقای رحمتی ... لیوانم دیروز شکست لطفا از امروز برای من توی این ماگ چایی بیارید»....

سپس بدون آن که به چراغ قرمز لیلی جوابی بدهد به سمت شاداب چرخید و گفت:

«خانوم خجسته ... تایپ انگلیسی تون مثل تایپ فارسی تون خوبه... ؟ یکی دو تا قرارداد به زبان انگلیسیه خانوم حقی سرشون شلوغہ قرار شده بدم به شما تایپ کنید»....

فلاسک را به دست چپش داد و با دست آزادش دستی به پر مقنعه اش کشید و جواب داد:

«بله آقای صبوری به ترو فرزی تایپ فارسی نیستم ولی از پشش بر میام»....

نیما تشکر کوتاهی کرد و رو به آقای رحمتی گفت:

«رحمتی... چایی من یادت نره...»

و بعد هم از در خارج شد.... و لیلی هم مثل گربه ایی که به دنبال گوشت
باشد به دنبالش عزم رفتن کرد....

ولی قبل از بیرون رفتن بدون آن که چشم از قامت بلند نیما صبوری بگیرد
خطاب به آقای رحمتی گفت:

«رحمتی مال منم بیار اتاقم... داغ داغ باشه»....

آقای رحمتی سینی مخصوص و فنجان شیک آقای رییس را روی میز گذاشت
ورو به او شدسری از روی تاسف تکان داد:

«هی هی ... اگه نرگس من آلان این جا بود... جای تو از آقای صبوری دستور
میگرفت... هی بسوزی روزگار با این بد عهدیت»...

با قدمهای بلند از آبدارخانه بیرون رفت... تحمل این همه موج منفی ، آن هم
سر صبح را نداشت.... و دلش قدری هوای تازه تر می خواست که مثبت باشد
و بتواند مثبت بیاندیشد....

با قدمهایی بلند فلاسک به دست به اتاقش رسید و چراغ را روشن کرد....

اتاقی چند متری جمع و جوری که از نعمت پنجره محروم مانده بود و تنها روشنایی اش لامپ کم مصرفی سفید رنگی بود که بی قواره از سیم مشکی رنگی از سقف آویزان میشد.

در حقیقت اتاقش یک انباری بود که تغییر کاربری داده و حالادر نقش اتاق کار خصوصی او ایفای نقش می کرد!...

و این را هم مدیون لیلی سرابی بود که مدام غر میزد و میگفت مسئول فروش و بازار باب شرکت باید یک اتاق م*س*تقل از خودش داشته باشد...

و از آن جایی که هیچ عشوهِ و کرشمه ایی بلد نبود و لیلی سرابی در این مورد چند پله که هیچ فرسنگها از او جلوتر بود موفق شد آقای فراهانی معاون آقای رییس را مجاب کند تا شاداب خجسته را به این انباری شوت کند و خودش در آن اتاق دل‌باز با پنجره‌هایی عریض و طویل رو به شهر باقی بماند...

و او چقدر متنفر بود از اتاقی که بی شباهت به یک سلول انفرادی نبود!... بدون هیچ درز و روزنه ایی به بیرون....

و از انجایی که اعتقاد داشت به جز مرگ برای هر مشکلی راه حلیست.... یک بعد از ظهر جمعه بعد از برگشتن از خونه ی عمو منصور دست به کار شد

و با کمک میخ و چکش و چوبهای بلا استفاده ی گوشه ی پارکینگ آپارتمان یک چهار چوب مربعی ساده ساخت و به آن رنگ سفید زد و پشت آن یک منظره از کوچه باغی پر درخت که انتهایش در پیچ گم می‌شد، با سلیقه پشت آن چسباند و با پارچه های اضافی پرده ی آشپزخانه شان یک پرده ساده آبی رنگ که گلهای ریز و سفیدی داشت هم برایش دوخت....

و کناره های پرده را چینی ظریف داد و به دو طرف پنجره متصل کرد ... چنان که کوچه باغ از داخل قاب چوبی پنجره ی دست ساز به راحتی دیده می شد
....

آن را به دیوار تنگ و تاریک شرکت آویخت و هر بار با دیدن این کوچه باغ و دیوار های کاهگلی و درختان سر به فلک کشیده اش که دست و دل باز شاخه و برگش را سایبان کوچه باغ کرده بود

پر از حس خوب می شد و تمام خستگی هایش یک جا دود میشد و به هوا میرفت....

نگاهش را از پنجره ی دست ساز و کوچه باغ دلخواهش گرفت و کتونی های خیسش را از پا بیرون کشید و آن را ایستاده به دیوار تکیه داد تا قدری خشک شود....

کامپیوترش را روشن کرد و پشت میز نشست هنوز به بسم الله کارش نرسیده بود که هستی سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدنش دستش را بند قفسه ی سینه اش کرد و بی آنکه سلام کند گفت:

«خدا رو شکر اومدی شاداب جان»....

چشم هایش را قدری باریک کرد و به چشمان موربش انهنایی کوتاه داد و موشکافانه تر نگاهش را به سمت او روانه کرد....

این هستی مارمولک را میشناخت و میدانست هر وقت این طور شاداب جان به نافش می بندد لابد طبق معمول خواسته ایی نامعقول دارد!.....

و به قول مامان زری سلام هیچ گرگی بی طمع نیست!....

نگاهش را از او گرفت و به صفحه ی مانیتورش که دریایی را نشان میداد چشم دوخت و گفت:

«اولا سلام صبح به خیر... دوما تند و سریع کارت رو بگو که خیلی کار دارم»....

هستی لبخند روی لبهایش کش آمد و در حالی که روی صندلی رو بروی میز شاداب می نشست، آرنج دستش را روی میز گذاشت کاملاً روی میز خم شد و با لحنی چاپلوسانه گفت:

«سلام به روی ماهت.... دیدم دیر کردی دلواپست شدم.... چندتا فیلم برات دانلود کردم از همون هایی که دوست داری عشقی و هیجان انگیز»....

از بالای مانیتورش نیم نگاهی به او انداخت و باز هم چشم هایش پی برنامه ی ورد که طبق معمول اطوار در می آورد کشیده شد.

«هستی قربونت برم حرف آخرت رو اول بزن.... چی میخوای این رو بگو....؟!»

هستی او ضاع را برای مطرح کردن خواسته اش نا مساعد دید سر حرف را به سمت دیگر چرخاند....

«وای شاداب نمیدونی توی این یک ساعتی که دیر رسیدی چه خبر ها که نبود....! آقای رییس شمشیر رو از رو بسته بود و حریف می طلبد و هوار هوار ها میکشد بیا و ببین.... میگفت من نمیفهم چرا هیچ کس توی این شرکت کارش رو درست انجام نمیده»....

شاداب نگاهش را از این همه هیجان هستی که با آب و تاب ماجراتعریف میکرد گرفت.... و بالاخره موفق شد برنامه ی سرکش ورد این کامپیوتر قدیمی را باز کند....

«خب بابا بنده خدا حق داره این شرکت و کارخونه یکی از معروفترین شرکت ها توی صنف خودشه ولی توی این هشت ماهی که من این جا مشغول به کار شدم همش داره ضرر میده....! و علتش هم معلوم نیست»....

هستی هیجانش خیال فروکش کردن نداشت و با همان آب تاب اولیه ادامه داد:

«این بحث ها رو ولش کن.... توی این تایمی که آقای رییس اومده بود توی سالن پایین و برای همه شاخه شونه میکشیدو حریف میطلبد... نبود بیینی لیلی چه ع شوه هایی خرج نیما صبوری می کرد و قربونش برم اون هم اصلا محلش نمیداد....نمیدونی از خوشی چقدر قند توی دلم زیر رو شد»!....

حوصله ی لیلی سرابی را که در نقش معجون به د

نبال معجونی سرگشته میگشت نداشت ... همین طور وراجی ها و پرچانگی
های هستی مشیری را!...

چینی به بینی اش داد گفت:

«هستی ترو خدا بس کن نشستی همش داری غیبت می کنی ... برو سرکارت
بگذار منم به کارم برس. هنوز نامه های تایپی دیروز مونده لیست حقوقی
کارمندای شرکت رو هم باید برای آقای رییس تایپ کنم»...

هستی حرفی تا پشت لبهایش آمده بود و مردد از گفتنش حرفهایش را مزه
مزه کرد و عاقبت دل به دریا زد و در حالی که با ریشه ی شال آبی رنگش بازی
میکردگفت:

«شاداب جونم .. میدونم سرت شلوغه این حقی ناجوانمرد هرچی نامه است
میده تو تایپ کنی ... ولی میدونم به هستی خودت نه نمیگی!»...

خب این هم روشی برای خر کردن بود دیگر!

نگاهش را از مانیتور گرفت و نگاهش تا امتداد نگاه او بالا آمد... پس اشتباه نمی کرد این همه پس و پیش شدن ها مقدمه ای بود برای خانوم گرگه تا به هدفش برسد...

تکه ایی از موی موج دارش را که پر پیچ و خم تا انتهای چانه اش میرسید را به زیر مقنعه اش هول داد... باید فکری هم برای موهای پریشان و سرگردان زیر مانتواش میکرد...

کیفش را پیش کشید ، زیپ آن را باز کرد ، سرخم کرد درحالی که خرت و پرت های کیفش را به امید پیدا کردن گیره ایی زیر رو میکردلبخندی کنج لبش نشست و گفت:

«هستی به اندازه کافی خر شدم حرفت رو بزن»....

هستی این لبخند را مثل شکارچی ماهری شکار کرد و با همان لحن چابلسانه اش گفت:

«دور از جونقربون دلت برم که مثل طلا می درخشه.... آلان از سیر تا پیازش رو برات میگم»

و او میدانست این از «سیر تا پیاز» هستی یعنی کلی حرف و پشتش کلی
ماجرا و دردسر!....

هستی آب دهانش را سفت و محکم فرو داد ، جمله هایش را در ذهن پس و
پیش کرد ... سرش را قدری نزدیک تر برد و چشمان گردش را باریک تر..... و
گفت:

«شاداب جونم میدونی که امروز قرار بود برم مرخصی...؟!»

لیست حقوق کارمندان را پیش رویش باز کرد اسامی کارمندان براساس
میزان حقوق دریافتی آنها نوشته شده بود ، اسم آقای ترقی در صدر بود و لیلی
سرابی هم بعد از او قرار داشت و اسم خودش هم در انتهای جدول آخرین نفر
بود.... پول توجیبی آقا جاننش خیلی چرب و نرم تر از این حقوق شگفت انگیز
بود!....

لپ هایش را از هوا پر و خالی کرد و پوفی صدا دار در سکوت اتاق پیچید و
پرسید:

«خب بقیه اش!»....

«بقیه اش، دیگه دلم رو کباب کرده... دیروز آقای فراهانی مرخصی بود و نشد برگه ی مرخصی رو بدم امضا کنه.... صبح به مامانم اینا گفتم تا شما ساک ها رو جمع و جور کنید منم میرم شرکت و برگه مرخصی رو امضا میکنم و جلدی برمیگردم.... اون وقت مرتیکه باد توی حنجره اش انداخته و با صدایی کلفتش میگه همیشه آقای رییس دستور داده کار آموز جدید با شما کار کنه... بهش میگم اگه یه نفر رو جای خودم بگذارم چی برگه مرخصی رو امضا میکنید یا نه...؟ با یه پوزخند مسخره میگه، شما نفر جایگزین رو پیدا کن منم برگه رو امضا می کنم»....

شاداب لیست حقوقی کارمندان را به کناری گذاشت و نگاهش در سکوت به سمت او سرازیر شد.

«شاداب جون به دادم برس، آقای فراهانی بازم میخواد یه کارآموز دیگه رو وبال گردنم بکنه و چند ماه اسیر و گرفتار بشم... حالا مرخصی که به فنا میره به جهنم، مسافرت نازنین مشهد رو بگو»....

سپس دستش را بی حوصله در هوا تابی داد و اضافه کرد:

«من اصلا نمی فهمم چرا این خنگ و خول ها رو نمی فرسته خط تولید کارخونه بلکه یه چیزی هم یاد بگیرن!....»

این یکی نوبه بهاره ...! آقای فراهانی میگفت سفارش شده ی آقای ریسه و
د ستور داد که من کمکش کنم.... به خدا اون دوتا کار آموز قبلی کبابم کردند
... از کامپیوتر فقط فیس بوک بلد بودند و چت کردنش رو.... یه سره، ور ور
از دوست پسر هاشون در گوش هم پیچ پیچ میکردند.... فقط اومده بودند یه
امضا پای ورقه ی کار آموزی کوفتیشون بخوره»

هستی تند و فرزند لایش را با منطق و بی منطق پشت سر هم ردیف میکرد و
قسم و آیه هایش را هم کنارش میگذاشت!....

خب محبت های گاه و بی گاه هستی را نمیتوانست منکر شود ولی در این
مدت هشت ماه هم به خوبی فهمیده بود هستی وقتی روی دنده ی خواستن
چیزی می افتد تا به آن نمی رسد محال بود کوتاه بیاید....

و آن قدر زبون می ریخت و قربان صدقه ات میرفت تا عاقبت با کمال میل یه
چیزی هم دستی روی خواسته اش میگذاشتی به او پس میدادی!....

«هستی ترو خدا من فقط یه منشی ساده ام... و فقط کارهای تایپی رو انجام
میدم.... بگذریم که در نقش آچار فرانسه شرکت هم کار میکنم و هر جا گیر و
گوری باشه میان سراغ من....! فقط مونده جارو و تی کشیدن که اگه اون کار

رو هم به من محول کنند مجموعه ی وظایفم تکمیله....! حالا بماند که هیچ کس هم، من رو این وسط آدم حساب نمیکنه»...

چشم از چشمان خماری هستی که سعی داشت با خماری کردن چشم هایش او را تحت تاثیر قرار دهد گرفت و خنده هایش را با فشار لبهایش روی هم فرود داد و اضافه کرد:

«از اون گذشته خودت یه نگاه به این اتاق بنداز اینجا، جا برای خودم هم نیست چه برسه یه نفر دیگه»....

هستی بازی را برنده میپنداشت.... از جایش بلند شد و دستی به پشت مانتو اش کشید تا چروکهایش را صاف کند و با چابلوسی گفت:

«قربون آچار فرانسه ی خودم برم که ماهه به جون خودت از صبح به هرکی رو انداختم روم افتاد زمین...! قرار نیست چیزی یادش بدی فقط باید با قسمتهای مختلف آشناس کنی و توضیح بدی هر بخش چه کاری انجام میده ... یه چند وقت این جاست بعد هم میره کارخونه به خدا راست میگم آقای فراهانی خودش گفت.... به همین سادگی... دیدی اصلا هم سخت نیست!...»

سپس شالش را باز کرد و دستی شانه وار به موهای ل*خ*تش کشید و باز هم آن را روی سرش نشانده....

«ممنون که قبول کردی آلان میرم پیش آقای فراهانی و میگم کارآموز جدید رو بفرسته پیشت.... از سفر که برگشتم یه سوغاتی تپل و مپل پیش من داری بهتر زود تر برم ظهر پرواز داریم»....

و درحالی که به سمت در اتاق میرفت دستش را به علامت بای بای تکان داد و ب*و*سی فرضی در هوا به سمت او پرتاب کرد و از در اتاق خارج شد....

باز هم لپ هایش را از حرص پر و خالی شد....

نفس های پر حرصش را با دم و بازدمی عمیق جا به جا کرد... و چقدر دلش میخواست هستی را با این قربان صدقه رفتن های ناب و یونیکش به چندین فرسخ دور از کره خاکی پرتاب کرده و در دم تبدیل به «نیستی اش» می کرد!....

"فصل دوم"

چشم در خیابانهای همیشه شلوغ شهر تهران چرخاند....

آن هم به امید پیدا کردن جای پارکی ...! نگاهش را از ماشین های قطار شده
ی کنار خیابان گرفت و راهنما زد و به خیابان دیگر پیچید....

عاقبت مجبور شد ماشین را یک خیابان بالاتر از ساختمان شرکت نگه دارد و
به محض پیاده شدن پایش درون چاله ایی از گل و آب فرورفت و کتانی های
درب و داغوش خیس و پر آب شد و آنچنان که موقع راه رفتن ردی از خیسی
..... از خود به جا میگذاشت...

ناسازی جانانه نثار کامران کرد ... سرمای بی وقت پاییزی لرزی میان تنش
نشانده و باعث شد لبه ی کاپشن عاریه ایی اش را به هم نزدیک تر کند و با
گامهای بلندبه سمت ساختمان شرکت به راه افتاد....

برای اینکه از همان بدو ورود زیاد توی چشم نباشد ترجیح داد به جای اتاق
مدیر عامل یک راست به سراغ آقای فراهانی معاون شرکت برود!...

از سد نگهبانی و پیرمرد خوش مشربش گذشت و وارد سالن گرد شرکت شد

.....

در تمام اتاقها بسته و سالن با چند صندلی و یک میز روبرویش در سکوتی مطلق فرو رفته بود.... دکوراسیون سالن با چند سال پیش چندان تفاوتی نکرده و فقط صندلی هایش قدری کهنه تر شده بودند....

با قدمهای بلند به سمت طبقه ی دوم رفت و پشت میز منشی شرکت ایستاد و منتظر شد تا منشی چشم از صفحه ی مانیتور پیش رویش بردارد....

انتظارش قدری طولانی شد....عاقبت مجبور شد با سرفه ای مصنوعی توجه او را به خود جلب کند....

منشی با سنگینی پلک های غرق ریملش را بلند کرد و از پشت عینک طبی اش ، نیم نگاهی خرجش کرد و چشم از کاپشن زوار در رفته او گرفت و همانطور که نگاهش میخ مانیتورش بود سرد و خشک با صدایی تو دماغی پرسید:

«امرتون»....

حوصله ی منشی جماعتمخصوصا از نوع قرو اطواری اشکه حسابی فیس و افاده و ناز و کرشمه خرج خلق الله ارباب رجوع می کردند نداشت....

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به سمت دیگر چرخاند و روی در اتاقی که نوشته بود مدیر عامل ثابت شد....

«آقای فراهانی تشریف دارند...؟»

دخترک حتی به خودش زحمت نداد تا چشم به چرخاند و به او نگاه کند....
و همان طور که نگاهش به مانیتور چسبیده بود جواب داد:

«استخدام نداریم به سلامت...»

اخم هایش از این توهین آشکار در هم گره شد و خطی بین دو ابرویش جا خوش کرد.... اما چاره ایی جز سکوت نداشت.... نگاهش را با همان اخم های غلیظ به سمت دیگر کشاند و گفت:

«من کار آموز جدیدم.... برای استخدام نیامدم»....

دخترک گویی عادت داشت از بالای عینک طبی اش به مخاطب نگاه کند ...
چرا که باز هم این کار را تکرار کرد و با لحنی بی ادبانه گفت:

«من در جریان کار آموز جدید نیستم ... منتظر بنشینند تا بهشون اطلاع بدم»....

پوزخندی کنج لبش نشانده سری جنباند و بی حرف و کلامی به گوشه ی سالن رفت و روی صندلی به انتظار آقای فراهانی نشست...

مردی که زیاد از او شنیده بود ولی این اولین بار بود که او را می دید!

آخرین نامه را تایپ کرد و نگاهش به سمت میز همیشه شلوغش کشیده شد....

میان این همه کار فقط یک کار آموز را کم داشت که به لطف هستی به مجموعه ی خوشی هایش اضافه شد....

به سمت میزش رفت و گلهای خشک شده را روانه ی سطل زباله کرد و خرده بیسکویت ها را از روی میز جمع کرد....

خب دامنه ی شل*خ*تگی هایش به شرکت و میز کارش هم نفوذ کرده بود خودکار های اضافی را داخل جا مدادی گذاشت و نامه های تاپیی را هم مرتب کرد و با دستمال کاغذی میزش را هم از گرد و خاک پاک کرد...

نگاهش را در اتاق نه چندان دل‌بازش چرخ می‌داد ... همه چیز مرتب شده بود ،
از پشت میز شش بیرون آمد.... میخواست به داد موهای پریشان زیر ماتتو اش
برسد که صدای چند تقه ی در اتاق منصرفش کرد.

به آنی پر مقتعه اش را پایین داد و صاف ایستاد و گفت:

«بفرمایید»....

در به آهستگی باز شد و مردی بلند قامت با هیكلی نه چندان ورزشی اما پرو
چهار شانه داخل شد....

نگاهش روی مرد پیش رویش ثابت ماند ... که منتظر در آستانه ی در نیمه باز
تاق ایستاده بود....

خب اگر از کتانی های کهنه و گل آلودش فاکتور میگرفت و کاپشن زوار درفته
اش را که رنگهایش مثل مشرق و مغرب با هم در تضاد بودند ندید می
گرفت.... مرد پیش رویش با ریش و سیل پر و مشکی خوابیده روی صورتش
چندان هم بدک نبود....

نگاهش روی موهای صاف و مشکی او نشست که با ریش و سیبلش عجیب
هماهنگی داشت و اخم پررنگی میان دو ابروش چسبیده و سردی خاصی به
نگاهش بخشیده بود...

بیش از این دید زدن پسر مردم را صلاح ندید ... صدایش را قدری صاف کرد و
پرسید: «سلام خوش آمدید امرتون»...

مرد در نیمه باز اتاق را بست و داخل شد...

نگاهش را در فضای خفه و بدون پنجره ی اتاق چرخی داد و روی چهار چوب
مربع شکلی با پرده ایی آبی رنگ که منظره ی کوچه باغی را نشان میداد ثابت
شد چشم از آن گرفت و نگاهش به سمت دختر پیش رویش چرخید و
مودبانه با صدایی مردانه پرو محکم گفت:

«سلام ... من مسیح

طلوعی هستم کار آموز جدید!»...

ابرو هایش از تعجب انحنایی رو به بالا گرفت و چشمانش هم قدری گرد
شد!....

دو کار آموز قبلی هستی هر دو دختر بودند و او انتظار یک جنس مونث را داشت!...

هستی اگر میدانست کار آموز جدید یک مرد خوش چهره و خوش قد و بالاست ... سفر به داخل کشور که هیچ ... اگر قرار بود به کره ی ماه هم سفر کند یقینا آن را هم لغو می کرد...

مسیح به آرامی قدمی پیش گذاشت ، اخمی میان دو ابرویش نشانند با صدایی پر و مردانه اش گفت:

«من با خانوم خجسته کار دارم آقای فراهانی به من گفتند پیام انتهای راهروی»

شاداب تعجب هایش را برای وقت دیگر گذاشت به میان حرف او آمد و دنباله ی حرف او گفت:

«آقای طلوعی ... من شاداب خجسته هستم.... از آشنای تون خوشبختم»....

سپس برای اینکه بتواند جمله های بهتری پیدا کند به اندازه ی عمر یک نفس ذهنش را زیر و رو کرد ، دستانش را طبق عادت در هوا تاب داد و اضافه کرد:

«حقیقتش رو بخواید شما قرار بود با خانوم مشیری مسئول آی تی شرکت همکاری کنید ولی ایشون مرخصی هستند... من به منشی ساده ام... به تاییست... نمیدونم میتونم کمکتون کنم یا نه... ولی هر کمکی از دستم بر بیاد براتون انجام میدم...»

م مسیح لبخندی نرم گوشه ی لبش نشانده... و به احترام این همه صداقت بی ادعا قدری سرش را خم کرد و چشم هایش به زیر افتاد و کوتاه و مختصر گفت:
« به همچین... از لطفتون ممنونم...»

و نگاهش روی جوراب های گل گلی و بدون کفش شاداب نشست و چشم هایی متعجبش بی حرف تا امتداد نگاه او بالا آمد... شاداب متوجه ی نگاه های متعجب مسیح شده بود با خجالت کف یک پایش را روی پای دیگرش گذاشت و به آن فشار آورد... قدری سر خم کرد، نگاهی کوتاه به جوراب های گل منگولی اش انداخت و با لبخندی روی لبهایش گفت:

«اینجوری نگام نکنید...! به خدا با کفش او مدم... توی بارون خیس شد، مجبور شدم درش بیارم تا خشک بشه...»

سپس با سر به کتانی های خیس او اشاره کرد و ادامه داد:

«درست مثل شما».....

مسیح لبخندی نرم کنج لبش نشست.... سری به علامت تایید حرف او تکان داد... با این دختر ساده و بی تکلف که هیچ آرایشی روی صورتش نداشت ، خیلی راحت تر می توانست این دوران اجباری را سر کند.. و خوشحال بود ، قرونبیله های منشی طبقه ی بالا مثل یک مرض واگیردار به او هم سرایت نکرده و خود واقعی اش بود....

شاداب به سمت کفش هایش رفت و مسیح چشمش به پشت مانتوی او افتاد که به طرز عجیبی بر آمده بود چیزی شبیه به قوز....! شاداب خم شد و کفش های نم دارش را تر و فرز به پا کرد و سر برداشت با دست به تک صندلی مقابل میزش اشاره زد و رو به مسیح گفت:

«آقای طلوعی خواهش میکنم تشریف داشته باشید من چند دقیقه ی دیگه برمی گردم»....

سپس کلیپش را از لبه ی میزش برداشت به سمت سرویس بهداشتی رفت تا به داد موهای سر گردان و پریشان زیر مانتو اش برسد که او را تا مرز کلافگی برده بودند....

موهای پریشانش را تابى داد محکم بالای سرش بست تا مبادا باز هم خیال پریشان شدن به سرشان بزنند.... با دست های مرطوبش دستى هم به مانتوى گلی اش کشید و قدرى پایین آن را پاک کرد....

وقتی به اتاقش برگشت حس بهتری داشت.... با ورودش مسیح در حالی که چشمانش به زیر بود به احترامش از روی صندلى برخاست.

خب علاوه بر اسم با کلاسش که خیلی یونیک و کمیاب بود، مرد پیش رویش جنتلمن هم بود و از بخت و اقبال خوشش نگاههای نجیبی هم داشت و مثل آقای ترقی پیچ چشمانش شل نبود و مدام هرز نمی چرخید!....

تاملش به قدر همان چند جمله ی ذهنی کوتاه بود..... میز را دور زد با دست به صندلى اشاره کرد و گفت:

«لطفا بنشیند آقای طلوعی من رو شرمنده نکنید»....

مسیح لبخندی کنج لبش نشانده و نگاهی گذرا به چهره ی شاداب انداخت، اما آن قدر طولانی نشد که چهره اش را آنالیز کند.... ولی از قوز پشت ماتواش دیگر خبری نبود!....

شاداب دستهایش را روی میز گذاشت و آنها را در هم قلاب کرد، نگاهش را در اتاق چرخی کوتاه داد و ساده و راحت گفت:

«آقای طلوعی ... ببخشید این جا نه شوفاژ داره نه دریچه ی کولر ... زم*س*تون هاش همیشه زمهریر و تابستون هاش هم جهنم»....

دستی در هوا تکان داد و با لبخند ادامه داد:

«البته نگران نباشید....! شما به جهنمش نمیرسید، ان شالله تا اون موقع کار آموزی تون تموم شده»....

جمله اش به پایین نرسیده خم شد از زیر میز فلاسک چایی اش را بیرون کشید و لیوان یک بار مصرف شیک و فانتزی را هم از داخل کشوی میزش بیرون آورد ، درون آن چایی ریخت و پیش روی او گذاشت و گفت:

«بفرمایید توی این سرمای زود رس پاییزی هیچی نمی تونه جای چایی را بگیره»....

مسیح چشم از قلبهای قرمز ریز و درشت لیوان یک بار مصرف گرفت آن را بر داشت بی توجه به قندون فانتزی که آن هم شبیه به قلب بود جرعه ایی از چایی اش را نوشید و پرسید:

«تعجب میکنم این شرکت با این همه اسم و رسم آبدارچی نداره ... برای شما چایی بیاره...؟!»

شاداب گره دستهایش را باز کرد.... به یاد عداوت بی دلیل آقای رحمتی افتاد و نفس هایش را جا به جا کرد:

«چرا اتفاقا یه آبدارچی داره.... یه آقای بسیار محترم ، شریف و وظیفه شناس، آشپزخونه اش از تمیزی برق میزنه ولی ایشون اعتقاد داره که ته راهرو خارج از محدوده ی کاریش میشه و حاضر نیست این جا چایی بیاره...»

قندان قلبی شکل را به سمت او محترمانه هدایت کرد و دستهایش را همراه سرش تکان داد:

«آدمهارو نمیتونیم مطابق میل خودمون تغییر بدیم...»

مسیح جرعه ای دیگر از چای را باز هم بدون قند نوشید و تعجبش را همراه تلخی چای فرود داد بی خیال بحث چایی و آبدارچی شد ، سپس لیوان را روی میز گذاشت و لبهایش را روی هم کشید:

«خانوم خجسته ... نامه ی معرفی و کار آموزی دانشگاه پیش آقای مدیرعامله آقای فرجام به من خیلی لطف دارند و قرار شد من مدت کار آموزی با فعالیت های شرکت و کار خونه آشنا بشم همین طور با قرار دادها ، نامه ها»

نفسی میان جمله های قطار وارش کشید و ادامه داد:

«از بخش اداری گرفته تا وظایف کارمندان شرکت و کارگران کارخونه خلاصه اش می کنم میخوام با تمام زیر و بم شرکت و بعد هم کار خونه آشنا بشم»...

شاداب کنجکاو چشم از بینی او که بدون هیچ قوس وانهایی در صورت مردانه اش خوش قواره بود گرفت مرد پیش با این ریش و سیل پرو پیمان خوانیده روی صورتش بیشتر شبیه به یک بازرس مخفی بود شاید هم یک جاسوس از شرکت رقیب و شاید هم هیچ کدام فقط یک کار آموز فرصت طلب و بسیار

کوشا بود که دلش میخواست سر از هر چیزی در بیاورد.... بالحنی پر از شک
و بد گمانی در حالی چشم هایش را باریک کرده بود پرسید:

«آقای طلوعی ... میشه پرسم رشته ی تحصیلی تون چیه؟!»

مسیح به آنی نگاهش بالا آمد و توی صورت شاداب نشست ... یک تای
ابرویش را بالا داد و با زیرکی و لحنی چکشی جواب داد:

«نگران نباشید آدم بی سوادى نیستم!»....

سپس بعد از تاملی کوتاه در حالی که چشمانش روی نگاههای او ثابت شده
بود ادامه داد:

«حالا شما فکر کنید صنایع!»....

چشم از صورت جدی و پر اخم او گرفت.... لحن سرد و کوبنده ی او تمام
افکارش را در دم پر داد.... به جمله او صاف مسیح طلوعی علاوه بر چشمان
نجیب ، و جنتلمن بودن باید بی اعصابی را هم اضافه میکرد....

حق با هستی بود کار آموز جدید برای خودش نوبر بهاری بود... «نوبر بهاری
که از بخت و اقبال او فصل پاییز نصیبش شده بود.

اخم هایش به آنی در هم رفت و دلخوری به جای چهره ی خنداناش نشست....
! برای اینکه دلخوری اش را پنهان کند نگاهش را به سمت صفحه ی مانیتورش
برگرداند....

روی صندلی اش جا به جا شد و دلش نیامد پاسخ چکشی او را بی جواب
بگذارد و با لحنی پر کنایه جواب داد:

«آقای مهندس آینده.... بهتره امروز با کار شرکت و کارخونه آشنا تون کنم
.....»

آقای مهندس آینده را چنان محکم و کشیده بیان کرد که مسیح متوجه ی
دلخوری او شد اما اهمیت نداد و نگاهش به سمت نامه های تایپ شده ی
روز میز برگشت:

«بله موافقم بهتره وقت تلف نکنیم.... هرچند توسط آقای فرجام تا حدودی با
فعالیت های کارخونه و شرکت آشنا شدم ولی شما هم به توضیح اجمالی
داشته باشید بد نیست...»

شاداب حرص های انباشته شده در سینه اش را با نفسی محکم و پر صدا بیرون فرستاد . این نوبر بهار زیادی از خود متشکر بود و اعتماد به نفسش به طاق چسبیده بود...

نگاهش را تا امتداد صورت جدی او بالا کشاند و پشت سر هم بی وقفه شروع به توضیح دادن کرد:

«آقای طلوعی ... به دلایلی که من از اون بی خبرم دفتر کارخونه بسته شده و تمام فعالیت های کارخونه اعم از پرداخت حقوق کارگران و کار های اداری و فروش محصولات و غیره از طریق دفتر تهران انجام میشه»...

مسیح با اخم های چسبیده میان دو ابروش سری تکان داد و بی حواس گفت:

«بله در این مورد آقای فرجام صحبت کردند!»....

شاداب با نوک انگشت اشاره اش انتهای ابروش را خاراند و گوشه ی لبش را به سمت بالا متمایل کرد و دردل چند ناسزای آبدار به روح و روان هستی فرستاد که نوبر بهارش را پیشکش او کرده بود و چند تا از همان آبدار هایش را بی زبانی خودش فرستاد!.... که «نه» در دهانش نمی چرخید!....

نفسی از سر استیصال، پر حرارت بیرون داد و آخرین نامه را برداشت و گفت:

«آقای طلوعی بهتره از نامه ها شروع کنیم که بیشتر مکاتبات شرکت با نماینده های شرکت ها و فروشگاه های خریداره!»....

صدای زنگ ملایم و گوش نواز تلفن همراه مسیح باعث شد جمله اش نیمه تمام بماند.... و نگاه کنجکاوش روی صفحه ی موبایل او که روی میز قرار داشت بنشیند....

مسیح با دیدن اسم مارال به سرعت تماس را قطع کرد و موبالیش را به داخل جیب کاپشنش سُر داد و با عذر خواهی کوتاهی گفت:

«معذرت میخوام لطفا ادامه بدید»....

و او یک نفس تا ساعت دوازده ونیم ادامه داد ... و به غیر از چند پرسش کوتاه از سوی مسیح یک سره حرف زد و حرف زد....

آنقدر که متوجه ی گذشت زمان هم نشد و تمام مدت مسیح در سکوت به دقت به حرفهایش گوش میداد....

صدای تقه ی در اتاق فاصله ای شد تا دست از توضیح دادن بکشد هنوز
بفرما از دهانش خارج نشده بود که خانوم نعمتی خندان با شیشه ی زیتونی در
دستش داخل شد و میخواست بگوید خجسته جون برات زیتون آوردم اما با
دیدن مرد داخل اتاق جمله اش را همراه سلام فراموش کرد ... و خنده های
همیشگی روی لبهایش کم رنگ شد ... و با بیخشیدی آهسته شیشه ی زیتون
را روی میز گذاشت. زیر چشمی مرد نشسته روبروی میز شاداب را بر انداز
کرد و قری به سر و گردنش داد و در حالی که چشم از او نمی گرفت با لحنی
پر معنا پرسید:

«خجسته جون معرفی نمیکنی....؟ از آشناها هستند....؟ نکنه خبریه و ما
بی خبریم....؟!»

مسیح مغذب رو از او گرفت و نگاهش به سمت پنجره ی دست ساز و کوچه
باغ نشسته ولی شاداب برای اینکه جلوی خیال پردازی های خانوم نعمتی را
بگیرد تر و فرزند جواب داد:

«خانوم نعمتی ... ایشون آقای طلوعی کار آموز جدید هستند و قراره مدتی
در خدمتتون باشیم»....»

نعمتی همچنان چشمش به مسیح و نگاه سرگردانش بود و حاضر نبود سوژه‌ی تر و تازه و دست اولش را از دست بدهد.... تابی به سر و گردنش داد و دستی به پر مقنعه اش کشید:

«وا.... که این طور... خیلی عجیبه.... این همه سال این جا کار میکنم تا به حال سابقه نداشته یه کار آموز آقا بیاد شرکت»....

اخم های مسیح در هم شد.... فرهنگ خاله خان باجی دامنه اش تا شرکتی به این سرشناسی هم رسیده بود و چیزی که اصلا حوصله‌ی آن را نداشت...

نعمتی با دیدن اخم های مرد پیش رویش تند و پشت سر هم جمله اش را تصحیح کرد:

«ناراحت نشید آقای طلوعی..... آخه میدونید...؟ آقای رییس مرد نازنینه و برای راحتی حال خانوم های شرکت اجازه نمیده که کار آموز آقا داشته باشیم... واسه همین تعجب کردم!»....

سپس سرش را با تاسف قدری به اطراف تکان داد و اضافه کرد:

«البته آگه با وام من موافقت میکرد نازنین تر هم میشد... ولی خب انگاری
خواست خدا نیست...»

مسیح اخم هاش پر کشید این زن رو بازی میکرد تا عیش همان فضولی
هایش بود لبخندی نا محسوس گوشه ی لبش نشانده و کوتاه و مختصر
جواب داد:

«ایشون به من لطف دارند!»....

خانوم نعمتی با سر به شیشه ی زیتون اشاره کرد و

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۰۱/۲۵:۱۱۳]

در حالی که یک چشمش همچنان پی مسیح بود گفت:

«خجسته جون دیدم نیومدی زیتونت رو ببری وقت ناهار شد گفتم خودم
برات بیارم تا با غذات نوش جان کنی»

سپس تابی به هیکل فربه اش داد رو به مسیح شد و ادامه داد:

«آقای طلوعی ... شما هم یکی دو تا امتحان کن خیلی آبدار و شیرین و خوشمزه است ، اصلا هم تلخ نیست آگه خوشت اومد بیا اتاق بایگانی ببر قیمتش هم خوبه ها فکر نکنی گرون حساب میکنم ها»....

مسیح با نگاهی متعجب ... والبتّه گرد شده فقط کوتاه گفت: «بله حتما»....

خانوم نعمتی فضولی هایش با یک معرفی ساده اغنا نشده و شم فضولی هایش میگفت که کاسه ایی زیر نیمه کاسه است و مرد خوش چهره ی پیش رویش بی خود و بی جهت صرفا با یک لطف ساده سرراز این شرکت به نام به عنوان کار آموز در نیآورده!....

چشمان ریز و دکمه ایی اش را قدری ریز تر کرد، سمت مسیح برگشت ، دستی در هوا تاب داد و با لبخندی پرو پیمان رو به او تندو سریع و پشت سر هم خیلی خودمانی گفت:

«به کارت برس ... به کارت برس مزاحمت نمیشم»....

ان گاه رو به شاداب چرخید و که خنده هایش را به سختی پشت لبهایش نگاه داشته بود، با سر و گردن و چشمکی نا محسوس به در اتاق اشاره کردو گفت:

«خجسته جون میشه یه دقیقه بیای بیرون کارت دارم»....

شاداب با شه ایی کوتاه و آهسته گفت ... از پشت میز بلند شد و کیفش را برداشت و با عذر خواهی کوتاهی از مسیح به همراه خانوم نعمتی از اتاق خارج شد و به محض بستن در پشت سرشان خانوم نعمتی مثل یک نارنجک فضولی اش در هوا منفجر شد و پشت سر هم بی وقفه پرسید:

«خجسته این یارو کیه؟ چیکارس ...؟ چی شده اومده کار آموزی...؟!»
آقای رییس از این اخلاق ها نداشت ها.... محاله بود بگذاره یه آقا واسه ی کار آموزی بیاد شرکت چرا نفرستادش با صبوری یا ترقی کار کنه...؟»

تمام سوالهای خانوم نعمتی بی جواب ماند چرا که بی وقفه یک نفس میپرسید و مجالی برای پاسخ دادن نمیگذاشت و میدانست اگر انتهای سوال هایش را قیچی نکند تا غروب هم کش خواهد آمد....

از در فاصله گرفت و صدایش را قدری پایین تر آورد و پیچ پیچ وار با لحنی معترض گفت:

«خانوم نعمتی ... یارو چیه ...! بنده خدا اسم دارهآقای طلوعی»

و برای اینکه از جواب دادن به سوالهای پی در پی او خلاص شود دست در
کیفش برد و دو اسکناس باقی مانده از تروال صبح را به سمت او گرفت و
گفت:

«خانوم نعمتی دستتون درد نکنه زحمت کشیدید»....

نعمتی با دیدن دو اسکناس ده هزار تومانی چشمانش برقی زد و بی خیال
فضولی هایش شد:

«اوا... خجسته جون دست درد نکنه... حالا چه عجله ای داری.... با شه
بعدا حساب میکنیم».

شاداب بی توجه به تعارف هایی که او تکه پاره میکرد دو اسکناس را میان
مشتهای او جا داد و گفت:

«دستتون درد نکنه... با اجازه من برم درست نیست بنده ی خدا رو تنها
گذاشتم»....

نعمتی سر خوش از فروش یک شیشه ایی دیگر تشکرکنان راهش را به سمت
اتاق بایگانی کج کرد و شاداب داخل اتاق شد....

و مسیح با ورود او از جایش برخاست و محترمانه گفت:

«فکر میکنم وقت ناهار با شه ... من میرم تا شما هم برید آبدارخونه ناهارتون
رو میل کنید...»

هنوز دست مسیح به دستگیره ی در نرسیده بود که شاداب بی فکر، تندوشتاب
زده گفت:

«آقای طلوعی من آبدارخونه نمیرم... و با خودم یه ساندویچ خونگی اوردم ...
اگر مایل باشید میتونیم با هم نصفش کنیم»....

چشمان متعجب مسیح از مرز گرد شدن هم گذشت و روی او ثابت ماند...
وقتی شاداب نگاه متعجب او را دید، از بی فکر حرف زدنش پشیمان شد و
برای اینکه خراب کاری هایش را جبران کند دستی در هوا تاب داد و من من
کنان گفت:

«آخه ... میدونید... یعنی.... به رسم مهمون نوازی و این که شما نمیدونستید
باید ناهار همراه خودتون بیاریدبه هر حال اگر مایل نیستید یه رستوران دو تا
پلاک پایین تر از این جا هست میتونید تشریف ببرید اونجا ناهار میل کنید»....

شاداب این را گفت و نفس های حبس شده اش را بیرون فرستاد و نفسی تازه کرد... و مسیح نگاهش در صورت بی آرایش او نشست و گردی صورتش چنان بود که گویی با پرکاری دقیق آن را رسم کرده اند.

این دختر ساده و بی تکلف تر از آن بود که تصورش را میکرد... و صادقانه باید اعتراف میکرد عاشق این لقمه های خانگی بود که عطر و بوی بی نظیر زندگی را به یادش می آورد...

اخم هایش پر کشیدند و لبخندی از این همه بی ریایی روی لبش جان گرفت
....

«ممنون از دعوتتون نمیشه از این پیشنهاد فوق العاده گذشت... از فردا یادم می مونه حتما نهار بیارم»....

شاداب از موقعیت مزخرفش خلاص شد و نفس های آسوده اش باز گشت... و با لبخندی کم رنگ کیفش را پیش کشید و ساندویچی که آخرین لحظه مامان زری به دستش داده بود را از کیفش بیرون کشید و از کمر، آن را گرفت و نصف کرد و قسمتی را که داخل کیسه فریزر بود را به سمت او گرفت:

«بفرمایید آقای طلوعی... مامانم کوکوسبزی گذاشته با گوجه و خیار شور...»

مسیح قدمی پیشتر گذاشت و سهم خودش را بی تعارف گرفت و روی صندلی نشست ، و سوسه ی خوردن ساندویچ خانگی باعث شد بی خیال شستن دستهایش شود... گاز کوچکی به آن زد و در حالی که لقمه را در دهانش جا به جا می کرد گفت:

«دستشون درد نکنه عالییه»....

شاداب به یاد دست پخت بی نظیر مامان زری افتاد و لبخندی نرم روی لبش نشست... شیشه ی زیتون را پیش کشید در آن را باز کرد و قاشق یک بار مصرف درونش گذاشت و رو به مسیح کوتاه و نرم گفت:

«نوش جان بفرمایید زیتون هم میل کنید»....

طعم کوک

وسبزی با گردو و زرشک میانش فوق العاده بود سر برداشت و نگاهش روی شیشه ی زیتون نشست و پرسید:

«این خانوم توی یه شرکت به نام و اسم و رسم دار زیتون می فروشند اون هم توی ساعت کاری ، وقت اداری...؟!»

شاداب لقمه ی دهانش فرود داد و قبل از اینکه لقمه ایی دیگر را جایگزین آن بکند جواب داد:

«آقای طلوعی خانوم نعمتی مسئول بخش بایگانی دفاتر شرکت و کارخونه هستند بنده ی خدا گویا چند سال پیش شوهرش رو توی یه تصادف از دست میدی و خودش میمونه با دو تا دختر کوچیک و یه خونه ی م*س*م* تاجری.... با سفارش یه آدم خیر که از قضا از دوستان نزدیک آقای رییس هم بوده توی بخش بایگانی مشغول به کار میشه و برای کمک خرجش زیتون عمده می خره و به دوست و آشنا می فروشه»...

مسیح متاثر از زندگی سخت خانوم نعمتی خوشحال شد که ندانسته قضاوتش نکرده بود!...

سپس دست پیش برد قاشق یک بار مصرف را داخل شیشه فرو برد و دوتا زیتون سهم آن شد و آن را به دهان برد....

حق با خانوم نعمتی بود زیتون هایش شیرین بود و خوشمزه و آبدار...

بعد از یک روز پر هیاهوی پاییزی ... و کارآموز جدید که به لطف هستی در دامنش افتاده بود خسته و از پا افتاده به خانه رسید....

و تنها بوی آش ماست مامان زری که تمام راه پله قرق کرده بود میتوانست کنار یک فیلم مهیج هالیوودی خستگی یک روز کاری اش را از تن به در کند.

کشان کشان پله ها را یک به یک طی کرد و به تمام خستگی هایش وعده ی یک استراحت جانانه را داد.... اما همیشه همه چیز اون جوری نمیشه که ما آرزو میکنم.... و او هم از این قاعده جدا نبود!

مامان زری ملاقه در دست به استقبالش آمد و طره ایی از موهای زیتونی رنگش راپس زد و عاقبت آن را پشت گوشش فرستاد و در سلام کردن پیش دستی کرد:

«سلام مادر.... بجنب عمو منصور و با اهل و عیالش امشب میان اینجا ... ندا و شهاب هم توی راه هستند... زود لباس هات رو عوض کن بیا کمک ... کنار آش ماست و کوفته یه خورشفت قیمه هم بار گذاشتم ولی برنجش با تو... حواست باشه ها مثل دفعه ی پیش وا نره...»

سلامش از خستگی میان راه جا ماند و خودش هم مثل برنج دفعه ی پیشش وا رفت و فقط معترض گفت:

«مامان!...»

اما زری خانوم همان مامان را هم نشنید و هول و و شتاب زده به سمت حمام رفت و ضمن رفتن گفت:

«کاهو ها رو هم شستم یه سالاد هم درست کن...»

شیشه ی زیتون را از نایلون در آورد و روی میز اشپزخانه گذاشت... امروز از زمین و زمان برایش میبارید... اون از نوبر بهار اول صبحش... حالا هم عمو منصور و اهل و عیالش!...

و نمیدانست خاله بازی های این دو برادر که با بهانه و بی بهانه مدام به سمت خانه ی یک دیگر سرازیر بودند کی تمام می شد...؟!

خب دیگر قوز و بالا قور که میگفتند لابد همین بود دیگر!...

با صدای مامان زری افکارش در هم و برهم شد... که از لای در حمام همراه حجم وسیعی بنخار سرش را بیرون آورد فریاد زد:

«شاداب یه شامپو بیار برای من»....

سبزی خوردن های تر و تازه را درون سبدهای کوچک گذاشت و کنارش هم چند پیاله ی کوچک ماست و ترشی خانگی...

ندا وارد آشپزخانه شد و سر بیخ گوش او فرو برد و پیچ پیچ وار گفت:

« شاداب میدونی امشب عروسی سبیده دختر منیر خانوم هم سایه ی کوچه پشتیه...؟»

تمام خستگی روش را بر سر صندلی آشپزخانه هوار کرد و سری تکان داد:

«اره بابا میدونم مامان زری با منیر خانوم قهره واسه همین مارو دعوت نکردند...»

ندا سرکی به بیرون کشید و تند و تیز گفت:

«میگم شاداب جونم نظرت چیه تا بابا اینا نیومدند بریم پشت بوم و عروسی شون رو دید بزنیم.... نمیدونی اون دفعه منیر خانوم چه تعریفی از دامادش میکردو چپ و راست به نافش مهندس ، مهندس می بست»....

از میان سبزی خوردن تریچه ی نقلی اش را جدا کرد و به دهانش گذاشت
و خرت خرت کنان چانه ایی بالا انداخت و گفت:

«میدونی که شهاب خوشش نمیاد بریم پشت بوم.... یادته اون دفعه چه
قشرقی به پا کرد....؟»

«شهاب خسته بود رفت چه چرتی بندازه... تا بیدار بشه میریم و زود
برمیگردیم... به زن عمو گفتم میریم پشت بوم یه هوایی بخوریم و زود
برمیگردیم...»

بی خیال سبزی خوردن شد و به سراغ ترشی رفت و یک کلم ترشی درشت
باب دنداننش جدا کرد و به دهان گذاشت و از ترشی آن صورتش در هم شد....

حس کنجکاو ی آمیخته با فضولی اش مثل آب دهانش زیاد شده بود و بدش
نمی امد بی دعوت سری به عروسی بزند.... اما به یاد شهاب افتاد و بازهم بی
خیال حس قوی کنجکاو ی اش شد:

«چی میگی واسه ی خودت...؟ تو زنتی و با دو تا نازو کر شمه و قرو قنبیله
خرش میکنی ولی کله ی من رو میکنه...»

«ای با با جون ندا نه زیارزود میریم و برمیگردیم خدا رو چه دیدی
شایدسپیده رو هم توی لباس عروسی دیدیم»....

عاقبت وسوسه های پر رنگ ندا کار خودش را کرد و از جایش برخاست و
انگشت نشانه اش را به سمت او گرفت و تهدید وار گفت:

«با شه میام... ولی اگه شهاب فهمید... میگم تو مجبورم کردی ها.... وای به
حالت اگه زیرش بزنی»..

ندا از خوشی خندید و سر خوش روی پنجه ی پا جستی زد وگفت:

«قربون شاداب خودم برم که همه جوهر پایه ست بیا بیرم شال و مانتو نمی
خواد چادر سر می کنیم . دم در روی جا لباسی هست».....

هر دو تا کمر از لبه ی سیمانی پشت بام خم شده بودند و خیره به حیاط
خانه ی منیر خانوم چشم دوخته بودند....

ریسه های رنگی سبز و قرمز و ابی بسته شده در حیاط در سوز پاییزی ویلون و
سیلون در هوا تاب می خوردند، اما بر خلاف سوز زود رس پاییزی....
بازار دیده ب* و*سی و تبریک و مبارک بادشان داغ داغ بود....

سرما از دمپایی های لا انگشتی اش نفوذ کرد و تا رگ و ریشه ی تنش هم نشست چادر را قدری بیشتر به خود پیچید از میان دندانهایی که تیک تیک به هم می خورد گفت:

«ای بابا چه کاریه خرج عروسی که با داماده لااقل باشگاه جشن می گرفتند

....ومهمون هاشون رو این جوری توی سرما نگاه نمیداشتند .. آخه این هم شد عروسی زن ها و بچه ها توی ساختمون و مرد ها هم توی حیاط ویلون و سیلون تیک تیک بلزرنند.....؟!»

ندا نگاهش مثل عقابی به ایوان دوخته بود و پنجره ی قدی آن تا بلکه که معجزه ایی شود از آن فاصله سپیده را ببیند چادرش را از سرما به خود پیچید و گفت:

«شوخی که نیست پای شوور در میونه اون هم توی این وانفسای بی شوهری حالا خدا زده پس گردن یه بنده ی خدایی اومده خواستگاری....»

اون وقت منیر خانوم دست روی دست بگذاره و تا داماد از چنگش بپره.. تازه محرم و صفر تموم شده گویا با شگاه با قیمت منا سب پیدا نکردند ... و اسه همین عروسی رو توی خونه گرفتن»....»

نگاهش روی ریشه هایی که با وزش باد پاییزی تاب میخوردند ثابت شد....

این عروسی بی دعوت.... همراه با صدای موزیک شاد ، سوت های بلبلی ،
کِیْل کشیدن ها و شور و شادی و هلهله.... حتی از همان راه دور هم او را پر
از حس های خوب میگردونا خود آگاه لبخند به لبش می آورد

ندا جفت او شانه به شانه اش ایستاده بود ... و با شانه تلنگری به او زد و با
لحنی کشیده گفت:

«ایشالله عروسی شما خانوم.... حیف که مامانم فریال دختر خاله رعنا رو
برای نادر تیکه گرفته وگرنه بدم نمی اومد میشدی زن دادا شم و یکم بدجنسی
خرجت میکردم»....

به یاد نادر افتاد و استایل دختر کشش ...! همان عشق پنهانی نوجوانی اش....
همان که همراه با بلوغش سر از احساسش در آورد و آن را مثل یک راز میان
سینه اش مخفی کرد....

و به یاد آن ظهر تابستانی افتاد و کتک مفصلی که از او نوش جان کرده بود
....سنگینی دستهای نادر تمام این سالها همراه ذهنش بود و تا مدتها
کاب*و*س آن میان خوابهایش!....

دستهایش را بند لبه ی سیمانی کرد و سرش به سمت ندا چرخید و گفت:

«ندا یادته اون تابستون رو که خونه ی شما دو تایی تنها بودم... هوا خیلی گرم بود و تو گفتی بیا بریم توی حیاط با شلنگ همدیگه رو خیس کنیم...؟»

ندا ذهنش به آن روز گرم تابستانی سفر کرد و لبخندی عمیق روی لبهایش پهن شد... سری به علامت تایید تکان داد:

«آره یادمه... یادش به خیر چهارده، پونزده ساله بودیم... چه کیفی داشت... چه قدر بهمون خوش گذشت... که یه دفعه نادر مثل اجل معلق کلید انداخت و اوامد توی حیاط... یادمه اون روزها سرباز بود و بی خبر اوامده بود مرخصی... من و تو سر تا پا خیس وسط حیاط غش غش میخندیدم و تو با دیدن نادر شلنگ از دست افتاد روی زمین...»

شاداب لبخند هایش پر زدند و به ناکجا آباد راهی شدند... به باد طپش های قلب بی قرار آن روزش افتاد که با دیدن نادر در سینه بی تابی میکرد و شادی بی حد و اندازه ایی که کنج دلش نشست و سلامی که پاسخی نداشت...

نگاهش به سمت آسمان برگشت تا خاطره ی تلخ آن روز را در ذهنش ته نشین کند و آهسته گفت:

«نادر او مد توی حیاط و با دیدن ما چشمانش رو انداخت زمین و آروم و نرم گفت برید لباس هاتون رو عوض کنید بعد بیایید حیاط و ما از ترس زود رفتیم با لباس خشک و تر تمیز برگشتیم. اما همین که او مدیم توی حیاط یه کشیده ی آبدار سهم تو شد سهم من یه کتک مفصل ...! یادته چه زجه مویه ایی میزدی تا من رو از زیر دست و پای نادر نجات بدی و اون فقط مشت و لگد نثار من میکرد»...

ندا کاملاً به سمت او چرخید و دست در بازوی او انداخت... نفس هایش همراه با بخار روی صورت او نشست:

«میدونی توی این سالها این چندمین باره که این خاطره رو تعریف میکنی و من هر بار به خودم میگم بذار بگه تا سبک بشه این دفعه ی آخر... ولی انگار دفعه ی آخری برای تو وجود نداره! بارها بهت گفتم این بار هم میگم چند روز بعد نادر گفت لباس هاتون به تتون چسبیده بود و پسر همسایه داشت دیدمون میزد اونم رگ غیرتش ورم کرد و زد به سیم آخر»...

شاداب به سمت لبه ی پشت بام چرخید و این بار نگاهش روی چند تا پسر فوکول و کرواتى نشست که بگو به خنده‌هایشان جمع صمیمی شان را گرم تر کرده بود...

«ندا ما به یک اندازه مقصر بودیم ولی سهم تو فقط یه کشیده بود و سهم من خیلی بیشتر از تو... یادته از ترس اینکه روابط خانوادگی مون به هم نخوره با هم قرار گذاشتیم به کسی حرفی نزنیم... و من همون شب سخت مریض شدم...»

«اره خوب یادمه... اما نادر به تلافی و برای عذر خواهی برات یه جا مدادی سیندرلایی که تازه مد شده بود خرید...»

سر به آسمان بلند کرد تاباز هم با دیدن آسمان خاطرات تلخش ته نشین شود... ندا هیچ وقت حس و حالی را که آن روزها داشت نفهمید...! و نمیدانست در آن ظهر تابستانی تمام عشق و احساسش زیر لگد های کسی که برای نفس هایش جان میداد له شد و بر باد رفت... عشق دوران نوجوانی اش در همان سالها دفن شد و نادر برایش شد یک پسر عموی خوش تیپ با اخلاقی تندو تیز... همین و دیگر هیچ....

پوزخندی کنج لبش نشانده ، شانه ایی از سر لاقیدی بالا انداخت و گفت:

«من هم اون جا مدادی رو انداختم توی سطل زباله و الکی گفتم گمش کردم»....

ندا با دست به شانه ی او زد و دلخور گفت:

«خیلی نامردی! این یکی رو دیگه اولین بار داره میگی.... میدونی چقدر التماس نادر کردم تا یکی هم برای من بخره .. و هیچ وقت نخرید»....

هردو در گذشته پرواز می کردند و ندا خاطرات خوشش را زنده می کرد و سهم شاداب خاطرات تلخ و گس بود...

«مگه قرار نبود دیگه شما دو تا تنهایی نیاید پشت بوم....؟!»

با صدای شهاب از گذشته به زمان حال پرتاب شدند آن هم با سر...به آنی دل از لبه ی سیمانی کنندند و ندا دست پاچه قدمی پیش گذاشت و با صدایی که میلرزید و نمیدانست از سرماست یا ترس شهاب گفت:

«اوا شهاب جون بیدار شدی عزیزم»....

عزیزم گفتن ندا چندان کار ساز نبود و شهاب با عبارت عزیزم دراز گوش نشد و با حفظ هان اخم های اولیه اش گفت:

«چند بار بگم این پشت بوم ها همه به هم راه داره و دوست ندارم تنهایی یا حتی دو تایی بیاید پشت بوم... نمی فهمید اگه کسی بیاد و بلایی سرتون بیاره کسی متوجه نمیشه...؟!»

ندا قدمی پس رفت سر بیخ گوش شاداب

برد و پیچ و پیچ وار گفت:

«هرچی گفتم به دل نگیر... من میرم یه دستی سر و گوشش بکشم تو هم یه راه برای جمع کردن اخم های خان داداشت پیدا کن...»

ندا این را گفت و با قدمهای بلند به سمت شهاب رفت و دست دور بازوی او انداخت و به صدایش قرو قنبیله را هم اضافه کرد و گفت:

«وای شهاب جون چقدر هوا سرده... هی به این شاداب ور پریده میگم نریم بالاها... آقامون خوشش نیادها به خرجش نمیره هی میگه بریم از پشت بوم عروسی دختر منیر خانوم رو تماشا کنیم».....

سپس در حالی که خود را به شهاب می چسباند چشمکی حواله ی شاداب کرد و ادامه داد:

«وای شهاب جون بریم پایین هوا خیلی سرده»....

شاداب خنده هایش را از ترس شهاب پشت لبهایش پنهان کرد و معترض گفت:

«داداش به خدا دروغ میگه ... خودش اصرار داشت بیاد بالا»...

شهاب و ندا در آستانه ی در پشت بوم ایستادند و شهاب به سمت او برگشت و بی توجه به حرفهایش گفت:

« شاداب چرا معطلی نکنه منتظری تا عروس ک شون رو هم ببینی ... راه بیفت بریم پایین»....

خب دیگر دیوارت وقتی کوتاه باشد همه جرات میکنند از آن بالا بروند . اصلا میبایست رکورد کوتاه ترین دیوار جهان را به نام خودش در کتاب گینس به ثبت میرساند.

زن عمو سوری ، زن عمو منصور در واقع اسمش سوسن بود و اصرار عجیبی داشت که همه او را سوری صدا بزنند . بر خلاف ذات پاک و بی غل و غش زرین خانوم نا خالصی هایی هم داشت و بدش نمی آمد گاه و بی گاه حال جاری عزیزش را هم بگیرد...

به هیکل فربه و قل قلقلی اش قری داد و چهار زانو نشست پر چادر سفید و گلدارش را گرفت و روی دهانش گذاشت پچ پچ وار کنار گوش مامان زری گفت:

«زرین جون به فکر لباس عروسی باش ... آگه خدا قسمت کنه همین روزها یه عروسی در پیش داریم»....

زرین خانوم تا اسم عروسی آمد شش دنگ حواسش جمع شد با لبخندی روی لبهایش نگاهش سمت او برگشت:

«به سلامتی بالاخره دادا داشت رضایت داد داماد بشه؟»

«نه بابا حرف داداشم نمی زنم که منظورم نادر بود»

سپس در حالی که یک چشمش پی نادر بود و چشم دیگرش به زرین خانوم
ادامه داد:

«دختر خواهرم فریال رو که دیدی...؟ ماشالله مثل پنجه ی آفتاب میمونه
خوش هیکل و خوش برو رو.... درست مثل این مدل خارجی ها میمونه»...

شاداب ظاهرا چشمش پی سریال تلویزیون بود اما شش دنگ حواسش پی
حرفهای سوری خانوم بود، که با چه آب و تابی از دختر خواهرش فریال حرف
میزد.

نگاهش به سمت نادر رفت که جفت شهاب نشسته و به حرفهای عمو منصور
گوش میداد و آقاجانش هم گاهی با سر حرفهای او را تایید میکرد و یقین داشت
که حرف حساب کتاب سوپر میوه شان است و نقل مجلسشان، قیمت جعبه
های سیب و پرتقال و موز و نارنگی است!....

نادر به عادت همیشه شلوار جینی به پا داشت و اصلا شلوار جین جزء لاینفک
استایلش شده بود بدون آن روزش شب نمیشد.... و با تیپ دختر کشش یقین
داشت که چند تا نم کرده ی ترگل و ورگل تر از فریال زیر سر دارد....

ایشی کشیده زیر لبی نثارش کرد چشم غره ایی هم ، همان بهتر ، این تحفه با این اخلاق تندو تیز ، افکار قدیمی و عهد بوقش که جفت عمو منصور بود نصیب فریال میشد...

چشم هایش را بست و سعی کرد فریال را به خاطر بیاورد ... آخرین باری که او را دیده بود به چند سال پیش برمینگشت ... میان خاطراتش پرسه میزد تا فریال را گوشه کنار های آن پیدا کند که با صدای شهاب به آنی چشم هایش را باز کرد:

«شاداب خوابت میاد برو بخواب فردا باید صبح زود بری سرکار...»

تمام نگاهها به سمت او برگشت و او دست پاچه پر چادر پس رفته اش را تا مرز پیشانی اش کشاند و با صدای عمو منصور نگاهش روی او نشست:

«خب شاداب خانوم چه خبر ... چیکار ها میکنی عمو... هنوز از صرافت کار کردن نیافتادی...؟»

لبه‌هایش را با زبان تر کرد و نگاهش توی چشم های نادر نشست و به طرفه العینی از او چشم گرفت... بازم هم بوی دردسر می‌آمد و نصیحت...

عمو من تصور بادی به غبغبش انداخت دستی هم به گوشه ی سیبل های پر و مردانه اش کشید و گفت:

«میدونم با اجازه ی آقاچونت و شهاب رفتی سرکار این رو هم میدونم هوشنگ و است پیش یه آدم مطمئن و شناس کار جور کرده و همه جوره تضمین شده ست... ولی هنوز توی کتم نیمیره دختری از خاندان خجسته صبح کله ی سحر بره سرکار و غروب برگرده خونه اونم برای پولی که بهش نیاز نداره.... مگه من مُردم... اون سوپر میوه به شکر خدا داره خرج زندگی سه تا خانواده رو میده اگه نادر هم بره قاطی خروس ها همیشه چهار خانواده ... بمون تو خونه.... خونه داری یاد بگیر و خودم حقوقی رو که از اونجا میگیری بهت میدم... هوم نظرت چیه...؟»

از شدت اضطراب حس میکرد رخت توی دلش میشورند و مدام دلش زیر رو میشد... اگه جواب تندو تیزی میداد آقا جاننش سرلج می افتادو محال بود اجازه بدهد باز هم به سرکار برود... م*س* تا صل نگاهش به سمت شهاب برگشت و توی نگاههای خیره ی نادر قفل شد که سببی در دستش بودو اخمی غلیظی هم میان دو ابرو هایش!...

افکار درهم و برهمش را جمع و جور کرد و نگاهش را توی جمع چرخى داد ، که همراه سکوتشان خیره او را تماشا میکردند... و با صدایی آهسته گفت:

«عمو منصور ... من دوست دارم توی جامعه باشم و با مردم تعامل داشته باشم ... با این مدرک تحصیلی ام دلم میخواست معلم میشدم ولی خوب بازار کار کساد تر از اونه که من حق انتخاب داشته باشم»...

با هر جمله ی شاداب گره کور اخم های عمو منصور کور تر میشد و هنوز نطق غرای شاداب به سرانجام نرسیده بود که شهاب به دادش رسید ، بعد از سرفه ایی تصنعی گفت:

«عمو منصورفرمایش شما متین اما شاداب تازه چند ماه رفته سرکار ... اجازه بدید یه چند وقت بره من حتم دارم خودش خسته میشه و استفاء میده....از هوشنگ خان زشته ... بنده ی خدا کلی به دوشش رو انداخت تا این کار رو برای شاداب جور کرد... خوبیت نداره به این زودی بیاد بیرون»....

آقا جانش سری جنباند و به تایید حرف او گفت:

«آره داداش ... نگران نباش خودم با شهاب رفتم محیط کارش رو دیدم اکثرا خانوم هستند جای نگرانی نیست»

سپس برای اینکه سر بحث را به چرخاند پیش دستی میوه را پیش روی او گذاشت گفت:

بفرما میوه انگور هاش از همون جعبه های سفارشی صبح اوردم... شیرین و
آب

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۰۱/۲۸:۱۳]

داره...»

نادر نفس عمیقی کشید قدری جا به جا شد و سیب سرخ درون دستش را
محکم به درون بشقاب انداخت و سیب قل قل کنان به سمت شاداب روانه
شد...

شاداب بی توجه به آن از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت...

شب و دورهمی خانوادگی خجسته ها به پایان رسید و وقت رفتن ندا در حالی
که پالتو اش را میپوشید سر بیخ گوش شاداب برد و گفت:

«یه کم زبون ریختن رو از من یاد بگیر ببین چه جوری سور و سات نهار فردا
رو هم جور میکنم...»

سپس تابی به گردنش داد و با قرو قنبیله های خاص خودش گفت:

«زن عمو کوفته هاتون خیلی خوشمزه بود سهم کوفته های که پابرجاست...؟
آش ماست هم میخوام ها»....

زرین خانوم از این تعریف سرخوش شد و لبخندی کنج لبش نشست:

«نه قربونت برم سهم کوفته و آش ماست شما سرجاشه گذاشتم توی یه کیسه کنار درمبادا یادتون بره فردا ظهر گرم کنید و با هم بخورید»....

نادر بگو بخند هایش با شهاب ته کشیده بود اخم پررنگی میان دو ابرویش
نشسته بود و تا انتهای شب همراهش بود وقت رفتن وقتی عمو منوچهر علت
سگرمه های درهمش را پرسید کوتاه جواب داد::

«ببخشید عمو یکم خسته ام از صبح سرپام و حالا هم دیر وقته ان شالله
فردا توی مغازه می بینمتون»....

دستی به پشت او زد و گفت:

«حق داری جوون صبح خروس خون از خواب بلند شدن و رفتن میدون تره
بار و تا بوق سگ کار کردن همت بلند میخواد... که شکر خدا هم تو این
همت رو داری هم شهاب.... میخوای فردا رو استراحت کن شهاب تنهایی
میره بار میوه و سبزی رو تحویل میگیره....؟»

نادر اخم هایش کم رنگ تر شد اما محو نشد و با صدایی که خستگی از آن
میبارید جواب داد:

«نه عمو... یکم استراحت کنم رو براه می‌شم... شهاب دست تنها نمیتونه اون
همه جعبه ی میوه رو جا به جا کنه...»

شاداب از خستگی چشمانش تار میدید و مدام دل، دل میکرد تا اهل و اعیال
عمو منصور بارو بندیل تعارفهایشان را جمع کنند و بروند... با صدای پیچ پیچ
شهاب آن هم درست کنار گوشش چشمان خمار از خوابش قدری باز شد و به
سمت او برگشت... هنوز هم به محض دیدن او سگرمه هایش در هم گره
میشد!...

«دفعه ایی دیگه باد به گوشم برسونه رفتی پشت بوم دور کار کردن رو باید خط
بکشی... محال دیگه پشتت در پیام...»

سپس کاملاً رو به او شد و پیشانی اش را ب*و*سید....

و شاداب لبخندی شیرین رو لبش نشست و دل گرم به برادرانه های داداش
خوش غیرتش شد و فقط گفت: «چشم داداش خیالت راحت...»

به انتهای شب رسیدند و دورهمی خجسته ها هم به اتمام رسید و او تمام خستگی اش را به تن رختخواب سپرد و تا اذان صبح خواب کار آموز جدیدی به اسم مسیح طلوعی را دید!....

خستگی از سر و کولش میبارید... کلید را داخل قفل چرخاند و حجم وسیعی از تنهایی و تاریکی به استقبالش آمد... نفس های خسته اش را مهمان سکوت سرد خانه کرد...

دستش را پیش برد، روی کلید گذاشت و نور و روشنایی به سالن خانه برگشت....

کتونی های مزخرفش را با حرص در آورد و با دمپایی های راحتی خانه تعویض کرد و کاپشن اسقاطی و بد قواره را با حرصی بیشتر به کنجی انداخت و تمام خستگی اش را روی کاناپه ی راحتی جلو تلویزیون هوار کرد... به خستگی های بدنش کش و قوسی داد و پاهایش را روی میز جلوی کاناپه گذاشت، سرش را به کاناپه تکیه داد و بی آنکه سر بچرخاند دست پیش برد و دکمه ی پیام گیر تلفن را که روی میز عسلی کنار دستش قرار داشت فشرد و اولین پیام بعد از صدای بوقی ممتد از به استقبالش آمد.

«سلام آقای دکتر ... مغانی هستم... معذرت میخوام مزاحمتون شدم تلفن همراحتون خاموش بود و ناچار شدم با منزل تون تماس بگیرم....میخواستم بپرسم فردا مطب تشریف میارید یا خیر»...

نفس عمیقی کشید آن چنان که قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد ... میان این حجم کاری اش به قول کامران مامور دو صفر هفت شدن را کم داشت....

پیام بعدی از مارال بود و طبق معمول با کلی سوال شروع شد....

«سلام داداش صبح زنگ زدم وقتی دیدم ریجکتم کردی فهمیدم سرت شلوغه.... بعد هم هرچی زنگ زدم خاموش بودی چی شد رفتی شرکت.... چیزی دستگیرت شد؟ دایی رو هم دیدی...؟ میدونستم از بیمارستان مرخصی گرفتی ... ولی فکر نمیکردم مطب رو امروز تعطیل کنی ...؟ زنگ زدم مطب منشی ات خانوم مغانی رو میگم.....انگار از دماغ فیل افتاده تا نگفتم خواهر آقای دکترم جواب سلامم رو نداد...ترو خدا این تحفه رو ردش کن بره قحطی منشی که نیومده امروز از عصر به بعد وقت غروب ماندانا و مامان عکس اون خدا بیامرز رو گذاشتند جلوشون و یه ریز گریه کردند و خشایار هم هی ونگ زد... خونه رو کردند ماتم کده...انگار نه انگار که اون خدا بیامرز ده ماهه پیش به رحمت خدا رفته چنان زجه مویه ایی می کردند بیا و ببین... کاشکی امشب می اومدی اینجا دیشب هم که خونه ی

خودت بودی....هر دوشون خستم کردند درس های مدرسه ام روی هم تلنبار شده....

راستی قرص های قلب مامان تموم شده همونی که گفتی حیاتیه و حتما باید بخوره....اگه زحمتی نیست براش بگیر فعلا خدا حافظ»

صدای بوق ممتد منشی تلفنی روی اعصابش خط انداخت و به یاد قرص های مادرش افتاد که طپش های قلبش به آن وصل بود ... سرش را روی میبل گذاشت و چشم بست و زیر لب تکرار کرد:

«فردا حتما براش میگیرم»....

هنوز توی شش و بش پیام مارال بود که پیام بعدی تندو تیز از گرد راه رسید... صدای ظریف و نازکی که مشخص بود صاحبش از عمد جمله ها را قدری کشار بیان میکند...

« سلام آقای دکتر... نمیدونم به جا آوردید یا خیر... من بیتا هستم نوه عموی کامران چندبار با موبایلتون تماس گرفتم ولی متاسفانه گوشی تون خاموش بود... مزاحم شدم تا برای مهمونی آخر هفته دعوتون کنم...فردا زنگ میزنم و ادرس رو خدمتتون عرض میکنم....خواهش میکنم از آلان به نیا مدن فکر نکنید»....

حوصله اش از این همه ناز و کرشمه حتی در قالب پیام به تنگ آمد و پیام را نصفه و نیمه قطع کرد ... میان بلبشوی زندگی اش فقط یک دختر آن هم از نوع سریش کم داشت ... پر حرص پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و موهای لجوجش باز روی هم سُر خوردند و به سر جایشان برگشتند ... و طره ایی از آن روی پیشانی بلندش نشست! ...

زیر لب ناسزا هایش را برای کامران ردیف کرد و خم شد از کنار دستش تلفن همراهش را برداشت و آن را روشن کرد، به اسم کامران که رسید با نوک انگشت روی صفحه ضربه ایی زد میخواست ناسزا هایش را پشت هم ردیف کند اما کامران با لحن همیشه شوخ و شادش پیش دستی کرد:

«به به سلام... جناب دکتر دو صفر هفت خودمون احوال شریف... چه خبر...؟ چرا همش خاموشی؟ بابا دو صفر هفتم یه گوشی اضطراری داشت ...»

سلام کامران را بی پاسخ گذاشت و مثل تیری که از چله رها شده باشد از جایش بلند شد طول سالن را شروع به قدم زدن کرد:

«کامران تمومش کن این مسخره بازی ها رو ... بابا ما یه شکر اضافی خوردیم و او مدیم مهمونی عموی محترم شما ... از اون روز به بعد این نوه عموی شما مثل سریش چسبیده به موبایلش و یه خط درمیان شماره ی من رو میگیره ... تلفن مطب و موبایل رو بهش دادی گفتم جهنم ... همه دارند این هم یکی مثل همه چرا دیگه شماره ی خونه رو بهش دادی مرتیکه...؟!»

کامران خنده هایش قطع شد و با لحنی کاملاً جدی پرسید:

«بیتا رو میگی... مگه زنگ زده بود خونه تون....؟ عجب دختریه... بی خود نبود امروز اومد شرکت!؟ به جون مسیح من شماره رو ندادم بی شرف لابد از توی گوشی ام کف رفته و من متوجه نشدم... میدونم چقدر به شماره ی خونت حساسی...! ازم شماره ی تورو خواست، ولی پیچوندمش و بهش ندادم»....

به کنار پنجره رفت و پرده را قدری کنار زد... چراغ های خانه های شهر از فاصله ی

دور بعد از یک روز بارانی مثل ستاره های آسمان میدرخشید....نفس هایش را با بازدمی عمیقی جا به جا کرد و گفت:

«نمی دونم..... با تا یا بی تا... همون نوه عموت زنگ زده خونه ام.... بهش بگو پاش رو از زندگی مزخرف من بکشه بیرون این قدر دارم سمن که این یکی توش میشه یاسمن»....

کامران برای اینکه مسیح را قدری آرام تر کند سر بحث را به شرکت کشاند....و با همان لحن شوخ و شنگش گفت:

«دکتر جون بیتا رو ول کن ، اون با من ... بهش میگم جناب دکتر دو صفر هفت ما صبح به صبح یه قاشق کافور میخوره.... بگو از شرکت چه خیر چیزی دستگیرت شد....؟ حال و احوال دوخی مُخی هاش چطور بود ...؟ با تویی که برات ساختم حال کردی دو صفر هفت باید بیاید پیش من تا لباس مبدل براش پیدا کنم»

صدای همیشه شاد و سرخوش کامران که گاهی هم لوده بازی همراهش میکرد از موج عصبانیتش کم کرد و حالا قدری آرام تر شده بود!....

«بس کن کامران کمتر چرت و پرت بگو.... امروز مزخرف ترین روز زندگیم بود اگه به داییم قول نداده بودم که کمکش میکنم از همون دم شرکت برمیگشتم خونه.... نمیدونم چرا اصرار داشت لباس ساده تنم کنم اون شرکتی که من دیدم مشکلش بیشتر از این حرفه‌است»

کامران خنده هایش را به سختی میان لبهایش پنهان کرد و گفت:

«حالا چرا موبایلت رو خاموش کردی.... زنگ زدم ببینم در چه حالی دیدم گوشیت خاموشه»....

می‌سح بی حوصله تلفن همراهش در دستش جا به جا کرد و آن را جایی زیرشانه و گوشش گذاشت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهش شد...

«از بیمارستان زنگ زدن نمیتونستم اون موقع جوابشون رو بدم مجبور شدم خاموشش کنم بعدش هم اونقدر سرم گرم شد یادم رفت» ...

کامران بی توجه به غرولند های مسیح به میان حرفش آمد و سریع پرسید:

«مسیح کاپشن رو چیکارش کردی ... بلا ملایی سرش نیاری ها امانت گرفتم... باید پشش بدم ها ... صبح که بهت گفتم ما شین مال نگهبان شرکت خودمه فعلا به خاطر دیسک کمرش ازش استفاده نمیکنه بنده خدا کلی هم خوشحال شد که به مدیر عامل شرکت خدمتی میکنه ما شینت رو از تعمیرگاه گرفتی یه وقت نزنه به سرت و با اون عروسک بری شرکت داییت ها! با نقشه های ناب من برو جلوسه سوت میرسی به آقا دزده خیالت راحت لباس ها هم مال خودم بود میخواستم بندازمش دور... حال کردی چه فیت تنت بود ... ولی کاپشن رو از م*س*تخدم افغانی برجمون قرض گرفتم لا مصب نمی داد که.... بهش گفتم آگه هربلایی سرش او مدیه چرمش رو برات میخرم»....

مسیح با دمپایی های راحتی اش لخ لخ کنان به گوشه ی سالن رفت خم شد و کاپشن را برداشت به سمت آشپزخانه مسیرش را تغییر دادو سپس آن را گلوله کرد از دریچه ی شو تینگ راهی سطل زباله اش کردو با صدایی نرم و خونسردی گفت:

« کامران همین آلا ن ا نداختمش دور ... به فکر یه کاپشن چرم برای م*س*تخدم برج تون باش...در ضمن بهتره تا چند وقت جلوی چشمم نباشی وگرنه بد میبینی » ...

سپس با لبخندی کنج لبش بدون آن که خدا حافظی کند تماس را قطع کرد ... اشتباه کرد از همان اول هم نباید به حرفهای صد من یه غاز کامران گوش میکرد که یک سرش به لوده بازی وصل است و سر دیگرش به خنده هایش!....

تماس کامران را ریجکت کرد و بالافاصله شماره ی خانه شان را گرفت و صدای گرم مادرش به استقبالش آمد.

«سلام مسیح جان خسته نباشی قربونت برم»....

"فصل سوم"

از اتوب*و*س پیاده شد و حس کرد از قوطی کنسرو به بیرون پرتاب شده!....

نفس عمیقی در هوای پاییزی کشید و اکسیژن تازه به ریه هایش برگشت
...امروز بخت با او یار بود اگر کمی دست می جنباند ، میتوانست سر وقت
کارت بکشد و تاخیر نخورد...

کارت را کشید و حس سرداری فاتح زیر پوستش نشست و لبخندی هم کنج
لبش...

«سلام صبح شما به خیر»....

با شنیدن سلام و صبح به خیر کامل چرخید و به پشت سرش نگاه کرد و
مسیح طلوعی همان کار آموز دیروزی را دید امروز بر عکس دیروز ظاهری
مرتب تر و به مراتب شیک تری داشت....

در آن کت و شلوار اسپرت سرمه ایی زیادی به چشم می آمد به یاد خواب
های شب گذشته اش افتاد که تا خود صبح پای ثابت خوابه هایش بود. زیر
لب اسغفرالله ی گفت تا شیطان پی کار و بار خودش برود و نگاهش را به
اتاقک نگهبانی کنار در کشاند و در جوابش گفت:

«سلام آقای طلوعی صبح شما هم به خیر»....

مسیح نگاهش را در صورت او چرخید داد امروز رنگ و لعابش بیشتر از روز پیش بود و شل *خ*نگی روز گذشته هم خبری نبود...

شاداب مردد میان گفتن و نگفتن عاقبت دل به دریا زد و از سکوت مسیح استفاده کرد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«آقای طلوعی ... امروز با آقای فراهانی معاون آقای رییس صحبت میکنم تا یکی دیگه از همکاران من با شما همکاری کنند ... خانوم سرابی چند ساله این جا مشغول به کارند... ایشون توی کار خیلی وارد تر از من هستند»....

مسیح به آنی اخم هایش در هم فرو رفت و دختر پیش رویش محترمانه او را دک میکرد ... نگاه سیاهش را توی چشمان او سرازیر کرد و با لحنی سرد به میان جمله اش آمدد ستش را بالا آورد و کف دستش را به علامت سکوت رو به او گرفت پرسید:

«شما دارید من رو به یه خانوم دیگه پاس میدید درست متوجه شدم...؟»

مسیح این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب بماند با قدمهایی بلند راهش را به داخل ساختمان شرکت در پیش گرفت...

شاداب به رفتن او نگاه کرد و از حرص نفس عمیقی کشید و به دنبالش روان شد...

«آقای طلوعی باور کنید من چند ماه بیشتر نیست که اینجام و چندان با زیرو بم کار آشنا نیستم... خانوم سرابی از کارمندای قدیمی شرکت هستند و در مدت کار آموزشی تون میتوند بهتون کمک کنند...»

مسیح صدای نرم شاداب را از پشت سر می شنید که چند قدم از او فاصله داشت به آنی ایستاد و شاداب هم با یک قدم فاصله روبرویش ایستاد و مسیح نگاه گذرایی به صورت او انداخت و اولین چیزی که نظرش را جلب کرد تکه ایی از موی فرفری او بود که مثل سیم تلفن پیچ در پیچ تاب خورده بود تا انتهای صورتش ادامه داشت و همراه باد پاییزی تاب میخورد...

چشم از موی پروپیچ و خم او گرفت و برگشت در حالی که به مسیرش ادامه میداد گفت:

«قرار نیست از این جا انیشتین بیرون برم... همین قدر که بتونم با قسمت های مختلف آشنا بشم کافیه...»

سپس ایستاد روبه شاداب که چند قدم از او فاصله داشت با لحنی محکم و مردانه گفت:

«خانوم خجسته تشریف نمیارید...؟!»

سپس مچ دستش را بالا آورد به ساعتش اشاره ایی کرد و ادامه داد:

«من امروز تا ظهر بیشتر وقت ندارم ها و مثل دیروز نمیتونم تا پایان وقت اداری بمونم.... نکنه قرار تا ظهر همون جا بیاستید...؟!»

نفس عمیقی کشید تا حرص های انباشته شده توی سینه اش جا به جا شود... این مسیح طلوعی با این اسم شیک، تیپ رسمی و دلربایش زیادی پیگیر بود و سمج.... لحن قاطع و مردانه اش جایی برای حرف و حدیثی دیگر باقی نمی گذاشت»....

هیچ نگفت و با تکان سری آن هم نا محسوس همراهش به راه افتاد و یا دو قدم بلند خود را به او رساند و کلید اتاقش را از داخل کیفش بیرون کشید به سمت او گرفت و گفت:

«آقای طلوعی ... پس لطفا شما تشریف ببرید اتاق تا من فلاسک چای رو پر کنم و از آبدارخونه بیارم»....

مسیح هنوز اخم هایش پررنگ بود فقط سری تکان داد بی آنکه حرفی بزند
کلید را از او گرفت به سمت اتاق شاداب که انتهای راهرو بود به راه افتاد....

این شرکت هرج و مرج تر آن بود که تصورش را میکرد.... برگه‌ی قرارداد را
پیش رویش گرفت و با لحنی توییخی پرسید:

«خانوم خجسته این کپی از اصل قرار داده ... سند به این مهمی دست شما
چیکار میکنه تا اونجایی که من اطلاع دارم قرار داد فروش محصولات و قیمت
تمام شده اش جزء اسناد مهم شرکته باید اصل اون به همراه کپی توی گاو
صندوق شرکت باشه .. مسئول تنظیم قرار داد ها توی شرکته کیه...؟»

شاداب در حال سرو کله زدن با ورد بود و نمیدانست چرا باز نمیشود بی آنکه
به او نگاه کند سری تکان داد و جواب داد:

«مسئول تنظیم قرار داد های شرکت آقای ترقی هستند من فقط نامه های
اداری رو تایپ میکنم ولی گاهی اوقات آقای ترقی یه قرار داد میاره پیش من تا
برایش تایپ کنم و من یه کپی از اون برای خودم میگیرم تا اگه یه جا رقمی بالا
و پایین شد کپی رو نشون بدم و از خودم رفع اتهام بکنم... در واقع این کپی
های اضافی رو برای خودم میگیرم.... میدونم این کار خلاف

قوانین شرکته ... تر و خدا آقای طلوعی اون کپی ها رو بگذارید سرچاش واسه
ی من در دسر درست نکنید»...

مسیح کپی قرار داد را از پیش چشمانش پایین آورد و نگاهش توی صورت
شاداب نشست که چشم از مانیتور بر نمیداشت و استیصال در خطوط
صورتش موج میزد...

«مشکلتون با اون کامپیوتر بد خت چیه؟ که نیم ساعته دارید باهاش
کلنجار میرید ...؟!»

کلافه موس را رها کرد و به صندلی اش تکیه داد با لحنی کلافه تر گفت:

«برنامه ورد باز نمیشه... چند تا نامه از دیروز مونده باید امروز تایپ کنم یه
نامه انگلیسی هم هست»...

سپس با طعنه اضافه کرد:

«این کار های عقب افتاده ی دیروزه که به لطف شما به امروز موکل شده...
همین جور ی پیش بره نیازی به استفتاء ندارم اخراج میشم و خلاص ... و همه
به آرزوشون میرسند!»...

مسیح غرولند های او چیزی نفهمید و آن را به پای کلافگی اش گذاشت از جایش برخاست و با قدری فاصله از او ایستاد و گفت:

«لطفا بلند شید بینم چش شده»....

شاداب از خدا خواسته از جایش بلند شد و مسیح بی آنکه بنشیند قدری خم شد و موس را به دست گرفت و نگاهش را به صفحه ی مانیتور داد.... پس از دقایقی نه چندان طولانی سر برداشت و پرسید:

«رشته ی تحصیلی تون چیه خانوم خجسته...؟»

شاداب دستی به پشت پلک های خسته اش کشید و صادقانه گفت:

«زبان و ادبیات فارسی خوندم... البته کامپیوتر هم بلدم ها ولی نه حرفه ایی ، اونقدر که بتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم.... هر وقت جایی گیر میکنم دوستم که توی همین شرکته به دادم میرسه ولی آلا ن رفته مرخصی»....

مسیح لبخندی کنج لبش نشانداقت راست کرد و گفت:

«پس بچه ادبیاتی هستی....؟!»

سپس با چشم ابرو به مانیتور اشاره کرد و با همان لبخند کنج لبش ادامه داد:

«بیا درست شد مشکلتش چندان هم پیچیده نبود...»

شاداب بالا فاصله خم شد با دیدن صفحه ی ورد گویی دنیا را با تمام متعلقاتش
را به او داده باشند هیجان زده پشت سرهم و مسلسل وار گفت:

«خدا رو شکر دستتون درد نکنه الهی خیر ببیند... خدا خیرتون بده... آگه
کسی میفهمید برنامه ی ورد رو نمیتونم باز کنم آبروم توی شرکت می رفت...»

مسیح لبخندش عمق گرفت از دعاهای خیری که این دختر مثل پیرزن ها کنار
هم می چید و روانه اش میکرد!...

روز پاییزی میرفت تا به نیمه برسد و مسیح بی وقفه سرش میان کپی نامه ها و
کپی قرار داد ها بود و مدام چیزی را در کاغذ ریز دستش یادداشت میکرد...

شاداب آخرین نامه را هم تایپ کرد و طبق عادت یک کپی از آن برای خودش
گرفت و به صندلی تکیه داد و به مسیح خیره شد...

نمیدانست چرا ولی یک حس موزی و سرکشی ته دلش را قلقلک میداد و مدام در ذهنش پیچ پیچ میکرد که زیر کاسه ی این تازه وارد نیم کاسه ایی است.... و یک جای کارش میلنگید....

چشم هایش را قدری باریک تر کرد و به مسیح که غرق مطالعه ی قراردادی بود خیره شد...

شاید مرد پیش رویش بازرس بود یا مامور مالیاتی شاید هم یک رقیب و نفوذی از شرکت رقیب چیزی شبیه به یک جاسوس! آقای فراهانی هم دیروز فقط به او گفت با کار آموز جدید همکاری کن شاید اصلا با آقای فراهانی دستش توی یک کاسه با شد! چینی به بینی اش انداخت و از ترس ته دلش خالی شد!...

از تصور جاسوس بودن او اخمی میان ابروهایش نشست و آخرین کپی نامه که درخواست بازنشستگی یکی از پرسنل بخش حسابداری بود را روبرویش گذاشت و با طعنه گفت:

«بفرمایید... آقای طلوعی از این نامه هم عقب نمونید!»....

مسیح با لحن طعنه آمیز و پر کنایه شاداب چشم از قرار دادی که پراز اعداد و ارقام عجیب و غریب بود گرفت و پرحرص برگه را به روی میز پرت کرد و با اخم هایی که دلهره آور بود گفت:

«میدونید .. از بچگی یعنی از وقتی که دست چپ و راستم را شناختم از طعنه و کنایه بدم می اومد.... خانوم خجسته مشکلتون با من چیه....؟!»

انتظار این رفتار تند و تیز را نداشت سعی کرد خودش را نیازد ، به صندلی اش تکیه داد و اولین جمله ایی که توی سرش چرخ میخورد را به زبان آورد:

«آقای طلوعی باید اعتراف کنم به جاش میلنگه....؟!»

اخم های مسیح نا خود آگاه باز شد و به سختی خنده هایش را پشت لبهایش پنهان کرد و با صدایی که خنده در آن موج میزد یک تای ابرو اش را بالا داد و پرسید:

«خانوم خجسته شما بگید کجاش میلنگه....؟!»

شاداب تازه متوجه شده که جمله اش ناقص بیان شدهچشمانش را قدری باریک تر کرد و نگاهش را به چشمان خندان مسیح دوخت ، از چیزی که

بدش می آمد لاس زدن بود و این نو بهار با زیرکی و کلمات پرسشی از آن استفاده میکرد...

حالا نوبت او بود که مثل ماده ببری به دل حریف بتازد به آنی از جایش بلند شد و چشمانش را قدری گرد کرد و در حالی که سعی داشت صدایش محکم و تاثیر گذار باشد گفت:

«آقای طلوعی با بچه طرف نیستید اون قدر عقلم میرسه و میدونم که یک دانشجوی صنایع باید برای کار آموزی بره کارخونه نه اینکه بیاد شرکت و مدام قرارداد ها رو زیر و رو کنه دیروز و امروز فقط نامه ها رو قرارداد ها را خوندید و مدام به چیزی یادداشت میکنید هدفتون از این کارها چیه؟ اصلا چرا نامه ی کار آموزی تون رو نشون ندادید...؟!»

شاداب نفسی عمیقی کشید تا افکارش را نظم دهد به چشمان مسیح که صاف و م*م*س*تقیم نگاهش میکرد خیره شد و دودستش را روی میز گذاشت و قدری خم شد و با لحن آهسته تری ادامه داد:

«اقای طلوعی نکنه شما بازرس هستید یا یه نفوذی از شرکت رقیب چیزی که بهش میگن جاسوس!»...!

مسیح لبخند هایش را به سختی جمع کرد باز هم یک تای ابرویش بالا رفت و با لحنی ملایم تر از شاداب جواب داد:

«نه خوشم اومد بچه ادبیاتی خیلی باهوشی....! تو فکر کن آشنای رییس شرکت هستم اومدم همین جوری واسه خودم فر بخورم ... تو مشکلی داری...؟!»

از جواب های دو پهلوی مسیح بر آشفت ... دیگر تاب نیاورد و توی چشمان تیره ی او زل زد:

«بچه صنایع همین الان از اتاق من میری بیرون ... حاضر نیستم با کسی که هویتش برام معلوم نیست کار کنم مگر اینکه خود آقای رییس شخصا دستور بدنند!»....

مسیح از این بازی خوشش آمده بود و بعد از مدتها لبخندی واقعی روی لبش نشسته بود با صدای زنگ پیامک با همان لبخند کم رنگ چشم از نگاههای جدی و پراخم شاداب گرفت و پیامک را باز کرد.

«سلام آقای دکتر خسته نباشید.... همون طور که فرمودید از ساعت پنج تا نه شب برای بیمار هاتون وقت گذاشتم» ...

زیر چشمی نگاهی به شاداب و چهره ی برافروخته ی او انداخت کوتاه جواب
منشی اش را نوشت آن را ارسال کرد.

«سلام . ساعت پنج مطب هستم.»

سپس از جایش بلند شد و با خونسردی کت اسپرت سرمه ایی رنگش را از
روی دسته ی صندلی برداشت آن را روی ساعدش انداخت و انگشت اشاره ی
دست دیگرش را به سمت او نشانه گرفت:

«یادت باشه بچه ادبیاتی خودت خواستی!...»

مسیح این را گفت از اتاق خارج شد . با رفتن او شاداب روی صندلی اش هوار
شد و نفس های پر حرصش یکی بعد از دیگری به پرواز درآمدند.... چند تا
ناسزاریز و درشت هم نثار هستی کرد با این نانی که در دامنش گذاشته بود و
معلوم نبود خودش کجا در حال خوش گذراندن است!...

نمی

دانست چرا ولی باز هم همان حس موزی مدام زیر گوشش پیچ میگرد که
این ماجرا سر دراز دارد و طلوعی برایش جز درد سر و گرفتاری ارمغان دیگری
ندارد....

حالا که قدری آرام تر شده بود پشیمان شد نباید این قدر بی سیاست پیش میرفت تمام افکارش را برای او رو میکرد.... به یاد لبخند چسبیده روی لبهای مسیح افتاد.... اگر اشتباه کرده باشد و طلوعی واقعا یک کار آموز ساده و عزیز کرده ی رییس و صاحب شرکت باشد فاتحه اش خوانده است....

و مدام خدا ، خدا میکرد طلوعی برای چغلی پیش آقای رییس نرود و زود برگردد....

حدسش درست بود...! چرا که به کوتاهی عمر بیست دقیقه منشی از دماغ فیل افتاده ی آقای رییس « حقی » از طبقه ی بالا تماس گرفت و با صدای تو دماغی اش گفت:

«خجسته آقای فرجام فرمودند همین آلان بری اتاقشون»....

و رفت درست مثل برنج هایش که همیشه خدا شل و وارفته میشد....!گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و آه از نهادش بر آمد ... از چیزی که واهمه داشت به لطف نوبر بهار به سرش آمد...فاتحه ایی برای استقلال نوپایش خواند، که هنوز نیامده باید بارو بندیلش را جمع میکرد و میرفت!....

از روی صندلی برخاست و نگاهش به کوچه باغ کشیده شد و خود را با پاهایی
برهنه میان کوچه باغ تصور کرد که سلانه سلانه بی خیال غم دنیا زیر درختان
قدم میزند... قدری آرام تر شد....

سپس آه غلیظی میان سینه اش نشست.... با بسم الهی راهی شد...

آقای فرجام پرونده های روبرویش را قدری جا به جا کرد، به صندلی چرخانش
تکیه داد رو به مسیح گفت:

«مسیح جان شرمنده... نتونستم این مدت برم و به فرنگیس و دخترها یه سری
بزنم، بعد از فوت رضا وظیفه ام بود بیشتر هوای ماندانا و خشایار رو داشته
باشم..... ولی اوضاع قاراشمیش شرکت و کارخونه از یک طرف اوضاع
نابسامان زندگیم از طرف دیگه من رو حسابی آچمز کرده... بیماری پرپوش
اون رو خیلی تند خو و بد اخلاقش کرده، دیروز رفته بود پیش متخصص
زنانی که معرفی کرده بودی، طفلک فرنوش هم بین گرفتاری های ما گیر کرده
دیروز از مدرسه زنگ زدند و مدیرشون میگفت دچار افت تحصیلی شده...»

آقای فرجام به این جای جمله اش رسید مکثی کوتاه کرد و نفس های سنگینش
را جا به جا کرد و دو انگشت شست و اشاره اش را روی چشمان خسته اش
کشید و ادامه داد:

«سرت رو درد نیارم... همانطور که قبلا هم بهت گفتم.... دفتر کارخونه رو به خاطر کم کردن هزینه ها مجبور شدم تعطیل کنم و به غیر از آقای فراصتی که جزء کارمندان با سابقه و قدیمی بخش حساب داری محسوب میشه بقیه رو مرخص کردم... از اون طرف شرکیم نشسته اون سر دنیا و سالانه پول سودش رو میخواد کاری به ضرر و زیان کارخونه نداره... باور کن خیلی دست تهمام و به کسی غیر تو اعتماد ندارم... میدونم خودت هزار تا گرفتاری داری و مجبور شدی از بیمارستان مرخصی بگیری...»

با صدای تقه ی در آقای فرجام حرفهایش را نیمه رهایش کرد و نگاهش به سمت در برگشت و محکم با صدایی رسا گفت: «بفرمایید...»

آقای رحمتی با یک سینی که حاوی دو فنجان قهوه بود و کنارش دو تکه کیک برش خورده در آستانه در ایستاده بود و در حالی که نگاهش پی مسیح بود سلامی داد و داخل شد.... ابتدا فنجان مسیح را رو برویش گذاشت و بعد هم فنجان آقای رییس را و بدش نمی آمد سر از کار این تازه وارد که دیروز از اتاق خجسته بیرون آمده بود در بیاورد اما مجالی نیافت و آقای فرجام دم فضولی هایش را قیچی کرد و گفت:

«آقای رحمتی ممنونم... میتونید تشریف ببرید!...»

رحمتی که شش دنگ حواسش پی مسیح بود چشمی ناراضی گفت و از اتاق خارج شد...

مسیح خم شد فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و قدری آن را مزه مزه کرد و نیم نگاهی به پنجره ی قدی اتاق انداخت... باران پاییزی شروع به باریدن کرده بود... نگاهی را از باران نرمی که میبارید گرفت به سمت آقای فرجام کشاند:

«دایی... نگران کار من نباشید... چند وقت از بیمارستان مرخصی گرفتم و یکی از همکارم رو جای خودم توی بخش گذاشتم ولی سعی میکنم بعد از ظهرها برم مطب و از بیمارهام غافل نشم... دیروز تا آخر وقت شرکت بودم تمام تلاشم رو میکنم بینم این کسری بودجه و ضرر و زیان از کجا آب میخوره... قول امروز فردا نمیدم ولی نهایت سعی ام رو میکنم خیلی زود سر نخعی پیدا کنم...»

قهوه اش را جرعه ای نوشید و با صدای شرق شرق باران که حالا شدت گرفته بود و تندو پر شتاب به دل شیشه و پنجره میخورد و نگاهی به سمت آسمان تیر و تار پاییزی کشیده شد و این بار با صدای آقای فرجام چشم از باران پاییزی گرفت:

«با این دختره خجسته مشکلی داری ...؟ میخوای بفرستم پیش یکی دیگه
...؟»

مسیح چهره ی دختر صاف و صادق ته راهرو پیش چشمانش جان گرفت که
مانند یک کارگاه وظیفه شناس مدام او را زیر نظر داشت .. جرعه ایی از قهوه
اش را نوشید و سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

«ممنون ترجیح میدم با خجسته کار کنم دختر بدی نیست و بزرگترین حسنش
صداقتشه... حالا چرا فرستادیش توی اون انباری دخمه بدون پنجره!»...»

فرجام به صندلی چرخانش تابى داد و لبخندی کنج لبش نشست...

«به جورایی نخودی محسوب میشه و بودو نبودش زیاد فرقی نمیکنه»...

سپس فنجان بزرگ قهوه اش را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ایی نوشید و
ادامه داد:

«در واقع به سفارش ، خواهش و اصرار یکی از دوستان قدیمی ام که زیر دینش
بودم استخدامش کردم... حقوقش چندان زیاد نیست و بار مالی برای شرکت
نداره ... اوایل

توی اتاق خانوم سرابی مسئول بازاریابی شرکت می نشست ... اما سرابی دو هفته هم نتونست تحملش کنه و بنای ناسازگاری گذاشت و مدام آقای فراهانی معاون شرکت رو میفرستاد که خجسته مزاحم کار منه و من برای کار کردن به یه اتاق مجزا نیاز دارم ... و منم برای اینکه این غائله بخوابه دستور دادم انباری ته راهرو رو خالی کنند و یه میز و کامپیوتر برایش بگذارند و خجسته بره اونجا مشغول به کارشه.... همین»...

مسیح به یاد پنجره ی دست ساز و کوچی باغ اتاق شاداب افتاد ... و گفت:

«دایی لطفا بهش سخت نگیرید ... دلم نمیخواد فکر کنه مثل این بیچه ننه ها او مدم شکایت ... حق داره بهم شک کنه از دیروز مدام اعداد و ارقام یادداشت میکردم ... همین قدر که باهم همکاری کنه تا بتونم زیر عنوان کار آموز سر از کار کارمندای شرکت دربیارم و به دزد اصلی برسم کافیه شرمنده میدونم قرار بود بی سرو صدا مثل یه کار آموز معمولی پیام تا راحت تر به هدفمون برسیم ولی انگار من هنری شه ی خوبی نیستم هنوز دو روز نشده دستم رو شد»....

فرجام لبخندی کنج لبش نشاند و سری تکان داد:

«هنوز هم کسی چیزی نمیدونه حتی فراهانی به اون هم گفتم یکی از آشنا هام هستی نگران خجسته هم نباش میدونم چه جووری مجابش کنم بدون اینکه آب از آب تکون بخوره باهات همکاری کنه حرفی از اینکه کار آموز نیستی نزنه... همین قدر که کمکم میکنی یک دنیا ازت ممنونم واقعا نمیدونم چطوری لطفت رو جبران کنم».....

صدای زنگ تلفن روی میز نقطه ی پایانی شد برای تشکر هایی که آقای فرجام برای مسیح ردیف میکرد گوشی را برداشت و صدای خانوم حقی در گوشش طنین انداخت...

«آقای رییس .. خجسته اومد بفرستمش داخل ...؟»

آقای فرجام سر برداشت و به مسیح نگاه کرد و گفت:

«بله لطفا بگید بیاد داخل!»...

سپس در حالی که گوشی را سر جایش میگذاشت در ادامه ی جمله اش گفت:

«خودشه داره میاد داخل»....

شاداب پشت در اتاق ایستاد و نفس های مضطربش را با بازدمی عمیق بیرون فرستاد...

از شدت استرس دلش مدام زیر رو میشد و چاله چوله های اعصابش یکی بعد از دیگری از اضطراب و پریشانی پر میشد....

بعد از اولین جلسه ی معارفه و استخدای که به این اتاق آمده بود در این مدت هشت ماه دیگر کارش به این اتاق نیافتاده بود و فقط اسم آقای رییس را میشنید و دستوراتش را...

گاهی هم او را میدید که سوار ماشین شاسی بلندش میدید از شرکت خارج میشد... حتی نامه های تاپی را هم برایش ایمیل میکرد....

پس چند نفس کوتاه ، تقه ایی به در زد و بعد از مکثی کوتاه تر داخل شد و برای پنهان کردن لرزش دستهایش آن ها را به بهترین جای دنیا یعنی همان جیب های لباس فرو برد....! و سلامی کوتاه و مختصر داد.

مسیح با دیدن او خم شد فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت ، به مبل چرمی تکیه داد و پاهای بلند و کشیده اش را روی هم سوار کرد...

و برای اولین بار بعد از دو روز با دقت بیشتری او را براندازکرد ... صورت گردی داشت و اجزای صورتش با وجود آن که چیز خاصی نبودند ولی کنار هم هماهنگی دلنشینی داشتند قامت متوسط و گردو تپلی داشت و چکمه های چرمش از تمیزی برق میزد و خبراز نو بودنش میداد... با صدای شاداب چشم از چکمه های او گرفت و باز هم نگاهش روی صورتش نشست...

«با من امری داشتید...؟»

سکوت ، فاصله ای بین شان شد و به اضطراب شاداب دامن میزد بی آنکه نگاهش به سمت طلوعی بچرخد ندیده یقین داشت که فاتحانه بعد از یک چغلی پرو پیمان به تماشای او نشست است.... بچه ننه ایی در دل نثارش کرد ... که مثل پسر بچه های نثر برای شکایت پیش بزرگ ترش آمده!...

آقای فرجام بی هدف روان نویسی را از روی میز برداشت و میان دستانش گرفت و در حالی که آن را میان انگشتانش تاب میداد عاقبت سکوت را شکست و گفت:

«خانوم خجسته فکر میکنم آقای فراهانی معاون شرکت شرح وظایفتون رو به شما گوشزد کرده باشند من هنوز برام مبهمه که چرا شما از دستورات آقای فراهانی که زیر نظر من انجام میشه سر پیچی میکنید و علت همکاری نکردن شما رو با آقای طلوعی نمی فهمم»...

شاداب نگاهی گذرا به میسح انداخت و محترمانه جواب داد:

«آقای رییس به من حق بدید ... این آقا به عنوان دانشجوی صنایع اومده برای کار آموزی ولی مدام سرشون توی نامه ها میچرخید ... هیچ عقل سلیمی باور نمیکنه که ایشون یه کار آموز باشه جای کار آموز توی محیط کارخونه است نه لا به لای نامه ها...»

آقای فرجام روان نویس را روی میز گذاشت دستی به میان موهای جوگندمی و پرو پشش کشید و با لحنی آرام گفت:

«آفرین به شما ... که این قدر توی کارتون دقیق و وظیفه شناس هستید... راستش رو بخواهید وقتی هوشنگ شمارا برای کار معرفی کرد خیلی ازتون تعریف میکرد ... ایشون از شما شناخت کامل داشت همین طور اعتماد ... دوست دارم من هم مثل هوشنگ رفیق قدیمی ام به شما اعتماد کنم رازی براتون بگم فکر میکنید راز دار خوبی باشید...؟!»

حال دل و روده اش از پیچ تاب خوردن گذشته بود کم کم داشت از حلقش بیرون میزد با زبان لبهایش را تر کرد و چشم هایش را به زیر سر داد و با صدایی که خط و خش داشت کوتاه جواب داد:

«بله فکر میکنم ، باشم»...

«خوب پس من هم به تو اعتماد میکنم ... خوب گوش کن ببین چی میگم آقای طلوعی پسر خواهر من هستند و برای کمک تحت عنوان کار آموز به این شرکت اومدند ... حتما در جریان هستی شرکت و کارخونه چند وقتیه که داره مدام ضرر میده و یکی داره توی این شرکت زیر گوش من دزدی میکنه اون هم کلون و آقای طلوعی به عنوان کار آموز میخواد بدون اینکه دزد اصلی متوجه بشه به اون برسه ... میتونستم حساب رس زبده استخدام کنم ولی یقین دارم اون شخصی که داره توی شرکت یا کارخونه دزدی میکنه خیلی سریع وارد عمل میشه و تمام مدارک جرمش رو پاک میکنه برای همین از ایشون خواهش کردم کمکم کند»...

شاداب به آنی نگاهش از سرامیک های سفید کف جدا شدو به موزات چشم های آقای فرجام بالا آمد...

«ببین خانوم خجسته شما دوره بی شتر نداری اولیش اینه که همین آلان بری پیش منشی من حقی و برگه استفاء رو بنویسی و بیاری همین آلان من امضاش کنم و یا اینکه بمونی و به من و آقای طلوعی کمک کنی تا به دزد شرکت برسیمدر ضمن هیچ کس هم نباید از این موضوع خبر دار بشه ... حتی آقای

فرا هانی معاون من... آگه میتونی بسم الله ودر غیر این صورت خوش اومدی»...

بعد از انتخاب رشته ی دانشگاه... این سخت ترین دوراهی و تصمیم زندگی اش بود... عقل سلیم میگفت عطا را به لقایش ببخشد و قید استقلال مالی و توی جامعه بودن را بزند برود وردست مامان زری بنشیند و روش درست پختن برنج را یاد بگیرد... ولی از طرفی همان حس مرموز درونی اش او را تشویق می کرد به ماندن و کسب تجربه های جدید که یقینا خالی

از هیجان نبود!...

میان دل، دل هایش دل به دریا زد و تند و سریع برای اینکه مبادا پشیمان شود گفت:

«قبوله آقای رییس میمونم ... حالا دیگه خیالم راحت که خود شما هم در جریان هستید و کاری بر خلاف مقررات شرکت انجام نمیشه خیالتون راحت حرفی از این موضوع هم جایی درز نمیکنه»

آقای فرجام نفسی از سر اسودگی کشید و نیم نگاهی به مسیح انداخت و بعد نگاهش به سمت شاداب چرخید:

«خوبه پس میتونم روی کمکتون حساب کنم... شما نیازی نیست کار خاصی انجام بدید فقط وانمود کنید ایشون کارآموز هستند و یکی از آشنا های من که برای دوران کار آموزی چند وقتی این جا آمدند.... و اگر نیاز به کمک داشتند و میخواستند قسمتی رو ببیند کمکشون کنید فکر نمیکنم کار چندان مشکلی ازتون خواسته باشم...درسته...؟!»

دیگر از آن اضطراب اولیه خبری نبود و نفس هایش قدری منظم تر شده بود حالا که آرام تر شده بود صدای شُر شُر باران را میشنید... بی امان به شیشه میخورد و روی لبهای پنجره سرازیر میشد ، دل از پنجره ی پاییزی گرفت و مسیر نگاهش بی آنکه روی مسیح متوقف شد به سمت آقای فرجام برگشت ، سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

«خیالتون راحت هر کمکی از دستم بر میاد برایشون انجام میدم»...

فرجام تابی به صندلی چرخانش داد و با لحنی آمرانه گفت:

«خوبه میتونید تشریف ببرید سرکارتون»...

با اجازه ایی گفت قبل از بیرون رفتن نگاهش روی مسیح نشست یک پایش را روی پای دیگرش سوار بود بی آنکه به او نگاه کند چشمش به باران پاییزی بود...

وقتی در اتاق را پشت سرش بست لحظه های پراز دلهره اش هم به پایان رسید حقی با دیدن او عینک طبی را روی تیغه ی بینی اش برداشت و آن را روی میز گذاشت بر با لحنی پر کنایه پرسید:

«چی شد...؟ رنگ و روت داد میزنه بد جور زده توی برجکت ... و حالت رو گرفته ... کجا خراب کاری کردی بگو شاید بتونم کمکت کنم...؟!»

روبروی میز حقی ایستاد و توی چشمان غرق ریمل او خیره شد و با لحنی محکم اما آرام و نرم جواب داد:

«اتفاقا برعکس ... آقای رییس از من خواستند توی سر شماری تعداد فضول های شرکت کمکشون کنم و من هم با کمال میل قبول کردم.... حالا هم با اجازتون میرم لیست فضول ها رو تهیه کنم!»...

حقی کاردش میزدی خونش قطره ایی هم چکه نمیکرد میخواست جواب دندان شکنی بدهد اما مجالی نیافت چرا که مسیح از اتاق خارج شد ... و شاداب بی توجه به او به سمت پله ها سرازیر شد...

مسیح نیم نگاهی به چهره برافروخته ی حانوم حقی کرد که خیره نگاهش میکرد و نیم نگاهی هم به ساعت مچی اش انداخت ... باید قرص مادرش را حتما میگرفت و سری به خانه شان میزد و بعد از ظهر هم به مطب میرفت پس دیگر امروز مجالی برای پیدا کردن سرنخی که به دزد برسد نداشت... بی توجه به حقی با چند گام بلند خود را به شاداب رساند و او را پایین راه پله ها متوقف کرد و آهسته جایی حوالی گوشش زمزمه کرد:

«بچه ادبیاتی فردا میبینمت... فعلا خدا حافظ»...

مسیح این را گفت و با قدمهای بلند از شرکت خارج شد و شاداب پشت چشمی غلیظ برایش نازک کرد.

آقای رحمتی با رفتن مسیح قدمی هایش را تند کرد و خود را به شاداب رساند و قبل از اینکه او داخل اتاق بشود هن هن کنان پرسید:

«خانوم خجسته ... این آقا کی بود؟ آلان اتاق آقای رییس دیدمش و دیروز هم از اتاق شما اومد بیرون... خبریه ...؟»

خب باید به لیست فضول های شرکت آقای رحمتی را هم اضافه میکرد و اصلا اسم او را در صدر جدول قرار میداد...

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

«چه خبری آقای رحمتی ... ؟ ایشون یه کار آموزه و برای مدتی اومدن این جا دوره ی کار آموزشون رو بگذرونند... و قرار شده با من کار کنند... همین»

شاداب این را گفت و داخل اتاقش شد و در را پشت سرش بست... و پشت در ایستاد و به آن تکیه داد و زیر لب گفت:

«خب امروز هم به خیر گذشت... خدا آخر و عاقبت این قصه رو ختم به خیر کنه...»

در اهنی و سنگین ساختمان با صدای تقی باز شد و صدای قیژ قیژ لولاهای روغن نخورده اش به استقبالش آمد....

مثل همیشه بی خیال آسانسور شد و تر و فرز راه پله ها را در پیش گرفت و نفس های خسته اش به طبقه ی دوم رسید... و باز هم مثل همیشه مادرش در را به

رویش گشود و به استقبالش آمد آن هم با چند ب*و*سه ی مادرانه از ته دل و
جاننش....

مسیح به چند ب*و*سه رضایت نداد و خم شد و دستانش را دور شانه های
فرنگیس خانوم حلقه کرد و مادرش را به آغوش کشید و غرق بوی مادرانه های
او شد و گفت:

«احوال مامان فرنگیس خودم خوبی؟»

فرنگیس خانوم قدری از او فاصله کرد و نگاه مشتاقش را در چهره ی مسیح با
لذتی وافر چرخ می داد:

«دورت بگردم ... مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم...؟!»

سرش را قدری به چپ خم کرد و از پس شانه های مادرش مارال را دید، با یک
لبخند وسیع چند قدم دورتر ایستاده بود و جفت او شانه به شانه اش ماندانا با
لبخندی محزون و رنگ پریده ایی قرار داشت....

مارال کتابش را در دستانش جا به جا کرد و دست دیگرش را بالا برد، کف
دستش را رو به او گرفت و به اطراف تکان داد با همان لبخند پهن شده روی
لبش گفت:

«سلام داداش خوش اومدی»

سپس فاصله ی بیشان را با چند قدم کوتاه پر کرد و باوزی فرنگیس خانوم را به کناری کشید و معترض گفت:

«بسه مامان خانوم مگه نمیبینی چه صفی درست شده»....

وبی آنکه مجالی به مسیح بدهد دستانش را دور گردن مسیح حلقه کرد و گونه های او را مهمان دوب* و*سه ی آبدار کرد و رد آب دهانش روی گونه ی مسیح به جا ماند...

مسیح دستی به جای تف های او کشید آن را پاک کرد و قبل از اینکه جواب سلامش را بدهد و با اخم های درهم پرسید:

«ببینم مگه قرار نیست تو آلان مدرسه باشی ... تا اونجایی که من میدونم ساعت سه تعطیل میشی و هنوز دوساعت دیگه مونده تا ساعت سه ...!؟»

مارال موهای نرم و صافش را به زحمت به روی شانه هایش میر سید را پشت گوشش فرستاد فاتحانه قری به گردنش داد با خنده ایی سر خوش توی چشمان مسیح خیره شد:

«امروز بچه ها میرن اردوی تفریحی من موندم خونه تا به درسهای عقب افتاده ام بر سم...وای داداش یه عالم حرف برات دارم....ولی قبلش باید از شرکت بگی ، از آقا دزد ناقلا... و خلاصه از «ب» بسم الله تا نون پایان ... یه واو هم نباید جا بیافته» ...

مارال با این انرژی پایان ناپذیرش می توانست بدون خستگی ساعت ها بی هیچ وقفه ایی حرف بزند و هیچ یک از حرفهایش هم تکراری نباشد ... نگاهش را از لبخند پهن شده ی مارال و وراجی هایش گرفت و به سمت ماندانا نگاهش سرازیر شد....

نگاهشان که در هم نشست ، ماندانا لبخند محزونش کمی پر رنگ تر شد ، فاصله یشان را با دو گام کوتاه پر کرد ، روبرویش ایستاد و با صدای نرم و ریزش گفت:

«سلام داداش خوش اومدی» ...

نگاهش روی چهره ی تکیده ، بی رنگ و حس و حال او نشست ، در آن پیراهن بلند مشکی لاغر تر و رنجور تر به نظر می رسید... موهای مشکی اش به اندازه ی دو بند انگشت از فرق سر بیرون زده و ادامه ی آن رنگ بور زرد و زارش بد جووری توی ذوق میزد... وگودی و سیاهی زیر چشمانش کاملا محسوس بود...

ماندانا و زندگی پا در هوایش را که میدید غم عالم بی محابا به سمتش لشکر کشی میکرد لبخند محزون او را با لبخندی نرم جواب داد ، دست روی یکی از بازوی های او گذاشت، قدری سر خم کرد و پیشانی او را با *و*سید با وجود اینکه میدانست مسخره ترین سوال دنیا از او میپرسد نگاهش را توی چشمان بی حس و حال او چرخید داد و پرسید:

«سلام احوال خواهر گل خودم ... خوبی...؟»

ماندانا قدری کنار تر رفت و موهای صاف و بی حالت را پشت گوشش فرستاد و با چشمانی که از نم اشک براق شده بود سری تکان داد و بی حس و حال جواب داد:

«ممنونم داداش بد نیستم»....

ماندانا را مثل کف دستش می شناخت وقتی می گفت بد نیستم یعنی افتضاح ترین حال دنیا را داشت برای دلداری دستی بر روی گونه های لاغر و برآمده اش کشید و هیچ نگفت تا حلقه اشک سرگردان چشمان خواهرش جاری نشود، چشم از او گرفت و نگاهش را در سالن پذیرایی چرخ می داد پرسید:

«خشایار کجاست نمی بینمش...؟»

ماندانا با سر به در بسته ی یکی از دو اتاق خانه اشاره کرد و جواب داد:

«ناهارش رو دادم ... اینقدر تک و تقلا کرد تا خسته شدو خوابید...»

صدای زنگ پی در پی تلفن همراه مسیح نقطه ی پایانی شده برای جمله ماندانا ... تلفتش را از جیب کتش بیرون کشید و با دیدن شماره ی بیتا پوفی کلافه کشید و تماس را قطع کرد...

این دختر بیش از آنکه تصور میکرد سمج بود!

فرنگیس خانوم با لبخند وسیع در حالی که به سمت آشپزخانه راهی میشد رو به مسیح گفت:

«دورت بگردم... برات لوبیا پلو درست کردم همونی که دوست داری تا دست و صورتت رویه آبی بزنی منم ناهار رو میکشتم... مارال دست بجنبون بیا کمک»....

کفش هایش را با دمپایی های چرمی اش عوض کرد و دارو های مادرش را روی میز تلفن گذاشت... بی درنگ بیتا را به بیرون از ذهنش پرتا

ب کرد همراه ماندانا راهی آشپزخانه شد

دلش می خواست این چند ساعت فقط در جمع خانواده اش باشد و اجازه نمیداد هیچ کس حتی بیتای سمج و تلفن های مکررش مانع آن شود...

فرنگیس خانوم فنجان چای مسیح را قدری هول داد و قندان کریستال را پیش رویش گذاشت:

«چاییت رو بخور مادر ناهار هم که چیزی نخوردی....؟! کاشکی می اومدی همین جا پیش ما زندگی میکردی... حداقل وقتی از بیمارستان و مطب برمیگردی خونه یکی هست که یه لیوان آب دستت بده.... ای کاش رضایت بدی بعد از سال رضا یکی رو برات نشون کنم... چه میدونم والا سلیقه ی من

رو قبول نداری یه خانم دکتری، خانوم پرستاری باب دلت معرفی کن بقیه اش
با من» ...

می دانست اگر بحث را همین جا قیچی نکند، درد دل های مامان فرنگی شش
سر از جا های باریک در می آورد.. فنجان چای اش را به لبهایش نزدیک کرد
جرعه ای نوشید از طعم مطبوع آن که بوی مادرانه ایی داشت مدهوش شد:

« مامان خواهش میکنم این بحث کهنه رو رها کن.... من تا اونی که میخوام
پیدا نکنم محاله تن به ازدواج بدم... از اون گذشته ما هنوز عزا داریم.... در
ثانی از صبح تا شب باید یک سره بیمارستان باشم و در هفته دو شب هم باید
کشیک بیاستم ، بقیه وقت ها هم تا دیر وقت مریض ویزیت میکنم اونقدری
خونه نیستم که شما دلواپس تنهایی من هستید.... فعلا هم که دارم کمک دایی
میکنم سرم خیلی شلوع شده وقت سر خاروندن هم ندارم چه بر سه به اینکه
بخوام به ازدواج فکر کنم»

فرنگیس خانوم سر جایش تابی خورد ، قدری نزدیک تر شد و نگاهش را به
مسیح دوخت و پرسید:

« خوب شد حرفش پیش او مد... چی شد تونستی به داداشم کمکی بکنی ...؟
اون دزد بی ناموس رو پیدا کردی؟ جلوی دختر ها نپرسیدم گفتم شاید
نخوای حرفی بزنی» ...

مسیح لبخندی به سادگی مادرش زد سری به علامت نفی بالا انداخت:

«نه بابا .. به این زودی که همیشه انگشت اتهام رو به سمت کسی گرفت ...
دارم تمام تلاشم رو میکنم تا خدا چی بخواد....؟»

سپس برای اینکه جلوی کنجکاوی های مادرش را بگیرد سر حرف را به سمت
ماندانا چرخاند و پرسید:

«ماندانا توی این یه هفته خیلی لاغر شده ... تر و خدا مامان به جای اینکه دل
داریش بدی ... دل به دلش میدی و پا به پاش گریه میکنی ...؟»

فرنگیس خانوم مثل گهواره خود را به اطراف تکان داد و در حالی که یک
چشمش به در بسته ی اتاق بود و حواسش پی مسیح باصدایی پچ پچ وار
گفت:

«غم ماندانا و خشایار داره روی دلم سنگینی میکنه ... تا ماندانا از اتاق نیومده
بیرون بگذارد برات بگم دو روز پیش حاج آقا و حاج خانوم پدر و مادر
رضای خدا بیمارز اومده بودند این جا ظاهرا برای دیدن خشایار اومده بودند

.... اما ته حرفش این بود که سال تموم یشه باید ماندانا و خشایار بیان پیش اونها زندگی کنند...»

احم های مسیح به آنی در هم گره شد فنجان چایی اش را روی میز روبرویش گذاشت:

«یعنی چی...؟ حق ندارند برای ماندانا و خشایار و مکان زندگی شون تصمیم بگیرند ماندانا خودش چی میگه...؟»

فرنگیس خانوم نفس عمیقی کشید غصه هایش را با آه غلیظی از سینه بیرون فرستاد و جواب داد:

«چی بگم والا ... حاج آقا میگفت دوست دارم عروس و نوه ام زیر دست و بال خودم باشند ... ماندانا رو هم که می شناسی مثل فلفل تند و تیزه زیر بار حرف زور نمیره ... میگه سال تموم یشه میرم سرکار و دستم میره توی جیب خودم بچه ام رو بی منت کسی خودم بزرگ می کنم...»

مسیح دستی به ریش های خوابیده ی صورتش کشید و پچ پچ وار گفت:

« شما نگران نباشید ... آگه مشکلی پیش بیاد براش وکیل میگیرم.... مملکت قانون داره و به «دل بخواه» کسی هم کار نداره» ...

سپس روی مبل دراز کشید و سرش را روی کوسن گذاشت و دست راستش را از ساعد سایبان چشم هایش کرد و پلک هایش از خستگی روی هم افتاد آهسته و کوتاه گفت:

«مامان لطفا ساعت چهار بیدارم کن باید برم مطب»....

این را گفت و غرق دنیای پر رمز و راز خواب شد....

وفتی به مطب رسید ساعت پنج و سی دقیقه را نشان میداد....

مغانی با دیدنش به آنی از صندلی جدا شد سیخ پشت میزش ایستاد و سلام کرد ، چند تا از بیماران هم به احترامش از جایشان برخاستند.... رسم ادب را به جای آورد و به احترامشان سری خم کرد و بلافاصله داخل اتاقش شد....

با ورودش بوی عطر نرگس به استقبالش آمد.... نگاهش به سمت گل‌های نرگس روی میز کشید که مغانی آن‌ها را با سلیقه روی میزش گذاشته بود... به یاد مارال افتاد که چشم دیدن مغانی را نداشت و مدام بهانه‌ی ناکار آمد بودن او را کنار هم میچید....

با صدای تقه ی در لبخندش کم رنگ تر شد و مغانی در حالی که دفترچه ی یادداشتی همراهش بود با اجازه ایی گفت و داخل شد....

«آقای دکتر ... همانطور که دستور دادید... تا ساعت نه بیمار پذیرش کردم... چون مطب دیروز تعطیل بود چند تا از بیمار ها اصرار داشتند که حتما امروز ویزیت بشن و به همین خاطر من مجبور شدم به اونها وقت بین مریض بدم... دکتر موحد هم از بیمارستان تماس گرفتند گفتند باهاشون حتما تماس بگیرید... ظاهرا موبایلتون در دسترس نبوده... چند تا نامه و یه دعوت نامه برای کنفرانس پزشکی هم اومده که» ...

برای مغانی سری تکان داد و در حالی که به سمت جا لباسی میرفت تا روپوشش را به تن کند ، به میان توضیحات او آمدوگفت:

« خانوم مغانی ممنونم... لطفا اول یه قهوه ی غلیظ برام بیارید بعد هم اولین مریض رو بفرستید داخل... بقیه مواد رو هم بعدا بگید»

مغانی دستی به موهای هایلایتش کشید و چتریهایش را پس زد و آهسته گفت:

«بله آقای دکتر هرچی شما دستور بدید»...

سپس روی پاشنه کفش هایش چرخید و از اتاق خارج شد...

ورود اولین بیمار مصادف شد با زنگ تلفن همراهش آن را از روی میز برداشت
با دیدن اسم کامران بلافاصله دکمه‌ی تماس را فشرد و کوتاه مختصر جواب
داد:

«کامران من آلان مطب هستم و بیمار ویزیت میکنم بعدا خودم تماس می
گیرم»

«مسیح جون من قطع نکن این نوه عموی ما تینا رو میگم... کچلم کرد از بس
گفت آقای دکتر آقای دکتر»....

به میان جمله‌های قطار شده‌ی او رفت:

«کامران گفتم بعدا تماس میگیرم»

سپس تماس را قطع کرد و سر برداشت و با دیدن بیمار که زنی میان سال بود با
چهره‌ای تکیده با دست به صندلی روبروی میزش اشاره‌ای کرد گفت:

«لطفا بنشیند من در خدمت شما مشکلتون چیه...؟»

ساعت نه و ربع را نشان میداد و هنوز از مامور دو صفر هفت آقای رییس خبری نبود!...

و ته ته دلش خوش حال بود که این مامور دو صفر هفت هنوز دانشجوست و حداقل در این مورد نسبت به او برتری دارد...

امروز حس حال عجیبی داشت... اصلا ساز روزمرگی هایش کوک نبود!...

روز صندلی نشست و یک دستش را ستون چانه اش کرد... از تصور اینکه یک دزد در چند قدمی اش باشد موی تنش سیخ شد و حس بدی تمام وجودش را فرا گرفت...

دزدهایی که می شناخت از محدودی داستان و رمان و قیلم ت*ج*ا*و*ز نمی کردند نا خود آگاه ترسی گنگ ته دلش را خالی کرد...

کارمندان شرکت را توی ذهنش به خط کرد و اولین نفر آقای ترقی را قرار داد... به یاد شکم گرد فلنبه اش افتاد و چاکرم نوکرم گفتن هایش...! چینی به بینی اش انداخت... نهج محکمی هم روی لبهایش نشست... و با خودش گفت:

«نهج... آقای ترقی فقط بلده سر مردم را کلاه بگذاره و بنجل هایش را بفرو شه گروه خونی اش به کلاهدرداری و این مقوله ها نمیخوره...»

آقای فراصتی حسابدار ارشد شرکت و کارخانه و دو جوجه حساب دارش پیش چشمانش جان گرفت ... استغفراللهی زیر لب گفت و تا باز هم شیطان را پی کار و بار خودش راهی کند...

قدیمی ها راست میگفتند که مال یک جا می‌رود و ایمان هزار جا... توی کش و قوس افکار درهم و برهمش در اتاقش بعد از صدای تقه ایی کوتاه باز شدو مسیح داخل شد.

دست از زیرچانه اش برداشت ... با دیدن مامور دو صفر هفت آقای رییس از جایش بلند شد... امروز کت و شلواری نخودی به تن داشت و ریش های خوابیده روی صورتش جایشان را به ته ریشی مرتب داده بودند حس و حال بدش در دلش پیچ می‌خورد و گاهی تا حلقش بالا می آمد زبانش را روی لبهای خشک شده اش کشید و آرام و نرم گفت:

«سلام صبح به خیر»...

مسیح آهسته در را پشت سرش بست روبروی میز او ایستاد و آهسته و شمرده تر از او جواب داد:

«سلام خانوم خجسته ... صبح شما هم به خیر امیدورم از بنده رفع اتهام و سوء ظن شده باشه»....

از یاد آوری فکر هایی که در مورد او کرده بود شرمنده شد....

دستهایش را هم گره کرد حس و حال بدش را به پای پر خوری دیشب گذاشت .. لبخندی روی لبش نشست وگفت:

«خب من یه عذر خواهی به شما بدهکارم... به من حق بدید که مشکوک بشم حالا هم برای اینکه حسن نیتم رو ثابت کنم برای جبران حرفهای دیروزم ... به سری جزو و کتاب دروس عمومی دانشگاه رو براتون آوردم... خب توی در سهای اختصا صی نمیتونم کمکی بهتون بکنم ولی درس های عمومی مثل زبان رو خوب بلدم»...

مسیح خنده هایش را پشت اخم هایش پنهان کرد و به سختی آن را

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۰۱/۳۴:۱۱۳]

فرو داد نگاه خیره اش را از او برداشت...

شاداب با دیدن چشمان خیره ی او و اخم نشسته میان ابروهایش به تصور اینکه باز هم بی ربط حرفی زده تندو شتاب زده گفت:

«آقای طلوعی چرا ناراحت می شید ... مگه نگفتید دانشجوی صنایع هستید استادها معمولا برای دروس عمومی یه کتابهایی مشخصی رو معرفی میکند خب آگه دروس عمومی روتا حالا نگرفته با شید و من میتونم کمکتون کنم این جزوها دست نویس خودمه ها خیلی خوبه به خدا»...

برای اینکه خنده هایش را مهار کند نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت تا مبادا خنده هایش به پرواز در آیند!....

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و فکش را قدری روی هم فشار داد تاخنده هایش را پنهان کند.

شاداب نمیدانست سکوت او و این نفس های عمیق و چشمانی که خیره نگاهش میکند را به پای چه بگذارد... پشیمان شد اصلا خوبی به این دو صفر هفت نیامده....

نگاهش را به سمت پنجره ی مصنوعی و کوچه باغش کشیده شده
و سکوت بینشان فاصله انداخت... و عاقبت مسیح سکوت بینشان را شکست در حالی که نگاهش در صورت گرد او ثابت مانده بود قدری سر خم کرد و آهسته و شمرده گفت:

«بچه ادبیاتی این قدر این لیسانست رو نکوب توی سر من!»....

سپس مچ دستش را بالا آورد و ساعتش را نشان داد، با انگشت اشاره به آن ضربه ای کوتاه زد و اضافه کرد:

«من تا ساعت یک بیشتر نمیتونم این جا باشم حالا که آتش بس اعلام کردی بهتر بریم سرکارمون»....

نفس عمیقی کشید هیچ نگفت و فقط سری به علامت تایید تکان داد...

خب گویا با این مامور دو صفر هفت گند اخلاق قرار نبود ساز روز مرگی هایش کوک باشد!....

سگرمه های در هم شاداب و نگاه فرو افتاده ، ولحن سرد و خشکش حکایت از دلخوری دختر پیش رویش داشت!....

پاداش این همه صداقت و ساددلی این اخم های درهم و دلخوری نبود ...
پشیمان شد و لبخند نرمی روی لبش نشانند و با همان لبخند جا مانده روی لبش کتش را از تن به در آورد ، آن را روی دسته ی صندلی سوار کرد و در حالی که روی آن می نشست گفت:

«خانوم خجسته شما دیروز متوجه نشدید که من دانشجو نیستم...؟!»

به آنی چشم های فرو افتاده اش به موزات نگاه مسیح بالا آمد و تندو پر شتاب پرسید:

«دانشجو نیستید...؟! آقای فرجام دیروز از این موضوع حرفی به من نزدند...؟!»

سکوت و نگاهای خندان مسیح باعث شد همانطور که دستانش را در هوا تاب میداد جملاتش را پشت سر هم قطار کند...

«بیخشید آقای طلوعی من قصد جسارت نداشتم... لطفا این رو بگذارید به پای یه اشتباه و سوء تفاهم...»

سپس در حالی که چتری های موهای مجعد و تاب دارش را که بلا تکلیف از زیر مقنعه بیرون زده بود را به داخل هول داد و اضافه کرد:

«انگار قرار نیست این سوء تفاهم های بین ما تموم بشه...»

مسیح منار سادگی این دختر حس خوبی داشت و نگاهش خیره اش را از چشمان براق او گرفت و برای اینکه او را از موقعیت عذر خواهی نجات دهد به میان حرفش آمد و با سر به فلاسک چای کنار کامپیوتر اشاره کرد با لحنی دوستانه گفت:

«خانوم خجسته فکر میکنم دو تا چایی شروع خوبی برای اعلام آتش بس و همکاری باشه ... هوم نظرتون چیه...؟»

نفس های رفته ی شاداب بازهم خوش و خرم به سینه اش بازگشت ... لبخندی روی لبهایش نشانند و روی صندلی اش نشست و گفت:

«موافقم دو تا چایی دوستانه همیشه شروع خوبیه...»

مسیح آخرین جرعه ی چای را نوشید و لیوان یک بار مصرفش را راهی سطل زباله کنار میز کرد و گفت:

«خانوم خجسته امروز میخوام از اتاق بایگانی شروع کنم ... اسم مسئول بایگانی خاطرم نیست... همون خانومی که زیتون میفروختند و روز اول دیدمشون»....

شاداب ماگ از غوانی اش را که یک قلب بزرگ و سفیدروی آن حک شده بود را به کناری گذاشت و نگاهش را به سمت مسیح کشاند:

«منظورتون خانوم نعمتیه ایشون به خاطر بیماری دخترشون دو روز مرخصی هستند و در اتاقشون وقتی نباشند رو قفل میکنند البته آقای رحمتی کلید یدک تمام اتاقها رو داره و فقط با اجازه ی آقای رییس در اتاقی و رو باز میکنه با شناختی که از ایشون دارم محاله تا سر از کارتون در نیاره از کنارتون تکون بخوره اگه قرار خیلی بی سرو صدا به دزد شرکت برسید بهتر از جای دیگه شروع کنید»

کلافه دستی به ته ریشش کشید و سپس انگشتانش را میان موهای صافش فرو برد....

مرد جا زدن و کوتاه آمدن نبود و قولش حکم نفس هایش را داشت....

به صندلی تکیه داد و نگاهش را در اتاق چرخشی داد و به منظره کوچه باغ رسید.... این منظره ی تابستانی، دیوار کاهگلی و درختانشان حس های بدش را قدری کم رنگ تر کرد نفس عمیقی کشید تا به افکارش نظم دهد و سرش را به سمت شاداب چرخاند و نگاهشان در هم نشست:

«خانوم خجسته من حسابرس نیستم و اصلا تخصصم چیز دیگه ایه ولی به دایم قول دادم کمکش کنم. و خیال کوتاه او مدن هم ندارم.... میدونم خیلی بهتر بود از یه حسابرس زبده استفاده میکرد ولی کافی بود پای یه حسابرس به شرکت باز میشد محال بود کسی متوجه نشه.. من به عنوان یه کار آموز او مدم ولی دو روز نشده خود شما به من شک کردید... دزد یا احيانا اون باندى که توى شرکت ماهرانه دزدى میکنند اگه بو ببرند زود دست به کار میشن و رد پای دزدى هاشون رو پاک میکنند....! شما که هشت ماهه توى این شرکت کار میکنید یقینا خیلی بهتر از من با خم و چم شرکت آشنا هستید و میتونید کمکم کنید» ...

شاداب نگاهش را به سمت پنجره ی دلخواهش کشاند و بعد از مکثی کوتاه گفت:

«آقای فروغی نمیدونم این مطالبی رو که میخوام خدمتتون عرض کنم به دردتون میخوره یا خیر ... من توى این شرکت یه تایپست ساده ام... و وظیفه ام اینه که نامه هایی رو که بهم محول میشه تایپ میکنم و بعد از از تایپ اون ها رو به بخش های مربوطه میرسونم.... و من از تمام این نامه یه کپی میگیرم و با ذکر تاریخ روز و ماه داخل یک فایل جدا گانه توى کامپیوترم ذخیره میکنم ... میدونم این کار لزومی نداره ولی چون اوایل کارم با اصول منشی گری

چندان آشنا نبودم این کار رو محض احتیاط انجام میدادم تا اگه جایی نیاز شد اونها را نشون بدم...»

مسیح گویی به نقطه ی روشنی در تاریکی رسیده باشی چشمانش برقی زد و هیجان زده پرسید:

«یعنی شما یه کپی از تمام نامه نگاری ها شرکت داریدر سته...؟ از قرار داد ها و بخش حسابداری چطور...؟»

شاداب سری به علامت تایید تکان داد و جواب داد:

«بله... البته قرار داد های مهم رو آقای ترقی شخصا میاره تا من تایپ کنم و بعد از تایپ کپی میکنم و به ایشون میدم... از اون جایی که توی قرار داد های فروش و یا خرید مواد اولیه کارخونه رقم های بالایی وجود

اره یواشکی به کپی هم برای خودم می گرفتم تا اگه رقمی بالا و پایین شد سندی برای رفع اتهام از خودم داشته باشم... که دیروز شما یکی از اونها را اتفاقی دیدید... آهان هم کپی قرارداد ها رو بایگانی کردم... شاید توی این نامه ها و قرار داد ها چیز به درد به خوری پیدا کنید»

سپس نگاهش را از مسیح گرفت و روی صفحه ی مانیتور نشانند موس را زیر دستانش چرخشی داد و بعد از چند کلیک و رو به مسیح گفت:

«بفرمایید آقای طلوعی شما تا به نگاهی به این نامه ها بیندازدید من هم کپی قرار داد ها رو براتون میارم....ولی خواهش میکنم از این موضوع حرفی به آقای رییس نزنید»

انگاه از روی صندلی اش برخاست و کنار میزش ایستاد...

مسیح به چشمان براق شاداب خیره شد و چهره ی ساده ی دخترانه اش.... با خود فکر میکرد توی روزگاری که همه لباس گرگ به تن میکنند دیدن یک بره گرچه عجیب است اما حس و حال خوبی دارد...

و خوشحال بود از این که به جای گرگ های شرکت ، بره ی آن به تورش خورده است!....

"فصل چهارم"

روزهای جمعه برایش حال و هوایی دیگر داشت و طبق یک رسم قدیمی که از بچگی به یاد داشت ظهر جمعه خانواده ی دو برادر گرد یک سفره جمع میشدند.... آن هم به صرف آبگوشت با نان سنگک تازه...

و باز هم طبق همان رسم هر جمعه این سفره، خانه یکی از دو برادر پهن میشد

...

عمه ملیحه به خاطر شوهر گند دماغ و البته خسیسی که داشت از این قاعده م*س*تثنی بود و گاهی اوقات اگر بساط آشتی کنان بینشان بر پا بود به همراه دو قلوه های شر و شیطانش به این جمع اضافه میشدند!...

اما این جمعه با جمعه های دیگر کمی متفاوت بود و زن عمو سوری آب گوشت پر و پیمانی بار گذاشته بود و بساط سفره رنگین تر از همیشه بود...

چادرش را از روی سرپس زد و روی شانه هایش نشانده... و چشم از کاسه های گل سرخی چیده شده روی میز آشپزخانه گرفت، نگاهش را روی زن عمو سوری نشانده و چقدر دلش میخواست دلیل دست پاچگی او را می فهمید...

سوری خانوم ملاقه را داخل دیگ آبگوشت که صدای قل قلش به گوش میرسید، چرخی داد و قدری از آب آن را به دهان برد و مزه مزه کرد و رو به زرین خانوم و شد پرسید:

«زرین جون قربون دست و پنجه ات... بیا یکم بچش فکر کنم شور شده!»...!

مامان زری تابی به هیکلش داد و پر چادر را گرفت و روی سرش نشانند و ملاقه را از او گرفت و قدری از آن چشید و سری به علامت نفی بالا انداخت:

«نه بابا و سواس به خرج میدی... خوش نمک شده آش نیست که خالی بخورند... نون توی آبش خورد میکنند خوش نمکیش رو میپوشونه»....

سوری خانوم نفسی از سر آسودگی مهمان ریه هایش شد و پر سبزی خوردنی در دهانش گذاشت:

«خدا خیرت بده خیالم راحت شد... شما که غریبه نیستید و با شمارو در بایستی ندارم... ولی واسه ی ناهار خواهرم رو دعوت کردم از شوهرش رو دبایستی دارم... فریال هم هست... میخوام توی چشم نادر باشه بلکه مهرش به دلش بیافته... از خدا که پنهون نیست از تو هم پنهون نمیکنم... نذر کردم عروسی این دوتا سر بگیره»....

مامان زری صاف و ساده اش الهی آمینی از ته دل گفت و جمله اش با یالله گفتن نادر نیمه تمام ماند...

با صدای نادر شاداب بلافاصله پر چادرش را به دست گرفت و آن را روی سرش نشانده و بی آنکه از روی صندلی اش تکان بخورد همچنان پشت به نادر نشست.

زیر لب الهی آمینی هم او گفت... اگر شر این نادر به لطف فریال کم میشد... دیگر مجبور نبود خانه ی عمویش چادرو چاقچور کند و میتوانست لباس های دلخواهش را بپوشد و موهایش را هم پریشان روی شانهِ اش بریزد...

صدای نادر رادرست از پشت سرش می شنید اما باز هم برنگشت تا او را نگاه کند...

«مامان یه سینی چایی بده برم سالن طبقه ی بالا... کنارش خرما و پولکی هم بگذار»...

با صدای زنگ بلبلی آیفون خانه زن عمو سوری بی خیال چای شد تندو شتاب زده چادرش را از روی صندلی کنار دستش برداشت و روی سرش نشانده و با سر به در حیاط اشاره کرد و گفت:

«نادر قربون قدت و بالات برم مادر فکر کنم خاله ات اینا هم اومدند جلدی در رو باز کن خوبیت نداره... پشت در معطل بمونند»....

سوری خانوم این را گفت و خودش زود تر او راهی ایوان شد...

از روی کنجکاوی سر به عقب چرخاند و نگاهش با نادر تلاقی کرد و در
زوایای چهره ی افتاب سوخته اش به جز یک اخم پر رنگ نشانی از شادی
ندید!...

صدای زنگ بلبلی آیفون باز هم در خانه طنین انداخت... و هیچ کس قدمی
برای باز کردن آن بر نمی داشت.... نادر بی توجه به صدای زنگ قدمی پیش
گذاشت و رو به زرین خانوم گفت:

«زن عمو همیشه لطفا یه لیوان آب بدید»...

مامان زری به چشم بهم زدنی... لیوان آبی پر کرد و کنار دستش روی میز
گذاشت و گفت:

«نادر جان... به داد چهچه بلبلتون برس مهمون هاتون پشت درجا موندن
ها.... خوبیت نداره!»...

نادر دستی به موهای کوتاه و قیصری اش کشید و پف کلافه ایی هم... و با
چشمی کوتاه از درآشپزخانه خارج شد...

شاداب خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت و با دیدن مامان زری جملات ناب و یونیکش خنده هایش پر صدا از میان لبهایش به بیرون پرواز کردند...

«کوفت ... کجاش خنده داشت پا شو بریم استقبالشون سوری پس فردا پشت سرمون میگه لابد حسودیشون شد...»

شاداب پر چادرش را روی سر کشید و وقتی پشت سر مامان زری به راه افتاد خند هایش همچنان پابرجا بودند!...

بعد از ناهار ... دل به آفتاب ملس پاییزی داد که بی رمق و حس و حال کشان کشان از لای پرده ی تور پنجره های قدی سالن پذیرایی خود را به روی فرش زمینه لاکی رسانده بود و میان گل و بته های فرش دست بافت نشسته بود...

چادرش را قدری جمع کرد و نگاهش روی مردها نشست و طبق معمول عمو منصور مجلس مردانه را به دست گرفته بود و دیگران سر تا پا گوش به احترامش فقط سر تکان میدادند... و بحث شان از کسادى بازار و قیمت سیب و پرتقال فرا تر نمی رفت!....

از آنها روی برگرداند و سرش به سمت مامان زری و زن عمو سوری و خواهرش چرخید ... هر سه پر چادر هایشان را تا روی لبهایشان بالا آورده بودند و به مطلبی که نمیدانست چیست قهقهه ها میزدند!...

لابد آنها هم حرفهای زنونه ایی داغ داشتند...! که این چنین میخندید...! نگاهش را از روی آنها جمع کرد و به سمت و ندا و فریال چرخید... که کنجی نشسته بودند و ندا مدام سرش بیخ گوش فریال بود پیچ پیچ میکرد... و احتمالاً در مورد محاسن نادر برایش قصه ها میگفت...! و فریال هم یک چشمش پی ندا بود و چشم دیگرش نادر را میپایید و باز هم احتمالاً در دلش کیلو کیلو قند جا به جا میکرد...! و لبخند محوی گنج لبهایش می نشست!...

فریال با آن موهای بلند بور خدا دادی اش و چشمان عسلی همیشه خدا مرکز توجه ی ندا و البته زن عمو سوری بود... بد جنسی ها را اگر کنار میگذاشت و اگر از چانه ی دراز و بد قواره ی او را هم فاکتور می گرفت چهره ی خوبی داشت...

گوشه ی لبش را به دندان گرفت وزیر چشمی نگاهش به نادر رسید...

طبق معمول شلوار جین به پا داشت با یک پیراهن مردانه آستین بلند... اصلاً انگاری از بدو تولد با شلوار جین و پیراهن مردانه به دنیا آمده بود و شلوار جین جزء لاینفک استایلش شده بود!...

خب صاداقانه اگر اعتراف میکرد و هنوز مثل دوران نوجوانی در تب و تاب عشق نادر بود از این وصلت فرخنده و خجسته از حسادت تا مرز خفگی هم پیش میرفت ... اما حالا هرچه دلش را زیر و رو کرد و شخم زد، ردی از عشق و عاشقی ندید ... و عشق نادر در کوچه پس کوچه همان سالهای نوجوانی جا مانده بود...

نفسی از سربی حوصلگی کشید ... برای او که عاشق هیجان بود این جمع کسالت اور جز دهن دره و خمیازه های مکرر ارمغانی دیگر نداشت! ...

با صدای آقا جاننش سر برداشت و افکارش ، همراه خمیازه ایی به پرواز در آمد...

«شاداب جان پاشویه سری چایی بیار کنار این بحث داغ میچسبه!»...

هنوز چشم از دهانش خارج نشده بود که فریال تر وفرز از جایش بلند شد در حالی که همچنان یک چشمش به نادر بود تابی به چادرش داد و آن را روی سرش نشاند و گفت:

«شاداب جون تو بنشین من چایی میارم»....

سوری خانوم با حظی وافر در حالی گوشه چشمی به نادر داشت و گوشه چشمی هم به فریال گفت:

«ماشالله... الهی که عروسیت رو ببینم... خانومی از سر روت میباره آدم خط میکنه...»

فریال سرخ و سفید شدن هایش را جمع کرد و به سمت آشپزخانه راهی شد و ندا با رفتن او از جایش بلند شد و کنار شاداب نشست و با همان لبخندی که روی لبهایش پهن بود سر بیخ گوش شاداب فرو برد گفت:

«یاد بگیر بد بخت از تو کوچکتره ولی همچون قاپ مامان رو دزدیده که مامان سوری شیفته اش شده... اونوقت تو داداش بدبخت من رو می بینی انگار» لو لو خورخوره» دیدی و ازش رم میکنی.. تا مبادا به وقت قورت بد»...

نگاهش ناخود آگاه به سمت نادر رفت... حق با ندا بود نادر لولو خورخوره ی دوران نوجوانی اش بود همان که برای یک نگاهش جان میداد و در رویاهای دختر و نه اش با او قصه ها مییافت!...

ولی در دل یک ظهر گرم و تب دار تابستانی زیر خشم مهار نشدنی و ضربات مشت گلد او تا هفته ها هم جسمش بیمار بود و هم ذهنش!..

بار و بندیل افکارش را از خاطرات تلخ گذشته جمع کرد و بساطش را در زمان حال پهن کرد ... نیم نگاهی به ندا انداخت که سر خوش روی پره‌های نارنگی نمک میپاشید به دهان می برد....

تفکر ندا برای رسیدن به خوشبختی دو پله بیشتر نداشت ... اولین پله ازدواج بود و دومین و آخرین پله بچه دار شدن... و دایره ی فکری اش از این دو ت*ج*ا*و*ز*نمیکرد و اصلا کپی برابر اصل زن عمو سوری بود با همان خاله زنک بازی هایش!...

سر بیخ گوش او فرو برد و با لحنی عادی گفت:

«مبارک تون باشه به سلامتی.... من برای دیده شدن نیازی به سایه ندارم.... همین که زیر سایه ی خدا باشم کافیه»...

شاداب این را گفت و خواب آلودگی و خواب نیم روز را بهانه کرد و از جایش برخاست و به طبقه ی پایین رفت...

برای یک خواب نیم روز و قیلوله بهترین مکان اتاقی بزرگی بود که به خاطر نداشتن پنجره حکم انباری خانه را پیدا کرده بود و گوشه ی آن تا سینه کش

دیوار رخت خواب چیده شده و تمام وسایل اضافی خانه از آن جا سر در آورده بود....

در را پشت سرش بست ، چادر از سر برداشت و دستی به کش موهایش کشید و آن را قدری شل کرد و هنوز توی شیش و بش اینکه دقیقا کجا بخوابد بود که در بدون صدای تقه ایی باز شد و او با دیدن نادر د

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۰۵/۵۷:۱۸]

ر آستانه ی در به طرفه العینی چادر را از سر شانه هایش برداشت و آن را روی سرش نشانده.... و چند تکه از چتری های مجعدش جا ماندند روی صورتش نشستند ، با صدای نادر چشم از جارو برقی ایستاده ی در گوشه ی دیوار گرفت و نگاهش به سمت او چرخید:

«دیدم او مدی پایین بخوابی ... اینجا سرده سرما میخوری بیا برو توی اتاق من بخواب...»

چادرش را بیخ چانه اش محکم تر کرد در حالی که به سمت در اتاق میرفت روبروی نادر ایستاد و بیی انکه نگاهش کند جواب داد:

«ممنونم خواب از سرم پرید لطفا برید کنار می خوام برم بیرون...»

نادر اخم هایش را در هم کشید نه تنها کنار نرفت بلکه رخ به رخس ایستاد و به واسطه ی قد بلندش سرش را قدری به سمت صورت او خم کرد:

«از این سکوت و قهر بعد این همه سال خسته نشدی...؟!»

قدمی پیش تر گذاشت و شاداب هم قدمی پس رفت:

«توی این همه سال خسته نشدی من شدم جن و خودت شدی بسم الله!»....

شاداب نفس توی سینه اش پر تب و تاب بالا و پایین میشد ... هرم نفس های نادر روی صورتش می نشست و حس می کرد تا خفه شدن راهی ندارد...

«خسته نشدی این همه سال با دیدن من روت رو ازم برگردونی...!»

صدایش قدری بالاتر از قبل شدو چشمانش هم پر از خشم.....

د... لامذهب فرصت بده منم حرف بزnm...!این همه سال دندون روی جیگر گذاشتم و هیچی نگفتم بلکه از خر شیطون بیای پایین...اما این همه سال چهار نعل تاختی!»...!

نادر قدمی پیش گذاشت و شاداب یک قدم پس کشید و پشتش به رختخواب های چیده شده ی کنج اتاق مماس شد و چشم از چشمان تیره و اخم های تیره ترش نمیگرفت!...

نگاهش به داستان مشت شده ی نادر نشست که لابد خشم مهار شدنی اش را میان پنجه هایش می فشرد...میخواست از کنارش رد شود و از اتاق بیرون برود اما هنوز قدمی دور نشده بود که نادر چنگی به بازویش انداخت ، دست بزرگ و مردانه اش را از روی چادر دور ان قفل کرد و او را با زور مردانه اش به سمت خود برگرداند نزدیکی شان انچنان بود که نفس های نادر روی صورت او می نشست...

نادر نگاهش رادر چهره ی شاداب چرخید داد ودر چشمان مورب و کشیده ی او ذل زد ، انگشت اشاره ی دست دیگرش را بالا برد و او را نشانه گرفت:

«اگه ماهی بشی و بری ته دریا و ستاره بشی و بچسبی طاق آسمون محاله ازت دست بکشم...پس بهتره از خر شیطون پیاده بشی و بگذاری منم حرف بزنم»....

شاداب نگاهش روی دست قفل شده ی او که روی بازویش نشست بود ثابت شد و با لحنی که سعی داشت لرزشی نداشته باشد گفت:

«دستت روی بازوی من جا مونده پسر عمو!...»

سپس با یک حرکت تندآن را از حصار دست او بیرون کشید و در باز کرد از اتاق خارج شد و با دیدن شهاب در یک قدمی اش از ترس نفس هایش یک به یک به دیار نیستی پرواز کردند...

شهاب با دیدن رنگ پریده و لبهای سفیدویی رنگ و رویش اخم هایش را درهم کشید و با لحنی ترسناک پرسید:

«چیزی شده ... ؟ چرا رنگ به روت نیست...؟ دیدم او مدی پایین بخوابی... نادر کجاست گفت میام پایین یه بالشت برای اقا چون بیاره؟»

نفس هایش پس و پیش میشد و گاهی میان راه جا می ماند... برای پنهان کردن لرزش دستانش یکی را مشت کرد و زیر چادر برد و با دیگری پر چادرش ر گرفت هر چه تلاش کرد بزاقی در دهانش پیدا نکرد تا فرو دهد و زبان روی لبهای خشکش کشید ، دروغ گوی خوبی نبود و شهاب این را خوب میدانست...! هر چه ذهنش را پس و پیش کرد ، جمله ای که آبروریزی به همراه نداشته باشد پیدا نکرد!...

میان دل ، دل ها و خدا ، خدا هایش دست و پا میزد که شهاب این بار با اخمی غلیظ تر پرسید:

«با توام میگم چرا رنگ به روت نیست...؟»

حرف شهاب میان راه بود که در اتاق انباری باز شد و نادر درحالی که دو تا بالشت زیر ب*غ*ش بود بیرون آمد و با لحنی عادی و در نهایت خونسردی از پس شانه های شاداب که پشت به او ایستاده بود رو به شهاب شد و گفت:

«رنگ و روی پریده ش تقصیر منه ... اوادم بالشت بردارم خواب بود و با ترس بیدار شد...! مامان سوری بالشت ها رو گذاشته بود زیر پتو ها و ا سه همین طول کشید...»

سپس بی آنکه به شاداب نگاه کند از کنارش رد شد و رو به شهاب با همان خم در هم گفت:

«بیا بریم بالا داداش فکر کنم چایی هامون یخ کرد...»

شهاب دستی به پشت گردنش کشید... سری تکان داد و شیطان را همراه دسیسه هایش لعنت کرد و رو به شاداب گفت:

«برو یه لیوان آب بخور و دیگه هم توی اتاق انباری نخواب...! یه آب به صورتت بزن بریم بالا...»

«باشه داداش شما برید بالا من یه آبی به صورتم میزنم و زود میام»....

وقتی نادر و شهاب به سمت راه پله ی طبقه ی دوم میرفتند نفس های سفر کرده اش یک به یک سر جایشان برگشتند... روزگار عجیبی است زمانی برای یک نفس نادر جان میداد و حالا از سایه اش هم فرار میکرد. او و نادر دو خط موازی بودند که هیچگاه بهم نمی رسیدند!...

سر برداشت نگاهش را رو به بالا داد و زیر لب نجوا کرد:

خدایا..... قربونت برم که این قدر ماهی و به موقع به دادم رسیدی...! سپس ن

گاهش روی ساعت دیواری سالن نشست که عقربه هایش ساعت سه بعد از ظهر را نشان میداد و تا وقت رفتن زمان زیادی باقی مانده بود!.....

نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... عقربه های ساعت عدد سه را نشانه رفته بودند....

روی تخت سنگی بزرگ پا گذاشت و سر بالایی را طی کرد و روبه شهر همیشه بیدار تهران ایستاد. به لطف باد، هوای تهران به طرز عجیبی تمیز بود و شهر

زیر نور آفتاب پاییزی می درخشید و خانه ها و حتی پنجره هایشان از این فاصله ی دور به خوبی دیده میشد... کوه را به خاطر سکوت و طبیعت بکرش دوست داشت کوه او را جادو میکرد و به خلسه ایی باور نکردنی می کشاند اینجا پر می شد از حس خدا و او را از همیشه به خود نزدیک تر میدید... نفس های کهنه اش را در هوای پاک کوهستان تازه تر کرد و سرمایی نه چندان موزی و گزنده توی تار و پود وجودش نشست...

کامران پا جای مسیح گذاشت و از روی تخته سنگ بالا رفت و نفس های خسته اش را هن هن کنان به او رساند و شانه به شانه اش ایستاد و بساط غرغر هایش را همان جا پهن کرد:

«مسیح چه خبرته بابا؟ صبر کن من هم بهت برسم، از ساعت شیش، مثل بیز کوهی سینه کش کوه داری میری بالا من خل و بگو استراحت روز جمعه ام روزدم و با تو اومدم کوه ... مرد حسابی ساعت سه شد مردم از گشنگی ... رستوران بعدی باید ناهار میخوریم»...

چشم از شهر و خانه های ریز و درشتش گرفت و به سمت او چرخید:

«وقت کردی یکم غر بزن ... آگه اون سیگار کوفتی رو بگذاری کنار نفس کم نمیاری»....

کامران نفس های خسته اش را روی تخته سنگ بزرگی که قدری ناهمواری داشت هوار کرد و نفس های عمیقش را با پف صدا داری بیرون فرستاد و گفت:

«سیگار من رو ولش کن جناب دکتر دو صفر هفت ... از شرکت چه خبر به آقا دزده رسیدی...؟ از دوخی، مُخی هاش بگو.... از اون ترگل و ورگل هاش... از صبح مدام میخوام پپرسم حرف پشت حرف او مد و فرصت نشد!»...

چشم غره ایی جانانه نثارش کرد ... کنارش ایستاد و باز هم دل به شهر و خانه های براقش داد که زیر نور خورشید می درخشید....

«هیچ خبر...! هفت شهر عشق را عطار گشت، ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم ... ابه جزیه مشت کپی و اعداد و ارقام چیزی دستم نیست»...

سرش را به سمت او کج کرد و ادامه داد:

«توی آشناهات یه حسابرس مطمئن سراغ نداری تا ازش مشاوره بگیرم ...؟ یه سری کپی نامه و قرار داد دسته می خوام یه نگاهی بهشون بندازه ببینه چیزی دستگیرش میشه ... هزینه اش هم هرچی باشه پرداخت میکنم»...

کامران دستش را بالا برد و روی یک چشمش گذاشت و گفت:

«به روی چشم ... خودم که سراغ ندارم ولی یکی رو میشناسم ، آشنا زیاد توی دست و بالشه ... امر دیگه...؟!»

مسیح سنگ ریزه ایی را زیر پایش به بازی گرفت و عاقبت آن را به کنجی پرتاب کرد:

«یه وکیل خوب هم میخوام... توی بیمارستان هستند دکتر هایی که وکیل کار کشته سراغ دارند ولی دو ست ندارم مسائل خانوادگیم به محیط کارم راه پیدا کنه...»

کامران از روی تخته سنگ بلند شد و روبرویش ایستاد و با اخم هایی که به ندرت میان دو ابرویش می نشست پرسید:

«وکیل...؟ چیزی شده...؟ اتفاقی افتاده...؟»

«برای ماندانا میخوام... پدر و مادر رضا خدا بیامرز چند روز پیش اومده بودند خونمون و ظاهرا می گفتند ماندانا با خشایار باید بیاد و با اونها زندگی کنه... میدونم قانون حضانت این اجازه رو بهشون نمیده تا ماندانا رو از خشایار جدا کنه ولی دو ست دارم قانونی پیش بره تا ماندانا بیشتر از این اذیت نشه...»

کامران به نقطه ایی نا معلوم خیره شد و با همان اخم های کور سری تکان داد و باز هم دستش را روی چشمش گذاشت:

«این هم به چشم... یه وکیل خانواده، که کارکشته هم باشه پیدا میکنم»....

سپس برای این که او را از این حال و هوا بیرون بیاورد دستش را مشت کرد و ضربه ایی آهسته به شانه ی او زد:

«خوش تیپ شدی.. خوب کردی ریش هات رو کوتاه کردی، ته ریش بیشتر بهت میاد درست از وقتی که رضا فوت کرد دیگر ریشت رو نزدی درسته...؟»

مسیح لبخندی نرم روی لبش نشانده.... قصد رفتن کرد، ولی با هیاهو و خنده های گروه دختر و پسر جوانی که به آنها رسیده بودند، دل از منظره ی تهران و خانه هایش گرفت، روی پاشنه پا چرخید و به سمت آنها برگشت... و در نهایت تعجب و ناباوری بیجا همان نوه عموی کامران را بین آنها دید....

اولین عکس العملش این بود که نگاه غضب ناک و تندو تیزی روانه کامران کند... کامران وقتی نگاهای غضب ناک مسیح را دید حساب کار دستش آمد

قبل از این که اکیپ بیتا و دوستانش به آنها نزدیک شوند و هول و شتاب زده سر بیخ گوش او فرو برد و گفت:

«به جون خودم ... خبر نداشتم میان!»...!

کامران را می شناخت هر وقت میخواست قسم دورغ بخورد از هیچکس مایه نمی گذاشت و پای جان خودش را وسط می کشید...

با صدای بیتا در یک قدمی اش اخم هایش را از روی کامران جمع کرد و به سمت او کشاند:

«به به ... چه حسن تصادفی! سلام آقای دکتر حالتون چگونه؟ ای کاش از صبح میدونستم شما هم تشریف آوردید کوه تا باهم هم قدم می شدیم»...

مسیح به نشانه ی ادب سری خم ک

رد و نرم و مردانه جواب داد:

«سلام خانوم... ممنونم از لطفتون»...

یکی از دخترها که لاغر اندام و بلند قامت بود و جفت بیتا راه میرفت.. قدمی
پیش گذاشت و درحالی که سعی میکرد به صدایش لحنی پر غمزه دهد رو بیتا
گفت:

«بیتا جون معرفی نمیکنی...؟!»

بیتا دستی به کلاهی که روی شال سبز رنگش گذاشته بود کشید و با لبخندی
کنج لبش، رو به دوستانش کرد و مسیح را با دست نشان داد و گفت:

«بچه ها ایشون دکتر مسیح طلوعی هستند از دوستان خوب و صمیمی
کامران...»

سپس رو به مسیح کرد و با همان عشوهِ های ریز و درشتش ادامه داد:

«آقای دکتر اینها هم دوستان من هستند...»

هنوز معرفی اش به پایان نرسیده بود که یکی از پسرها با پشت دست بیتا را به
کناری زد و قدمی پیش گذاشت دستی به نشانه ی دوستی رو به مسیح پیش
برد و مردانه با او دست داد:

«سلام آقای دکتر از آشنایی تون خوشبختم ... چون جنس مذکر توی این جمع پنج نفره اقلیته اول از آقایون شروع می کنیم من فرزام هستم»

روی پاشنه ی پا چرخید ، دستش را بلند کرد و پسری با قامتی متوسط و خنده رو را نشان رفت و ادامه داد:

ایشون هم آرمان دوست عزیز من هستند»

سپس به دختری ریز نقش و کم سن و سالی اشاره کرد و که کنار همان دختر قد بلند و لاغر اندام ایستاده بود ادامه داد:

«اون دختر خانوم هم فرانک خواهرمه و اون خانوم قد بلند کنار دستش مهتاب دوست بیستاست» ...

مسیح با لبخندی محوی با آرمان دست داد و برای خانوم ها سری به نشانه ی احترام خم کرد و محکم و مردانه گفت:

«از آشناییتون خوشبختم»

مهتاب چشم از مسیح نمی گرفت قدری کنار تر ایستاد و سر بیخ گوش بیتا فرو برد و آهسته پچ پچ کرد:

«این همون دکتری که ازش حرف میزدی...؟ از قدوقامتش که بگذریم...
قیافه اش خیلی هم خاص نیست که تو این همه ازش تعریف میکردی...؟!»

بیتا در حالی که چشم از مسیح و ته ریش دلخواهش برنمیداشت آهسته تر از
او جواب داد:

«شاید قیافه اش خاص نباشه... مهم اخلاقشه که خاصه... تو هنوز خیلی
مونده این چیزهارو بفهمی... یک ساعت پیشش بنشین شیفته اش میشی...»

مسیح بعد از تاملی کوتاه رو به جمع آنها کرد و مودبانه گفت:

«از دیدارتون خوشحال شدم مزاحم نمیشم خوش بگذره...»

اما هنوز گام اول به دوم نرسیده بود بیتا خود را به مسیح رساند:

«آقای دکتر خواهش میکنم... افتخار بدید با هم همراه بشیم... یه رستوران
توی پیچ بعدی هست میتونیم اونجا استراحت کنیم و اگه موافق باشید ناهار
بخوریم...»

دلش میخواست کامران را همراه این نقشه های نابش به ته دره پرتاب کند.... اما قبل از اینکه یه «نه» محکم به صورت بیتا پرتاب کند اصرار های فرزام و آرمان مانع شد و بالاخره به این همراهی ناخواسته تن در داد و با آنها همگام شد...

با چند گام بلند خود را به کامران که مدام از او فاصله می گرفت رساند و سر بیخ گوش او فرو برد و گفت:

«کامران بعدا.... حسایی از خجالتت در میام تا به فکر دور زدن من نیوفتی...»

کامران در حالی که خنده هایش را به زور جمع میکرد آهسته تر از او جواب داد:

«مسیح.... به جون خودم خبر نداشتم!»...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۰۷/۵۱:۱۸]

مسیح گامهای بلند بر می داشت و چند گام جلو تر آنها راه می رفت...

بیتا سعی میکرد تا با او همراه شود اما تمام سعی اش به دو گام فاصله منتهی میشد....

کامران با وجود نفس های خسته اش بازهم دست از شوخی و خنده برنمی داشت و مدام وعده ی پیچ آخر را میداد و غذا های رستورانی را که بعد از آن قرار داشت!...

وقتی به پیچ رسیدند و با دیدن رستوران شیک و پیک کوهستانی گویی به آب حیات رسیده باشند جان تازه ای گرفتند... و با وجود شلوغی رستوران روی تنها میز خالی که کنار در قرار داشت نشستند و نفس های خسته شان را بر سر صندلی های چوبی رستوران هوار کردند...

بیتا مدام پی فرصتی بود تا کنار مسیح بنشیند منتظر ایستادو تا مسیح جای نشستش را انتخاب کند ولی فرزام مجالی نداد و گفت:

«خوب خانوم ها افتادید توی اقلیت... شما سمت دیوار بنشیند تا راحت تر باشید آقایون هم این سمت کنار در...»

بیتا ناراضی باشه ایی گفت به سمت دیگر میز راهی شد...

خستگی هایشان که کم رنگ شد بازهم بساط شوخی و خنده هایشان به راه افتاد... آرمان تکه جوجه کبابی به دهان برد رو به مسیح شد و پرسید:

«آقای دکتر من یه چند وقته یه مشکلی دارم اشکالی نداره ازتون کمک بخوام
...»

مسیح در افکار خودش غوطه ور بود و چنگالش را درون غذای نیمه خورده اش
بی هدف میچرخاند ... با صدای آرمان چنگالش را داخل بشقاب گذاشت
و سرش به سمت او برگشت مودبانه جواب داد:

«خواهش میکنم ... بفرمایید...»

«آقای دکتر نمیدونم چرا چند وقته وقتی دو تا چشمم رو میندم دیگه جایی رو
نمیبینم...؟!»

مسیح آرنجش را روی میز گذاشت و لبخند نرم و بی صدایش را پشت کف
دستش پنهان کرد و هیچ نگفت....

فرزام خنده هایش را فرو برد سرش را به سمت مسیح خم کرد:

«آقای دکتر به دل نگیرید آرمان ذاتا لوده و سر خوشه یه سوال جدی من از
خدمتتون می پرسم... من چند وقته سرم درد میکنه فکر میکنید علتش چی
باشه...؟!»

کامران مجالی نداد تا مسیح جوابی بدهد ... تکه ایی از کباب کوبیده ی خود را به دهان برد و در حالی که لقمه اش را جا به جا می کرد تا راحت تر جویده شود رو به فرازم شد و جواب داد:

«والا من دکتر نیستم ولی فکر میکنم نشونه ی خوبی باشه...! این نشون میده که تمام حجم سرت رو کچ پر نشده و یه چیزی هم توش هست»....

باز هم خنده های جمع به پرواز درآمد و یک پس گردنی جانانه از سمت فرازم سهم کامران شد...

فرانک ساکت تر از بقیه بود عاقبت سکوت را شکست و به میان شوخی ها و خنده های جمع آمد و رو به مسیح پرسید:

«آقای دکتر میشه بیرسم تخصص تون چیه و کجا تحصیل کردید»....

«من جراح و متخصص کلیه و مجاری ادراری هستم و توی یکی از داز شگاه های پایتخت تحصیل کردم»....

مهتاب برای اینکه بحث را به دست بگیرد قدری از نوشابه اش را نوشید و انگشت اشاره اش را به گوشه ی ابرویش کشید و گفت:

«آقای دکتر همیشه به کم کنجکاوی بکنم و یه سوال خصوصی ازتون بپرسم چند سالتونه...؟ برای تخصص گرفتن و جراح بودن خیلی جوون هستید؟!»

از این که شناسنامه اش را زیر و روکنند بیزار بود... کلافه نفس اش را جا به جا کرد و سرد و خشک جواب داد:

«شما فکر کنید سی و شیش سال...»

مهتاب از لحن سرد و خشک و حالت تدافعی او جا خورد ولی خود را نباخت و تشکر کوتاهی کرد... بیتا سرش را به زیر انداخت و درحالی که کاهوهای داخل بشقابش را با چنگال زیر رو میکرد زیر لب آنچه‌ان که گفتگویشان دونفری باشد گفت:

«خوشم اومد خوب زد توی برجکت گفتم که این فرق میکنه و به این راحتی ها وانمیده...!»

کامران میدانست مسیح چقدر از این فضولی ها که اسم کنجکاو روی
میگذاشتند بیزار بود بحث را به دست گرفت و تا پایان ناهار را به خنده و
شوخی گذراند.

وقتی به پایین کوه رسید روز هم همراه آفتاب بساطش را جمع کرد تا راهی فردا
شود...

امروز روز دلخواهش نبود و مثل همیشه پر انرژی برنمی گشت و روز جمعه
اش به لطف نقشه های ناب کامران خراب شده بود...

کاپشنش را روی صندلی پشت ماشین گذاشت و سوار شد ... کامران دوان
دوان خود را به او رساند و روی صندلی کنار دستش نشست و خستگی هایش
روی آن هوار کرد و بریده بریده گفت:

«بابا چه خبرته آتیش که نمیبیری صبر کن منم پیام... چته تو از وقتی از بچه ها
جدا شدیم مثل برج زهرمار میمونی» ...

اخم هایش را در هم کشاند و ماشین را استارت زد و با لحنی تند و سرد گفت:

«کامران دهننت رو ببند... روز جمعه ام رو به گند کشیدی... چرا با نوه ی
عموی محترمتون برنگشتی...؟! میدونی متنفرم از اینکه من رو توی عمل
انجام شده قرار بدی...»

حال و هوای مسیح طوفانی بود و هر چه میگفت صاعقه هایش برسرش
میبارید... لحنش را کمی ملایم تر کرد از در دلجویی برآمد..

«کوتاه بیا مرد... میدونم دلخوری... ولی به جون مامانم قسم دیشب خودش
زنگ زد وهی گیر داد... و من مجبور شدم بگم فردا با هم میریم کوه اونم گفت
منم با دوستام میام همین به خدا... من یه بار شکر خوردم و

از دهنم پرید که دوخی مخی تو زندگیت نیست... اونم رو هوا حرفم قاپ زد
.... بابا.... یه فرصت بهش بده شاید ازش خوشتر اومد... والا به خدا دختر
بد و سبک سری نیست وگرنه من دمش رو قیچی میکردم... حالا چشمش تو
رو گرفته و منتظر یه چراغ سبزه، این کجاش بده...؟»

بی حوصله و کلافه تر از دقایقی پیش راهنما زد وارد خیابان اصلی شدو با
لحنی کمی آرام تر از قبل گفت:

«این رو بفهم.... من مثل تو نمیتونم فکر کنم... و به یک عشوه و کرشمه و چشم و ابرو دل نمیبازم... از هیجده سالگی تا همین دو، سه سال پیش درس میخوندم و فرصت این کارها رو نداشتم.... حالا هم که سنم رفته بالا دیدم به زندگی عوض شد.... وقتی رابطه ای رو شروع میکنم که قصد ازدواج داشته باشم...»

سپس برای اینکه به این بحث مزخرف پایان بدهد و سر حرف را به سمت دیگر کشاند و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«ماشینی که از نگرهبان شرکت گرفتی رو گذاشتم جلوی در خونه ی خودم... فردا سرم خلوت بشه میارم شرکت... درست نیست ماشین اون بنده خدا دست من باشه... شاید بهش نیاز داشته باشه و توی رو در بایستی نتونه حرفی بزنه...»

سربحث وقتی به سمت دیگر چرخید کامران باز هم خنده و شوخی هایش را از سر گرفت رو به مسیح چرخید و گفت:

«یادم صبح گفتی بعد از کوه برای شام میری خونه ی مامانت... فکر میکنی فرنگیس خانوم یه بشقاب اضافه هم برای من روی میز میگذاره...؟! خیلی دلم میخواد بدونم فرنگیس خانوم شام چی پخته...؟»

لبخندی روی لبش نشست و زیر چشمی نیم نگاهی به کامران انداخت که مرز شوخی و جدی بودنش از موهم نازک تر بود... و اخم توی صورتش به ندرت دیده میشد...

با لبخند روز لبهایش سری تکان داد و بی آنکه جوابی بدهد بعد از سبز شدن چراغ قرمز به راه افتاد....

با رسیدن صبح شنبه و تمام شدن مرخصی خانوم نعمتی ... خبر آمدن کارآموز جدید مثل بمبی داخل شرکت منفجر شد و ترکشش به تمام اتاقها کشیده شد و یک کلاغ به همراه چهل تای دیگر به پرواز درآمد و عقربه های ساعت به یازده صبح نرسیده باراز شایعه داغ داغ شد!...

و توی این ها گیر واگیر ها هستی هم مرخصی اش تمام شد و از سفر برگشت ... آن هم با سوغاتی دیار خراسان، زرشک و نبات و جا نماز و نخود و کشمش...

شاداب جا نماز را از روی میز برداشت و بوی گلاب نابش او را تا خود صحن امام رضا برد ... جا نماز را به همراه بقیه ی سوغاتی هایش و درون کشوی میزش گذاشت و گفت:

«خوش به سعادتت به امام رضا ارادت خاصی دارم ولی چندین ساله که من رو نطلبیده... ممنونم برای سوغاتی ها» ...

هستی کلافه سر جایش جا به جا شد و دل توی دلش نبود تا یک راست برود سر اصل مطلب و سر از چندو چون ماجرا در بیاورد... خواهش میکنمش را تندو سریع گفت و با هیجان پرسید:

«میگم شاداب راسته که میگن کار آموز جدید در واقع جانشین آقای ریسه... از حقی شنیدم چند بار رفته پیش آقای رییس حسابی با هم جیک تو جیک هستند. حقی رو که میشناسی الکی از هیچ کس تعریف نمی کنه و میگه خیلی طرف جنتلمن.. آقای نعمتی هم می گفت کار آموزی و این حرفها کشکه....! طرف میخواد شرکت و کار خونه رو یک جا بخره و اومده ببینه چه خبره....! خانوم نعمتی هم میگفت احتمالا بازرسی چیزی باید باشه که به اسم کار آموز اومده تا به شرکت و کارخونه سرک بکشه... و این وسط مور و از ماست بیرون بکشه... لیلی هم میگفت هنوز ندیدتش ولی از نعمتی شنیده خوش قد و بالاست»!....

پف پر صدایی از دهانش بیرون فرستاد و ارنج دستش را روی میز گذاشت و آن را ستون چانه اش کرد...

حالا مصداق شعر مولوی را می فهمید که میگفت: «هرکسی از ظن خود یار
من ، از درون من نجست اسرار من»

هر یک از کارمندان شرکت با دیدگاه خودشان آمدن طلوعی را تفسیر
میکردند.... اگر باد به گوش هستی میرساند که این آقای جنتمن به نیت پیدا
کردن یک عدد دزد به شرکت آمده تا جلوی دزدی های کلانی را که زیر گوش
اقای رییس می شود را بگیرد دل به این شایعه های صد من یه غاز
نمیداد!....

هستی نیم نگاهی به ساعتش انداخت قدری صندلی اش را پیش کشید و به
سمت شاداب خم شد و پچ پچوار پرسید:

«ساعت یازده شد چرا نیومد همیشه این قدر دیر میاد....؟»

سپس با افسوس روی پشت دستش ضربه ایی آهسته زد و ادامه داد:

«عجب حماقتی کردم کاشی سفر رو کمی عقب تر میانداختم... و خودم کار
آموز جدید رو بر می داشتم آگه راست باشه و جانشین آقای رییس باشه که
نونم توی روغن قل قل میخورد...! خدا رو چه دیدی شاید میشدم معاون
شرکت»...

هستی از آرزو هایش میگفت و او بی آنکه حرفی بزند به تماشای منظره‌ی کوچه باغ تابستانی نشسته بود... این هشت ماه فرصت خوبی بود تا او را بشناسد و می دانست جای نمی خوابد که آب ریزش برود، تا مبادا روزگارش نم دار شود... و هر کاری میکرد تا موقعتش در شرکت ارتقا دهد... و یک جور هایی با لیلی مسابقه داشت ... و از هر پله ایی برای بالا رفتن استفاده می کرد!...

نگاهش را از پنجره و منظره‌ی دلخواهش گرفت و دست از زیر چانه اش برداشت...

«هستی تورو خدا پا شو برو سر کارت... بگذار منم به کارم برسم، به جای کار کردن درست نیم ساعت این جا نشستی و مدام حرف میزنی...»

جمله های اعتراضی شاداب با صدای تقه‌ی در نیمه کاره رها شد و بعد از تاملی به کوتاهی چند نفس در اتاق باز شد و مسیح داخل شد... و بوی عطر فوق العاده اش زود تر از خودش اعلام حضور کرد...

هستی به چشم بهم زدنی از روی صندلی اش برخاست و سیخ ایستاد و تندو شتاب زده گفت:

«سلام صبح تون به خیر...»

ولی شاداب بی آنکه تغییری در موقعیتش بدهد سلامی آهسته تر از هستی
گفت و بعد از تاملی کوتاه از جایش برخاست و روبه مسیح گفت:

«صبح به خیر آقای طلوعی ایشون همکار من خانوم هستی مشیری هستند و
توی بخش آی تی شرکت کار میکنند»

هستی از شدت دست پاچگی ذهنش یاری نمی کرد و جمله هایش گویی از
ذهنش پر کشیده بودند...عاقبت لبخند مصنوعی و بی حس و حالی روی لبش
نشانده و روبه مسیح گفت:

«از آشنایتون خوشبختم.... من مشیری هستم، هستی مشیری...مرخصی
بودم و تازه امروز اومدم...»

مسیح دست پاچگی دختر پیش رویش را دید و متعجب شد ... ولی خیلی
عادی برخورد کرد و در جوابش مودبانه کمی سرخم کرد گفت:

«از آشنایی تون خوشبختم من هم طلوعی هستم کارآموز جدید و چند روزیه
که مزاحم خانوم خجسته شدم...»

هستی نیم نگاهی به شاداب کرد و سپس نگاهش را به سمت مسیح برگشت در حالی که دستانش را در هوا تاب میداد من، من کنان و بریده، بریده گفت:

«آقای طلوعی حقیقتش رو بخواهید قرار بود کار آموزی تون رو با من بگذرونید... ولی برای من سفری پیش اومد و قرار شد خانو

م خجسته در غیبت من کمکتون کنند ... حالا که برگشتم در خدمت هستم و خوشحال میشم همراهی تون کنم» ..

هستی نفس های حبس شده اش را با دم و بازدمی عمیق از سینه اش بیرون فرستاد و بی درنگ جمله هایش را ادامه داد..

«میدونید من اصولاً ادم وظیفه شناسی هستم نگاه نکنید که آلان این جا هستم ها... باور بفرمایید وقت سر خاروندن ندارم فقط اومدم بگم من در خدمت هستم همین»...

شاداب خنده هایش را با روی هم فشردن لبهایش فرو برد یقین داشت که هستی، شایعه ها را باور کرده مسیح را جانشین و صاحب جدید شرکت و کارخانه تصور میکند....

نیم نگاهی به سمت مسیح روانه کرد ... متعجب و گیج از رفتار های هستی
همچنان به تماشای رفتار شتابزده ی او ایستاده بود...

مسیح تعجب هایش را پس زد و اخم ظریفی میان دوابرویش نشانند و کمی
جدی تر از قبل شد و جواب داد:

«خانوم مشیری شما لطف دارید ... آگه مشکلی نیست مایلم دوره ی کار
آموزیم رو با خانوم خجسته بگذرونم با آقای فرجام هم هماهنگ کردم و از این
بابت مشکلی نیست» ...

تمام ذوقش کور شد.... این را انحنای نرم لبهای رو به پایینش نشان میداد و
صدای دلخورش...

«با شه هر جور که مایلید به هر حال هر کاری از دستم بر بیاد خوشحال میشم
براتون انجام بدم اتاق من سومین اتاق سالن از سمت راسته... فعلا با اجازتون
مرخص میشم»...

سپس با خدا خافظی زیر لب و سری به زیر افتاده و گامهایی بلند تند و سریع
از اتاق خارج شد...

مسیح همچنان گیج رفتارهای شتاب زده‌ی دختر پیش رویش بود به محض بسته شدن در، رو به شاداب پرسید:

«این خانوم چرا این قدر دست پاچه بود... اتفاقی افتاده...؟»

شاداب خنده هایش عمق گرفت و در حالی که برگه‌های نا منظم روی میزش را مرتب میکرد با همان لبخند روی لبهایش جواب داد:

«توضیحش زیاد سخت نیست....! توی شرکت شایعه شده شما قرار جای آقای فرجام مدیر عامل شرکت و کارخونه بشید... و قرار کارخونه و شرکت رو یک جا بخرید...! و البته چند تا شایعه دیگه... و فکر میکنم ایشون هم این شایعه‌ها رو باور کرده...»

مسیح با شنیدن این حرف سرش به سمت بالا رفت و خنده هایش به پرواز در آمد و در حالی که کت خوش دوختش را درمی آورد و از پشت روی تکیه گاه صندلی آویزان می کرد یکی در میان بین خنده هایش گفت:

«عجب موضوع جالب شد...!»

نگاهش روی خنده ی بی پروای مسیح نشست و نمی توانست آن را هضم کند...

روی صندلی اش نشست به آن تکیه داد ... در حالی که با ته خودکارش آهسته روی میز ضربه ای کوتاه میزد ... پلک های چشمانش را قدری به نزدیک تر کرد و عمیق تر به مسیح خیره شد... این شایعه های دست و پا گیر اولین ضررش این بود که دزد و کلاهبردار را هشیار تر میکرد آن وقت او با خنده و سر خوش میگفت: «عجب موضوع جالب شد!»...

مسیح موبایلش را از جیب کتش در آورد آن را روی میز گذاشت و سر برداشت و بادیدن نگاه خیره ی شاداب فهمید که باز هم به چیزی فکر میکند و این مدت به خوبی متوجه شده بود این دختر هرگاه بخواهد فکر کند پلک هایش را مثل گربه ای که در کمین طعمه باشد به هم نزدیک میکند ... و یقین داشت پشت این نگاهای خیره سوالی خوابیده است...

شاداب از بیهود گشتن میان افکارش خسته شد و باز هم بی حواس پرسید:

«آقای طلوعی میشه بگید دقیقا کدوم قسمتش جالب شد...؟ بازار این شایعه ها کاسه و کوزه ی شما رو بهم میریزه ... شما به اسم کارآموز اومدید تا بی سر و صدا به دزد برسید ولی وقتی همه تصور کنندمدیر عامل آینده بین شون

میچرخه محاله دست از پا خطا کنند درست نمی گم...؟!»

در تمام مدتی که شاداب حرف میزد مسیح نگاهش روی صورت ساده ی او چرخ میخورد و برایش جالب بود که حد و مرز خودش را میشناخت و پا از آن فرا تر نمی گذاشت و هیچ وقت از شغل و تحصیلات او سوال نمی کرد... حتی کمی خصوصی تر به سراغ شناسنامه اش نمیرفت... به یاد روز گذشته و بیتا و دوستان نه چندان دلچسبش افتاد... که اگر روی خوش می دیدندشجره نامه ی خانوادگی اش را هم طلب می کردند!...

بیتا و دوستان نچسبش را با دم و بازدمی عمیق به بیرون پرتاب کرد نگاهش را به کنج میز کشاند و جواب داد:

«خانوم خجسته خودتون میگوید شایعه... پس اعتباری نداره... یادتون نره اون دزد و کلاهبردار یا احیاناً کلاهبرداران... تا حالا بی سرو صدا بدون ترس زیر گوش رییس توی همین شرکت دزدی کردند پس نباید واهمه ایی داشته باشند از این شایعه ها... تازه ممکنه فکر کنند شرکت بلب شو شده و بی پروا تر اقدام کنند و یه جایی سوتی بدهند...»

شاداب تمام مدت حواسش پی افعال جمعی بود که مسیح به کار میبرد و عاقبت تاب نیاورد و پرسید:

«آقای طلوعی چرا همش افعال جمع به کار می برید یعنی تصور میکنید چند نفر با هم این کار رو دارند انجام میدن...؟!»

مسیح سری به علامت تایید تکان داد و در جواب شاداب گفت:

«بله یقینا... یک نفر به تنهایی هیچ کاری از دستش ساخته نیست و حتما کسی یا کسانی باید باشند تا توی جعل سند و دست بردن توی حسابها کمک اون کلاهبردار اصلی بکنه و حتما منفعتی هم به اونها میرسه.. فعلا نمی تونیم به کسی تهمت بزنینم تا واقعیت روشن بشه...»

مسیح این را گفت خم شد و از جیب کتش فلشی را بیرون آورد و آن را به سمت او هل داد و اضافه کرد:

«خانوم خجسته لطفا فایلی که کپی نامه ها و قرارداد ها رو توش ذخیره می کردید رو داخل این فلش بریزد تصمیم دارم اون رو به یه کارشناس خبره نشون بدم شاید اون چیزی دستگیرش بشه...»

شاداب سری تکان داد و کوتاه گفت: « عاقلانه است و زود تر به نتیجه می رسید...»

سپس فلش را برداشت و آن را به کامپیوترش وصل کرد... هنوز به فایل مورد نظرش نرسیده بود که در با صدای تقه ایی کوتاه باز شد و در کمال تعجب آقای رحمتی سینی به دست با دوتا فنجان چای خوش عطر و بو به همراه برشی کیک داخل شد سلامی گرم داد و آن را روی میز گذاشت قبل از رفتن رو به مسیح شد و گفت:

«نوش جانتون آقا ببخشید چند روز گذشته انجام وظیفه نکردم از امروز چای تازه دمتون با من ... امری دیگه ایی ندارید...؟»

خب تعجب اولین چیزی بود که کنار سوال های ردیف شده ی ذهن مسیح نشست... اما هیچ نگفت و به تشکری کوتاه اکتفا کرد و به محض رفتن رحمتی ... شاداب خنده هایش را بی پروا روی لبش نشاناند از جایش بلند شد و در حالی فلاسک چایی اش را از زیر میز بر می داشت رو به مسیح شد و با همان لبخند پر رنگ کنج لبش گفت:

«بفرمایید چایتون رو میل کنید جناب مدیر عامل آینده ... این چایی ها برای من نیست و من همچنان خارج محدوده هستم و ترجیح میدم از فلاسک خودم چایی بنخورم...»

مسیح از حرص لبخندش طرح پوزخند گرفت ... بیزار بود از این تملق ها و چابلوسی ها... نگاهی را از جای فنجانی گرفت و رو شاداب سر برداشت:

«متنفرم از چایی که رنگ و بوی تملق داشته باشه لطفا برای من هم از فلاسک خودتون چایی بریزید» ...

رفتار بی شیله و پیله ی مسیح بد جوری به دلش نشست و لبخندش عمق گرفت بعد از ریختن دوتا چای داخل لیوان یک بار مصرف با همان قلب های قرمز رنگ ریز و درشت به کیک برش خورده ی داخل سینی اشاره کرد و گفت:

«پس با این حساب کیک کنار چایی هم رنگ و بوی چابلوسی میده و نمی خوری

د...! من امروز سر راهم دوتا دونات گرفتم که رنگ و بوی دوستی داره و اصلا هم مزه ی تملق نمیده ... هوم... نظرتون چیه با چایی بخوریم و بعد بریم سر وقت کارهامون...؟»

شاداب این را گفت کیفش را پیش کشید و از درون آن دوتا دونات با رویه ی شکلاتی بیرون آورد و یکی از آنها را به سمت مسیح تعارف کرد ادامه داد:

«بفرمایید این هم دوناتی که تعریفش رو می کردم»...

مسیح با تشکری زیر لبی دونات خوش آب و رنگ را که چشم نواز بود و دل می برد را از او گرفت.... و کیسه ی نایلونی آن را به کناری زد گوشه ی آن را به دهان برد...

حق با خجسته بود دونات شیرین و خوش طعمش رنگ و مزه ی سادگی و دوستی داشت...

شنبه روز عجیبی بود....!پراز شگفتی!...

تمام شایعه ها همان اول صبح از آبدارخانه....دهان به دهان گشت و به پیچ پیچ های درگوشی مبدل شد....! و همه به تصور اینکه مسیح طلوعی مدیر عامل آینده و احتمالا صاحب کارخانه خواهد شد ماست هایشان را حسابی کیسه کردند...

آنچنان که میل های بافتی هستی و هنرنمایی هایش جمع شد و به داخل کشوی میزش رفت...! و مثل یک کارمند نمونه و وظیفه شناس پشت میزش نشست و تمام روز چشم از کامپیوترش بر نداشت...

شیشه های زیتون خانوم نعمتی هم از روی میز جمع شد و البته جای خیلی دوری نرفت و به کمد و زیر میزش منتقل شد!...

سوهان و لوازم آرایشی لیلی سرابی هم بعد از تجدید آرایش از روی میزش جمع و به داخل کیفش سرازیر شد!...

آقای ترقی هم از این قاعده م*س*تثنی نبود و تلفن های کاری اش که معمولاً خرید و فروش لوازم منزل بود و گاهی هم کنارش زمین و ملکی یا باغچه ایی معامله می کرد با شنیدن این شایعه شکل پنهانی به خود گرفت.

توی این آشفته بازار فقط نیما صبوری به دلیل مرخصی از شایعه ها دور ماند!...

راهروی باریک و اتاقی که در انتهای آن قرار داشت بعد از مدتها به چشم کارمندان شرکت آمده بود و هرکس به بهانه ایی از کنار آن رد میشد و سرکی میکشید تا بلکه خبر جدیدی عایدش شود!...

بیرون از اتاق شاداب و لوله یی برپا بود و اما آرامش در آن اتاق چند متری دلگیر موج میزد....

مسیح از جایش بلند شد، کتش را از روی لبه ی صندلی برداشت و به سینی چایی که دیگر یخ کرده و از دهن افتاده بود نیم نگاهی کرد و رو به شاداب گفت:

«خب حالا تا تکلیف اون کپی هایی که داخل فلش ریختم مشخص بشه بهتر ما هم بیکار نمونیم من فرصت چندانی ندارم و مرخصی ام تموم شده و باید از فردا برگردم سر کارم .. ولی بعد از ظهر ها یه سر میام»....

نگاهش روی منظره ی کوچه باغ نشست و حس خوبی زیر پوستش نشست و بی آنکه چشم از ن بردارد اضافه کرد:

«به نظرتون از کدوم اتاق شروع کنیم ... شایعه ی مدیر عامل شدن من خیلی بد نشد حداقل حسنش اینه تا خلافتش ثابت بشه کارمندای شرکت به خوبی با هامون همکاری می کنند»...

شاداب از روی صندلی اش برخاست و موبایلش را از روی میز برداشت و آن را به سمت جیب مانتویش سُر داد و گفت:

«بله حق با شماست ... به نظر من بهتر از اتاق بایگانی شروع کنیم که مسئول این قسمت خانوم نعمتی هستند ... بالاخره تمام اسناد و مدارک شرکت اونجا

بایگانی همیشه درسته قدیمی هستند ولی شاید لابه لای اونها یه سر نخ پیدا بشه... امیدوارم کپی ها هم به درد به خوره و اون آقایی که قرار کمکتون کنه چیز به درد به خوری بینش پیدا کنه» ...

مسیح سری به علامت تایید تکان داد و کوتاه گفت: «درست میگیذ موافقم»...

سپس مثل یک جنتمن قدری کنار تر ایستاد تا شاداب اول از اتاق خارج شود
....

اتاق بایگانی از تمیزی برق میزد آن چنان که مسیح را شگفت زده کرده بود نگاهش به قفسه ی زونکن ها ثابت شد ... هر طبقه مختص به یک رنگ بود و از تمیزی می درخشید و روی میز خانوم نعمتی گلدان آپارتمانی کوچکی قرار داشت .. و کنارش فقط یک شیشه زیتون دیده میشد...

خانوم نعمتی با دیدن مسیح به آنی از پشت میزش بلند شد به استقبالشان رفت و هول و دست پاچه گفت:

«سلام خوش اومدید ... سر افرام کردید در خدمتم»...

سپس تند و شتاب زده به سمت میزش رفت و شیشه ی زیتون را زیر میزش گذاشت و با همان شتابزدگی ادامه داد:

«ترو خدا ببخشید این جا ریخته و پاشه.... زیتون مال یکی از کارمندای شرکته روی میز من جا مونده...»

حاضر بود قسم بخورد که خانوم نعمتی دل به شایعه ها داده که این چنین لفظ قلم حرف میزند و تعارف هایش را یک به یک پاره می کند...

مسیح سلامش را آهسته جواب داد و نگاهش روی زونکن های سبز و قرمز و آبی چیده شده در قفسه ثابت شد...و با صدای شاداب نگاهش به سمت او برگشت:

«خانوم نعمتی آقای طلوعی که مُعرف حضورتون هستند کارآموز جدید شرکت ...امروز اومدیم این قسمت تا ایشون با بخش بایگانی آشنا بشن البته از قبل با آقای رییس هماهنگ شده و جای نگرانی نیست...»

خانوم نعمتی با دست به قفسه اشاره کرد و رویه مسیح گفت:

«خواهش میکنم ... بفرمایید... طبقه های پایین برای سال های گذشته است و بالا ترین قفسه مربوط به سال جاریه... تا شما یه نگاهی بهشون بندازدید من هم میام خدمتون و براتون توضیح میدم...»

خانوم نعمتی این را گفت و با دوگام بلند خود را به کنار شاداب رساند سر بیخ
گوش او فرو برد و با لحنی جدی گویی به کشف بزرگی رسیده باشد پیچ پیچ وار
گفت:

«خجسته از من می شنوی کار آموزی و این حرفها ک شکه و باد هوا... طرف
بازرس و مامور... ا چه خوب شد شیشه های زیتون رو جمع کردم ها... میگم
بد نشد شیشه زیتون رو روی میز دید... سفارش لیلی سرابی بود پیش پای شما
او مد اتاقم یه شیش زیتون خرید و یکم سر گوش آب داد و مدام از این
طلوعی پرسید... این قدر وراجی کرد اخر سر هم زیتون رو یادش رفت ببره
وروی میز من جا مو

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۲:۰۲:۱۱]

ند!»...

لبخندی محو کنج لبهایش نشست و در حالی که نگاهش به مسیح بود ... که
بدون توجه به آنها زونکن ها را یکی بعد از دیگری باز می کرد و ورق میزد
... آهسته و نرم مانند خود او پیچ پیچ وار جواب داد:

«نه بابا مامور و بازرس کجا بوده .. این چه حرفیه ...؟ خیالتون راحت باشه بنده ی خدا کار آموزه یه چند وقتی توی شرکت فر میخوره و میره سرکار و بار خودش»...

نعمتی چشم های زیر و دگمه ایی اش مثل چسب به مسیح چسبیده بود و از او جدا نمیشد بازهم با همان صدای ریزش بیخ گوش او نجوا کرد:

«تو هنوز جوونی و نپخته این ها رو از من پرس که دو تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم کار آموز های قبلی یادته بچه سال بودند و چقدر هم جلف بازی در می آوردند ... این یه جوری برخورد میکنه که آدم مجبور بهش احترام بگذاره ... به سن و سالش نمیخوره کار آموز باشه شاید هم حق با رحمتی باشه طرف سرمایه دار و میخواد شرکت و کارخونه رو یک جا بخره .. خوش به حالش اون وقت من خدا خدا میکنم امروز دو تا شیشه ی زیتون بیشتر بفروشم بلکه لنگ اجاره خونه نمونم».....

لپ هایش را از هوا پر و خالی کرد .. پر حرفی های خانوم نعمتی همراه شایعه ها را گویی با نخ بی نهایت دوخته بودند که هیچکدام تمامی نداشتند!...

صدای دینگ کوتاه زنگ پیامکش به دادش رسید و نقطه پایانی شد برای پر حرفی های خانوم نعمتی.... با عذر خواهی کوتاهی موبایلش را از جیب مانتو اش بیرون آورد و با دیدن شماره ی نادر نفس هایش به پرواز در آمدند...

«من بیرون شرکت ایستادم بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم»...

آنقدر متعجب و ناباور بود که پیام را چندین بار خواند و هر بار حس بدی زیر پوستش می نشست... اگر بیست دقیقه ی پیش با مامان زری حرف نمیزد یقینا از دلواپسی دل و روده اش از حلقش بیرون میزد!...

به سختی آب دهانش را فرو داد و با دستانی لرزان برای بار آخر پیام را خواند... منطقی اش این بود که با یک عذر خواهی پیام میداد که نمیتواند بیاید اما نادر مرد منطقی نبود و حرف زورش را بی منطق هم به کرسی می نشاند و می دانست اگر نرود بی توجه به نگرهبانی یک راست به شرکت می آید و اتاق به اتاق برای پیدا کردن او سرک میکشد و تمام ابرویش را میبرد...

نفس توی سینه اش پس و پیش میشد و از این سماجت های نادر ترسی مبهم ته دلش را زیر و رو میکرد.... عاقبت صدایش را با چند سرفه ی کوتاه تصنعی صاف کرد و رو به مسیح گفت:

«آقای طلوعی آگه با من کاری ندارید من میرم خانوم نعمتی این جا هستند و راهنماییتون میکنند»

با صدای شاداب سر برداشت و نگاهش به سمت او چرخید چهره اش رنگ پریده اش او را متعجب کرد اما در مورد آن علت آن سوالی نکرد و فقط گفت:

«خواهش میکنم.. عرضی نیست من هم این زونکن ها رو نگاه میکنم و میرم.. خسته نباشید»...

خدا حافظی زیر لبی گفت از اتاق بیرون آمد.... بی خیال ژاکتش شد و مثل باد به سمت حیاط دوید... به محض اینکه پایش را داخل حیاط گذاشت سوز روزهای پایانی آبان ماه از پر مقنعه اش گذشت و بی اجازه روی گردنش نشست اما باز اهمیت نداد... در مقابل چشمان متعجب نگهبان شرکت آقای رمضان از در نگهبانی خارج شد.... با دیدن نادر که دست به سینه تکیه به ما شینش درست روبروی شرکت ایستاده بود از روی جدول و جوب آب گذشت و خود را به او رساند و با یک قدم فاصله کنارش ایستاد...

نادر با دیدنش تکیه اش را از ما شینش گرفت و قدمی پیش گذاشت و سلامی کوتاه داد اما شاداب سلامش را بی پاسخ گذاشت و تندو سریع پرسید:

«اینجا چیکار میکنی ... ؟»

انتظار استقبالی گرم و صمیمی نداشت ولی این همه سردی تلنگری سخت به غرورش بود... برزخی شددستش را بال برد روی فرق سرش گذاشت و کف دستش را روی موهای کوتاهش کشید و در حالی که به انتهای خیابان خیره شده بود گفت:

«غریبه نیستم که پسر عموتم ...! او مدم باهات حرف بزnm ... همین آلان» ...

شاداب نفس عمیقی کشید تا به افکارش نظم دهد و یک بار برای همیشه باید به این موضوع ناتمام بین خودش و نادر سرو سامانی میداد سپس در حالی که چشمانش را از او که خیره نگاهش میکرد می گرفت از سرما دستهایش را داخل جیب مانتو اش جای داد و بعد از تاملی کوتاه به قدر چند نفس گفت:

«آلان نمی تونم وقته اداری . باید سریع برگردم..اگه میخوای حرف بزنی ، بعد از ظهر ساعت چهار و نیم دم شرکت باش»...

نادر نگاهش رادر صورت شاداب چرخی داد و به لبهایش رسید که از سرما سفید و بی رنگ شده بود وگفت:

«باشه... ساعت چهار و نیم میام... چرا لباس گرم تنت نکردی هوا سرده
...؟!»

نگاهش را به موزات نگاه سیاه او بالا کشاند... عمیق تر نگاهش کرد، دیگر
دلسوزی هایش به دلش نمی نشست... بی آنکه حرفی بزند با خداحافظی
کوتهای میخواست از او جدا شود که مسیح از در نگهبانی بیرون آمد و
نگاهش بین آن دو چرخید و بعد سری به نشانه ی خداحافظی خم کرد و
رفت...

نادر دستش را بالا برد دو انگشتش را به نشانه ی خداحافظی از بالای ابرویش
قدری دور کرد و با

صدایی سر خوش گفت:

«ساعت چهار میام دیر نکنی ها... ممنون که قبول کردی بیای... میریم یه
جای دنج...»

سپس سوار دویست شش نقره ایی رنگش شد و مسیح هم همزمان با او سوار
ماشین سرمه ایی رنگ شیکی که درست پشت سر ماشین نادر پارک شده بود
شد و هر دو هم زمان با هم به راه افتادند...

مات و مبهوت چشمانش راه میگیرد و تا بدرقه ی هر دو ماشین راهی میشود!...

ته ته دلش حس عجیبی داشت ... با خودش که رودر بایستی نداشت دلش
نمیخواست طلوعی این مردی که هیچ چیز به غیر از قرابت او با آقای رییس
نمی دانست او را با نادر ببیند!...

این شبه حس و حالش عجیب بود و متغیر! درست مثل هوای پاییزی که
گاهی میبارید ، وقتی دیگر خورشید را وسط آسمان می کاشت...

بن بست بهشت، [۱۱:۱۷ ۱۳/۱۱/۱۶]

به لطف و صدقه سر ترافیک تمام نشدنی تهران که مثل گره کوری همیشه پا
برجا بود....

و حرکت لاپشت وار ماشین ها ، نادر گاه و بی گاه سرش را به سمت شاداب
می چرخاند در سکوت چشم هایش را متر کرده و و شاداب را را وجب می
کردو حتی از دیدن نیم رخ او هم سیر نمی شد.

عاقبت برای اینکه سر حرف را باز کند نیم نگاهی به گونه های سرخ و تب دار او انداخت و نگاهش را باز هم به انبوه ماشین های قطار شده داد و گفت:

«سرخی گونه هات رو بگذارم پای چی...؟!»

شاداب تمام هوش و حواسش پی بوتیک ها بود با چراغ های روشنشان که دل به پاییز داده و اجناس شان رنگ و بوی پاییزی به خود گرفته بودند... و به خود وعده ی خرید یک پالتوی زم*س*تانی شیک و مد روز را می داد...

با صدای نادر سرش به سمت او چرخید...

گونه هایش داغ شده بود اما نه از هیجان و خجالت و شرم ... التهاب گونه هایش از بعد از ظهر همراهش بود و دقیقا نمی دانست علت این همه حرارت چیست...؟! دست روی دکمه ی لمسی کنار دستش گذاشت و قدری پنجره را باز کرد و هوای سرد پاییزی مهمان اتاقک ماشین شد سپس با سر به بخاری روشن اشاره کرد و سرد و چکشی جواب داد:

«سرخی گونه هام مال این بخاری روشننه که درجه اش رو تا انتها زیاد کردی...!»

پیام آنقدر رسا و واضح بود تا به قدر کافی نادر تندو تیز را آتیشی کند.... پر
غیض با کف دست ضربه ای محکم به روی فرمان کوبید و با صدایی
همچنان تندو تیز گفت:

«بس کن شاداب.... دست از این کینه ی کهنه بردار و این قدر تلخ نباش...
بابا من چند سال پیش یه»....

به این جای حرفش که رسید باقی اش را بلعید و اسغفراللی زیر لب گفت بعد
از تاملی به کوتاهی دوتا دم و بازدم عمیق ادامه داد:

«بابا.... من چند سال پیش یه شکر اضافی خوردم که دست روت بلند کردم
حالا تو بچه سب به اون روز ول نکن... دلامذهب.... بگذار منم زِر خودم رو
بزنم شاید یه چیزی از توش در اومد و بی خیال شدی»...

شاداب بی آنکه بخواهد توی دل پاییز تمام ذهنش بار سفر بست و به آن ظهر
تب دار تابستانی سفر کرد... لگد هایی که به پهلویش خورده بود تا مدت‌ها
جای کبودی آن باقی بود و او مجبور شد علاوه بر درد، کبودی ها را هم از
مامان زری پنهان کند و جسمش هم نوا با روح بیمارش بیمار شد و وقتی لباس
سلامتی به تن کرد و از رختخواب بلند شد از حسی به نام عشق خالی، خالی
بود...

نگاهش را به سمت نادر چرخید ... هنوز هم همان نادر بود کنار محاسنش
اخلاق تند و تیزش هم همچنان پابر جا باقی مانده بود...

نادر یک دستش را روی لبه پنجره ی ماشین ستون کرد و دستی به صورت
شیش تیغش کشید و با صدایی آرام و نرم در حالی که نگاهش م*س* تقیم به
رو به رو بود گفت:

«اون روز وقتی از پادگان برگشتم دل توی دلم نبود، این مرخصی تشویقی برام
حکم شیرینی عسل رو داشت وقتی از سر خیابون پیچیدم توی کوچه بال در
آوردم... اون روزها دختر شاداب و سرزنده ی فامیل بد جوروی توی ذهنم
نشسته بود و دلم برای دیدنش به جور خاصی قیلی ویلی می رفت وقتی به
در حیاط رسیدم سر بلند کردم و با تعجب پسر همسایه رو دیدم که از پنجره ی
خونه شون توی حیاط مارو تماشا می کرد و می خندید ... وهمین که من رو
دید به آنی دمش رو گذاشت رو کولش و رفت و پنجره رو هم بست ... وقتی
کلید انداختم و در رو باز کردم تو رو دیدم که شینگ به دست خنده کنان با ندا
آب بازی می کردی و تمام لباس هاتون خیس شده و بد جوروی به نتنون
چسبیده بود....»

ندا جثه ی ریز تری نسبت به تو داشت و هیکل اش به چشم نمی اومد ولی تو
درشت تر بودی و زیادی به چشم می اومدی وقتی تو رو اون شکلی دیدم تازه
فهمیدم که پسر همسایه به چی نگاه میکنه....»

این شد که وقتی لباس هاتون رو عوض کردید و اومدید توی حیاط یه کشیده به ندا زدَم و اون که اخلاق من خوب دستش بود زود فلنگ و بست و سهم کتک ندا هم نصیب تو شد...

وقتی دیدم حرفی از کتکی که خوردی نزدی شرمنده شدم و بیشتر گرفتارت.... البته این رو هم بگم فردا رفتم و پسر همسایه رو ته کوچه گیر انداختم و یه کتک مَسْت بهش زدم تا دیگه غلط اضافه نکنه... اونم از ترس ابروش صداش در نیومد»...

شاداب به یاد عشقی که می توانست جاودانه باشد فاتحه ایی خواند و سرش به سمت او چرخید و میان حرفش آمد و سرد و بی روح گفت:

«خب همین این ها رو کم و بیش بار ها گفتم آخرش رو بگو.... واسه چی اومدی در شرکت اون هم ساعت اداری....؟»

نادر با باز شدن گره کور ترافیک تند و تیز میان ماشین ها لایی کشید و به دل اتوبان زد صدایش را بالا برد:

«آخرش رو می خوام بدونی...؟ با شه آخرش رو برات میگم... میخوامت قد جونم!...»

وقتی دیدیم ازم فرار می کنی با خودم گفتم عیب نداره پسر بهش فرصت بده کم کم یادش میره... از دلش در میاری... دختره و ناز داره...

ولی تو حب کینه رو هر روز صبح همراه چایی قورت می دادی تا مبادا یادت
بره بهت چه کردم وقتی شهاب

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۱۳:۱۱]

اومد خواستگاری ندا توی دلم عروسی بود با خودم گفتم خدا رو شکر خانواده
ها بهم نزدیک تر میشن و کینه ها هم کهنه تر...

بازم صبرکردم تا دلت رو بدست بیارم و بعد پیام خواستگاری دلم نمی
خواست جواب نه ازت بشنوم... و توی فامیل بیپچه که شاداب، نادر رو پس
زد... نادری که دست روی هر دختری بگذار نه نمی شنوه ... شاداب قبولش
نکرد... هر بار که برات خواستگار میاومد دل توی دلم نبود ... خدا، خدا می
کردم خواستگارت دندون گیر نباشه....

رفتی دازشگاه بازم دندون سر جیگر گذا شتم تا در ست تموم بشه ... مامانم
هرکی رو معرفی میکرد یه بهونه کنار اسمش می گذاشتم و ردش می کردم
حالا هم که فریال شده سنجاق سینه ی مامان سوری و یه لحظه از کنارش
جدا نمیشه و مامانم می خواد اون رو ببندد به ریش نداشتم»....

صدایش را باز قدری بالا تر برد و سرش به سمت او چرخید و گفت:

«بابا به چه زبونی بگم می خوامت ... بسه ... یا بازم بگم....؟!»

چشم از نم باران پاییزی که قطره قطره روی شیشه می نشست گرفت و سرش
به سمت او چرخید:

«این همه سال زمان کمی نبود تا این کینه رو کهنه کنی می تونستی با یه عذر
خواهی ساده و بی غل و غش از دلم در بیاری...؟»

کامران بازهم به نقطه ی جوش رسید و درحالی که یک چشمش به مسیر بود و
چشم دیگرش هم به شاداب با صدایی بلند تر از قبل گفت:

«آخه بی مروت به فکر غرور و مردونگی من هم باش... غرورم اجازه
نمیداد پیام ازت عذر خواهی کنم بعد هم تو فاصله گرفتی و کم محلی
کردی... جلوی شهاب و عمو منوچهر هم که نمی تونستم راه و بی راه دنبالت
باشم و نازت رو بخرم تا این دوزار اعتبارم پیش عمو و شهاب به باد فنا بره...
حالا اومدم عذر خواهی مشکلتش کجاست...؟!»

مشکلش زمانی بود که از دست رفته بود....

نادربی منطق می گفت و می گفت تندو پر شتاب از میان ماشین ها لایی می
کشید و او شقیقه هایش پر توان از درد می کوبید و نمی دانست چه حکمتی
است وقتی کنار او می نشست آرامش پرواز کنان از بام دل و جاننش پر می

کشید....دستی به پر مقنعه اش کشید و جمله هایش را قدری پس و پیش کرد و عاقبت دل به دریا زد حرف اخرش را همان اول زد:

«به قول مامان زری گل بی عیب خداست منم مثل همه ی آدمها ، به نقص های پر رنگی دارم مثل همین کینه ... حق با توئه یه جا باید این کینه تموم بشه من سعی می کنم این کینه ی کهنه رو فراموش کنم ولی بیش از این ازمن انتظار نداشته باش... بگذار همون دختر عمو و پسر عمو باقی بمونیم...»

همین یک جمله برای فروریختن غرورش کافی بود عادت به شنیدن جواب نه نداشت و دختر های دوربرش زیادی لی لی به لا لایش می گذاشتند.... بی تاب از جواب نه غیر م*س*تقیم شاداب رو به او شد باز هم کوتاه آمد و گفت :

«شاداب به من «نه» نگو....به خودت و به من فرصت بده ... من خیلی وقته که می خوامت ، تو فقط لب تر کن تا دنیا رو برات فرش کنم...تو یه اشاره بکن ببین چه قدر عشق به پات بریزم» ...

حرفهایش با تمام قشنگی هایش باز هم به دلش نمی نشست گویی عاریه ایی بود درست مثل وصله ی ناجوری که خیاط تمام سعی اش را می کند تا

وصله درست سر جایش بنشیند اما آخر کار باز هم یک جایی آن می لنگد... و نشان میدهد که کار وصله و پینه شده است...

نادر تا ابد برایش پسر عمو باقی می ماند و محال بوددل به یک عشق قدیمی بدهد نگاهش را به سمت او چرخاند و به نیم رخ پر اخم او نگاه کرد و به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

«جواب من همونی که گفتم... برای من همیشه پسر عمو باقی می مونی»...

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که نادر بازهم آتیشی شد و به سمت او چرخید با صدایی بلند فریاد گونه گفت:

«د... لامذهب یه ساعت دارم التماس می کنم بگم فلان خوردم راضی می شی ... از خر شیطون پیاده شو دیگه»

از ترس یکه خورد و کمی چشمانش جمع شد... و خودرا عقب تر کشید...

نادر را نمی فهمید... نادر را با این اخلاق تند و تیز و زور گویی هایش نمی فهمید... از مردی که التماس می کرد بیزار بود... از مردی که سوار مرکب بی منطقی هایش می تاخت هم بیزار بود... او عشق می خواست نه التماس کردن را... نادر بعد از این همه سال هنوز یاد نگرفته بود عاشقی کند... نادر حس

تملك داشت نه عشق وگر نه با تغییر هر فصل دوست دخترش را عوض نمی کرد..

عاشق واقعی صبوری می کرد تا بالاخره راهی برای رسیدن به دل مجنون پیدا کند.... حتی اگر آن راه از آسمان سردر بیاورد.... حرفهای نگفته اش را برای خودش نگه داشت و بازهم سکوت کرد...

نادر از شدت عصبانیت گوشه ی لبش را تندو پست سر هم می جوید وقتی به سر چهار راه رسید با دیدن چراغ قرمز پا روی ترمز گذاشت و متوقف شد...

شاداب بی آنکه نگاهش کند خیره به شماره های قرمز که معکوس تا سبز شدن پیش می رفتند آرام و شمرده گفت:

«من و تو نیمه ی هم دیگه نیستیم ... این رو بارها با خودت تکرار کن

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۳۱۷:۱۱]

تا باورت بشه»...

این را گفت و به آنی کمر بندش را باز کرد و آخرین دقایق تا سبز شدن اعداد در ماشین را باز کرد و مثل باد میان ماشین ها شروع به دویدن کرد و نادر را میان بهت و حیرت تنها گذاشت...

نادر مثل کسی که رودست خورده باشد هنوز گیج و منگ بود... که با صدای راننده سمت راستش به خودش آمد و نگاهش به سمت او چرخید...

«خوشحال... توی عالم هپروتی راه بیافت دیگه... چراغ سبز شد پشت سرت ترافیک شد...»

دستش را بالا برد توی هوا تابی داد برو بابایی نثارش کرد و به ناچار پرگاز از چهار راه گذشت و شاداب را میان انبوه ماشین گم کرد... زیر لب گفت:

«شاداب خانوم بچرخ تا بچرخیم هنوز نادر رو نشناختی... آخرش مال خودمی و حرفی هم توش نیست»

شاداب وقتی به خانه رسید درد توی سرش دورانی می چرخید و هر دم از یک جا سر در میاورد... کفش هایش را بی حس و حال کنار جا کفشی گذاشت و

به سلامی کوتاه اکتفا کرد و همانطور که به سمت اتاقش می رفت رو به مامان زری که روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود گفت:

«مامان من سرم خیلی درد میکنه دست و صورتم رو می شورم و میرم بخوابم لطفا برای شام هم صدام نکن»....

مامان زری هراسان دل از سریال اون ور آبی جدا کرد از روی کاناپه برخاست و می خواست به اتاق او برود که صدای تلفن خانه مانع شد و به ناچار به سمت تلفن رفت و با دیدن شماره ی موبایل نادر که هیچگاه با خانه تماس نمی گرفت متعجب و نگران جواب داد:

«سلام نادر جان.... چیزی شده ...؟»

نادر دم و بازدم عمیقی کشید.... قدری بیشتر از در مغازه فاصله گرفت ، باید مطمئن می شد که سلامت به خانه رسیده است... ذهنش را برای بهانه ایی زیر رو کرد و آخر دم دستی ترین بهانه ایی که به ذهنش رسید را ردیف کرد:

« سلام زن عمو ... ببخشید ترو خدا مزاحم شدم، عینک افتابی من اونجا جا نمونه دو روزه هرچی میگردم پیداش نمی کنم...؟!»

«نه مادر... این جا نیست من امروز تمام خونه رو تمیز کردم عینک افتابی
مردونه ندیدم»...

دستش م‌شت شدو چشمانش را از حرص برهم فشرده... این جوابی که می
خواست نبود... بعد از قدری تامل زیرکانه پرسید:

«زن عمو... شاداب از سر کار برگشته؟ آگه اومده میشه ازش سوال کنید...؟»

زرین خانوم به در اتاق بسته ی شاداب نیم نگاهی انداخت و جواب داد:

«با شه مادر... شاداب تازه از سرکار برگشته ازش می پرسم آگه این جا با شه
فردا عینکت رو همراه عموت می فرستم مغازه»...

نادر خیالش راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشید و با خداحافظی هول و
شتاب زده ایی به داخل مغازه برگشت و با اعتراض شهاب مواجه شد....

«چی اون ماس ماسک رو مدام گرفتی دستت...؟! مگه نمی بینی چقدر
سرمون شلوغه و مشتری داریم... امروز چه مرگته تو...؟!»

شانه ایی بالا انداخت به پشت میز رفت و رو به یکی از مشتری ها گفت بیاید این سمت من حساب می کنم و در حالی که کیسه ی خرمالوی مشتری را روی ترازو می گذاشت رو به شهاب پرسید:

«بابام و عمو منوچهر کجایا هم غیثون زده؟!»

و او همانطور که کیسه های میوه را یک به یک روی ترازو می گذاشت و آن ها را می کشید جواب داد:

«مگه خبر نداری....؟ رفتند فرودگاه بدرقه ی هوشنگ خان ... دست زن و بچه اش رو گرفته و واسه ی همیشه داره از ایران میره...»

از هوشنگ خانی که باعث و بانی کار پیدا کردن برای شاداب بود دل خوشی نداشت... سری به علامت تایید تکان داد و فقط گفت: «به سلامتی...»

شنبه پاییزی با تمام اتفاقات ریز و درشتش برای شاداب با روی هم افتادن پلک هایش به پایان رسید... پایانی که آستن سرآغازهای بسیاری بود!...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۱۴۲۱:۱۱]

"فصل پنجم"

بی حال و بی رمق نیم نگاهی به ساعتش انداخت هنوز یک ساعت تا پایان وقت اداری باقی مانده بود... و همچنان خبری از مسیح طلوعی نبود!

درد پر توان توی سرش می چرخید و تفرج کنان به شقیقه هایش می رفت و سر از گوشه‌هایش در می آورد... استخوانهایش هم نوا با هم یکی در میان تیر می کشیدند... باید به حرف مامان زری گوش می داد و امروز را مرخصی می گرفت...

دستهایش را روی میز گذاشت و سرش را روی ساعد دستانش قرار داد... این نوع مریضی دیگر نوبر بود... گویی سرش را با چاقوی تیز از گردنش جدا کرده و بعد ناشیانه با نخ و سوزن به گردنش دوخته بودند که این چنین روی گردنش سنگینی می کرد...! حرارت از چشمانش تنوره می کشید.

به سختی آب دهانش را فرو داد و با باز شدن در اتاقش سر برداشت و هستی و لیلی را دید که خنده کنان یکی بعد از دیگری داخل شدند... هستی در تمام موارد با لیلی سازش یکنواخت کوک می زد و با او موافق بود... دوستی شان بی غل و غش تر هم می شد و اگر نیما صبوری در بین نبود....! او یقین داشت

حول محور حرفهایشان از نیما صبوری و گاهی هم طلوعی تازه وارد فرا تر نمی رود!...

هستی لبخند پهن شده روی لبش را جمع کرد و کنار میز ایستاد و گفت:

«احوال کارمند نمونه ... مُردی بیچاره باشو برو خونه به سوپی، قرصی چیزی بخور بلکه حالت خوب بشه... قول شرف میدم توی این یک ساعت مرخصی تو... کار شرکت لنگ نمونه... این طلوعی هم که امروز نیومد تا چشمون به جمالش روشن بشه»!...

حوصله جواب دادن به طعنه ها و متلک های هستی را نداشت ... دستمالش را جلوی بینی اش گرفت و به داد آب بینی اش که در حال سرازیر شدن بود رسید و نگاهش به سمت لیلی رفت که چشم از پنجره کوچه باغ بر نمی داشت... و عاقبت سکوت رو شکست و پرسید:

«از آقای طلوعی چه خبر امروز تشریف نیاوردند... بله دیگه رییس شرکت باید هم کلاس بگذاره و نیاد ... همین روزها ست که آقای فراهانی بیادبه عنوان مدیر عامل معرفی اش کنه»...

حوصله ی خاله زنک بازی و قر و اطوار لیلی سرابی را هم نداشت ... ! دلش
یه رختخواب نرم و گرم می خواست و دیگر هیچ!...

گرما توی چشمانش باعث شده بود به سختی پلک هایش را باز نگه دارد
و برای اینکه از شر وراجی های آن دو خلاص شود زیرکانه گفت:

«به نظر من بهتر برید... من سرما خوردم و این جا محیطش بسته است و
مریض می شد ... لیلی با شنیدن این حرف تند و شتاب زده چنگی به کیفش
زد و گفت:

«راست میگه هستی ... بریم تا دیر نشده ...! خرید هامون زیاده ها تا شب
طول میکشه ها ... بجنب دیگه!»....

سپس بی خدا حافظی در حالی که دست هستی را می کشید از اتاق خارج شد
و هستی همانطور که دستش توسط لیلی کشیده می شد ، وقت بیرون رفتن
تند و پشت سر هم گفت:

«من و لیلی داریم میریم خرید... تو هم باشو برو خونه... خدا حافظ
ویروس»....

هستی این را گفت و یک دستش را روی لبهایش گذاشت و ب*و* سه هوایی هم به سمت او پرتاب کرد... و در اتاق با رفتشان پر صدا بسته شد...

باز هم سرش را روی دستهایش گذاشت... تا کمی بهتر شود و بعد با آژانس تماس بگیرد... باز هم در اتاق باز شد.. از تصور اینکه هستی به همراه چرند گویی هایش برگشته موی تنش سیخ شد سر برداشت تا بگه «باز چی میخوای...؟» که در نهایت تعجب مسیح را پیش رو دید... همیشه عطرش جلوتر از خودش اعلام حضور می کرد و حالا به لطف سرما خوردگی حس بویایی اش را از دست داده بود.. و متوجه ی حضور او نشد.. با دیدن او بعد از تاملی کوتاه از جایش بلند شد و دستی به موهایش کشید و چتریهای سرگردانش را به داخل هل داد و گفت:

«سلام ببخشید متوجه ی اومدتون نشدم»...

مسیح با دیدن گونه های و چشمان سرخ و بی حال او اخم هایش را روی هم سوار کرد قدمی پیش گذاشت داخل شد و سلامش را به آرامی پاسخ گفت و پرسید:

«چیزی شده حالت خوبه؟»

لبخند بی حال و بی رمق روی لبهایش نشانند و در حالی که موبایلش را داخل کیفش می گذاشت جواب داد:

«ممنونم خوبم چیز مهمی نیست... آگه میشه کار رو بگذاریم برای فردا من از خانوم نعمتی خواهش کردم بایگانی های سال جاری رو در اختیارم بگذاره و اونهارو امانت گرفتم تا به شما نشون بدم.... با هم اونهارو بررسی کنیم... ولی حقیقتش رو بخواهید امروز حال مساعدی ندارم...»

مسیح بی حرف گامهای بلند تری برداشت و میز را دور زد و کنارش ایستاد...چشمان بی حال و حسی داد میزد که تب دارد اما باز هم دستش را بالا برد و روی پیشانی او گذاشت...

شاداب قدری سرش را پس کشید و معترض گفت:

«آقای طلوعی چیکار می کنید...»

مسیح بی توجه به اعتراض او انگشتان کشیده اش را روی نبض میچ دست شاداب گذاشت و میچ دست دیگرش را به موزات نگاهش بالا برد و بعد از دقایقی کوتاه گفت:

«دختر داری توی تب میسوزی ضربان نبضت هم یک نواخت نیست اون وقت میگی یکم سرما خوردم... اصلا برای چی او

بن بست بهشت, [۱۱:۲۱۱۴/۱۱/۱۶]

مدی سرکار با این حالت باید می رفتی دکتر و حسابی معاینه می شدی بعد هم استراحت می کردی... اون وقت میگی چیز مهمی نیست!»

شاداب بی توجه به او مچ دستش را از میان دست او بیرون کشید قدری فاصله اش را بیشتر کرد:

«ممنونم که نگران من هستی اگه حالم بد بشه میرم دکتر... آهان هم زنگ میزنم آژانس و میرم خونه... درست نیست با این حال خرابم توی سرویس آقای نوروزی بنشینم و خدایی نکرده باعث بیماری کسی بشم»

اخم کرد و خطی عمیق میان دو ابرویش نشست و دستی به موهایش کشید و آن را تا گردنش امتداد داد... قدری از او فاصله گرفت:

«اگه منظورت آژانس سر خیابون باید بگم وقتی داشتم می اومدم دیدم دو تا از راننده هاش دارند کتک کاری می کنند و فکر نمیکنم کسی به این زودی جوابت رو بده... آماده شو تا به جایی می رسوت» ...

مسیح نیم نگاهی به ساعتش مچی اش انداخت اگر این دل خجسته دست
دست نمی کرد می توانست او را تا جایی برساند و سر وقت هم به مطب برسد
...

شاداب لبخند بی حس و حال دیگری روی لبش نشانند و تعارف را کنار
گذاشت و صاف و ساده آن چنان که به دل می نشست گفت:

«یه وقت مزاحم نباشم روی روی هر آژانسی هم نگه دارید ممنون میشم»...

مسیح نگاهش توی چشمان بیمار او نشست که قدری خمار تر شده بود
...لبخندی چاشنی دعوتش کرد جواب داد:

«بچه ادبیاتی بجنب تا منم به کار هام برسیم.... کدوم قسمت تهران زندگی
میکنی...؟»

شاداب کیفش را برداشت روی شانه هایش سوار کرد و کوتاه و مختصر جواب
داد: «شرق تهران»....

سپس هر دو با هم زیر نگاههای متعجب آقای رحمتی از در شرکت خارج
شدند!...

تمام طول مسیر چشمانش را یک خط در میان بسته میشد... و تمام مدت بینشان سکوت حاکم بود فقط دو بار صدای زنگ موبایل مسیح این سکوت را شکست.. که یکی را بی پاسخ گذاشت و به تماس بعدی کوتاه گفت: « خانوم مغانی خسته نباشید سعی میکنم تا چهل دقیقه ی دیگه خودم رو برسونم...»

سپس راهنما زد و روبروی یک دارو خانه ایی پر زرق و برق و شیک و پیک نگه داشت...

شاداب به تصور اینکه به آژانس رسیده اند چشمانش را در دو طرف خیابان چرخی داد ، اما آژانسی ندید... اما هیچ نگفت و به سرعت کمر بندش را باز کرد و با همان صدای پر خط و خشش بعد از چند سرفه ی کوتاه گفت:

«ممنونم تا همین جا هم خیلی لطف کردید ... دیگه مزاحمتون نمی شم...»

دستش روی دستگیره ی در بود که مسیح گوشه ی آستین مانتو اش را کشید و گفت:

«کجا میری دختر نگه نداشتیم که پیاده شی ... بنشین برم تا برات یه چندتا قرص مسکن بگیرم»

سپس کمر بندش را باز کرد اضافه کرد:

« سرفه که میکنی آب ریزش بینی هم داری دیگه کجات درد میکنه... احتمالا با این تب استخون درد هم داری... درسته؟»

شاداب معذب و متعجب از موقیعت پیش آمده با همان بی حس و حالی گ:

«آقای طلوعی ... نیازی نیست خودتون رو به زحمت بندازید یه قرص مسکن هم کفایت میکنه» ...

هنوز تعارف هایش به انتها نرسیده بود که مسیح به آنی از ماشین پیاده شد و به سمت داروخانه که چراغ های نئونش دلربایی میکردند راهی شد...

شاداب سرش به سمت داروخانه چرخید و مسیح را دید که با مردی میان سال اتو کشیده ایی خوش و بش می کند و بعد از مدتی به کوتاهی عمر بیست دقیقه با یک کیسه دارو و یک لیوان یک باره مصرف پر آب برگشت داروها را روی داشبرد ماشین گذاشت و لیوان را به سمت او گرفت و قرصی را از پوشش آن جدا کرد و گفت:

«این قرص رو بخور یکی دو ساعت دیگه حالت بهتر میشه...»

شاداب گیج از رفتار های مسیح ... من من کنان جمله هایش را پس و پیش کرد و عاقبت نرم و محترمانه گفت:

«آخه آقای طلوعی بدون تجویز پزشک درست نیست دارو سر خود مصرف کنیم...»

مسیح کمر بندش را بست و ماشین را روشن کرد و بعد از راهنما زدن از پارک بیرون آمد:

«نگران نباش این دارو ها رو هم یه دکتر برات تجویز کرده .. چند برگ قرص مسکنه با قطره ی بینی و شربت سینه ... آنتی بیوتیک هم هست دو برگه ... حتما باید سر وقت بخوری و کامل ... مایعات گرم و سوپ هم باید کنارش باشه به اضافه ی استراحت ... یادت که نمیره هوم...؟! یه سر ما خوردگی فصلیه با استراحت مایعات گرم زود خوب میشی...»

شاداب دل دل میکرد برای خوردن و نخوردن و عاقبت مثل همیشه به حرف
دلش گوش کرد ودل به دریا زد و قرص را روی زبانش گذاشت و آب را تا انتها
روی آن نوشید...

سپس سرش را رو به پیاده برگرداند و حرف دلش را صادقانه به زبان آورد:

«آقای طلوعی یه جوری حرف میزنید آدم خیال میکنه دکتريد!»...

لبخندی نرم روی لبهایش نشاند و زیر چشمی نیم نگاهی به سمت او روانه کرد
و کوتاه و مختصر گفت:

«خب هستم»....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۵:۲۹:۱۰]

«خب هستم» دو کلمه بود ولی برای او دریایی تعجب و ناباوری به همراه
داشت!....

آنچنان که به آنی نگاهش از پنجره ی ماشین جدا شد و سرش به سمت
او چرخید و دهانش از تعجب نیمه باز ماند و چشمانش هم قدری گرد شد و
از حالت خماری و خواب آلودگی در آمد!...

و برای لحظه ایی هر چند کوتاه درد هم پر کشید و آن را فراموش کرد!... هر شغلی برای طلوعی متصور بود غیر از حرفه ی پزشکی...! و حتی تا مهندس و حسابدار و کارمند بانک هم پیش رفته بود و طی یک نتیجه گیری منطقی دو، دوتا چهرای ذهنی اش او را یک کارمند بانک تصور می کرد...

پلک هایش را جمع کرد و چشمانش را باریک تر و سعی کرد قدری عمیق تر و موشکافانه تر او را برانداز کند و از زوایای صورتش راست و دروغ آن را دریابد....

خب پزشک عنوان پر طمطراقی و بسیار دهن پر کنی بود... و اگر هستی و رفیق فابریکش لیلی متوجه ی این موضوع می شدند ، سر نیما صبوری بینوا این قدر باهم کلنجار نمی رفتند....! او برای به دست آوردن دل او با هم کورس نمی گذاشتند!...

لبخندی پنهان و محو کنج لب مسیح جا خوش کرد . یقین داشت که باز هم مثل گربه ایی که پی شکار است ، چشمانش را باریک کرده و راست و دروغ حرف های او را سبک و سنگین می کند!....

زیر چشمی نگاهی خرج او کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد و سرش به سمت او چرخید:

«چیه بهم نمیداد دکتر باشم...؟!»

خب اگر راست و حسینی اش را می خواست بگوید باید اول جوابش یه «نه» درشت و کله گنده می کاشت... خب طلوعی دلیلی هم برای دورغ گفتن نداشت آن هم حرفه ایی که به یمن اینترنت راست و دروغش به راحتی آب خوردن مشخص می شد..... و چه خوش خیال بود که برای او خانه ی پُر پُرش یک فوق لیسایس تصور می کرد و لاغیر...

نمی دانست تاثیر قرص چند دقیقه ی پیش است یامیزان ولتاژ شوک و تعجب وارده شده که درد هایش کم جان شده بودند... اما صدایش همچنان پر خط و خش ناموزن باقی مانده بود...

سر برداشت و نگاهش روی شماره های قرمز که معکوس تا صفر پیش می رفتند ثابت شد و ناخودآگاه ذهنش به روز گذشته و ساعاتی حول و حوش همین دقایق پر کشید و نادر قلدر بازی هایش تمام قد پیش چشمانش ظاهر شد...

با سبز شدن اعداد و حرکت ماشین ها نادر را پشت چراغ قرمز جا گذاشت....

مسیح نیم نگاهی به سمت او روانه کرد و شکاف بین مکالمه شان را پر کرد:

«خانوم خجسته سوال من جواب نداشت...؟!»

با صدای مسیح ته مانده ی خاطرات دیروز از ذهنش پر کشید....لبخندی بی حس و حال روی لبهایش نشاند و ساده افکارش را به زبان آورد... و در حالی دستهایش را در هوا تاب میداد گفت:

«خب حقیقتش رو بخواهید همون روزهای اول که گفتید من دانشجو نیستم من هم جسارت نکردم تا بیرسم شغلتون چیه با خودم گفتم خب آگه مایل بودند حتما میگفتند... ولی توی ذهنم چند تا شغل براتون ردیف کردم آخر به کارمند بانک رسیدم... از همون هایی که صبح تا شب پول مردم رو می شمردند و سالی یکی دو بار هم وام می گیرند و تا آخر عمرشون قسط میدن.... ولی وقتی دیروز ماشین تون رو دیدم نظرم عوض شد...»

مسیح خنده های نیمه جانش را جمع کرد و در حالی که راهنما میزد و به سمت راست خیابان می رفت پرسید:

«اون وقت چی باعث شده بود بین این همه شغل به کارمند بانک برسی...؟»

«خب شاید دلیل منطقی نباشه... خیلی سطحی به نظر برسه.... وقتی آقای فرجام شما رو معرفی کردند و گفتند که ایشون قرار کمک کنند تا کسری بودجه شرکت و کسی که باعث و بانی اونه پیدا کنه.... با خودم گفتم حتما با توجه به حرفه تون ازتون کمک خواستند، کسی مثل حسابدار یا کارمند بانک... و من بی دلیل تمام تصورم حول وحوش کارمند بانک می چرخید»

شاداب و میگفت و خنده های مسیح یک به یک به پرواز در می آمد و عاقبت کنارخیابان نگه داشت و خنده هایش را جمع کرد و سرش به سمت او چرخید:

«من دیگه دیرم داره میشه... این هم به آژانس... یه ماشین بگیر و برو خونه... ولی قبلش شماره موبایلت رو بگو تا توی گوشیم سیو کنم...»

شاداب در حالی که کمر بندش را باز می کرد شماره ی موبایلش را گفت کیسه ی دارو ها را به داخل کیفش سُر داد و گفت:

«آقای طلوعی... خیلی لطف کردید... لطفا شماره حساب بدید پول دارو ها رو به حسابتون بریزم...»

مسیح یک تای ابرویش بالا رفت و با چشم و ابرو به بیرون اشاره کرد:

«بیچه ادبیاتی ... پیاده شو دیرم شده... برات یه تک میندازم شماره ی من رو هم داشته باشی...»

شاداب وقتی سوار ماشین آژانس راهی خانه شان میشد درد ها را توی ماشین مسیح طلوعی جا گذاشته بود!...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۱۶:۰۶:۱۱]

وقتی به مطب رسید عقربه ی کوچک ساعت دوان ، دوان خود را به عدد شش رساند و همراه عقربه ی بزرگ یک خط صاف را تشکیل دادو صفحه ی ساعت را به دو قسمت مساوی تقسیم کردند...

نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و اوه اوه ی زیر لب گفت و بی خیال آسانسور همیشه شلوغ ساختمان پزشکان شد و راه پله ها را در پیش گرفت...

وقتی به در مطب رسید قبل از ورود نفس های خسته اش را با دم و بازدمی عمیقی یکنواخت کرد و داخل شد و مغانی به همراه چند تا از بیماران به احترامش برخاستند و او فقط به تکان سری اکتفا کرد و با قدمهای بلند داخل اتاقش شد... و باز هم بوی نرگس های شیراز و عطر جادویی و م*س*ت کننده ی آن به استقبالش آمد...

بی درنگ روپوش سفیدش را از داخل کمد بیرون آورد و به جای کت روی لباس هایش پوشید و دستی شانه وار به موهایش کشید و بعد از دقایقی به کوتاهی چند نفس مغانی با تقه ایی به در داخل شد و گفت:

« سلام آقای دکتر خسته نباشید هر وقت بفرمایید اولین بیمار رو می فرستم داخل...»

مسیح به پشت میزش رفت و موبایلش را همراه سوییچ ماشیت روی آن گذاشت و نفس های خسته اش را آوار صندلی چرخانش کرد و جواب داد:

«سلام . ممنونم لطفا یه چایی برای من بیارید و اولین مریض رو بفرستید داخل...»

مغانی چشم کوتاهی گفت و بعد از کمی تامل و دست، دست کردن از جیب مانتو اش چهار تا تروال در آورد و آن را روی میز مسیح گذاشت و نگاهش را به چراغ مطالعه ی رو شن روی میز ثابت شد و با صدایی آهسته و شرم زده گفت:

«آقای دکتر دیروز لطف کردید و حقوقم رو به حسابم ریختید... ولی فکر میکنم اشتباهی شد و این مبلغ اضافی بود...»

مسیح نگاهش روی چهار تا تروال پیش رویش نشست و طبق عادت یک تای ابرویش را بالا داد محکم و مردانه جواب داد:

«نه اشتباه نشده... این هزینه ی گلهای که این مدت زحمت کشید خریدید و روی میز گذاشتید»...

مغانی بازهم دستی به چتری های همیشه پریشان روی پیشانی اش کشید و قدری بلندتر از قبل هول و شتاب زده گفت:

«آقای دکتر شرمنده ام می کنید این برای جبرات لطفی که شما به من و شوهرم کردید هیچه... لطفا این گلهها رو بگذار دی به پای قدر دانی و سپاس... هم سرم بعد از ماجرای چک بی محل و طلبکارهاش حسابی چسبیده به کار و زندگیم روال طبیعی به خودش گرفته»...

«مسیح قدری روی میزش خم شد و تروال ها را به سوی او هول داد:

«خانوم مغانی اون یه قرض بود و یه قراری مردونه بین من و همسرتون . دلیلی نیست که شما خودتون موظف به جبران کنید و به زحمت بندازید... لطفا پول ها رو بردارید»...

مغانی لبخند و سیعی روی لبهایش نشست با تشکری زیر لبی تندو شتاب زده چنگی به تروال ها زد ، آنها را از روی میز برداشت و به سر جایشان برگرداند و همچنان تشکرکنان از اتاق خارج شد...

به استخوانهای پر دردش که حالا قدری آرام تر شده بود کش و قوسی داد و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید...

صدای رادیو پیام مامان زری از آشپزخونه به گوش می رسید ، آهنگ عاشقانه ای قدیمی را پخش می کرد که نوازنده با مهارت و چیره دستی خاصی ، آن را با پیانو می نواخت و با فس فس صدای زود پز روی گاز هم نوا شده بود...

پلک هایش رو هم انداخت و طلوعی پشت پلک چشمش نشست ...مردی موجه و موقری که رفتار خاص و ابهتش به وقت صحبت کردن به قول خانوم نعمتی مخاطب رو وادار به احترام میکرد هرچند چهره ی خیلی خاص و بی بدیلی نداشت ولی از نعمت قدو بالا بی بهره هم نبود و خوش قدو قامت بود.

از او به جز حرفه اش چیزی نمیدانست و از یک ساعت پیش که حالش قدری بهتر شده بود یک فکر موزی توی سرش مدام چرخ می خورد و فضولی هایش را قلقلک میداد ، دورغ چرا...؟ بدش نمی آمد دوست دختر ، یا احتمالا نامزد و شاید هم هم سر طلوعی را میدید باز هم همان فکر موزی بی حیا

شد وتوی سرش با صدای بلند گفت: « یعنی چه جوری ناز نامرد وبا زنش رو می خره؟! »

به این جا که رسید پلک هایش را به چشم به هم زدنی باز کرد و شیطان را لعنت فرستاد تا بساطش را از ذهن او جمع کند و پی کار رو بار خودش برود... غلتی زد و نگاهش به روی کتاب هشت بهشت سهراب سپهری که روی میز کنار تختش بود نشسته... دوباره چشم برهم گذاشت و این بار نادر مهمان پشت پلک هایش شد... و به لطف مامان زری زیاد مهمانش نبود و با صدای او به آنی چشم هایش را باز کرد.

زرین خانوم کتاب هشت بهشت سهراب سپهری را برداشت و پایین تخت گذاشت و به جای آن لیوان آب پرتقال را روی میز قرار داد و خودش هم لبه ی تخت نشست و دستی به موهای شاداب کشید و گفت:

«شاداب جان پاشو برات آب پرتقال گرفتم... زنگ زدم به آقا جونت و سفارش کردم شب هفته او مدن یه جعبه لیمو شیرین بیا ره و یه جعبه هم شلغم»....

با شنیدن اسم شلغم چینی به بینی اش داد خب با لیمو شیرین میشد کنار آمد ولی نمیدانست یک جعبه شلغم را دقیقا کجای دلش بگذارد... و یقین داشت

که مامان زری تا دانه ی آخر شغلم ها را پخته و نپخته به خوردش خواهد داد!...

از زیر پتو کننده ش

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۱۶:۰۶:۱۱]

دو تکیه اش را به لبه ی تخت داد و معترض گفت:

«مامان ... یه جعبه شلغم!... نیم کیلو هم کافی بود...»

زرین خانوم بی توجه به اعتراض پر رنگ او لیوان آب پرتقال را برداشت و جلوی دهانش گرفت و او به ناچار چند جرعه نوشید...

«خُبِه... خُبِه... نمی خواد به من بگی چیکار کنم من خودم کارم رو بلدم» ...

سپس نیم نگاهی به کیسه ی داروهای روی میز انداخت و گفت:

«بینم حالا رفتی یه دکتر درست و حسابی یا از این جوجه دکتر ها بود...»

نسخه ات کجاست توی کیسه نبود ها...»

لبهای خندان او نفسی از سر آسودگی کشید و با دست روی پای شاداب ضربه ایی کوتاه زد و گفت:

«نمیری دختر خب از اول بگو خواستگار برات پیدا شده از نگرانی دل و روده ام او مد توی حلقم...»

شاداب لبخندش وسیع تر شد و با حفظ همان لبخند و صدای پرو خط و خشش گفت: «مامان خواستگار کجا بود...؟»

این باز زرین خانوم معترض شد و چشمانش را گرد کرد:

«به جای مامان مامان کردن... درست حرف بزن بینم چی شده، لال مونی که نگرفتی...؟»

شاداب به غیر از کتک مفصلی که از نادر خورده بود حرف نا گفته ی دیگری با مامان زری اش نداشت و با او راحت تر از یک دوست همسن خود حرف میزد، مهر بان مادری که درست مثل اسمش « زرین » قلبش از مهر بانی می درخشید... به افکارش نظم داد و جمله ها یش را قدری سبک و سنگین کرد و عاقبت من من کنان با چشمانی که به گلهای صورتی پتو خیره شده بود گفت:

«مامان دیروز نادر او مد بود دم در شرکت...»

زرین خانوم به آنی چشمهایش درشت شد و شتاب زده و متعجب پرسید: «دم در شرکت! خب چیکار داشت....؟!»

شاداب گوشه چشمی به مامان زری اش نگاه کرد و باز هم چشمانش را به روی پتو سرداد... و درحالی که گوشه ی پتو را میان انگشتانش مدام تاب میداد با سانسور کردن موضوع کتک خوردنش جواب داد:

«نمیدونم... حرفهای تازه میزد میگفت منو میخواد و اگه بلمه بدم میاد خواستگاری و از این جور چیزها...»

«خب تو چی جواب دادی...؟!»

«بهش گفتم نه... و بهتر همون دختر عمو و پسر عمو باقی بمونیم...»

لبیخند جای اخم روی صورت زرین خانوم نشست و گفت:

«خوب کردی مادر... نه اینکه نادر پسر بدی باشه ها نه... مرد بدی نیست... اهل کاره، خوش برو روئه و خوش قدو بالا ست، چشم پاکه توی دست و بال

خودم بزرگ شده ولی تیکه ی تو نیست و زن عمو سوریت نمی ذاره یه آب
خوش از گلو تون بره پایین...

حالا هم که فریال رو برای نادر تکیه گرفته و هر جا میره با خودش میره ... به
خیالش حرف نمیزنم حالیم نمیشه این کارها رو میکنه که یعنی فکر و خیال
در مورد نادر من نکنید...

یه بار به خودم گفتم « یه دختر دادیم دلیلی نداره به دختر هم بگیریم...» من
خیلی وقته فهمیدم نادر تو رو میخواد لازم به حرف زدن نبود همون زیر چشمی
نگاه کردنش دستش رو برام رو کرد... غلط نکنم سوری هم فهمید که فریال رو
میخواد هر چه زود تر ببندد به ریش نادر!...

از اون گذشته لیاقت تو خیلی بیشتر از نادره تو باید زن دکتر و مهندس بشی ...
حرف رو همین جا بین خودمون نگه دار و حرفی هم به ندا نزن.. هنوز که
بزرگ تر هاش حرفی نزدند پس به روی خودت نیار...»

سپس در حالی که به گردنش قری میداد به چشم ابرو اش تابی داد با ریتم و
خوش آهنگ خواند:

«یه دختر دارم شاه نداره ... صورتی داره ماه نداره.. به کس ک سونش نمیدم به
همه نشونش نمیدم به کسی میدم که کس باشه پیرهن تنش اطلس باشه....
به راه دورش نمیدم به حرف زورش نمیدم...
به این و اونش نمیدم به همه نشونش نمیدم... به راه دورش نمیدم به مرد کورش
نمیدم به کسی میدم که تک باشه ملک باشه و ملک باشه»....

زرین خانوم شعر فولکلور را می خواند و خنده های شاداب یک به یک به پرواز در می آمد، مامان زری اش بی نظیر بود....

با صدای زنگ موبایل شاداب زرین خانوم شعر را نیمه رها کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

«بقیه شعر رو بعدا برات میخونم... تا تو به موبایلت جواب بدی منم برم یه سری به سوپت بزنم نمیگذارم مثل دیشب گرسنه بخوابی»...

شاداب با حظی وافر با چشم قامت مامان زری اش تا بیرون در اتاق بدرقه کرد و عاقبت به داد زنگ پشت هم ردیف شده ی م

بن بست بهشت, [۱۱/۱۶/۱۶:۰۶]

و بالیش رسید.... لیوان آب پرتقال نیمه خورده اش را روی میز گذاشت و موبایلش را برداشت و با دیدن اسم طلوعی چشمانش از تعجب چهار تا شد!....

بن بست بهشت, [۱۱/۱۶/۱۹:۲۴]

عقربه ها به ساعت هشت و چهل دقیقه رسیدند و او متوجه ی عبور زمان کنار گوشش نشد....

با بیرون رفتن بیمار از اتاق از خستگی آرنجش را روی میز قرار داد و انگشت شست و اشاره اش را گوشه ی چشمانش گذاشت فشار مختصری به آن وارد کرد....

سپس گوشی تلفن را از روی دستگاه برداشت ، شماره ی یک رافشار داد و به محض شنیدن «بله آقای دکتر...» مغانی گفت:

« خانوم مغانی میخوام تلفن بزخم لطفا بیمار بعدی رو پنج دقیقه ی دیگه بفرستید داخل»...

منتظر چشم مغانی نشد وگوشی را سر جایش گذاشت موبایلش را برداشت انگشتش را روی صفحه ی لمسی آن سُرداد و قدری شماره ها را بالا و پایین کرد تا به اسم خجسته رسید ، با اشاره ای کوتاه روی صفحه، تماس برقرار شده و بعد از چند تا بوق پی درپی صدای نرم و البته خش دار او در گوشش پیچید:

«سلام آقای طلوعی شبتون به خیر»...

درحالی که از روی صندلی اش بر می خاست جواب داد:

«سلام شب شما هم به خیر»

به پشت پنجره ی اتاقش رفت و پرده ی شید رول را قدری بالا کشید و به تماشای ترافیک همیشگی خیابانهای تهران ایستاد و اضافه کرد:

«حالتون چگونه... بهتر شدید...؟»

شاداب دل از رختخواب کند ... به پشت پنجره رفت و پرده را قدری کنار زدو به تماشای شهر و مردمی که همچنان به دنبال روزمرگی هایشان بودند ، ایستاد و با صدایی که خط و خش بسیار داشت جواب داد:

«ممنونم از لطفتون داروها خیلی حالم رو بهتر کرده ... امروز باعث زحمتون شدم...»

مسیح لبخند محوی روی لبش نشست.... نگاهش روی ماشین های قطار شده ی پشت سر هم بود و چراغ های روشن شان.....دستش را روی شویژ نیمه جان اتاقش گذاشتو جواب داد:

«خواهش میکنم ... فراموش نکنی ، حتما باید آنتی بیوتیک هات رو سر وقت بخوری... فردا هم زنگ بزنی و مرخصی بگیرمون تو خونه استراحت کن ... با این حالت پانسی بیای شرکت»...

سفارش های مسیح حس خوبی زیر پوستش نشاند... لبخندی کم رنگ روی لبهایش نشاند با زبانش لبهای خشک شده اش را کمی تر کرد و نرم آهسته جواب داد:

«ممنون از یاد آوری تون .. چشم فردا رو هم مرخصی می گیرم»...

می دانست محترمانه اش این است که او را با عنوانش صدا کند ولی دقیقا این را نمیدانست چرا هر چه تلاش میکرد آقای دکتر گفتن برایش ثقیل بود و در دهانش نمی چرخید!...

بعد از سکوتی که به قدر عمر چند نفس بیشان حاکم بود ، شاداب برای حرف زدن پیش قدم شد و سکوت را شکست با تردید من من کنان با همان صدای نرم و خش دارش بی آنکه قرو غمزه ایی به آن اضافه کند جمله هایش را ردیف کرد:

«آقای طلوعی یه موضوعی هست که باید خدمتتون بگم ...دیروز اون آقاییی که دم در شرکت ایستاده بودو شما ما رو باهم دیدید»...

مسیح دستی به میان موهایش کشید موهای نرمش روی هم سُرخوردند و به میان حرفش آمد و نقطه ایی انتهای آن گذاشت و گفت:

«خانوم خجسته ... نیازی نیست خصوصی هاتون رو برای من توضیح بدید ...»

این بار شاداب بود که حرفش را نیمه قیچی کرد و به میان جمله ی ناتمام مسیح آمد:

«نه آقای طلوعی به خدا خصوصی در کار نیست اون آقا فقط پسر عمومه
نمیدونم چرا ...؟ ولی بی فکری کرد برای کاری او مد دم شرکت ...! پیش شما
و آقای رمضانی خیلی بد شد دلم نمیخواد خدایی نکرده همکار هام فکر
ناصوابی در موردم بکنند...»

سپس بعد از تاملی کوتاه اضافه کرد:

«ما فعلا تا پیدا کردن کلاهدار با هم همکاریم دیگه درسته...؟!»

لبخند کنج لب مسیح عمیق شد و وسیع .. نمدانست صدای نرم او این چنین
او رامجذوب کرده یا صداقت خوابیده در کلامش که حتی گذشت این پنج
دقیقه را هم حس نکرد....

میخواست که جواب دهد: «بله درسته....» اما با صدای تقه ی در حرفش نا
گفته ماند... دل از پنجره جدا کرد پیرمردی عصا زنان همراه زن جوانی داخل
شدند و مسیح با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

«خانوم خجسته من یکم سرم شلوغه دیگه نمیتونم صحبت کنم میخواستم
جویای حالتون باشم اگه کاری ندارید خدا حافظی کنیم».....

شاداب دل از پنجره شهر و خیابان پاییزی اش جدا کرد و روی لبه ی تخت
نشست و دستی به موهای پریشان روی شانهِ اش کشید و آهسته جواب داد:

«ممنون عرضی نیست لطف کردی تماس گرفتید ... خدا نگهدار»...

خدا حافظی مسیح که توی گوشش نشست تماس را قطع کرد و نفس عمیقی
کشید و باز هم همان فکر موزی بی حیا میان ذهنش سرکی کشید و با صدایی
بلند در ذهن او گفت: «خوش به حال زنش... فکر کنم خوب بلد ناز زنش رو
بخوره»...

این بار علاوه بر.... لعنت بر شیطان لبهایش را هم محکم گاز گرفت و بی ادبی
نثار خودش کرد!...

نیم نگاهی به ساعت روی میزی اش انداخت یک ربع از نه گذشته بود و دیگر
قادر نبود حتی یک بیمار دیگر ویزیت کند....از گرسنگی طاقت طاق شده
اش به طاق اتاق چسبیده بود گوشی را برداشت و بلافاصله با شنیدن صدای
مغانی با صد

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۱۹۲۴:۱۰]

ای خسته ایی گفت:

«خانوم مغانی بیمار دیگه ایی هست یا نه...؟!»

«آقای دکتر یه نفر دیگه مونده چون وقت قبلی نداشتمند نشستمند تا آخر وقت و
ویزیت بشن»...

مسیح آرنجش را روی میز گذاشت دستی به چشمان خسته اش کشید و کوتاه
گفت:

«لطفاً بفرستشون داخل»....

هنوز خستگی هایش پر نکشیده بود که با باز شدن درو دیدن بیتا در شگفتی و تعجب فرورفت...! اما آن را نشان نداد و خیلی خونسرد سلامش را آهسته پاسخ داد...

بیتا با کفش های پر صدایش تق تق کنان وارد شد و برگه ایی م*س*تپیل شکل که اسم و مشخصاتش را در آن نوشته شده بود را روی میز گذاشت و با لبخندی کنج لبهای قرمز رنگش گفت:

«آقای دکتر خسته نباشید... ببخشید دیر وقت مزاحمتون شدم»...

مسیح پرونده ی بیتا را برداشت و به قسمت اسم و فامیل آن نیم نگاهی کرد گفت:

«خانوم مُشفق در خدمتم مشکلتون چیه...؟»

بیتا نگاه فریبده ایی به او انداخت... مشککش دقیقاً خود او بود که مدتی مثل چسب به افکارش چسبیده بود و خیال جدا شدن هم نداشت...

لبخند ملیحی روی لب نشانده و به چشمان کشیده اش تابی و جواب داد:

«آقای دکتر برای چکاب خدمتون رسیدم...»

جنس دخترانی به رنگ بیتا را خوب می شناخت و صابون یکی از جنس او خوب به تنش خوب خورده بود... بهانه ی دم و دستی اش زیادی تابلو و کلیشه ایی بود... اما به روی خودش نیاورد و خونسرد پرسید:

«آگه منظورتون چکاب سالیانه است که خب یه سری آزمایش های روتین رو شامل میشه ولی آگه مشکل یا بیماری خاصی دارید بگید تا آزمایش مربوط به اون رو هم اضافه کنم...»

مسیح حرف میزد و بیتا با اشتیاق حرفهای او را می بلعید... ابهت این مرد چهره ی معمولی او را خواستنی و دلنشین تر کرده بود... نفس عمیقی کشید تا طپش های قلبش را یک نواخت کند و با صدایی که از هیجان می لرزید جواب داد:

«نه ... نه... بیماری خاصی ندارم فقط میخوام یه چکاب معمولی بشم همین...»

سری به علامت تایید تکان داد و زیر لب آهسته کوتاه گفت: « صحیح...»

سپس تکیه اش را از صندلی برداشت.... خودکارش را میان انگشتانش گرفت و همانطور که تند و سریع و پشت هم آزمایش ها را یک به یک یادداشت می کرد سرد و خیلی رسمی گفت:

«خانوم مشفق یه پزشک عمومی هم میتونست این آزمایش ها رو براتون بنویسه و دیگه نیاز نبود ویزیت یه پزشک متخصص رو پرداخت کنید!»...

این جمله ی محترمانه برای رنگ به رنگ شدن بیتا کافی بود ... لبخندی هر چند مصنوعی روی لبش نشاند و با حفظ همان لبخند مصنوعی گفت:

«شما بگذارید به پای این که دنبال بهانه بوم تا دیدار ها رو تازه کنم»....

مسیح چشم از نسخه ی پیش رویش برداشت.... نگاهش تا امتداد چهره ی بیتا بالا آمد....

بیتا هم با لبخندی محوکنج لبش.... بی آنکه پلکی بزند به مسیح که نور چراغ مطالعه ی روی میز به چهره اش تابیده بود خیره خیره نگاه می کرد..... عاقبت چشم از اخم غلیظ میان دو ابروی او گرفت و سکوت سنگین بینشان را شکست:

«اومدم سنت شکنی ... اومدم تا حرف دلم رو بزنم و بگم تا فکرم خیلی وقته درگیر شما شده...»

مسیح از این جا تا «ته ته» خط حرفش را خواند ... پیمانۀ طاقتش لبریز شد و کف دستش را به علامت سکوت بالا آورد و جواب داد:

«خواهش میکنم خانوم مشفق همین جا تمومش کنید... شاید شما سنت شکن خوبی باشید ولی من به سنت هام احترام می گذارم... حالا که بی پرده حرف میزنید من هم صاف و پوست کنده حرف هام رو می زنم... بی پرده وبدون ابهام...! من ترجیح میدم تا شما برای من همون آشنای دور باقی بمونید.... من معیار های خودم رو دارم و علاقه ایی هم به این که رابطه ایی رو با شما شروع کنم ندارم» ...

بی تا خیال کوتاه آمدن نداشت... آمده بود تا برای دلش بجنگد... از جایش بلند شد و روی میز قدری خم شد و نگاهش روی نگاه سرد و بی روح مسیح نشست:

«آقای دکتر... این قدر عجولانه تصمیم نگیرد... این که دختری غرورش رو بگذارد زیر پا و به مرد مورد علاقه اش این مطلب رو بگه دلیل بر بد بودنش نیست... هست...؟!»

معهده اش با صدای قاروقر اعلام حضور کرد و دردی خفیف از گرسنگی در آن پیچید کلافه مهرش را برداشت و پایین نسخه را مهر کرد بیتابی درنگ دستش را روی نسخه و درست کنار دست مردانه و کشیده ی او گذاشت و گفت:

«آقای دکتر یه فرصت به من بدید ... یه فرصت کوتاه آگه از من خوشتون نیومد قول میدم دیگه مزاحمتون نشم» ...

دستش را به آنی پس کشید...نگاهش را توی صورت بیتا چرخنی داد نور چراغ مطالعه ی روی میز تمام زوایای چهره ی او را به نمایش گذاشت بود چهره ی خوبی داشت با چشمانی کشیده و بینی که یقینا عمل شده بود و فقط لبهای پروتزش زیادی مصنوعی و بد قواره به نظر میرسید...نگاهش را از او گرفت روی تخت سفید کنج دیوار نشست و دوباره به سمت او باز گشت:

«اولین معیار من ، برای یه دختر غرورشه که

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۹:۲۴:۱۰]

شما همراه با اون سنت شکنی دیگه از بین بردیش....امیدوارم متوجه منظورم شده باشید»....

بیتا همچنان به روی میز خم شده و دستش روی نسخه جا مانده بود و ناخن های فرنج شده ی قرمز رنگش زیر نور چراغ مطالعه زیادی خود نمایی می کرد... مسیح چشم از لاک قرمز و براق او گرفت و به جمله ی سرد و بی روحش جمله ای دیگر اضافه کرد:

«خانوم مشفق نسخه تون رو بردارید، جواب آزمایش هاتون رو یک پزشک عمومی هم میتونه بررسی کنه... خدا نگهدار...»

بیتا بی آنکه نسخه اش را از روی میز بردارد قامت راست کرد... زوایای صورتش گیج و ناباور بود و دیگر حتی خبری از آن لبخند مصنوعی هم نبود... خم شد و کیفش را از روی میز چرمی قهوه ای رنگ برداشت و روی دو شش سوار کرد و وقت رفتن با لحنی آرام و مطمئن گفت:

«حالا که سنت شکنی کردم و غرورم رو هم به حراج گذاشتم پس چیزی برای از دست دادن ندارم و با تمام قوا برای دلم میجنگم. خسته نباشید آقای دکتر شبتون خوش...»

بیتا این را گفت و مثل باد از اتاق خارج شد... و مسیح با حرص نسخه را همراه پرونده ی سفید او برداشت و میان دستانش مچاله کرد و با قدرت به سمت سطل زباله زیر پایش پرتاب کرد و همزمان با برخاستنش مغانی تقه ایی

کوتاه به در زد و داخل شد سپس پولهای دسته شده را که اکثرا تراول بودند را روی میز گذاشت و گفت:

«خسته نباشید آقای دکتر بیشتر بیمارها پول ویزیت رو با کارت پرداخت کردند و عده ی کمی پول ویزیت رو کَش پرداخت کردند.... شما تشریف دارید یا من درهارو قفل کنم» ...

مسیح در حالی که روپوش سفیدش را با کتش معاوضه میکرد رو به مغانی گفت:

«خانوم مغانی من مرخصی ام تموم شده و از فردا باید بیمارستان باشم و دقیق نمیدونم ولی ممکنه عمل هم داشته باشم. لطفا بیمارهای زیادی رو پذیرش نکنید که تا این موقع شب طول بکشه» ...

سپس خم شد و چنگی به کیف لب تاپش که پایین میزش بود زد و بی آنکه پولها را بردارد گفت: «خسته نباشید شبتون به خیر» و از مطبخ خارج شد...

خانوم مغانی پولهای ویزیت را زیر گلدان گل نرگس که دیگر ترو تازگیشان را از دست داده بودند گذاشت و چراغها را یک به یک خاموش کرد و بعد از قفل کردن در مطب او هم راهی شد...

سکوت و آرامش خانه اش خستگی هایش را مثل آب روانی می شست و با خود می برد... تیشرت آستین حلقه ایی سفید رنگی را روی گرمکن ورزشی اش پوشید و به آشپزخانه رفت و پشت میز کوچک مربعی آن نشست و تکه ایی از مرغ سوخاری را همراه نان به دهان گذاشت و هنوز لقمه ی اول به دوم نرسیده موبالیش زنگ خورد ... با دیدن اسم مامان فرنگیس لبخندش عمیق شد نیمی از لقمه اش را جویده نجویده فرود داد و در حالی که هنوز دهانش می جنبید گفت:

«سلام فرنگیس خانوم خودم شب شما به خیر»...

«سلام به روی ماهت ... امشب برای شام چرا نیومدی مادر من که گفتم برات شام میگذارم بیا بخور و بعد برو... کاشکی میاومدی همین جا زندگی میکردی این جور منم خیالم راحت بود»

تکه ایی از سیب زمینی سرخ شده اش را به چنگال زد و به دهان برد...

«شرمنده تا دیر وقت بیمار ویزیت میکردم و نشد... براتون که پیامک دادم شما شام بخورید و منتظرم نباشید... از اون گذشته مامان جان... این بحث

کهنه رو مدام زنده اش نکن ... شما که بهتر وضع من رو میدونید تا دیر وقت مطب هستم و هفته ای دو شب هم شیفت بیمارستان از فردا هم که مرخصی ام تموم میشه باید برگردم سرکارم... از اون گذشته کار من شب و روز نمیشناسه یه وقت مریض بد حال باشه باید نصف شب برم بیمارستان و شما و دخترها زابراه می شید»

سپس برای این که سر حرف را بچرخاند پرسید:

«ماندانا و خشایار زلزله اش چطوره ... مارال خوبه ... ؟»

«آره مادر هرسه تاشون خوبن... ماندانا یه چند روز رفته خونه ی بابا مامان رضای خدا بیامرز... بالاخره خشایار نوه ی اونها هم هست و حق دارند ... نمیخواست بره من راضیش کردم که چند روز هم پیش اونها باشه ... مزاحمت نمیشم دیگه مادر... انگاری داری شام میخوری فردا شب برای شام منتظرت هستم . برات یه چند تا غذای نیمه آماده ی فریزری هم گذاشتم یادم بنداز حتما بهت بدم ببری ... مواظب خودت باش قربونت برم»...

لیخندی به مادرانه های بی پایان مادرش زد و گفت « دستت درد نکنه به روی چشم»...

خدا حافظی بینشان که رد و بدل شد تکه دیگر از مرغ را به دهانش گذاشت و شماره ی کامران زیر دستش نشست با اشاره ایی کوتاه صدای بوق خط کامران به گوشش رسید... چندین زنگ خورد و بی نتیجه تماس قطع شد... و به فاصله ی یک جرعه نوشیدن نوشابه پیامک کامران از گرد راه رسید: « مسیح دستم بنده فردا بهت زنگ میزنم»...

بی شعوری نثارش کرد... کامران را این سالها مثل کف دستش از حفظ شده بود... هر وقت می گفت دستش بند است به قول خودش پای دُخی مُخی ایی وسط بود... موبایلش را روی میز گذاشت و به سراغ مرغ سوخاری اش رفت...

وقتی ت

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۱۹۲۴:۱۰]

مام خستگی اش را به رختخواب می سپرد ذهنش حول تمام وقایع روز چرخید انقدر که پلک هایش سنگین شد و روی هم سوار شدند و به خواب عمیقی فرو رفت... و خواب دید که از دره ایی مخوف و عمیق در حال سقوط است و شاداب اشک ریزان دو دست او را که میان زمین و آسمان معلق مانده محکم گرفته و نمی گذارد که به داخل دره سقوط کند!...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۰۱۱:۱۰]

پای ثابت سرویس آقای نوروزی به غیر از شاداب خانوم نعمتی بود به همراه شیشه های زیتون اش... و البته آقای رحمتی خلق همیشه تنگش و جوجه حساب داری که زیر دست آقای فراصتی کارمند ارشد بخش حساب داری کار میکرد.... جوانکی که تازه فارغ التحصیل شده بود و سرش توی لاک خودش بود دنیا را اگر آب میبرد صدایش هم در نمی آمد.... البته گاهی هم حقی به این جمع اضافه می شد...

همراه حجم وسیعی سوز پاییزی سوار سرویس شد و با بستن در سرما را پشت در جا گذاشت رو به جمع با صدایی که همچنان نا سوز بود خس خس میکرد گفت:

«سلام صبح به خیر»...

و جواب سلامی گرم و رسایی از جانب آقای نوروزی نصیبش شد و بر خلاف همیشه آقای رحمتی جواب سلامش را بی جواب نگذاشت و زیر لبی سلامی همراه با چشم غره مهمانش کرد...

خانوم نعمتی با دیدن شاداب کیسه ی شیشه های زیتون اش را از روی صندلی کنار دستش برداشت و کنار پایش گذاشت و برای او جایی باز کرد به محض نشستن شاداب گفت:

«حالت چطورمه مادر... خوبی جات دیروز خیلی خالی بود.. خدا بد نده از مشیری شنیدم مریض بودی حالا بهتر شدی...؟ تلفن نزدنم رو نگذار پای بی معرفتی سرم خیلی شلوغ بود»....

خانوم نعمتی وقتی روی دنده ی پرحرفی می افتاد باید صبری جزیل از خداوند طلب میکردی...نگاهش را از مردی که با نان سنگک عرض خیابان را طی می کرد گرفت و جواب داد:

«ممنونم یه کم سرما خورده بودم... الان شکر خدا بهترم»....

خانوم نعمتی پر چادرش را تا روی لبهایش بالا آورد و در حالی که سعی میکرد لحنش آرام باشد پیچ پیچ وار گفت:

«خدا پدر و مادر آقای رییس رو بیامرزه یه ماشین برای ایاب و ذهاب کارمندان گذاشت وگرنه باید هرچی در می آوردم میدادم پای کرایه تاکسی و اتوب*و*س...البته اکه امروز شیشه های زیتونم سالم برسه نمیدونم این نوروزی کورنشده امروز چشم شده هی زیر لب آواز میخونه و مثل مار بین ماشین ها میپیچه ... چند بار هم لایی کشید دلم هری ریخت پایین»

هنوز جمله ی خانوم نعمتی به انتهایش نرسیده بود که ماشین توی دست اندازی افتاد و یک تکان در ست و درمون به سر نشینان سرویس داد و عاقبت خانوم نعمتی با صدایی بلند و معترض گفت:

«آقای نوروزی دل و روده مون او مد توی حلقمون... این چه وضع رانندگیه مرد حسابی دو تا بچه یتیم چشم به راهم هستند ها...»

آقای نوروزی برخلاف همیشه که با خانوم نعمتی اره می داد و تیشه می گرفت به چشم غلیظ گفت و سرعتش را کم کرد آنچنان که همه به غیر از شاداب به خواب رفتند و تا وقت رسیدن دو ، سه پادشاه را هم خواب دیدند!...

مسیح به دنبال جای پارکی چشم در خیابان های همیشه شلوغ چرخاند ... شانس با او ساز موافق میزد که بالافا صله ما شینی از پارک خارج شد و به راحتی ماشینش را پارک کرد مچ دستش را قدری بالا آورد و نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت تا رفتن به بیمارستان، یک ساعت و نیم فرصت داشت ، تاسرو گوشی آب دهد و پرونده های بایگانی را هم بررسی کند....

بی توجه به صدای زنگ موبایلش ... کیف لپ تاپش را از روی صندلی کنار دستش برداشت و عاقبت به داد آن رسید که پشت سر هم بی وقفه آهنگ ملایمش را بی خستگی یک سره مینواخت ... و با دیدن اسم کامران روی

صفحه، تماس را وصل کرد و همانطور که از ماشین پیاده میشد گلایه آمیز گفت:

« سلام صبح به خیر.... چه عجب گرفتاری تون تموم شد... خوب شد پای مرگ و زندگی در بین نبود!...»

کامران همانطور که از انسا نسور خارج می شد با خنده ی پر صدایی به میان حرفش آمد و میان خنده های بی پروایش گفت:

«سلام به جناب دکتر دو صفر هفت خودمون گلایه هات رو هم به جون می خرم... شرمنده داداش به جون خودم دیشب بد رقمه گرفتار بودم و یه جلسه ی مهم داشتم... و نشد تماس بگیرم...»

مسیح عرض خیابان را با قرمز شدن چراغ راهنمایی طی کرد و لبخندی روی لبش نشانده ، جنس خراب کامران درست شدنی نبود!...

«کامران دیشب زنگ زدم بپر سم اون حساب ر سی که می گفتنی پیدا کردی یانه....؟!»

کامران به در ورودی شرکتش رسید و داخل شد و منشی اش به احترامش برخاست ولی فقط تکان سری نصیبتش شد. و او باز هم عجولانه جمله ی مسیح را قیچی کرد و تند پشت سرهم جواب داد:

«اره..اره پیدا کردم.. دیروز اومد شرکتتم ... فلش رو بهش دادم ... آدم کار کشته و مطمئنیه ... کارش رو هم خوب بلده مو رو از ماست بیرون میکشه اگه چیزی توی اون کپی ها باشه حتما متوجه میشه... یه وکیل خبره هم که دنبالش بودی پیدا کردم برادر یکی از دو ستامه کارش در سته را سستی تا یادم نرفته دوشنبه تعطیله برای ناهار خونه ی ما دعوت هستی به اتفاق خانواده ... البته مامانم تا آخر هفته بر می گرده و خودش با فرنگیس خانوم تماس می گیره این رو محض اطلاع شما گفتم تا برنامه هات رو تنظیم کنی»....

هنوز چند تا از جمله های کامران باقی مانده بود اما مسیح با نزدیک شدن به شرکت مکالمه اش را کوتاه کرد گفت: «باشه کامران بعدا حرف میزنیم ...»
«و خداحافظی هم چاشنی آن کرد و موبایلش را به داخ

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۰۱۱:۱۰]

ل جیب کتش سُر داد.

خانوم نعمتی با دیدن مسیح چشمانش را به شکل خاصی باریک کرد و مثل قاچاقچی که مواد مخدر حمل میکند، تروفرز پر چادرش را روی کیسه‌ی شیشه‌های زیتون کشید و چشمکی ریز به شاداب زد و گفت:

«مدیر عامل آینده‌ی شرکت داره میاد چه کت و شلواری پوشیده لا مذهب...! من زود تر برم تا این شیشه‌های زیتون رو دستم ندیده...»

سپس با قدمهای بلند پشت سر آقای رحمتی کارت کشید و به سمت ساختمان شرکت راهی شد...

اما شاداب به احترامش ایستاد و داخل نشد... لبه‌های ژاکتش را به هم نزدیک تر کرد تا راه سرما را سد کند و نگاهش مسیح را که با قدمهای بلند لحظه به لحظه نزدیک تر می شد دنبال می کرد....

به نظرش خوب بود، خیلی هم خوب بود...! و برزانده تر از همیشه... باز هم همان فکر موزی می خواست بی حیایی کند اما این بار به آن معجالی نداد و چشم از او گرفت و به آسفالت زیر پایش دادو با صدای هستی، آن هم جایی کنار گوشش به آنی سر برداشت و او را همراه لیلی در کنار خودش دید...

«سلام احوالات خانوم مریض اینجا چرا واستادی و نمیری داخل...؟!»

جواب سلامش به توضیح نرسید چرا که مسیح به یک قدمی شان رسیده بود و درحالی که کیف لپ تاپش را در دستانش جا به جا میکرد با گردنی افراشته و لحنی محکم و مردانه گفت:

«سلام خانومها صبحتون به خیر...»

شاداب پیش از آن دو سلام او را گرفت و درست مانند روزهای گذشته خیلی عادی و بدون رنگ به رنگ شدن با همان صدایی که خس خس میکرد جواب داد:

«سلام آقای طلوعی صبحتون به خیر...»

اما هستی اصلاً انتظار دیدن او را نداشت هول و شتاب زده و دست پاچه گفت:

«او... سلام آقای طلوعی حالتون چگونه...؟ صبحتون خوبه...؟»

شاداب خنده هایش را با برگرداندن سرش به سمت دیگر پنهان کرد و مسیح هم لبخندش را همراه آب دهانش فرو داد و تشکر کرد... اما لیلی با شنیدن اسم طلوعی نگاهش مشتاق تر و البته موشکافانه تر شد....

اگر از قدو قامت و شیک پوشی اش فاکتور می گرفت مرد پیش رویش در مقایسه با نیما صبوری چندان آتش دهان سوزی هم نبود.

اما خب شایعه های را نمی توانست نادیده بگیرد .. اگر او صاحب کارخانه و یا حتی فقط مدیر عامل میشد از نظر شغلی از نیما که فقط مترجم شرکت بود و یک کارمنده ساده موقعیتی به مراتب بهتری داشت و این امتیازی بود که نمیشد آن را هم نادیده گرفت...

آنالیزهایش را برای وقت دیگر گذاشت و بعد از سوتی هستی با پر دست او را قدری کنار تر زد و قدمی کوتاه پیش گذاشت و رو به مسیح با صدایی نرم لطیف بدون هیچ قرو غمزه ایی گفت:

« سلام آقای طلوعی من سرابی هستم ... مدیر بخش بازار یابی و بازرگانی از آشنایی تون خوشبختم...»

نگاهی گذرا به دختر شیک پوش روبرویش انداخت ... پس این همان دختری بود که ماهرانه خجسته را به انباری ته راهرو شوت کرده بود... افکارش را پس زد و چشمانش را به زیر سُر داد و مردانه و محترمانه مثل خود او گفت:

«سلام منم از آشنایی تون خوشبختم...»

سپس با دست به در حیات شرکت اشاره کرد و ادامه داد:

«لطفا بفرمایید وقتتون رو نمیگیرم ممکنه تاخیر بخورید...»

شاداب با عذر خواهی کوتاهی زیر لبی زود تر از آنها راهی شد و طبق روال همیشه سلام بلند بالایی به آقای رضانی داد و کارتش را کشید و دیگر منتظر همراهی مسیح نشد با قدمهای بلند خود را به ساختمان شرکت رساند... هستی هر چند سر به زیر داشت اما نگاهش پی مسیح بود و چشمانش با قدمهای او پس و پیش میشد...

لیلی با رفتن شاداب فرصت رو مناسب دید در حالی که با کمی فاصله از مسیح قدم بر می داشت گفت:

«آقای طلوعی خانوم خجسته یه منشی ساده و در واقع یه تایپیست هستند که به تازگی استخدام شدن و چندان با زیر و بم شرکت آشنا نیستند اگر مایل باشید من خوشحال میشم کمکتون کنم جسارتا میتونم پیرسم رشته ی تحصیلتون چیه...؟»

از لیلی سرایی اصلا خوش نیامد یک جور هایی زیرکانه حرفهایش بوی بد جنسی و زیر آب زدن میداد... تحت تاثیر حس بدی که از او گرفته بود صدایش قدری سرد و بی روح شد:

«ممنونم از لطفتون... خانوم خجسته با حس مسئولیت پذیری فوق العادشون یقین دارم آینده ی درخشانی توی شرکت در انتظار شونه....! از پی شنهادتون ممنونم ولی ترجیح میدم با ایشون کار کنم.»

سپس بی توضیح اضافی تشکر کوتاهی چاشنی خدا حافظی اش کرد و از آنها جدا شد و به سمت اتاق ته راهرو رفت که دختری آن جا با دستان خودش پنجره ایی رو به خیال نصب کرده بود و پنجره ی دست سازش رو به کوچه باغی چشم نواز باز می شد.

همین جمله کافی بود تا دهان هستی و لیلی رو از تعجب باز نگه دارد...! او در بهت و ناباوری فرو برد!...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۱:۵۰:۱۱۲]

فکرش پر بود از چاله چوله های احساسی پر دست انداز، که نمیدانست دقیقا از کی توی ذهنش بوجود آمده است و البته اگر آب ریزش بینی و فین فین هایش اجازه میداد میتوانست ذهنش را متمرکز کند منشاء آن را پیدا کند...

شاید به خاطر پرستیژ شغلی اش بود که ذهن او را این چنین در گیر خود کرده بود... گوشه ی لبش انهنایی به سمت بالا گرفت و نوچی نرمو آهسته زیر لب گفت ... نه فکر او خیلی قبل تراز آن که بداند شغلش چییست به ذهنش گره خورده بود و وقت و بی وقت بی اجازه میان افکارش می نشست...

شاید هم ابهت خوابیده در کلام و رفتارش که مخاطب را مجذوب خود می کرد شاید هم مقصر اصلی عطر مردانه ی بی نظیرش بود که حتی بعد از رفتنش مثل چسب به در و دیوار اتاق می چسبید و جدا نمی شد...! هرچه که بود مسیح طلوعی میان افکارش لنگر انداخته بود و خیال بیرون رفتن هم نداشت...

به ظاهر نامه ایی را تایپ می کرد اما تمام هوش و حواسش پی حضور مسیح بود که از وقتی به اتاق آمده بود چشم از دفاتر بایگانی برنداشته و با دقت آن هارا مطالعه می کرد... و یقین داشت که اگر نامه ی تایپ شده اش را تصحیح می کرد غلط املائی و تایپی از سر و کوله نامه بالا می رفت!...

عاقبت شیطان را لعنت فرستاد تا پی کار و بارش برود و بگذارد او هم به کار و بار خودش برسد و برای اینکه از شر افکار موزی اش نجات پیدا کند فکری که از دیروز ذهنش را مشغول کرده بود به زبان آورد و گفت:

«آقای طلوعی ... به مطلبی هست در مورد شرکت که باید خدمتون بگم
نمیدونم در جریان اون هستید یا نه... ولی شاید مهم باشه... بهتره شما هم
بدونید...»

مسیح با صدای شاداب هوش و حواسش را از روی دفاتر بایگانی جمع کرد ،
سر برداشت و نگاهش به سمت او سرازیر شد ابروهایش را درهم کشید و با
چهره ای سوالی سرش را ریز به اطراف تکان داد و پرسید:

«چه مطلبی... بگو میشنوم...»

شاداب نفس عمیقی کشید تا به جمله های ذهنی اش سرو سامانی دهد و بعد
از تاملی کوتاه گفت:

«آقای طلوعی در جریان هستید که آقای فرجام توی کارخونه و شرکت یه
شریک کاری دارند و توی سود شرکت با ایشون شریک هستند...؟!»

مسیح سری به علامت تایید تکان داد و با حفظ همون اخم ملایم میان دو
ابرویش جواب داد:

«بله میدونستم درمورد ایشون به من گفته بودند چطور مگه اتفاقی افتاده...؟!»

«پس این رو هم میدونید که پسر شریک ایشون آقای فرزاد صمصامی گاهی به شرکت میان و به دیدن آقای رییس میرند...؟! البته من خودم ایشون رو یکی دو بار بیشتر ندیدم ولی به لطف خانوم نعمتی که هیچ خبری از زیر دستشون در نمیره هر وقت ایشون می اومدند شرکت حتما به من هم می گفتند...یه چیز که خیلی به نظر من عجیب بود ایشون تاریخ های مشخصی از ماه به دیدن آقای فرجام میاومدند...»

مسیح دفتر بایگانی را بست به کناری گذاشت و قدری روی صندلی جا به جا شد هرچند چیز چندان مهمی به نظر نمیرسید اما از این موضوع هم اطلاعی نداشت...

«نه نمیدونستم ... خب طبیعیه که بیاد و به دوست و همکار البته شریک پدرش سر بزنه . تا اونجایی که من اطلاع دارم پسر شون رو نمیدونم ولی پدر و مادرش خارج از کشور زندگی میکنند حالا این کجاش ایراد داره و عجیب به نظر میرسه....؟!»

شاداب بازهم چشمانش را مثل گربه باریک کرد و مسیح با دیدن چشمان گربه
ایی او لبخندی روی لبش نشان داد و گره‌های ابروهایش ناخود آگاه باز شد و
پرسید:

«باز به چی فکر میکنی فکر هات رو بلندگو من هم بشنوم...؟!»

اما شاداب ذهنش چنان درگیر فرزام صمصامی و کشف جدیدش بود که متوجه
نگاه‌های خندان مسیح نشد و تندو سریع، پشت هم گفت:

«آقای طلوعی... ممکنه آقای صمصامی هم توی این کلاهبرداری‌ها نقش
داشته باشه... یه حسی به من میگه یه جای کار این آقا بد جوری میلنگه...»

مسیح لبهایش رنگ بی تفاوتی گرفت و انهنایی رو یه پایین به آنها داد و شانه
ایی بالا انداخت و دستش را در هوا تاب داد:

«منطقی به نظر نمی‌رسه... دلیلی نداره کسی از سرمایه‌ایی که در نهایت مال
خودش بخواد دزدی کنه...»

شاداب که می خواست به این جای بحث برسد تکیه اش را از صندلی برداشت و دستهایش را روی میز گذاشت، قدری صدایش را آهسته تر کرد پر هیجان اما شمرده تر از قبل گفت:

«میدونم فقط این به حد سه... ولی میتونه انگیزه های زیادی پشتش باشه مثل این که سهم بیشتری از شرکت و کارخونه عایدش بشه یا حتی این کسری بودجه ی هنگفت باعث بشه آقای فرجام و م*س*تأصل بشن وسهامشون رو با قیمت کمتری به شریکش واگذار کنه... که در نهایت باز هم سود اصلی رو شریک ایشون یعنی آقای صمصامی می بره به هر حال این هم به احتمال همیشه بی تفاوت ازش رد بشیم...»

مسیح نگاهش را توی صورت شاداب و هیجانی که توی زوایای صورتش موج میزد چرخ می داد این دختر ذهن خلاق و پویایی داشت و علی رغم سادگی اش ظاهری اش از هوش و زکاوت خوبی برخوردار بود.

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۱:۵۰:۱۱۲]

حق با او بود اصلا این مورد به فکر او نرسیده بود... لبخند چاشنی نگاه تحسین آمیزش کرد و آهسته و شمرده گفت:

«حق با تونه... این هم به احتمال و همیشه ساده ازش رد شد ولی با حدس و گمان و از روی حس ششم همیشه کسی رو متهم کرد... نیاز به سند و مدرک

داریم... من فلش رو که کپی های تو روش بود دادم به حسابرس تا بررسی کنه
و فکر میکنم یه چند وقتی طول بکشه فعلا نمی تونیم به کسی تهمت بزنیم تا
همه چی روشن بشه»

شاداب به قدر دو نفس عمیق تامل کرد برای چیزی که میخواست بگوید نیاز
داشت تمام جراتش را یک جا جمع کند... دلش نمی خواست نا به جا
قضاوت شود وانگ خنگی و دست و پاچلفتی بودن را یدک بکشد... عاقبت
میان دل، دل کردن هایش دل به دریا زد و کیفش را پیش کشید و از داخل آن
فلشی قرمز رنگ که یک قلب طلایی کوچک به آن آویزان بود را بیرون آورد و
پیش روی او گذاشت و گفت:

«آقای طلوعی... فکر میکنم این فلش به دردتون بخوره...»

مسیح گیج و گنگ نیم نگاهی به فلش روی میز انداخت و سرش را قدری
تکان داد و پرسید: «توی این فلش چیه...؟»

و شاداب تکه ایی از چتری های فرفری اش را که روی صورتش نشسته بود را
به داخل مقنعه اش هل داد اخم ظریفی میان دو ابرویش نشانند و نگاهش را به
زیر سر داد و با لحنی نرم و آهسته گفت:

«روزهای اولی که من اومده بودم شرکت و خانوم سرابی تحمل نکرده و این قدر نق زد تا آقای فراهانی من رو به صورت موقت فرستاد بخش حسابداری تا انباری ته راهرو یعنی همین اتاقی که الان توش هستم تمیز و مرتب بشه... یکی از همون روزها آقای فراستی که دستیارش آقای نامدار مرخصی بود، همسرش زنگ زد و مجبور شد برای کاری مرخصی ساعتی بگیره و از من خواست تا وقتی برمی گرده از فایل ها یه کپی بگیرم....»

منم به اشتباه تصور کردم منظورشون فایل های داخل کامپیوتر... و از تمام فایل هایه کپی گرفتم و ریختم داخل فلشی که همیشه همراهم بود یه نسخه هم داخل کامپیوتر سیو کردم....»

وقتی آقای فراستی برگشت تازه متوجه شدم منظورشون فایل های داخل طبقه بندی اتاق بوده و کلی تو بیخم که چرا کاری که بهم محول شده رو انجام ندادم ...»

حقیقتش دیگه جرات نکردم بگم اشتباه متوجه شدم برای همین فلش رو دیگه با خودم نیاوردم انداختم توی خرت و پرت های ک شوی میزم و دیروز که خونه بودم به طور اتفاقی اونو پیدا کردم و نگاهی بهش انداختم از اعداد و ارقامش چیزی سر در نیاوردم برای همین با خودم اوردم بدید به حسابرس تون شاید ایشون چیزی داخل فایل ها پیدا کنه ولی خواهش میکنم آقای فرجام چیزی از این موضوع نفهمند من بعد ها فهمیدم که این کار خلاف قانونه و نباید فایل های و اسناد شرکت رو کپی کرد»

مسیح تمام مدت نگاهش پی اخم ظریف و دلنشین بین دو ابروی شاداب بود
و در سکوت همراهیش می کرد...

شاداب تمام این را با اخمی غلیظ میان دو ابروی باریکش میگفت، بی آنکه
نگاهش را از روی میز بردارد. به انتهای جمله اش که رسید مکثی کوتاه کرد و
نگاهش را تا موازت نگاه مسیح بالا کشاند و سعی کرد در نگاه خیره ی او
چیزی بفهمد اما موفق نشد...

سپس با حفظ همان اخم های درهمش با لحنی محکم و بدون لرزش گفت:

«آقای طلوعی لطفا این حرفهای من رو بگذارید به پای بی تجربگی و اینکه
توی این شرکت من رو هیچ کس به حساب نمیآورد و کمکی به من نمی کرد و
حتی نمی گفت که چه کاری باید انجام بدم... وگرنه من دختر دست پاچلفتی
و گیج وگولی نیستم»....

مسیح نگاهش توی زوایای چهری ساده ی شاداب چرخید داد... این دختر با
سادگی هایش راه را برایش هموار کرده بود لیاقت این همه صداقت و سادگی
چیزی فراتر از این دخمه ی تنک و تاریک بود...

لبخند کنج لبش نشانند و از جایش برخاست و فلش را از وی میز برداشت و آن رابه داخل جیب ب*غ*ل کتش سُر داد و قدر شناسانه گفت:

«من هیچ قضاوتی جز سادگی تو ندارم.... این معما وقتی حل بشه من بهت قول میدم توی این شرکت پست خوبی بهت محول میشه البته با حقوق بالا....»

سپس مچ دست را تا امتداد نگاهش بالا آورد و ادامه داد:

«من دیگه یواش یواش باید برم از امروز باید برگردم بیمارستان و مرخصی ام تموم شده ولی قبلش باید برم طبقه ی بالا یه سری به داییم بزنم... آگه کاری داشتی شماره ام رو که داری تماس بگیر...»

و قبل از اینکه از اتاق خارج شود با سر به لیوان یک بار مصرف اشاره کرد:

«برای چایی ممنونم خیلی چسبید... آنتی بیوتک هات رو یادت نره سر وقت بخوری فعلا خدا حافظ...»

نوش جان گفتن شاداب با خدا حافظی اش همراه شد و مسیح رفت و بازهم بوی عطرش را برای شاداب جا گذاشت...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۲:۲۳:۱۲]

هستی گویی به در چسبیده بود و کشیک می کشید چرا که هنوز عطر مسیح از بین نرفته بود که با یک عدد ژورنال لباس عروس سرو کله اش پیدا شد و مثل همیشه بی آنکه در بزند داخل شد... ژورنال را روی میز انداخت و خودش هم روی صندلی هوار شد و گفت:

«چه عجب بالاخره رفت ... به رحمتی سپرده بودم حواسش باشه هر وقت طلوعی از اتاقت او مد بیرون خبرم.... میگفت رفت طبقه ی بالا پیش آقای رییس!»....!

سپس قدری خم شد و توی چشمان شاداب زل زد و آهسته و پیچ پیچ وار پرسید:

«خودمونیم کلک کار آموزی و این حرفها که کشکه ... جون من راستش رو بگو میاد توی اتاقت از چی حرف میزنه....؟ اصلا از من سوال نکرد ... ؟ مدیونی اگه از من تعریف نکنی ...! نبودی بینی وقتی رفتی چه دفاعی ازت میکرد... عجب ابهتی داره ... حرف میرنه آدم لال میشه ...! غلط نکنم همین که مدیر عامل بشه تو رو میکنه معاون خودش به جای آقای فراهانی که همیشه خدا توی شرکت نیست به بهانه ی کارخونه میره بیرون و خدا میدونه چه غلطی می کنه....؟!»

هستی می گفت و لبخند روی لبهایش با هر جمله ی او عمیق تر میشد عاقبت برای اینکه بحث را عوض کند با چشم و ابرو به ژورنال لباس عروس اشاره کرد و گفت:

«ژورنال رو از کجا آوردی... لباس روی جلدش خیلی شیکه!»...

هستی صندلی اش را پیش کشید و بی هدف شروع به ورق زدن آن کرد و جواب داد:

«مال من نیست لیلی آورده.... گفتم یه نگاه بهش بندازم بلکه خدا دلش به رحم بیاد به جای این خواستگار های «کتمه کوری» یه بخت درست و درمون هم نصیب ما بکنه» ...

سپس سرش را روی به سقف بالا برد و گفت:

«آ... خدا یعنی میشه تا پنجشنبه نیما از من خواستگاری بکنه»...

د ستانش را روی میز گذاشت و به هستی نگاه کرد که با حرص ژورنال را ورق میزد و یقین داشت که او و لیلی تنها دامادی که در کنار خود تصور میکنند فقط نیما صبوری است و دیگر هیچ!...

پنجشنبه از راه رسید و بساط عروسی هم بر پا شد البته نه هستی با نیما صبور... و یا حتی لیلی....! بلکه خانوم نعمتی و آقای نوروزی راننده ی سرویس شرکت ... که دو سال پیش همسرش فوت شده بود!

وقتی خبر توی شرکت مثل بمبی منفجر شد دهان به دهان چرخید و همه از تعجب دهانشان باز مانده و چشمانشان طرح گردی به خود گرفته بود!...

این بمب شادی پیچ پیچ های درگوشی را هم فراهم کرد.... قصه ی این وصلت درست به سادگی قصه ی کتابهای داستان کودکان بود... آقای نوروزی سه شنبه از خانوم نعمتی خواستگاری کرد و چهارشنبه جواب بله را گرفت و عصر همان روز آقای نوروزی به همراه دوتا دختر و دامادهايش به خواستگاری خانوم نعمتی رفت....

پنج شنبه هم قرار ، خرید مختصر عروسی را گذاشتند و جمعه شب هم مهمانی کوچکی منزل آقای نوروزی برپا کرده بودند... و همه ی اهالی شرکت دعوت داشتند... و بهترین زمان برای دعوت وقت ناهار بود که همه ی کارمندان در آبدارخانه جمع می شدند...

آقای نوروری در حالی که کنار خانوم نعمتی ایستاده بود ظرف فلزی غذایش را روی میز گذاشت و گفت:

«آقای رحمتی انشالله تشریف میارید که... جشن عروسی که قابل باشه در کار نیست.... بالاخره دیگه سن و سالی از ما گذشته....یه مهمونی خودمونی کوچکه...»

آقای رحمتی که همیشه از زمین و زمان طلبکار بود تبریکش در حد یه دیده ب*و*سی شد و گفت:

«شرمنده واسه دخترم قرار خواستگار بیاد انشالله خوشبخت بشید»....

خانوم نعمتی بد جوری توی ذوقش خورد اما هیچ نگفت رو به لیلی شد و گفت: «خانوم سرابی شماکه حتما تشریف میارید... یه مهمونی مختصره. خوشحال میشیم اگه بیایید»..

لیلی به موهای هایلایتش دستی کشید، جمعه شب مهمانی نیما صبوری بود محال بود این موقعیت عالی را به خاطر خانوم نعمتی از دست میداد و تابی به گردنش داد و تکه ایی از موهایش را که روی صورتش افتاده بود پس زد با صدای بوق ماکرویو ظرف غذایش را بیرون آورد و در حالی که از آبدرخانه خارج میشد با لحنی بی تفاوت گفت:

«شرمنده جمعه یکم سرم شلوغه ... امیدوارم خوشبخت بشید»...

خانوم نعمتی دیگر واقعا پنجر شد فکر نمیکرد همکارنش او را این قدر دست کم بگیرند... هستی هم به مهمانی نیما صبوری دعوت داشت و محال بود میدان را برای تاخت و تاز لیلی خالی می گذاشت و قبل از این که خانوم نعمتی او را هم دعوت کند پیش دستی کرد و گفت:

«خانوم نعمتی ترو خدا ببخشید منم جمعه جایی دعوت هستم و قول دادم حتما برم انشالله خوشبخت بشید»

سپس ظرف غذایش را از روی گاز برداشت زیر آن را خاموش کرد بدون اینکه به خانوم نعمتی نگاهی بکند از آبدار خانه خارج شد...

آقای نوروزی دستی به موهای تنک شده اش کشید و جایی زیر گوش خانوم نعمتی پیچ پیچ وار گفت:

«آقای رضوانی بنده خدا راهش خیلی دوره بدون وسیله نمیتونه بیاد عذر خواهی کرد آقای ترقی و صبوری هم گفتند نمیتوند بیان... خانوم حقی هم همون اول آب پاکی رو ریخت روی

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۲ ۲۳:۱۲]

دستم و گفتم برای این چیزها وقت نداره... فقط میومه خانوم خجسته بریم
اتاقش دعوتش کنیم»...

خانوم نعمتی بالبهایی آویزان که دلخوری از آن می بارید گفت:

«با شه بریم به خجسته هم بگیریم هرکس اومد قدمش سرچشم و هرکس هم
نیومد انشالله هر جا هست بهش خوش بگذره»...

شاداب با صدای تقه ی در لقمه ی خانگی مامان زری اش را روی میز گذاشت
و به احترام خانوم نعمتی و آقای نوروزی از جایش برخاست میز را دور زد خود
را خانوم نعمتی رساند و گونه اش را ب* و* سید و با هیجان گفت:

«خانوم نعمتی تبریک میگم نیم ساعت پیش از هستی شنیدم میخواستم بعد
از ساعت نهار پیام و تبریک بگم باور کنید خیلی خوشحال شدم»...

سپس رو به آقای نوروزی شد و ادامه داد:

«آقای نوروزی به شما هم تبریک میگم چه خوبه با هم به تفاهم رسیدید ... یه شریک خوب میتونه تحمل سختی های زندگی رو آسون بکنه...»

آقای نوروزی لبخندی روی لبش نشست این اولین تبریک گرم و صمیمانه ی بود که از یک همکار هدیه می گرفت...

شاداب با صدای خانوم نعمتی سرش به سمت او چرخید:

«خجسته جون ... جمعه صبح یه عقد محضری داریم و غروبش هم یه مهمونی مختصرتر ... اومدیم دعوت کنیم ان شالله که میای...»

«بله ... حتما چه سعادتى از این بالاتر حیلی هم خوشحال میشم...»

خانوم نعمتی سگرمه هایش باز شد لبخند روی لبهایش نشست و با حفظ همون لبخند روی لبهایش جواب داد:

«خدا رو شکر بالاخره یکی رومون رو توی شرکت زمین ننداخت آدرس رو برات پیامک میکنم...آقای طلوعی رو امروز ندیدم اگه شمارش رو داری به ایشون هم خبر بده از جانب ما دعوتشون کن...»

شاداب به یاد مسیح افتاد که از سه شنبه به بعد از او خبری نداشت افکارش را به کنج ذهنش فرستاد و بعد از یک نفس عمیق گفت:

«چشم به ایشون هم خبر میدم»...

آقای نوروزی با تشکر و خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت و رو به خانوم نعمتی گفت: «من بیرون منتظر هستم بیا که مرخصی بگیریم و بریم خرید»...

با رفتن آقای نوروزی خانوم نعمتی مثل همیشه سر بیخ گوش او فرو برد و پیچ وار گفت:

«خدا کنه اشتباه نکرده باشم مرد بدی نیست زنش دو سال پیش فوت کرده دو دختر هاش شوهر کردند و رفتند خونه بخت ... فقط یه پسر یازده ساله داره که با خودش زندگی میکنه دختر های من رو هم قبول کرده ... کور نشده این قد زبون ریخت تا قبول کردم... از بخت اولم که خیر ندیدم و خدا بیامرز آفتاب عمرش زود از لب بوم پر زد و من و دوتا بچه یتیم رو تنها گذاشت»

خانوم نعمتی می گفت و گویی فقط منتظر تایید شاداب بود و عاقبت شاداب از صمیم دل او رادر آغوش کشید و گفت:

«دلواپسی واسه چی...؟! توکل کن به خدا آقای نوروزی مرد خوب و آرومیه ان شالله خوشبخت بشید...»

خانوم نعمتی وقتی میرفت اشکهایش را که رنگ شادی و غم داشت پاک کرد تا تازه داماد منتظر پشت در آنها را نبیند!...

از وقتی به خانه برگشته بود مدام پی فرصتی بود تا تنها شود و با مسیح تماس بگیرد و او را برای مهمانی خانوم نعمتی دعوت کند اما به لطف مامان زری و رادیوی همیشه روشش که دیلینگ ، دیلینگش به راه بود.... و ندا و شهابی که از سر شب مثل اجل معلق از راه رسیده بودند مدام توی اتاق او چرخ میخوردند این فرصت فراهم نمیشد!...

و میدانست به سلامتی شب را هم موندگار هستند و باید اتاقش را به آنها بدهد و خودش برای خوابیدن به سالن پذیرایی شوت شود!...

پشیمانی از سرو کولش بالا میرفت که ای کاش قبل از آمدن به خانه تماس می گرفت...! لپ هایش را از باد پر و خالی کرد و بی هدف چرخی خورد از لای در سرکی کشید ندا با موبالیش گوشه ی سالن در حال پیچ پیچ بود و شهاب و آقاجانش هم فوتبال تماشا میکردند و مامان زری توی اشپزخانه دل به همان

رادیو پیامش داده بود... نیم نگاهی به ساعتش انداخت خب ساعت ده چندان دیر هم نبود اگر آلان تماس نمیگرفت دیگر فرصتی بهتر این پیدا نمیکرد...

موبایلش را برداشت و به اسم طلوعی رسید و قلبش شروع به طپیدن کرد... صدای تالاپ تالوپش تا گوش هایش هم می رسید نفس عمیقی کشید تا تنفسش را بکنواخت کند... سپس با اشاره ای تماس برقرار شد...

مسیح کنار تخت ایستاد به چک لیست بیمار که زنی میان سال بود نگاهی انداخت و رو به پرستار کنار دستش گفت:

«آگه بیمار درد داشت بهش یک نوبت مسکن تزریق کنید نه بیشتر... در ضمن فشار خونش رو هم بگیرد آگه بالا بود بهم اطلاع بدید»...

پرستار نیم نگاهی به چشمان بسته ی زن انداخت و گفت:

«آقای دکتر از عصر تا حالا بخش رو گذاشته بود روی سرش اونقدر که مجبور شدیم زنگ بزنی و برای تزریق کسب تکلیف کنیم دکتر صادقی هم توی بخش نبودند و گرنه مزاحمتون نمیشدم»...

مسیح با صدای ویریه ی موبالش چک لیست رو به دست پرستار داد و گفت:
« اگر مورد اورژانسی باشه ایرادی نداره... ممنونم...»

سپس

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۲ ۲۳:۱۲]

از اتاق خارج شد و به داد موبایلش رسید که بی وقفه توی جیب روپوش سفیدش می لرزید... با دیدن اسم خجسته متعجب از این تماس بی وقت اخمی ظریف بین دو ابرویش نشست و درحالی که از اتاق بیماران فاصله می گرفت تماس را برقرار کرد محکم و مردانه گفت:

«بله بفرمایید!...»

شاداب با شنیدن صدای خشک و رسمی مسیح لحظه ایی پشیمان شد اما دیگر مجالی برای پشیمانی نبود... در حالی که نگاهش به در بسته ی اتاقش بود نرم و اهسته گفت:

«سلام آقای طلوعی من خجسته هستم... ببخشید بی وقت زنگ زدم میتونید صحبت کنید...؟!»

مسیح نگران اخم هایش بیشتر در هم گره شد و با لحنی جدی تر از قبل گفت:

«بله خانوم خجسته میتونم صحبت کنم... من آلان بیمارستان هستم اتفاقی افتاده...؟»

شاداب لبه ی تخت نشست و دستی به موهای پریشانش کشید و یکی از تکه موهای فرفری اش را بین انگشتانش گرفت و به ان تاب داد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

«آقای طلوعی مزاحمتون شدم تا بگم خانوم نعمتی.... همون خانومی که زیتون می فروشه ، با یکی از کارمندای شرکت قرار ازدواج کنند و فردا شب یه جشن کوچولو هم گرفتند و شما رو هم دعوت کردند و از من خواستند تا بهتون اطلاع بدم»

مسیح لبخندی روی لیش نشست در حالی که به سمت اتاق رست پزشکان می رفت گفت:

« صحیح.... اینکه خیلی عالیه... فردا شب شیفتم نیستم و برنامه ی خاصی ندارم... شما هم تشریف میارید...؟»

شاداب به کنار پنجره رفت پرده را با پر دست کنار زد و دل به آسمان برفی شهر داد... دانه های برف سبکبال ریز و درشت از آسمان فرود می آمد و نرم و بی صدا کنار هم می نشستش دستش را روی شیشه ی بخار کرده پنجره ی اتاقش گذاشت و آهسته و نرم به لطافت برفی که میبارید جواب داد:

«بله ... من هم میام.... ساعت و ادرس و رو براتون پیامک میکنم اگه امری ندارید خدا حافظی کنیم دیگه مزاحمتون نمی شم...؟!»

مسیح دل به صدای نرم و وقار خوابیده در کلام او داده بود و در امتداد سکوت شاداب نگاهش به سمت پنجره برگشت و دانه های برفی که مثل مرواریدی از آسمان میبارید و کوتاه گفت:

«ممنونم عرضی نیست تا فردا خدا حافظ...»

مکالمه اش با مسیح هرچند کوتاه بود اما یک دنیا حس خوب به دلش سرازیر کرد آن چنان که تاب نیاورد و پنجره را باز کرد و برف نشسته روی لبه ی پنجره را شکار کرد و میان مشت هایش گرفت و دانه های برف دل به گرمای دستش دادند و در دم آب شدند!...

«ببیند اون پنجره رو دختر ... اتاق رو کردی مثل یخچال...!شب میخوایم
من و شهاب این جا بخوایم ها...!»

یا صدای ندا و اعتراض هایش.... دل از برف و حس خوبش جدا کرد و پنجره
را بست و از اتاق خارج شد تا کنجی خلوت تر پیدا کند و با حس های خوبش
تنها باشد!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۳/۴۷:۱۵]

ندا آینه ی دستی اش را قدری بالا تر آورد و خط چشمی پهن پشت پلک
چشمش نشانده....

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به شاداب انداخت که تازه حمام بیرون آمده بود
و بابلوز و شلوار صورتی رنگش لبه ی تخت نشسته و حوله ای کوچک را دور
موهایش پیچیده بود.... وگونه هایش از گرمای حمام درست به رنگ لباس
هایش در آمده بود ... چشم غره ایی جانانه به سمتش رفت و باز هم نگاهش
به سمت خط چشم هایش برگشت و گفت:

«حالا خیلی واجبه بری عروسی... امروز مامانم آش نذری داره و همه رو هم
دعوت کرده ... اون وقت تو می خوای بری عروسی همکارت....خدا واست
خواسته که عمو منوچهر و شهاب روی حرفت حرف نمیزنند و هر جا دلت
میخواد میتونی بری.... من که از این چیزها نداشتم...!»

ندا هم بدجنسی های خاص خودش را داشت و بدش نمی آمد گاهی زیر آب او را بزند و چغلی هم چاشنی آن بکند و به دست شهاب برسانند....

حوله را روی موهایش چند بار بالا و پایین کرد تا قدری آب موهایش گرفته شود و حسادت های ندا را بی جواب گذاشت و به جای آن لبخندی محوروی لبهایش کاشت و جواب داد:

«نذرتون قبول..... از زن عمو سوری عذر خواهی کن ... و سهم آس من رو بفرست با مامان زری بیاد»....

ندا در حال ردیف کردن گوشه و کنایه هایش بود که شهاب سرش را از لای در داخل کشاند و با صدایی بلند و معترض گفت:

«ندا پس چرا جواب نمیدی پاشو زود تر بریم کمک نادر رو عمو منصور دست تنها هستند و از پس چهار تا دیگ آس برنمیان.... اقاچونم که کمرش درد میکنه نمیتونه سبک و سنگین کنه»

ندا ایشی گفت عاقبت دل از خط چشمش که همخوانی نداشت و هرکدام ساز خودش را میزد کند و با غر غر های زیر لبی از اتاق خارج شد و شهاب با رفتن

او قدمی پیش گذاشت و کامل داخل شد و شاداب به احترامش از جایش برخاست...

در یک قدمی اش ایستاد و تکه ایی از موهای فرفری خیشش را که روی پیشانی اش جا مانده بود را به دست گرفت و گفت:

«عروسی که میخوای بری مطمئننه دیگه ... می خوای بعد شام خودم بیام دنبالت...؟!»

شاداب نگاهش را در چهره ی افتاب سوخته ی برادرش چرخشی داد دست را بالا برد و نرم سبک روی موهای مجعد او کشید و سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

«حیالت راحت داداش عروس و دوماد هر دو از همکارهام هستند و جایی که میخوام برم هم مطمئننه ... مو بایلم که همراهمه و آدرس رو هم دادم ما مان زری»

شهاب خم شد و پیشانی خواهر محبوبش را ب* و* سید و گفت:

«پس با آژانس برو و با آژانس هم برگرد شب وقتی رسیدی خونه یه پیامک بده تا خیالم راحت بشه...»

لبخند شاداب به چشم نرسید چرا که این بار نوبت مامان زری بود با سفارش هایش... زرین خانوم در حالی که چادر مشکی اش را زیر ب*غ*ل زده بود داخل شد و معترض رو شهاب گفت:

«چی به ندا گفتی اخم هاش توهمه... داری میری یه کیسه ظرف و ظروف گذاشتم جلوی در... با خود ببر پایین منم یه چند دقیقه ی دیگه میام... حالا خوبه منوچهر صبح زود رفت و گرنه زن عموت چشمون رو در میاورد...»

شهاب دستی به شانه ی شاداب زدو با لبخندی روی لبش گفت:

«من برم بینم بانو از چی دلش پره و میخواد سر من خالی کنه مامان ترو خدا زود راه بیفت حوصله ی گوشه کنایه های زن عمو ندارم که همیشه خدا شمشیرش رو برامون از رو بسته...»

زرین خانوم با چشمانش شهاب را تا بیرون رفتن بدرقه کرد و سپس رو شاداب شد و گفت:

«مادر کاشکی میومدی بعد از ظهر با شهاب راهیت میکردم میاومدی خونه و آماده میشدی سوری روکه می شناسی منتظره گزک دستش بیاد و چپ و راست کلفت و کنایه بارمون کنه...»

شاداب حوله را از دور موهایش باز کرد موهای پریشان و فرفری اش روی شانه اش رها شد با دست آن را پس زد و گفت:

«مامان یه نگاه به اینها بنداز حداقل یه دو ساعتی وقت میبره تا صاف بشه حالا که آقا جون رضایت داده نه نیار.... قربون او موهای زیتونی رنگت برم خودت امروز رویه جور راست و ریستش کن»

زرین خانوم اخم هایش را با لبخندی تعویض کرد و کیفش را قدری بالا کشاند و از داخل آن یک جعبه ی م*س*س*تطیلی کوچک که روی آن روبانی قرمز بود بیرون آورد و روبه شاداب گرفت و گفت:

«بیا مادر داری میری عروسی دست خالی نرو یه نیم سکه برات گذاشتم بده عروس خانوم ان شالله سفید بخت بشه...»

شاداب به یاد عروس و دومادی افتاد که هر دو بخت دومشان را تجربه میکردند و از ته ته قلبش دعا کرد بختشون مثل ماه بدرخشد.

زین خانوم وقتی بیرون میرفت همچنان زیر لب دعا میکرد « خدایا به بزرگیت
قسم دختر من رو هم خوشبخت کن...»

سشوار موهایش به بیست دقیقه هم نکشیدزود تر آن که فکرش را می کرد تمام
شد چرا که برق رفت و تا ساعت پنج ونیم هم نیامد...

چراغ شارژی را روی میزش گذاشت و نا امید از آمدن برق موهایش را شانه زد
و روی شانه چپش ریخت و آن را بافت و یک گل سر پر نگین و براق به شکل
پایون رو به انتهای آن آویخت....

و با چراغ قوه مثل دزد ها به سراغ کمد لباس هایش رفت و از بین انبوه لباس
هایش یک کت و شلوار مشکی انتخاب ک

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۳/۴۷:۱۱۵]

رد که لبه های کتش چپ و راست روی هم می نشست و فقط یک دکمه ی
پایونی شکل در پهلو هایش قرار داشت و آرایشش را با یک ریمل ساده و
رژلبی صورتی به پایان رساند و دقیقه ی نود وقت رفتن برق قدم رنجه کرد و
از راه رسید.... و او به ناچار به سشوار چتری هایش اکتفا کرد و آنها را صاف

کرد و کج روی صورتش اندخت و پایین موهای بافته شده اش را هم صاف کرد
و با بسم اللهی راهی شد!...

خانه ی آقای نوروزی جای پایین های شهر بود همانجایی که زندگی ها رنگ
ساده تری به خود میگیرند و خانه ها کوچک تر میشود و دلها بزرگتر!...

با صدای دینگ پیامک موبایلش دل از خیابانهای شلوغ و رفت و آمد گرفت و
پیامکش را باز کرد ... با دیدن اسم طلوعی لبخندی روی لبش جان گرفت:

«من رسیدم سرکوچه شون داخل ماشین منتظر می مونم تا شما هم برسید»....

باز هم همان حس های خوبش به سمت دلش سرازیر شد و ته دلش را قلقلک
وار به بازی گرفت دلهری ایی شیرین، حسسی مثل سرازیر شدن از یک
سُرُسُرِه....

و این حس خوب تا رسیدن به مقصد همراهش بود و همچنان ته دلش را قلقلک
میداد!....

مسیح نیم نگاهی به ساعتش مچی اش انداخت ساعت به هفت رسیده بود و هنوز از شاداب خبری نبود دستی به موهایش کشید و پف بلندی هم چاشنی اش کرد....

در همین حین ماشین پرایدی جلوی ماشینش نگه داشت و شاداب پیاده شد و مسیح در تاریک و روشن خیابان شاداب را شناخت و به محض دیدن او خم شد و دست گل بزرگی را که خریده بود برداشت و از ماشینش پیاده شد...

شاداب با کفش های پاشنه بلندش حس خوبی نداشت و تصور میکرد تمام مدت با آن لق لق می خورد...

زیر لب چند تا ناسزایی جانانه نثار کفش هایش کرد و که با صدای مسیح نگاهش از کفش هایش جدا شد و او را در یک قدمی اش دید آن هم با چهره ایی که لبخندش زیر نور چراغ خیابان می درخشید..

«سلام شبت به خیر با کفش هات حرف میزنی...؟!»

شاداب خندید آن هم از ته دل و جواب سلامش همسفر خنده هایش بود....

«سلام شب شما هم به خیر... با این کفش ها حس می کنم شبیه حاجی لک لک شدم.... موقع راه رفتن لک لک میزنم.»

این بار نوبت مسیح بود که خنده مهمان لب هایش شود... و یک به یک به پرواز در آید... سپس خنده هایش را مهار کرد و سرش را قدری جلو تر برد گفت:

«پس تا این کفش های لک لکی کار دستت نداده راه بیافت بریم داره دیر همیشه»....

سپس هردو با قدری فاصله از یک دیگر راهی جشن عروسی شدند...

خانه ی آقای نوروزی در انتهای یک کوچه باریک و بن بست قرار داشت و سر در خانه که دری باریک و قدیمی داشت با یک رشته چراغ سبز و قرمز ساده تزیین شده بود و صدای همهمه از حیاط خانه به گوش میرسید...

مسیح نگاهش را از در آبی رنگ کهنه و قدیمی گرفت و سرش به سمت او چرخید صورت گردش زیر نور سبز و قرمز چراغانی بالای سرش دلنشین تر شده بود...

نگاه شاداب که به سمت او چرخید به آنی چشم گرفت و نیم نگاهی به در نیمه باز خانه انداخت و نگاهش روی تک زنگ کوچک سمت راست نشست و آن را فشرده و صدای جیرینگ زنگ به استقبالشان آمد و پشت بندش به قدر یک نفس کوتاه زنی چادری با رویی گشاده در نیمه باز را گشود و بادیدن آن دو در آستانه ی در با لبی خندان و رویی گشاده گفت:

«بفرمایید بفرمایید خوش اومدید...»

سپس رو به زنی دیگر که شباهت زیادی به خودش داشت و کنار حوض کوچک خانه در حال شستن پرتقال ها و سیب های داخل سبد بود گفت:

«آبجی ول کن اون میوه ها رو بچه هات رو ببر داخل سرما میخورند برو منیر خانوم رو صدا بزن مهمون هاش رسیدند...»

زن دل از سبد میوه ها کند و دست یکی از بچه ها را که با ورود شاداب و مسیح خسته از دویدن دور حوض خانه ایستاده بودند و نفس نفس میزدند و از سرما گونه هایشان گل افتاده بود گرفت و در حالی که پر چادر سفیدش را روی پیشانی اش میکشید سلام و خوش اومدید زیر لبی گفت و به همراه بچه هایش به ایوان کوچک خانه رفت و بعد هم داخل ساختمان شد...

شاداب نگاهش رادرخانه چرخى داد ... حياط خانه با وجود كوچكى با صفا بود و حوض دايره ايبى وسط حياط با آن كاشى هاى فيروزه ايبى اش و فواره ي وسط آن او را به ياد قصه ي مادر بزرگ ها ميانداخت
اما مسيح با ديدن حياط خانه و بچه هايبى كه دور آن مى چرخيدند و خنده هايشان تا اسمان هم مى رفت حس و حالى متفاوت داشت و او را به دوران خوش كوچكى هايش برد و خانه ي مادر بزرگى كه ديگر در قيد حيات نبود!....

قدمهاى آهسته بشان به ايوان كوچك خانه رسيده بود و با صدائى خانوم نعمتى هر دو از افكار نوستالوژى يشان را رها كردند و قدمى پيش گذاشتند خانوم نعمتى با رويى گشاده ولبى خندان در حالى كه چادر سفيدى به سر داشت و ته آرايشى روى صورتش بود به اسقبالشان آمدو در آستانه درى كه رو به راهرويبى كوچك باز ميشد ايستاد و با ديدن د سته گل بزرگ د ست مسيح پر هيجان و تندو پشت سرهم بى وقفه گفت:

« سلام آقاى طلوعى خوش اومديد قدم سر چ شمم گذاشتيد... چرا زحمت كشيدي خودتون ماشالله گلديد»

مسيح سلامش را با تيريك يك جا

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۳/۴۷:۱۵]

گفت و خم شد و دسته ی گل را پایین جا لباسی کنار در که مملو از مانتو و کت و پالتو بود گذاشت.... و نگاهش در داخل راهروی باریک چرخی داد که دو تا اتاق در آن باز میشد و صدای همهمه از آن به گوش میرسید....

خانوم نعمتی خم شد گونه ی شاداب را ب* و*سید و بازهم با همان هیجان گفت:

«خب بسته جون نمیدونی چقدر خوشحال شدم اومدی فکر میکردم تو هم یه بهانه ای رو میزاری تنگ دلم و نمی آیی ... مانتوت رو در بیار بده به من بریم داخل اتاق این جا سرده...»

مسیح قدری کنار تر رفت تا شاداب راحت تر مانتو اش را در بیاورد و خانوم نعمتی مانتوی شاداب را گرفت و بادیدن او در آن کت و شلووار دخترونه و شیک و شال شیری رنگش ماشالله... ماشالله هایش را ردیف کرد و باز هم روی دنده ی پر حرفی افتاد و گفت:

«چشمم کف پات توی شرکت این قدر مانتو و مقنعه میپوشی و ساده میچرخه اصلا به چشم نمیایی»

سپس انتهای موهای بافته شده ی شاداب را که از زیر شال بیرون آمد و روی شانه ی سمت چپش افتاده بود گرفت و گفت:

«موهایش رو ببین ماشالله چه پُرپشت و قشنگه مثل ماه شدی»

مسیح نگاهش به سمت شاداب چرخید روی او نشست... با دیدن اودر آن کت و شلوار دخترونه نظرش عوض شد شاداب نه تنها چاق نبود بلکه همیکل پرو کشیده ایی داشت و کت خوش دوختش انهنها و قوس کمرش را به زیبایی به نمایش گذاشته بود و موهای بافته شده ی روی شانه ی چپش با آن پایپون پر نگین و براق ظاهر دخترانه اش را حفظ کرده و آرایش ملیحش چهره ساده او را دلنشین ترکرده بود

حق با خانوم نعمتی بود قرص صورت ساده ی او امشب مثل ماه می درخشید....

خانوم نعمتی پشت سرهم بی وقفه از شاداب تعریف میکرد و عاقبت شاداب در حالی که از شر کفش های لقی لقی اش نجات پیدا میکردو آن را به گوشه ایی انداخت و لب ریزیش را به دندان گرفت و شرمنده از این تعریف های اغراق آمیز و با چشم ابرو مسیح را نشان داد و زیر لب گفت:

«خانوم نعمتی آقای طلوعی منتظر ما هستند بریم داخل مهمون هاتون هم تنها موندن»....

مسیح چشم از شاداب گرفت و نگاهش را به زیر سرداد و بعد از دقایقی به کوتاهی چند ثانیه هر سه داخل اتاقی بزرگی شدند...

مهمونی ساده تر از آنچه بود که تصورش را می کرد!....

نه خبری از میز و صندلی و گلدانهای گل بود و نه ارکستر و دیجی.... همه دور تا دور اتاق بزرگی تکیه به دیوار زن و مرد گرد هم نشسته بودند و بشقاب های میوه ای پیش رویشان بود آقای نوروزی روی گشاده به استقبالشان آمد و مهمان ها قدری جا به جا شدند و برای آن دو جایی باز کرد و مسیح کتش را در آورد و منتظر ایستاد تا شاداب بنشیند و سپس خودش با قدری فاصله با او نشست و نگاهش بی اداره پی موهای بافته شده ی شاداب رفت و چتری که بلندی تا چانه اش می رسید و روی صورتش گاهی تاب میخورد تا روی چشمش هم میامد....

خانوم نعمتی دو تا دختر بچه به همراه یه پسر بچه ی ده ، یازده ساله از میان مهمان بلند کرد و روبروی آنها ایستاد و گفت:

«خجسته جون ... این ها هم دوتا دختر های من هستند نرگس و نسترن....
این هم امیر علی پسر نوروزیه و از امشب قرار بشه برادر نرگس و نسترن»....

شاداب از دختر های شیطون خانوم نعمتی زیاد شنیده بود سرجایش نیم خیز
شد و گونه های آنها راب*و*سید و مسیح هم بینی امیر علی را که اخم هایش
بد جوری درهم بود میان دو انگشت شست و اشاره اش فشار داد و گفت:
«مرد جوان اخم هات رو باز کن ببین خدا یه شبه هم بهت دوتا خواهر داده با
یه مادر خوب و مهربون»...

اما امیر علی خیال کوتاه آمدن نداشت لبه ی کت تنگ ترشش را روی هم آورد
و با همان اخم های درهم تر گفت: «اصلا هم نمیخوام...» ا

با رفتن خانوم نعمتی و دختر ها مسیح سرش را قدری به شاداب نزدیک تر کرد
رو به شاداب گفت:

«کاشکی یه فرصتی به این بچه ها میداند تا با این موضوع کنار بیان و این قدر
زود ازدواج نمی کردند»...

بوی عطر بی نظیر مسیح مشامش را قلقلک میداد و لجوجانه به پرز های بینی
اش چسبیده بود ... نیم نگاهی به نیم رخ مردانه ی او انداخت که بی آنکه به او
نگاه کند اهسته و متین حرف میزد...

کیف دستی اش را روی پاهایش گذاشت و در حالی نگاهش روی دستان کشیده و مردانه‌ی او بود آهسته و نرم جواب داد:

«گاهی اوقات استیصال باعث میشه آدمها تصمیمات عجولانه بگیرند.... خانوم نعمتی مشکل مالی داره و از عهده‌ی دوتا بچه‌ی یتیم و کرایه‌ی خونه برنمیاد و آقای نوروزی هم مشکل پسرش رو داره که دامادهاش دیگه قبول نمیکنند که از یه پسر بچه‌ی شیطون نگهداری کنند و نمیتونه اون رو هم تنها توی خونه بگذاره.... از ماه دیگه هم خانوم نعمتی میشه خانه دار و دیگه نمیاد سرکار...»

جمله‌ی شاداب با بلند شدن صدای ضبط صوت و خواننده‌ی لوس انجلسی که پشت سرهم میخواند «خوشگل‌ها باید بر*ق*صن» نیمه کار ماند و نسترن دختر کوچک خانوم نعمتی با تشویق یکی از مهمان‌ها به وسط اتاق آمد و شروع به تاب دادن کمرش کرد و قره‌هایش را یکی یکی به زمین ریخت و آ

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۳ ۴۷:۱۵]

نچنان میر*ق*صید که حضار را به وجد آورده بود و همراه موزیک دست میزدند و همراهیش میکردند...

محو تماشای قرهای خشک شده ی کمر نسترن، دختر خانوم نعمتی بود که بوی خوش پرتقال زیر بینی اش پیچید مسیح پرتقالی به سمتش گرفت و قدری سرش را نزدیک تر برد و بیخ گوش او گفت:
«بخور.... خیلی شیرینه... بقیه اش هم توی بشقابه...»

با دیدن پرتقال پوست کنده توجه های زیر پوستی مسیح حس خوش بازهم ته دلش را به قلقلک گرفت و دلش را به سرازیری دلنشینی برد...

با تشکری کوتاه گوشه ی پرتقال را گرفت و به دهان برد.... حق با او بود پرتقال شیرین و آبدار بود.... درست مثل حسی که توی دلش جوانه زده بود!....

بساط شام به سادگی مهمانی بود که برپاشده بود!....

یک سفره ی سفیده گشوده با یک کاسه ی کوچک ماست و یک لیوان نوشابه در کنار زرشک پلو با مرغ.... وسط سفره هم سبزی خوردن و در کنارش سالاد نشست.... همه چی در نهایت سادگی بود و هیچ زرق و برق و ریخت و پاشی در آن دیده نمی شد....

م مسیح تمام مدت هوش و حواسش پی شاداب بود و نگاهش مثل چسب به موهای بافته شده ی او میچسبید و غذا خوردن او را نگاه میکرد که نرم و با

متانت قاشق به دهان میبرد ... و گاهی با پر دست چتری هایش را به زیر شال شیری رنگش هول میداد و بی آنکه به کسی نگاه کند چشم از غذایش برنمی داشت... و نمیدانست چه و سوسه ای است که دلش را به بازی گرفته بود و دلش میخواست موهای بافته شده ی او را لمس کند . عاقبت نگاهش را به سمت غذایش برگرداند تا سوسه ها یش را مهار کند....

در همین حین ، زنی جوان درحالی که دختر بچه ایی یک ساله ب*غ*ل داشت با بیخشید ، بیخشید برای خود جا باز کرد و کنار شاداب نشست....

شاداب خود را قدری جمع تر کرد تا با مسیح در تماس نباشد و مسیح هم خود را قدری کنار تر کشید هنوز در گیر جا به جایی بودند که دختر بچه با جستی خود را از ب*غ*ل مادرش به میان سفره انداخت و لیوان نوشابه به سمت بشقاب شاداب سرازیر شد و مرغ و برنج و زرشک هایش در نوشابه غرق شدند.... زن تا به خود بنجنبد دختر بچه را بگیرد به سمت کاسه ی ماست کنار شاداب هجوم برد و دستش را داخل آن کرد و بعد هم آن را به شلوار شاداب زد و و در حالی که می خندید و دو دندان نیش اش را به نمایش میگذاشت نیم خیز شد و قبل از این که توسط مادرش بلند شود ما داستان ماستی اش انتهای موهای بافته شده ی شاداب را گرفت...

زن بازهم ببخشید ببخشیدش را راه انداخت و دختر بچه را از توی سفره بلند کرد... سفره را دور زد همراه زلزله ی کوچکش بیرون رفت.... شاداب در حالی که رو به خانوم نعمتی که مدام عذر واهی میکرد دستمال کاغذی برداشت و مشغول پاک کردن شلوارش شد و جواب داد:

«ایرادی نداره بچه اس دیگه... چیزی نشد!»

هنوز چند تا از تعارف هایش میان آن بلبشویی که به پا شده بود باقی مانده بود که در نهایت تعجب و ناباوری اش مسیح قدری خم شد و انتهای موهای بافته شده اش را گرفت و نرم مشغول پاک کردن آن شد... بشقاب شاداب دست به دست از سفره خارج شد و دختر بزرگ آقای نوروزوی شرمنده بعد از تاملی کوتاه میخواست از جایش بلند شود و بشقاب غذای دیگری برای شاداب بیاورد که مسیح بشقابش را پیش کشید با تشکری مودبانه گفت:

«نیازی نیست خانوم زحمت نکشید... ما باهم می خوریم»

دختر آقای نوروزوی که از همان بدو ورود تصور میکرد این دو زن و شوهر هستند از خدا خواسته نشست و زیر گوش خواهر کوچکترش گفت:

« خدا خیرش بده ابرومون رو خرید از غذا هیچی نمونه... یه تعارفی زدم
موندم توش!» ...

شاداب معذب از وضعیت پیش آمده به آرامی قاشقش را در بشقاب مسیح برد
و نرم و آهسته مشغول خوردن شد و تکه های مرغ که به سمتش روانه میشد
حس های خوبش اوج میگرفت و به پرواز در می آمد...

شب به پایان رسید و وقت رفتن شاداب نیم سکه اش را هدیه داد و مسیح هم
یک سکه البته از نوع کاملش را پیکش عروس و داماد جدید کرد... و امیر علی
با همان اخم های درهمش همراه خواهر های جدیدش به خانه ی یکی از اقوام
رفتند تا عروس و دوماد شبی خلوت و رومانتیکی رو پشت سر بگذارند....

میان همه ی که در حیاط به پا بود و بازاردیده ب*و*سی و خدا حافظی
گرم... مسیح سرش را جایی حوالی گوش او برد و گفت:

«عروس و دوماد سرشون داغه ... ولی من یخ بستم خدا حافظی کن زود
بریم»

خب از خدایش بود این شب عالی با این همراهی به پایان می رسید اما حس های خوبش را برای خودش نگه داشت و مودبانه و بدون ناز و غمزه ایی گفت:

«مزاحم نبا شم.... به خانوم نعمتی گفتم برام آژانس بگیره ولی این قدر سرش شلوغ بود فراموش کرد»...

مسیح گوشه ی مانتوی او را گرفت و در حالی که نرم او را به دنبال خود می کشاند و با لحنی دلنشین و خنده ی کنج لبش گفت:

«راه بیافت بچه ادبیاتی... دیر میشه خانواده ات نگران میشن»...

شب برای مهمانها به پایان رسید ولی برای خانوم نعمتی و آقای نوروزی شروعی دوباره بود و برای مسیح و شاداب آغازی جدید... آغازی پراز حس بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۳:۴۷:۱۵] های خوب و دلنشین!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۶:۰۳:۱۶] برف پاک های ماشین صدای جیر جیرشان با موزیک بی کلامی که پنخس می شد هم نوایی می کرد و دانه های سرگردان برف روی شیشه را به چپ و راست هول میداد...

شاداب نقش عمیقی کشید تا عطر فوق العاده ی مسیح ته ته ذهنش ذخیره شود و به یاد روزی افتاد که سخت مریض بود و مسیح او را روبروی یک آژانس پیاده کرد تا باقی راه را با آژانس گز کند... سپس بی آنکه به سمت او برگردد دستی به انتهای موهای بافته شده اش کشید و گفت:

«آقای طلوعی مزاحمتون نمیشم هر جا به آژانس دیدید لطفا نگهدارید...»

مسیح نگاهش را از دانه های درشت و سرگردان برف که بی هدف در هوا تاب میخورد و هرکدام سهم گوشه ایی میشد لحظه ایی بعد به قطره آبی مبدل گرفت نیم نگاهی به سمت او انداخت و دوباره نگاهش را به روبه رو دادو محکم و مردانه جواب داد:

«این موقع شب ...! میرسونمت فقط ادرس دقیق رو بگو تا قبل از این که از اتوبان خارج نشدیم مسیر درست رو انتخاب کنم...»

باز هم خوشی به دلش سرازیر شدلبخندی چاشنی تشکر کوتاهش کرد و آدرس را شمرده و آرام گفت و دل به موزیک بی کلام داد که چیزی شبیه به آهنگ های رادیو پیام مامان زری اش بود...از اتوبان که خارج شدند و به خیابان های همیشه شلوغ و پر ترافیک رسیدند...

این شهر گویی با خواب غریبه بود و روز و شب برایش معنا نداشت، مغازه هایش از روشنی می درخشیدند و برف بهانه ای خوبی برای بساط لبو فروش ها بود که همیشه خدا باقالی و گلپر همراه چرخ های چوبی شان بود و بخار آنها دل رهگذاران سرما زده را با خود میبرد!....

پشت چراغ قرمز که ایستادند نیم نگاهی به ساعتش کرد که چهل دقیقه تا ساعت یازده باقی مانده بود موبالیش را برداشت و برای مامان زری نوشت.

«مامان توی راهم دارم میام نگران نباش...»

پیامش را سند کرد و دوباره آن را به داخل کیفش سُرداد و با صدای مسیح سر برداشت و نگاهش به سمت او چرخید:

«فکر میکنی به اندازه ی یک لبوی داغ و یک بشقاب باقالی بتونی دیر تر خونه بری...؟!»

خب این پیشنهاد خیلی داغ و غافل گیر کننده بود بدش نمیآمد با یک دکتر که خیلی هم جنتلمن و مودب است یک پرس باقالی با گلپر و کنارش هم لبو بخورد... نگاهش را از عابرابانی که سر در گریبان و دست در جیب تندو تیز از برف بی رمق می گریختند گرفت و سرش را نرم به سمت او چرخاند و توی دل تاریک و روشن ماشین وبه چهره ی او خیره شد و لطیف اما کوتاه جواب داد:

«اگه باقالی هاش با گلپر باشه موافقم...»

مسیح لبخندی روی لبش جان گرفت و با سبز شدن چراغ راهنمایی و رانندگی در حالی که پایش روی پدال گاز بود راهنما زد و بعد از چهار راه کنار بساط لبو فروشی نگه داشت نگاهش رو به شاداب چرخید. پرسید:

«میتونی زیر این برف با این کفش های لقی لقی بیای پایین و کنار بساطش باقالی بخوریم با اینکه برم بگیرم و پیام توی ماشینم بخوریم...؟!»

شاداب نگاهش روی بساط باقالی فروش نشست که یک سینی باقالی داشت و کنارش هم یک سینی لبو قرمز و خوش آب و رنگ... و چراغ زنبوری گوشه ی چرخ چوبی اش قرار داشت و نور مهتابی آن زیر بارش نرم برف مات و کم سو شده بود.... و صاحبش پیرمردی با چهره ایی خسته و وُنده پوشی بود و در حالی که کلاه پشمی به سر داشت گاهی با کفگیر باقالی ها را زیر و رو میکرد و بخار ان میان دانه های سرگردان برف گم می شد... شاداب چشم از بخار های فریبنده ی رو بساط باقالی فروش گرفت و با پر دست چترهایش را به زیر شال هول داد و با لبخندی نرم جواب داد:

«زحمت نکشید پیاده میشم... چند قدم تا بساط باقالی فروش بیشتر راه نیست»...

شاداب این را گفت و در حالی که موی بافته شده اش را زیر مانتو پنهان میکرد دست به دستگیره در برد و تقریبا همزمان با مسیح پیاده شد...

پیر مرد دست فروش با دیدن آن دو جان تازه ای گرفت و با شوق بیشتری باقالی ها را زیر و کرد و خوش آمدید خوش آمدید هایش را ردیف کرد... و مسیح با شب به خیری بلند گفت:

«سلام پدر جان دو تا بشقاب باقالی بده با دو تا بشقاب لبو»....

سپس نیم نگاهی به سمت شاداب کرد که با قدری فاصله از او ایستاده بود و اضافه کرد گلپر یادت نره»....

پیر مرد دستی به کلاه پشمی اش کشید و اول به سراغ باقالی ها رفت دو بشقاب پرو پیمان روبرویشان گذاشت با کیسه ی گلپر را هم کنارش... با صدایی خش دار گفت:

«بفرمایید نوش جان الان لبو ها رو هم میکشیم.... لبوهای امروز عالیه شیرین و خوشمزه توی دهن آب میشه...»

شاداب با دیدن لبوهای قرمز و خوش اب و رنگ و براق که بد جوری چشم نواز بود و همراه بخاری که پیوسته از ان برمیخواست و دل میبرد بذاق دهانش را فرو داد با صدای مسیح نگاهش را از لبو گرفت به سمت او برگشت:

«موافقی اول لبو بخوریم قیافه اش که خیلی خوبه... صاحبش خیلی تعریفش رو میکنه...؟»

دستش را داخل جیب های مانتوی نیمه ضخیمش فرو برد امشب کلا با تمام سازهای این مرد موافق بود.. هرچه که مینواخت عجیب به او گوش او خوش میامد... لبخندی همراه تشکر کوتاه کرد و جواب داد:

«موافقم به نظر»

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۶:۰۳:۱۶]

من هم خیلی خوش آب و رنگه...»

مسیح خم شد بشقاب لبورا از کنار بساط برداشت و به سمت او گرفت و درحالی که نگاهش روی برفهای نشسته روی چتری های او بود گفت:

«برف داره شدید میشه تا ادم برفی نشدیم بخور و بریم...»

شاداب با تشکر زیر لبی و کوتاهی ظرف لبورا گرفت و چنگال یک بار مصرف را توی دل لبوهای سرخ و شیرین فرو برد و همراه دانه های برفی که روی آن می نشست به دهان فروبرد و داغی مطبوعی زیر پوستش دواند و مسیح نگاهش در چهره او چرخید داد و روی لبهایش که سرخی لبو ها را به خود گرفته بود نشست... آرام و نرم میجوید و لذت تکه های کوچک لبورا فرو میداد بشقاب مشترک زرشک پلو با مرغ حس خوبی زیر پوستش نشانده بود و بدش نمی آمد یک بار دیگر این اشتراک را تجربه کند... چنگالش را از بشقاب لبوی خودش برداشت و بی تعارف داخل ظرف لبوی شاداب که در دستش بود فرو برد... و آن را به دهان برد و داغی و شیرینی دلچسبی به استقبالش آمد و به تکه ی سوم را که به دهان گذاشت دست در جیب کتش برد و کیف پولش را بیرون آورد و تراولی پنجاه هزار تومانی گوشه ی بساط پیرمرد لبو فروش گذاشت و گفت:

«پدر جان لطفا یه ظرف لبو و باقالی با گلپر بکش با خودمون میبریم...»

پیرمرد کلاه با دیدن تراوال چشمانش از خوشی برقی زد و چشم چشم هایش را ردیف کرد و بی درنگ خم شد و دو تا کاسه ی یک بار مصرف از زیر بساطش بیرون کشید و هر دو را مملو از لبو و باقالی کرد و درش هم گذاشت و داخل کیسه ایی قرار داد...

شاداب آخرین تکه ی لبورا به دهانش برد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت تا یازده شب چند دقیقه فاصله مانده بود ... رنگاهش را از مسیح مردی که امشب در دلش غوغایی به پا کرده بود انداخت و درحالی که سعی میکرد لحنش مثل همیشه باشد گفت:

«آقای طلوعی دستتون درد نکنه لبو هاش خیلی شیرین و خوشمزه ایی بود.... من رو یاد بچگی هام انداخت اون روزهایی که تا زانو برف میاومد و من تمام هوش و حواسم پی لبو فروش کنار مدرسه بود و هیچی از درس نمی فهمیدم»...

حق با او بود لبوهای امشب شیرینی خاصی داشت و گرمای دلنشینی....!باقی پولش را از روی بساط لبو فروش برداشت و درحالی که خودش هم پر بود از حس هایی ناشناخته و مردانه و محکم مثل همیشه جواب داد:

«نوش جانست وقت برای خوردن باقالی ها نیست ممکنه دیرت بشه و خانواده ات نگران بشن ... برات گرفتم بیر خونه سر فرصت بخور...»

سپس در حالی نگاهش را روی کفش های پاشنه بلند شاداب نشست اضافه کرد:

«زمین ها خیس شده مواظب باش نخوری زمین...»

خب این محبتها و توجه های زیر پوستی این مرد جنتلمن می توانست هر دختری را شیفته ی خود کند با لبخندی نرم کنج لبش قدم برداشت و قدم اول به دوم نرسیده موبایل مسیح به صدا در آمد و آن را از جیب کتش بیرون آورد و با صدایی بشاش و سر زنده گفت:

«سلام به فرنگیس خانوم خودم... شب شما هم به خیر...»

شاداب تمام هوش و حواسش پی فرنگیس خانوم پشت خط بود و که مسیح گرم و صمیمی جواب او را میداد طبق عادت موقع فکر کردن چشماهایش را قدری باریک کردو زیر چشمی نیم نگاهی به مسیح انداخت که همانطور قدم برمیداشت قربان صدقه ی فرنگیس خانوم پشت خط میرفت... مکالمه ی کوتاهشان تا به ماشین بر سند به انتها رسید و مسیح قبل از سوار شدن کنار ماشین ایستاد و به چشمان باریک شده ی او خیره شد و با لبخندی کنج لبش

نگاهش را در صورت او چرخشی داد و یقین داشت که پشت این چشمان خوش حالت باریک شده یک دنیا فکر و سوال خوابیده در حالی که سرش را قدری جلوتر میبرد و با لحنی نرم کوتاه گفت:

«خصوصی در کار نیست فرنگیس خانوم مادرمه...»

سپس کیسه ی لبو ها و باقالی را را قدری بالاتر بردو به سمت او گرفت و ادامه داد:

«بچه ادبیاتی.... این کیسه رو بگیر و راه بیفت بریم دیرت شد...»

شاداب شرمنده از این که دست افکارش رو شده بود بی حرف و کلامی سوار شدو تا انتهای راه سکوت کرد.

شب تا پایان راه رسیدن به صبح فردا چهل دقیقه ی دیگرم داشت که در سکوت و کلنجار با حسه های جدید و نابشان به خانه ی شاداب رسیدند... شاداب درحالی که کیفش دستی اش را همراه کیسه ی لبو و باقالی برمیداشت سرش به سمت مسیح چرخید و گفت:

«آقای طلوعی خیلی لطف کردید برای لبو های خوشمزه و باقالی ها هم ممنونم»

مسیح نگاهش را از روبرو گرفت و سرش به سمت او چرخید و یک تای ابرویش بالا رفت و لبش طرحی از لبخندی گرفت و با صدایی نرم جواب داد:

«خواهش میکنم... خونه تون کدومه... صبر میکنم تا بری داخل، بعد میرم...»

شاداب دلش گویی روی الاکلنگ نشسته بود که با هر جمله ی مسیح بالا و پایین می رفت و پر میشد از خوشی... نفس عمیقی ضمیمه ی احساس خوبش کرد و با سر به ساختمان سفید سه طبقه ایی که نمایش سنگ مرمر بود اشاره کرد و گفت:

«اون ساختمان سه طبقه ی با سنگ مرمر خونه ی ماست... بازم ممنونم شبتون خوش...»

شاداب با کفش های لُق لقی اش اهسته قدم برمی داشت تازمینی که از برف نیمه جان خیس شده بود

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۶:۰۳:۱۶]

برایش سُر سُرِه نشود و دسته گلی به آب ندهد...! وقتی به در ساختمان رسید برگشت و برای مسیح دستی تکان داد و مسیح هم جوابش را باروشن و خاموش کردن لحظه ایی ماشینش داد و زیر لب با خودش گفت:

«بچه ادبیاتی ... امشب خیلی خوشگل شده بودی» ...

سپس پایش را روی گاز فشرد و به دل خیابانهای همیشه بیدار تهران زد...

پله ها را پر انرژی بالا رفت .. انقدر هیجان کنج دلش تلبار شد بود که سه طبقه که هیچ ، قله ی کوه دماوند را هم می توانست با همین کفش های لُق لقی فتح کند...

در آپارتمان که به رویش باز شد و بادیدن مامان زری چادر به سر تعجب هایش هم یک یه یک از راه رسیدند و در حالی که کفش هایش را در میاورد قبل از این که داخل شود سلامش با سوالهایش همراه شد و گفت:

«سلام ... کسی اوامده واسه چی چادر سرت کردی...»

مامان زری اوقاتش تلخ بود آن هم خیلی و این را به راحتی میتوانست در خطوط منحنی گوشه ی لبش ببیند و قبل از اینکه به جواب برسد در اتاق باز شد و نادر تمام قد در آستانه ی در ظاهر شد و نگاهی به سرتا پای شاداب انداخت و نگاهش روی کیسه ی ظرف لبو و باقالی نشست و دستی به میان موهایش کشید و بعد از تاملی کوتاه با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

« سلام دختر عمو شبت به خیر عرو سی خوش گذشت از شالله همی شه به خوشی این ور و اون ور بری...»

شاداب هنوز گیج بود و متعجب کیسه ی نایلونی در دستش را روی میز کنار جا کفشی گذاشت و سلام نادر را زیر لبی جواب داد و سپس نگاه پر سوالش پی مامان زری رفت که چادر به سر در آستانه در اتاق ایستاده بود و دل نگران پرسید:

«مامان ... آقا چون کجاست ...؟ خدایی نکرده اتفاقی افتاده...؟!»

زرین خانوم چشم غره ایی جانانه نثار نادر کرد و سرش به سمت شاداب چرخید در حالی که به سمت اتاق شاداب میرفت رو به نادر گفت:

«نادر جان ... صبر کن برم برات رختخواب بیارم تا همین جا توی پذیرایی بخوابی...»

سپس رو به شاداب شد و گفت:

«نه مادر... نگران نشو بابات امروز تو خوردن زیادی روی کرد و دوتا کاسه
آش خورد و بعدش هم کلی هله و هولله روش.... همین باعث شد معده اش
درد بگیره بریدمش دکتر الحمدالله حالش بهتره و آلان هم خوابیده... حالا هم
دم در خشکت نزنه بیا آماده شو فردا باید بری سرکار»....

شاداب زیر نگاههای خیره ی نادر به دنبال مامان زری به راه افتاد و قبل از اینکه
به اتاقش برسد نادر جستی زدو خود را به او رساند و در حالی که نگاهش پی
رفتن زرین خانوم بود پیچ پیچ وار زیر گوشش گفت:

«یه ربع دیر تر میاومدی به جای شب به خیر، بهت می گفتم صحبت شنبه
ات به خیر!»....

نفس های تند و پرحرص نادر روی شالش نشست و تمام حس های خوبی که
از حضور مسیح گرفته بود پر زدو رفت... بی جواب، بی آنکه نگاهش کند قدم
تند کردو به سمت اتاقش رفت همین که در پشت سرش بسته شد شالش را از
سرش جدا کردو روی تختش پرتاب کرد و گفت:

«مامان ترو خدا درست و حسابی حرف بزن بینم چی شده نادر این وقت شب این جا چیکار میکنه...؟»

زرین خانوم درحالی که کمد رختخواب ها را باز میکرد پتوی برداشت و به زمین انداخت و گفت:

«چی میدونم والا دم غروبی آقاجونت یک دفعه معده اش درد گرفت و با شهاب شال و کلاه کردیم و بردیمش درمانگاه و پشت سرمون دیدیم نادر هم اومد... درمانگاه پشت به پشتش ادم نشسته بود و برای یه ویزیت ساده باور کن دوساعت توی نوبت بودیم»....

زرین خانوم بالشتی هم به پتو اضافه کرد و ادامه داد:

«خلاصه تا آقاجونت ویزیت بشه و از زیر سرم بیاد بیرون ساعت ده شد. با شهاب برگشتیم خونه و نادر هم پشت سرمون اومد... و پیش پای تو ندا زنگ زد و شهاب رفت از دستت شاکی بود مادر که چرا تا این وقت شب بیرون موندی....! چند بار هم زنگ زد و جواب ندادی..... نادر هم بی رودر بایستی عموش رو بهانه کردو گفت اگه امشب بمونه خیالش راحت تره وقتی دیدم آقاجونت هم راضی دیگه موندم تو رودر بایستی و هیچی نگفتم»....

روی لبه ی تخت نشست تمام خوشی های شیش در دم دود شد و به هوا رفت ... آقاجانش مریض شده بود ... شهاب از دستش شاکی بود و میدانست

تامدتها غرولند هایش را باید جواب گو با شد و از همه بدتر این تحفه ی نادر و کمیاب را نمیدانست دقیقاً کجای دلش جای دهد... نفس عمیقی کشید و نگاهش را از مامان زری که تشک سنگینی را از میان رختخواب ها بیرون کشید بر روی پتو و بالش هوار می کرد گرفت و به سمت پنجره ی اتاقش کشاند از پس پرده ی توری کنار رفته ی پنجره چشم به سیاهی شب دوخت و برفی که دانه هایش درشت شده بودند و میرفت تا شهر را فردا مهمان سفیدی و سرمایش کند....

زریں خانوم نفس های خسته اش را با دم و ازدم عمیقی بیرون فرستاد و گفت:

«این موقع شب لبو و باقالی رو از کجا خریدی...؟!»

شاداب نگاهش از برف به سمت مامان زری اش برگشت و در حالی که دکمه های ماتتو اش را باز میکرد جواب داد:

«با یکی از همکارهام برگشتم سر راه رفتیم لبو خوردیم و یه مقدار هم برای من گرفت برای همین دیرشد....وای مامان از فردا چه

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۶:۰۳:۱۶]

خوری اخم و تخم شهاب رو جمع کنم به خدا متوجه ی زنگ مو بایلم
نشدم»....

زرین خانوم بالش و پتورا زیرب*غ*لش زد و در حالی که در آستانه ی در
ایستاده بود گفت:

«خیلی خوب نمیخواد عزابگیری ... زبون آفاجونت رو بلدم یه چند روز با
اخم و تخم شهاب هم کنار بیا.... حالا هم یه پیا مک بهش بده بگو
رسیدی.... خودت هم همون طور نشین روی تخت بیا برو دستشویی و
هرکاری داری انجام بده ... نادر شب و سطر پذیرایی میخوابه جلوی این پسره
مجبور نشی نصف شب بری دست شویی»...

زرین خانوم این را گفت و با دست آزادش در راباز کرد و بیرون رفت....

وقتی به رختخواب رفت چشمانش را به سقف دوخت جمعه با تمام فراز و
فرود هایش به اتمام رسید ... جواب پیامکی که به شهاب زد بی جواب ماند
فهمید او ضاع از آن که فکر میکند خراب تر است.... نفس عمیقی کشید و جا
به جا شد و روی پهلو خوابید و نگاهش را به پنجره داد و برفی که همچنان
میبارید چشم هایش را بست و مسیح پشت پلک چشمانش نشست و تا خود
صبح مهمان خوابش بود...

با صدای زنگ موبالیش شنبه آغاز شد...
مانتو و مقنعه اش را پوشید وقت بیرون رفتن نگاهش را توی اتاق چرخی داد...
باز هم بازار شام بود و شل*خ*تگی از سر رویش بالا میرفت... به سلیقه ایی
زیر لب نثار خودش کرد در اتاق را بست...

با دیدن آقا جاننش که با همان زیر جامه ی گل گلی محبوبش به سمت
سرویش بهداشتی میرفت گفت:

«سلام آقا جون ... صبح به خیر حالتون چطوره...؟»

آقا جاننش دستی به صورتش کشید و پیشانی اش را ب*و*سید گفت:

« صبحت به خیر بابا ... شادابم که توی خونه با شه حال من هم خوبه... بابا
دیشب چرا دیرکردی... موبالیت رو هم که جواب نمیدادی... خواب و بیدار
بودم و دل نگران وقتی زرین اومد و گفت رسیدی تازه خوابم عمیق شد...»

شاداب شرمنده سرش را به پایین انداخت نگاهش روی گلهای قالی نشست و
کوتاه و مختصر جواب داد:

«بخشید آقاجون دیگه تکرار نمیشه»....

آقاجانش خم شد و پیشانی شادابش را ب*و* سید و نادر چشم از این صحنه گرفت و آخرین جرعه ی چایی اش را لا جرعه نوشید و از کنار سفره برخاست و رویه شاداب گفت:

« شاداب من دارم میرم مغازه ... بیا صبحونه ات رو بخور برف سنگینی روی زمین نشسته من میرسومت»....

سپس به سمت عمو منوچهرش برگشت و اضافه کرد:
«عمو شما هم هنوز حال ندارید بهتر بمونید و استراحت کنید»...

نگاهش به سمت نادر برگشت که در حال پوشیدن کاپشن چرم خوش دوختش بود.... میخواست کنار پيشنهادهای یونیکش به « نه» درشت بگذارد اما آقاجانش پیش دستی کرد و در حالی که به سمت سرویش بهداشتی راهی بود گفت:

«آره بابا... با نادر برو توی این برف خیال من هم راحت تره»...

و نادر با لبخندی از سر رضایت و رو به شاداب گفت:

«من زودتر میرم پایین تا ماشین رو گرم کنم»...

سپس خداحافظی روانه ی زرین خانوم کرد و از راه پله ها سرازیر شد و با رفتنش مامان زری قدمی پیش گذاشت و طبق معمول لقمه ی خانگی را روانه ی کیفش کرد و گفت:

«واکن اون سگر مه هاتو برو با هاش نمیتونی که مدام ازش فرار کنی...؟! نگران چی هستی؟! من پشتتم... آگه تو نخوای بابات که سهله یه تنه جلوی تمام دنیا میایستم»....

مامان زری اش بی نظیر بود قدمی پیش گذاشت و لبهایش را روی لبهای نرم او گذاشت او را ب*و*سید ... ب*و*سه ایی که ته دلش را پرکرد از حمایت های مادرانه ی مامان زری اش سپس بی آنکه صبحانه بخورد با خداحافظی راهی شد....

نادر برف روی موهای مشکی اش نشسته بود در حال پاگ کردن برف های نشسته روی ما شینش بود با دیدن شاداب کنار ما شین بی خیال برفهای باقی مانده روی کاپوت شد و درحالی که از هنگام حرف زدن از دهانش بخار بیرون میامد گفت:

«بنشین بریم هوا خیلی سرده»....

چشم‌هایش را طبق عادت باریک کرد و نگاهش روی نادر نشست و او را از پشت دانه‌های ریز و درشت برف میدید.... نادر با دیدن نگاه مات او و برفی که روی مقنعه اش تلبار شده بود دستی به کاپشنش کشید و با لحنی عادی گفت:

«این جوروی نگام نکن... از این به بعد زیاد توی دست و بالت چرح میخورم تا بهم عادت کنی... اوقدر که مجبور بشی بهم فکر کنی... اونقدر که وقتی نباشم نبودنم رو حس کنی... حالا هم اونجوری نگام نکن که دلم برای چشمت خیلی وقته سُر خورده.... سوار شو بریم تا برسونت»

شاداب پر حرص سرمای هوا را بلعید و ریه‌هایش پر شد از سرما و شمرده و آرام در حالی بخار دهانش هاله ایی دور صورتش بوجود آورده بود گفت:

«نادر به خدا قسم.. به جون مامان زری آگه بخوای پایبم بشی به شهاب و آقا جونم میگم»....

نادر از آن سوی ماشین قدری خم شد و دستهایش را روی کاپوت گذاشت و ابروهای سیاه و کلفتش را درهم تاب داد و برزخی با لحنی تند گفت:

«من رو میترسونی؟! من از خدامه یکی بگه نادر تو چه مرگته....؟! و اون وقت بگم بابا من الاغ عاشق دختر عموم شدم فقط منتظرم یه گوشه چشم بهم نشون بده و برم خواستگاریش ... شاداب تر و جون زن عمو زری به منم فکر کن... بابا دشمنت که نیستم پسر عم

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۶ ۰۳:۱۶]

و تم! تر و برام نازها و ردیف کن منم اونقدر زیر گوش عموم منوچهر و شهاب خود شیرینی میکنم تا وقتی لب تر کردم منتظر جواب تو نباشن و بهم بله رو بدن.... در ثانی آقا جونت رو که میشناسی جونش بند بابامه و روی جرف برادر بزرگترش نه نمایاره تو زن می شی ب»

برف همچنان بی وقفه میبارید و هر دم دانه هایش درشت تر میشد و بر سر و رویش مینشست و در دم آب میشد پر حرص دستش را روی کاپوت ماشین کوبید و با صدایی بلند تر او جواب داد:

«نادر من محاله که به تو» بله» بگم... این رو خوب توی گوش هات فرو کن» ...

سپس بی آنکه سوار شود راهی شد و رفت.... نادر لگد محکمی نثار چرخ
ماشین کرد و به تماشای رفتن او ایستاد که با قدمهای بلند به دل خیابان زد
سوار تاکسی شده و پرحرص از میان دندانهای کلید شده اش با خودش
زمزمه کرد:

«عاشقتم ... توهم این رو توی گوش هات فرو کن چه بنخوای چه نخوای زن
من میشی... این رو بهت قول میدم»...

شنبه با دغدغه هایش از راه رسید و برای او پر بود از حس های خوب و بد... و
میان این دغدغه های فکری اش فقط هستی را کم داشت و پرحرفی و چرند
و پرند هایش را...

هستی صندلی را پیش کشید و قدری جلوتر نشست و گفت:

«میگم شاداب عروسی چطور بود ... غیر تو دیگه کی اومده بود...؟ شام چی
دادن .. خونه ی آقای نوروزی چه جوری بود...؟
بی حوصله افکار درهم و برهمش را که نیمی از آن را نادر تسخیر کرده بود پس
زد و جواب داد:

«من و آقای طلوعی ... چطور مگه ...؟ مهمه...؟»

هستی با شنیدن اسم طلوعی گوش هایش تیز شد و با چشمانی گرد شده متعجب گفت:

«جون من راست میگی اونم دعوت بود ... اگه میدونستم که حتما می اومدم... چه بد شد!»...

سپس سری به نشانه ی تاسف تکان داد و جمله اش را ادامه داد:

مهمونی نیما هم اصلا بهم خوش نگذشت... و مثل این عقب مونده ها تا آخر شب فقط الکی لبخند زدم.....زیرتا حقی بود اونم با چه لباس مکش مرگ مایی ... زده بود رو دست لیلی ..!نیما هم اونقدر سرش گرم بود که گاهی میاومد یه تعارفی میکرد و میرفت ... حیف اون هزینه و خرجی که برای لباس و ارایشگاه کردم»...

جمله های پراکنده ی هستی که هر دم از چیزی و کسی میگفت با صدای موبایل شاداب نیمه کار ماند.... با دیدن اسم طلوعی قلبش پر طپش شروع به طپیدن کرد و صدایش تا ارتعاش پرده ی گوشش رسید...نگاهش را به موازت هستی بالا کشاند....جلوی هستی حرف زدن مصادف بود با هزاران شایعه و حرف و حدیث...! موبالیش را برداشت و به هستی گفت:

«هستی جون میشه چند لحظه میشه تنهام بگذاری ... باید تنها صحبت کنم»....

هستی ایشی همراه چشم غره اش کرد و از اتاق بیرون رفت... و او دکمه ی تماس را فشرد و گفت:

«سلام آقای دکتر روزتون به خیر»...

مسیح در حالی که به سمت ساختمان بیمارستان میرفت صدای شاداب لبخندی روی لبش آورد و جواب داد:

«سلام خانوم خحسته صبح شما هم به خیر تماس گرفتم بگم امروز سرم خیلی شلوغه و نمیتونم پیام شرکت ... البته به داییم هم گفتم میخواستم شما هم مطلع باشید... فعلا تا حسابرس تمام فایل ها مطالعه کنه کاری از دست ما برنمی یاد و باید صبر کنیم»...

شاداب کوتاه و مختصر جواب داد:

«بله متوجهم... ان شالله زود تر گره این مشکل باز بشه»....

مسیح کنار در آسانسور ایستاد و نگهبان کنار در ورودی با صدایی بلند گفت: «سلام آقای دکتر ... صبحتون به خیر....» در جوابش سری خم کرد و چشم در سالن شلوغ بیمارستان چرخاند و صدای شاداب مثل همیشه نبود شادابی همیشگی را نداشت....! ولحن صدایش این را بی صدا فریاد میزد...

«بینم ... دلخوری توی صدات مربوط به دیر رسیدن دیشب که نمیشه...؟»
برات مشکلی بوجود اومد....؟»

این توجه های کم رنگ بازهم دلش را به بازی گرفت و به لبخندش را جانی تازه بخشید و با همان لبخند کنج دلش جواب داد:

«نه... مشکلی نیست یه کم امروز بی حوصله ام!»....

مسیح حرفش را باور نکرد اما به روی خودش نیاورد با آمدن آسانسور گفت:

«روز خوب رو آدمها خودشون می سازند... سرم خلوت تر بشه باهات تماس میگیرم.... آگه کاری نداری خدا حافظی کنیم»....

شاداب به کنار پنجره ی کوچه باغ رفت و لبخندش عمق گرفت و کوتاه
و مختصر ... اما نرم و لطیف جواب داد:

«عرضی نیست به خدا نگهدارتون»

تماس که قطع شد چشم هایش را بست تا مسیح باز پشت پلک چشماهایش
بنشیند...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۷ ۲۶:۱۱۷]

با دلش که رو دربایستی نداشت...! یعنی اصلا هیچ آدمی با دلش رو دربایستی
ندارد...! و وقتی توی کنج تنهایی با دلش خلوت می کند و کنار هم می نشینند
، رو دربایستی را کنار می گذارد و بی ملاحظه حرفش را میزد...

دلخور بود ...! خیلی هم دلخور بود...! هرچند که حقی نداشت اما باز هم
دلخوری کنج دلش نشسته بود و خیال رفتن هم نداشت به او گفته بود
سرش خلوت شود زنگ میزند اما گویا این فرصتی که وعده اش را داده بود تا
انتهای شب از راه نرسید و او در تمام مدت روز یک چشمش پی روزمرگی
هایش بود و چشم دیگرش پی صفحه ی موبایل!...

عاقبت با رسیدن عقربه های ساعت به دوازده شنبه با تمام اتفاقات ریز و
درشتش به اتمام رسید موبایلش را از روز میز کنار تختش برداشت و به
یمن تعطیلی فردا آن را خاموش کرد ... تمام خستگی ها و دغدغه های یک
روز نه چندان دلچسب را با رختخواب تقسیم کرد و خواب عمیقی رفت...

زودتر از بقیه عوامل اتاق عمل بیرون آمد و خستگی سه ساعت سرپا ایستادن را با نفسی عمیق جا به جا کرد و رو به پرستاری که همزمان با او از اتاق عمل بیرون آمده بود گفت:

«به همراهاش خیر بیدید حال بیمار شون خوبه ولی امشب باید بخش مراقبت های ویژه باشند من هم خودم فردا بعد از ظهر میام و ویزیتش می کنم... آگه مشکلی داشت یا موبایلتم تماس بگیرد».

این را گفت و به سمت دست شویی کوچکی که درست در امتداد راهروی عریض و طویل اتاق عمل تعبیه شده بود رفت و دست کشهای یک بار مصرف پلاستیکی اش را بیرون آورد و آن را روانه ی سطل زباله کرد و دستانش را به دست قطره های آب سپرد و با صدای پرستار بخش مراقبت های ویژه که صدای کفش هایش چیزی شبیه «جیر جیر» در فضا منعکس می کرد.... نگاهش را از قطره های آبی که روی دستش سر میخوردند گرفت و سرش به سمت او چرخید:

«خسته نباشید آقای دکتر... امروز روز خیلی شلوغی داشتید... یه عمل صبح ، یکی بعد از ظهر ... حالا هم این مورد اورژانسی....دکتر ملکی گفتند بهتون

اطلاع بدم ایشون امشب جای شما کشیک می موند و شما تشریف ببرید
منزل»....

دستهایش را بعد از قطره های آب به دست باد گرم دستگاه دست خشک کن
برقی داد و جواب داد:

«ممنونم به همچنین ... خودم آلان میرم توی بخش و با ایشون هماهنگ
میکنم» ...

با صدای خنده های و خوش و بش دکتر بی هوشی و تکنسین اتاق عمل که
دختر جوان و خوش خنده بود کلاه لباس گانش را از سر برداشت و نگاهش به
سمت آنها چرخید:

«خسته نباشید دکتر ... عمل خوبی بود با وجود اورژانسی بودن ولی راحت و
بی دردسر تموم شد»....

چشم از تکنسین اتاق عمل و خنده هایش گرفت و در حالی که به سمت در
خروجی می رفت جواب داد:

«ممنونم شما هم خسته نباشید» ...

وقت رفتن نگاهش روی ساعت دایره ایی سر در بخش جراحی نشست ...
فقط پنج دقیقه از صبح یکشنبه گذشته بود....

شنبه هم برای او با تمام دغدغه هایش به پایان رسید بی آنکه فرصت پیدا کند
تا با شاداب تماس بگیرد بچه ادبیاتی امروز مثل همیشه صدایش شاداب
نبود...

دل که به رختخواب سپرد ... شاداب پشت پلک چشمش نشست و زیر لب
زمزمه کرد:

«فردا بهت زنگ میزنم بچه ادبیاتی!»....

سپس خواب او را با تمام خستگی هایش کول کرد و به دنیای بی خبری برد!....

تعطیلی روز یکشنبه بهانه ایی شد تا برادران خجسته ، بارو بندیلشان را ببندند و
به همراه زیلو و کباب ، سیخ و منقل و زغال بی توجه به سرمای روزهای پایانی
اذر ماه شال و کلاه کنند و به باغ گیلان آقای سلامت دوست مشترک و
خانوادگی شان بروند...البته جمع خیلی هم خودمانی نبود و سر جهازی زن
عمو سوری ، فریال به همراه خانواده اش حضور داشت...

باغ آقای سلامت در واقع در منطقه ی لواسانات یکی از بهترین مناطق ییلاقی اطراف تهران قرار داشت باغ هزار متری که ورودی اش را با سنگ ریزه فرش کرده وسنگ ریزه ها زیر لایه ایی از برف نه چندان قطور مدفون شده بودند ... بعد از ورودی به فاصله ی چند متر خانه باغی قرار داشت با پنجره ایی قدی زیبا رو به باغ و یک ایوان دلباز و مسقف ... که درختان سرمازده ی گیلاس را نشان میداد و برف پاییزی مثل پنبه ایی روی شاخه های آنها زیر تیغ آفتاب پاییزی می درخشید و دل می برد...

با رسیدن به باغ ... خانومها همچنان در موضع لیدی بودن باقی ماندن و بی آنکه دست به چیزی بزند کیف دستی شان را گرفتند وسلانه سلانه داخل شدند ...! و وسایل را برای آقایون و البته جوان تر ها جا گذاشتند!...

آقاجانش چون کمرش درد میکرد دست به چیزی نزد و عمو منصور و آقای صولتی پدر فریال هم برای اینکه دستشان خالی نباشد هر یک وسیله ایی سبک برداشتند و راهی شدند.

ندا برای رفع تکلیف سیخ ها را برداشت و جلو تر از همه به دنبال آنها به راه افتاد و دوان ودوان خود را به آنها رساند...

شاداب خم شد سبد میوه را بردارد ولی قبل از اینکه از زمین آن را بلند کند نادربی آنکه نگاهش کند دسته ی سبد را گرفت و کوتاه گفت:

«این سنگینه ... من میبرم تو زغال ها رو بردار»....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۷:۲۶:۱۷]

چشم از اخم های درهم نادر گرفت سرش به سمت شهاب چرخید هنوز هم در حالت قهر به سر میبرد و اخم هایش را مثل خنجر توی دلش فرو میکرد!...

اما فریال تمام هوش و حواسش پی نادر بود تندو تیز زغالها را از پشت ماشین برداشت و چند قدم همراهی را غنیمت شمرد و دوان دوان خود را به او رساند درحالی که با فاصله از او قدم بر میداشت... با هم داخل باغ شدند...

زیرچشمی نگاهی با شهاب انداخت و مردد قدمی پیش گذاشت و در یک قدمی او ایستاد و نرم و کوتاه صدایش زد: «داداش»!....

اما شهاب بی توجه به صدای او وسایل را یک یه یک از صندوق عقب ماشین پایین می گذاشت.... تحمل قهر شهاب را نداشت و کوتاه نیامد... این بار قدمی پیش تر گذاشت و باز تکرار کرد:

«داداش... ترو خدا نگام کن دیگه...»

شهاب سر برداشت و تمام قد روبروی خواهرش ایستاد و با همان اخم های درهم گفت:

«نمیگی دلواپست میشم وقتی جواب تلفن هات رو نمیدی.. نمی گی یه داداش دارم که جونش به جونش خواهرش بنده...»

شهاب می گفت و اشکها نگاهش را لغزان کرده بود.... او را از پس آن ر*ق*صان میدید.... شهاب نگاهش را از چشمان بارانی خواهرش گرفت و دست روی بازوی او گذاشت مثل همیشه پیشانی اش را ب*و*سید و گفت:

«آخ که دلم وا شد به قول آقا جون شاداب که باشه حال همه ی ما خوبه.... این تبنیه حقت بود تا تو باشی وقتی میری بیرون حواست به موبایلت باشه...»

خنده اش مجالی به قطره اشک سرگردان نداد و روی گونه اش نشست ... با صدای نادر هر دو سرشان به سمت او چرخید:

«چی خواهر برادر بد جور خلوت کردید... شهاب راه بیفت لنگ ظهر شد بساط کباب رو روبراه کنیم.... میگم، جنس آقای سلامت هم شیش و هشت

میزنه ها ... کلید باغش رو تابستون فصل گیلاس نمیده میگذاره زم*س*تون
که درخت هاش خشک و بی بارو بر شدنند»...

شهاب لبخندش عمیق شد در حالی که چند وسیله را همزمان باهم بلند
میکرد گفت:

«اسب پیش کشی رو دندونش رو نمی شمرنند آقا نادر»...

سپس رو به شاداب شد و گفت:

«نمی خواد تو چیزی بیاری ... نادر خودش بقیه اش رو میاره»....

نادر نگاهی گذرا به شاداب انداخت و لبخندی عمیق روی لب نشانده و گفت:

«بی شرف ... خیلی نامردی!»...

شاداب و شهاب هم داخل شدن نادر را با کوهی از وسایل تنها گذاشتند.....

خانومها گرمای مطبوع خونه باغ را با هوای سرد باغ تعویض نکردند وکنار شومینه ی روشن بساط بگو بخندشان را همراه تخمه و چای و میوه و شیرینی به راه انداختند ... و آقایون هم شال و کلاه کردند به همراه جوانتر ها به محوطه ی باغ رفتند....

شهاب زغالهای گداخته را زیر رو کرد و سیخ های کباب و جوجه کباب را روی منقل گذاشت و شروع به باد زدن کرد و دود به همراه صدای جلیز و لزش به هوا برخاست ... ندا و فریال درحالی که تخمه می شکستند و مدام هرهر و کرکرشان رو هوا بود دل به گرمای مختصر منقل داده بودندو.... فریال هم از هیچ نازو غمزه ایی فروگذار نبود و گاهی هم تکه های لوس و نجسبی به نادر میگفت و نادر مردانه با یک اخم درشت جوابش را کوتاه و مختصر میداد...تچنان که از دید شهاب هم پنهان تماند و زیر گوش نادر پیچ پیچ وارگفت:

«فکر کمک طرف حسابی گلویش پیشش گیر کرده ها...؟!»

نادر بی حوصله برو بابایی نثارش کرد و باد بزن را مخکم تر نکان داد و دود ایوان خانه باغ را برداشت!...

شاداب تکیه اش را به ستون فلزی ایوان داد و نگاهش روی نادر نشست قد بلند و هیکل ورزیده اش اولین امتیازش بود و با مهارت چهره ی معمولی اش را با

تیپ و لباس دختر کشش می پوشاند... و با سیاست رفتار میکرد... و محال بود توی جمع به صورت او خیره شود و یا حتی کلامی حرف بزند و او را مخاطب قرار دهد... مردانه رفتار می کرد و پایش را از گلیمش فرا تر نمی گذاشت... ندا و فریال با بلند شدن دود کباب بساط خنده ها ایشان را همراه کیسه ی تخمه جمع کردند و برای قدم زدن راهی باغ شدن و شهاب و نادر هم درحالی که کباب ها را زیررو میکردند گذشته را ورق میزدند و کودکی هایشان را دوره میکردند...

شاداب روی تک صندلی ایوان رو به باغ نشست و ترجیح داد با خیال کسی تنها باشد که حس خوبی به او میداد و خودخواهانه هنوز از دستش دلخور بود....

غرق در خیالتهش بود و بی خبر از اطراف.... که بوی کباب زیر بینی اش پیچید... مسیح به کنج ذهنش رفت و سر برداشت و نادر را دید که لقمه ایی به سمتش روانه کرده... درحالی که یک چشمش به در خونه باغ بود گفت:

«بگیر بخور... نوش جونت»...

گیج و منگ لقمه را با تشکری زیر لبی گرفت و نادر با بیرون آمدن شهاب تند و تیز از شاداب دور شد و به کنار منقل برگشت و قوری چای را از او گرفت و گفت:

«دست درد نکنه چایی زغالی یه طعم دیگه داره کباب ها که تموم شد میگذارم روی زغال ها تا جوش بیاد و بعدهم چایی رو دم می کنیم»...

گرمای مزه ی لقمه ی تعارفی نادر هنوز به زیر دندان هایش نشسته بود ، که صدای زنگ موبایلش او را از خوردن پشیمان کرد و با دیدن اسم طلوعی نفس هایش بارو بندیلشا

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۷ ۲۶:۱۱۷]

ن را بستند و به مرخصی رفتند ... از هولش لقمه ی نادر را داخل جیب پالتویش گذاشت از روی صندلی برخاست و درحالی که از آن دو دور میشد و به سمت باغ می رفت تماس را برقرار کرد...

تعطیلی یکشنبه اما برای مسیح رنگ و بوی پر زرق و برق تری داشت و به اتفاق خانواده اش منزل پدری کامران دعوت بودند...

خانه ی پدری کامران در یکی از بهترین مناطق شمالی تهران قرار داشت جایی که خانه هایش هوش از سر بیننده می برد و انگشت به دهان نگاهش میداشت....

پدر کامران یک سرهنگ بازنشسته ی خیلی خیلی قدیمی بود که با وجود سن بالا پیش همچنان شق و رق و اتو کشیده بود و فوکل و کروات به ندرت از او جدا میشد و عاشق تخت نردو شطرنج بود و همیشه خدا حریف میطلبید... مادر کامران فخری خانوم هم از باز ماندگان نواده های قاجار بود....زنی افتاده حال خونگرم و صمیمی که اصالتش را همچنان حفظ کرده بود و خیلی مبادی آداب برخوردار میکرد...

مارال نگاهش را در حیاط باغچه زم*س*تانی چرخ می داد و در حالی که سعی میکرد چکمه هایش تمیز باقی بماند و از شر گل و شل در امان... با صدایی نه چندان آهسته گفت:

«وای داداش من عاشق این نرده های شیشه ایی خونه ی جناب سرهنگ هستم با این خط نستعلیق قشنگ و شعر هایی که دل میره...»

ماندانا کلاه خشایار را از ترس سرما تا بیخ گوشش پایین کشید و گفت:

«چه خبرته اروم تر حرف بزن... ندید، بدید بازی در نیار ابرومون رو بردی...»

ماندانا مجالی برای پایان جمله اش پیدا نکرد چرا که کامران به همراه فخری خانوم با رویی گشاده به استقبالشان آمدند و بازار دیده ب* و*سی و خوش بش داغ شده و ترو تازه...! با دعوت گرم و صمیمانه ی فخری خانوم همگی به داخل ساختمان راهی شدند...

پدر کامران ... با همان ابهت همیشگی قدمی پیس گذاشت و با استقبالشان آمد و با دیدن مسیح گفت:

«به به آقای دکتر ... چه افتخاری نصیبون شد خوش آمدید...»
مسیح به احترامش قدمی هایش را بلند تر کرد و خود را به او رساند و درحالی که دستش را به گرمی می فشرد گفت:

«سلام جناب سرهنگ حال شما چگونه...؟ شرمنده نفرمایید همراهی با شما برای من افتخاری است...»

مارال که محو دکوراسیون مجلل خانه ی دو بلکس سرهنگ شده بود و مجسمه ها و تابلوهای دست بافت نفیسی که در جای ، جای خانه به در و دیوار او یخته شده بود سپس نرم زیر گوش ماندانا پیچ پیچ وار گفت:

«خوش به حال هرکی عروس این خانواده میشه... نگاه کن با هر کدوم از این تابلوها همیشه یه ماشین خرید»....

ماندانا لبخند مصنوعی روی لب نشانده و در حالی که سعی میکرد جمله هایش فقط به گوش مارال برسد جواب داد:

«زشته مارال به در و دیوار نگاه نکن» ...

مارال شانه ایی بالا انداخت و با دعوت فخری خانوم همگی نشستند و بازهم طبق معمول تمام مهمانی ها بازار احوال پرسسی و آب و هوا و ترافیک و آلودگی هوا داغ داغ شد و فخری خانوم رو به مادر مسیح شد و گفت:

«چیکار میکنید با زحمات کامران این چند وقته که فرانسه پیش کامیار بودیم... کامران گفت چند باز برای شام مزاحمتون شده ... واقعا لطف کردید»...

فرنگیس خانوم دستی به روسری شکلاتی نشسته روی سرش کشید و گره کوچک ان را بیخ گلویش سفت کرد و جواب داد:

«چه زحمتی کامران خان هم مثل مسیح ، پسر خودمه»

تعارفات دو مادر هم چندان داومی نیافت چرا که زنگ خانه به صدا در آمد و ملوک خانوم م*س*تخدم خانواده ی سرهنگ در را باز کرد و دقایقی بعد در نهایت تعجب بی‌تا به همراه خانواده اش از گرد راه رسیدند...

مسیح به احترام مهمانان از جایش برخاست و با پدر بی‌تا دست داد و سرهنگ رو به مسیح کرد گفت:

«آقای دکتر ایشون داماد برادرم هستند»

سپس نگاهش به سمت مسیح برگشت و اضافه کرد...

«واین آقای برازنده و موقر ... آقای دکتر مسیح طلوعی هستند از دوستان خوب کامران.. والبتّه دوست خانوادگی ما»....

پدر بی‌تا دستی به موهای پر پشتش کشید و جواب داد:

«بله افتخار آشنایی ایشون از پیش دارم»....

بی‌تا بادیدن مسیح چشمانش از خوشی برقی زد ولی پرستیژ خودش را همچنان حفظ کرد و خیلی مودبانه با او دست داد و کوتاه گفت:

«سلام آقای دکتر خوشحالم از دیدارتون...»

مسیح به یاد آخرین ملاقاتشان افتاد و ناخودآگاه اخم‌هایش درهم شد... و با دور شدن بی‌تا... کامران که آب و هوا را طوفانی دید... با دوگام بلند خود را به او رساند و گفت:

«به جان مامانم من خبر نداشتم که این‌ها هم دعوت هستند... صبح وقتی دیدم مامان فخری داره به ملوک خانوم دستور غذا میدهند متوجه شدم که بی‌تا به همراه خانواده اش میاد...»

مسیح بی‌آنکه جوابی به کامران بدهد نشست، و دل به مهمانی داد که میدانست اصلاً به او خوش نخواهد گذشت...

مارال محو هیكل صاف و کشیده و موهای خوش حالت بی‌تا شده بود که با سروزبان‌ش مجلس را به دست گرفته بود و درکمال ادب حرف می‌زد و همه را

به تحسین وا داشته بود... یک پر پرتقال به دست خشایار داد و این بار سر بیخ
گوش مسیح برد و گفت:

«داداش..»

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۷:۲۶:۱۱۷]

میگم این بیتا هم بد نیستا و خوش بر خورد و خوش سرو زبونه ... قیافه اش هم
که خوبه... می خوای بهش فکر کنی...؟!»

مسیح سرش را با خیاری که پوست کنده بود گرم کرد و زیر لب گفت:

«بچه ... به کار بزرگتر ها کار نداشته باش...»

مارال با اوقاتی تلخ ایشی زیر لب گفت و حواسش رفت پی بیتا و خوش سرو
زبانی هایش!..»

بیتا با سیاست از جبهه ی فرنگیس خانوم و خواهران مسیح مارال و ماندانا وارد
شده بود و آنها را شیفته ی خود کرده بود در حالی که به همراه دخترها میز
ناهار را می چید... گل میگفت و گل میشنفت...

نگاهی به سرهنگ انداخت که با داماد برادرش مشغول شطرنج بازی کردن بود
و کامران هم دل به شیطنت های خشایار سپرده و با شکلک های مسخره اش
سعی داشت که او را بخنداند...

بی حوصله از این مهمونی کسل کننده به ایوان خانه رفت و روبروی باغچه ی
زم*س*تانی ایستاد و موبایلش بیرون آورد و به اسم خجسته رسید... این
دختر برایش مثل علامت سوالی بزرگ بود... نه اهل دلبری بود و ناز و غمزه ...
نه کل کل کردن های بچه گانه! ...

هر دختری به جای او بود تا آلان با هزاران بهانه واهی تماس گرفته بود و سر
صحبت را باز می کرد... نخ که هیچ طناب به سمتش روانه میکرد ... درست
مثل بیتا که به قول خودش سنت شکنی کرده بود...

این بچه ادبیاتی مغرور را میشناخت میدانست محال است قدمی پیش بگذارد
و تماس بگیرد.... همین غرور دلش را به بازی میگرفت...

نفسی عمیقی کشید و چشم از درختان خشک و بی بار بر باغچه ی شیک و
دل باز حیاط گرفت و دستش روی شماره ی شاداب نشست...

و بعد از چند بوق ممتد صدای نرم و لطیف او توی گوشش نشست:

«سلام آقای دکتر ... روزتون به خیر»....

مسیح دستی به موهای صافش کشید و با زیر و بم صدای شاداب لبخندی روی لبش نشست و گفت:

«سلام خانوم خجسته حال شما چگونه...؟»

شاداب با صدای مسیح دلخوری هایش رنگ باختند در حالی که یک چشمش به نادر و شهاب بود که پشت هاله ایی از دود کباب پنهان شده بودند گفت:

«ممنونم از لطفتون خوبم»....

مسیح به دنبال جمله ایی ذهنش را زیر رو کرد تا در لفافه بابت دیروز و تلفن نکردنش عذر خواهی کند.... و عاقبت بعد از تاملی کوتاه گفت:

«میدونم گفتم دیروز تماس می گیرم ولی باور کن سرم خیلی شلوغ شد و باید بگم متاسفم»....

شاداب نفس هایش به شماره افتاد دست برد و برف خشک شده روی شاخه ی درخت را میان مشت هایش گرفت تا حرارت درونش را التیام دهد و نرم مثل برف توی دستانش گفت:

«خواهش میکنم... درک میکنم... مسئله ای نیست لطف کردید تماس گرفتید»...

گویی روی لحن صدای او نمک پاشیده بودند که او این چنین عطش جمله ی بعدی را داشت ... دست روی زده های شیشه ای سرد گذاشت و گفت:

«میخواستم حالت رو بپرسم دیروز زیاد سر حال نبودى...؟!»

شاداب از خوشی تکیه اش را به تنه ی درخت دادو با نزدیک شدن فریال و ندا راهش را به سمت مخالف کج کرد و با لبخندی کنج لبش جواب داد:

«ممنونم امروز بهترم» ...

مسیح نگاهش روی استخر خالی نشست و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«بچه ادبیاتی مواظب خودت باش... فردا قبل از اینکه برم مطب میام شرکت میبینمت اگه کاری نداری خدا حافظی کنیم»...

شاداب فکر میکرد از خوشی عنقریب در حال بال در آوردن است اما تمام خوشی هایش را با یک جمله ی کوتاه جواب داد:

«ممنونم .. عرضی نیست... خدا نگهدار...»

مسیح تماس را قطع کرد و با صدای بیتا دل از نرده ها گرفت و به سمت او چرخید:

«آقای دکتر شما اینجا تشریف دارید.... ناهار حاضره...»

مسیح سرش را به علامت تایید کوتاه تکان داد و محترمانه گفت شما تشریف ببرید آلان میام...

و سپس بعد از بیتا راهی شد...

شاداب با قطع شدن تماس مسیح ، لبخندش را جمع کرد و با صدای نادر قدمهایش را به سوی خونه باغ سریع تر کرد که او را بلند و فریاد گونه پشت سرهم صدا میزد و می گفت:

«شاداب کجایی بیا ناهار ... کباب یخ کرد...»

شاداب دست برد و لقمه‌ی تعارفی نادر را گوشه‌ی درختی گذاشت تا سهم گنجشک‌ها و پرنده‌ها شود و خودش مثل ابری سبک به سمت خونه‌ی باغ دوید...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۹:۵۷:۰۹]

صبح دو شنبه حال دلش خوب بود... و اشتیاقی و صف ناشدنی ته دلش را همچنان قلقلک میداد...

یعنی آنقدر حال و هوای دلش خوب بود که از شوق زودتر رفتن لقمه‌ی خانگی و موبایلش را فراموش کند آنها را با خود نبرد.. و گویا این حال خوب مسری بود چرا که دامنه‌اش تا شرکت هم رسیده بود!...

تازه عروس و دوماد از وصال یک دیگر سرم*س*ت بودند و حال و هوای دلشان بهاری بود و کبکشان خروس می خواند!...

آقای فراهانی معاون شرکت هم در غیاب آقای رییس که مدتی به سفر رفته بود جانشین او در امور کارخانه و شرکت شده بود و با دُمش بشکن میزد و حسابی حالش خوب بود...

این حال خوب آقای ترقی را هم بی نصیب نگذاشته بود..... و لابد او هم معامله ای ، چرب و چیلی و پرسودی به تورش خورده بود....! و این موج مثبت مثل نسیم روی حس و حال همه می نشست به داد سگرمه های همیشه در هم آقای رحمتی هم رسیده بود و لبخندی هرچند کم رنگ روی لبهاش نشانده بود... و البته دلیل حال خوب آقای رحمتی را دیگر نمی دانست!...

از حال لیلی که بگذریم.... اما برای هستی اوضاع کمی متفاوت بود و این حال خوب او را تا سیر در ابر ها هم برد بود.... و نیما در مقابل چشمان متعجب لیلی به صرف قهوه در یک کافی شاپ رومانتیک دعوت کرده بود... و هستی اعتقاد شدیدی داشت که این یک مقدمه ای برای خواستگاری است!...

شاداب نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت .. که عقربه هایش روی هشت و نیم ای ستاده بودند... تلفن روی میزش را برداشت و با مامان زری اش تماس گرفت و گفت که موبایلش را فراموش کرده و نگران نباشد.. و بعد هم با همان حال خوب تا پایان وقت اداری بی آنکه چیزی بخورد یک سره تایپ کرد و حتی کار های حقی که امروز مرخصی بود را انجام داد...

اما این حال خوب فقط تا پایان ساعت اداری همراهیش کرد و درست وقتی که از آمدن مسیح نا امید شد حال خویش هم مثل دودی پر پیچ و تاب به هوا رفت و نابود شد!...

گفته بود که قبل از رفتن به مطب میاید .. اما ساعت یک ربع به پنج بود و هنوز خبری از او نبود...! و حال خوبش مثل باد کنکی که از یک روزنه ی کوچک بادش فیس و فیس می رود ذره ، ذره کم رنگ تر و کم رنگ تر می شد... و می رفت تا محو و نابود شود!....

با باز شدن در اتاقش افکار درهم و برهمش به پرواز در آمد و خانوم نعمتی سرش را از لای در داخل برد و معترض گفت:

«خجسته ... پس کجا جا موندی دختر .. شرکت تعطیل شد آقای رمضانی داره درها رو قفل میکنه ... پاشو همه توی سرویس منتظر تو هستند ها»...

خب دیگر بیش از این نمی توانست تعلل کند ... کیف و وسایلیش را برداشت و همراه دلخوری هایش و راهی شد...

نیم نگاهی به ساعت مچ اش انداخت یقینا شرکت دیگر تعطیل شده بود و پر حرص لعنتی نثار ترافیک تمام نشدنی تهران کرد و با شاداب برای بار سوم تماس گرفت اما بعد از چند زنگ ممتد خاموش شد. تلاش دوباره اش که بی نتیجه ماند برایش پیامک زد:

«سلام بد قول نیستم..توی ترافیک موندم...شب بهت زنگ می زنم...»

سپس تلفن اش را پر حرص روی داشبورد ماشین انداخت ... اما با صدای زنگ موبایلش لبخندی محوروی لبش جان گرفت تندوسریع ان را براشت ... ولی با دیدن شماره ی مطبش و اسم مغانی لبخندش محو و نابود شد و با لحنی جدی و محکم گفت:

«عصر تون به خیر خانوم مغانی...»

«سلام آقای دکتر عصر شما هم به خیر میخواستم ببینم تشریف نمیارید ...؟ بیمارها تون همه او مدن...»

نگاهش را به حجم و سיעی از ماشین های قطار شده انداخت و کوتاه جواب داد:

«پشت ترافیک موندم سعی میکنم تا چهل دقیقه ی دیگه مطب باشم...»

مکالمه ی کوتاهشان با یک خدا حافظی کوتاه تر هم به پایان رسید و به محض رسیدن به اولین خروجی از دست ترافیک کور اتوبان فرار کرد و به سمت مطبش راهی شد...

یکی از مزایای تکنولوژی همین ویریه ی موبایل است که وقتی روی آن تنظیم می شود مخاطب پشت خط اگر توی سر و کله خودش هم بزند فقط و فقط یک لرزش مختصر و مفید به گوشی می دهد و دیگر هیچ!...

نفس های خسته از راهش را با دمی عمیق به پرواز درآورد و فقط دل از مقنعه اش کند و با همان مانتو و شلوار کنار تخت چهار زانو نشست... و موبایلش را برداشت.

پنج تماس بی پاسخ داشت و دوتا هم پیامک!... اولین تماس از مامان زری اش بود آن هم همان اول صبح!...

تماس دوم از نادر بود چیزی حول و حوش ظهر... با دیدن اسم او چینی به بینی اش انداخت و از آن مثل برق و باد رد شد... اما سه تماس بی پاسخ دیگر همگی از آن مسیح بود... به اسم او که رسید قدری تأمل کرد هرچند که میدانست حقی به مسیح ندارد.. اما همچنان از بد قولی اش دلخور بود.... به لبه ی تخت تکیه داد و زانو هایش را تا امتداد سینه اش بالا آورد و نگاهش را به کنج دیوار داد... با خودش که رودبایستی نداشت... آس دلش را بد جوروی به او باخته بود نفس عمیقی کشید تا مسیح ته ته ذهنش ته نشین شود... و به سراغ پیامک ها رفت...

اولین پیامک از نادر بود .. بی حرف و کلامی برایش چند تا استیکر گل و سیب، گیلان و

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۹:۵۷:۰۹]

توت فرنگی و با چند برش هندوانه و طالبی فرستاده بود... لبخندی بی اراده روی لبش نشست... و دیوانه ای هم نثارش کرد... این استیکر ها ته ته رمانتیک بودن او بود!...

اما پیامک اخر از مسیح بود و او با دیدن اسم طلوعی دلش مالا مال از خوشی شد حس و حال بچگی هایش را داشت ، وقتی که بستی میخرد و او از ترس تمام شدن فقط به آن نگاه میکرد و گاهی با نوک زبانش لیس کوتاهی به آن میزد... دل باز کردن پیامک مسیح را از ترس تمام شدن داشت... عاقبت نفس عمیقی کشید و ان را باز کرد:

«سلام بد قول نیستم... توی ترافیک موندم ... بهت زنگ میزنم»

پیام سه جمله ی کوتاه بود در یک خط ... اما او بارها و بارها آن را خواند ... میگفت بد قول نیست قرار بود خودش بیاید اما این اتفاق نیافتاد... این روزها مسیح توی کوچه و پس کوچه های ذهنش زیاد پرسه و میزد و وقت وبی وقت سر از خانه ی دلش در میآورد...

دستانش را به زمین ستون کرد و از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت ... که تکه ی کوچکی از آسمان از پشت آن مهمان اتاقش بود. پرده ی توری را به کناری زد و سرش را به سمت آسمان همان تکیه ایی که از پنجره سهم او بود بلند کرد و زیر لب شعر فروغ را زمزمه کرد:

«سهم من آسمانی است که پرده ایی آویخته آن را از من میگیرد»....

نفس های عمیقش را با دم و بازدمی جا به جا کرد و بازهم به مدد همین تکنولوژی نوظهور... که هر وقت دلت بخواهد میتوانی دکمه ی پاورآن را فشار دهی و به جزیره ی تنهایی خودت بروی مو بایلس را خاموش کرد تا به خودش فرصتی بدهد و ذهنش را برای حس هایی که مثل پیچک بی مهابا توی تار تار وجودش ریشه می دواند آماده کند...

دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و چشم هایش را بست تا مسیح پشت پلک چشمانش بنشیند.. اما مسیح آن جا زیاد لم نداد چرا که مامان زری اش همراه یک لیوان چای و کنارش یک تکه کیک خانگی و یک دفترچه ی یادداشت قطور و پرو پیمان که نشان از صفحات بالایش داشت از راه رسید و مسیح در دم از پشت پلک چشمانش پر زد و رفت!...

مامان زری سینی را روی تخت گذاشت و خودش هم روی لبه ی آن نشست و رویه شاداب که کنار پنجره ایستاده بود گفت:

«اوا ... مادر پس چرا لباس هات رو در نیاوردی ... بیا یه کیکی پختم که انگشتهات رو هم باهاش بخوری ... تا شام حاضر بشه ته دلت رو میگیره»....

دل از پنجره گرفت و روی لبه ی تخت جفت مامان زری اش نشست ... از گرسنگی دلش ضعف میرفت و صدای اعتراض معده اش را با قاروقور می شنید ... چنگال را به دل کیک فرو برد تکه ایی از آن را به دهان گذاشت ، طعم شیرین و خوش کیک وانیلی مامان زری بی نظیرش دلش را از خوشی لبریز کرد ... و در حالی که دهانش همچنان می جنبید گفت:

«دست درد نکنه مامان عالی شده ... مثل همیشه»....

زرین خانوم دستی نوازش وار به موهای شاداب کشید و در حالی که نگاهش را با لذت در صورت او میچرخاند گفت:

«ان شا الله کیک عروسیت رو بخورم یعنی میشه من عروسی تو رو بینم ... بری ارایشگاه و موهات رو درست کنی ... بعد هم لباس عروسی بپوشی و داماد بیاد دنبالت ...! و بگه به به چه عروسی نصیبم شد!...»

شاداب خنده هایش را فرو داد و کوتاه اما هشدار دهنده گفت: «مامان..... باز رفتی سر شوهر کردن من؟!...»

اما زرین خانوم که غرق در رویاهایش بود به اعتراض شاداب توجهی نکرد و ادامه داد:

بعد هم من موهام رو مش کنم از همونهایی که آقا جونت دوست داره و به لباس ماکسی انچنانی بپوشم و همه با دست من رو نشون بدن و بگن: «اوا این مادر عروسه! چه خوب مونده ، ما فکر کردیم خواهر بزرگترش باشه!...»

شاداب تکه ایی دیگه از کیک را به دهانش گذاشت تا خنده هایش را فرو دهد و باز هم گفت: «مامان؟!.....»

اما زرین خانوم خیال کوتاه آمدن نداشت و همچنان در رویا هایش پرسه میزد...

«صبح عروسی هم یه سینی پرو پیمون صبحانه براتون بفرستم.... و شبش تو دو مادم بیاید مادر زن سلام و یه کادوی تعارفی برام بیارید... و سال بعدش هم یه نوه ی خوشگل...»

شاداب بازهم کوتاه گفت: «مامان!»...

مامان گفتن های مکرر شاداب کار خودش را کرد واعصاب مامان زری اش را بهم ریخت و معترض گفت:

«یامان... چیه یه ساعته پشت هر جمله ی من میگی مامان... مامان...! بابا گ*ن*ا*ه نکردم که دلم میخواد دخترم عروس بشه، والا به خدا من هنوز جوونم... چهل و سه سال به خدا جوونه دلم میخواد اگه زود شوهرم دادند وزود هم بچه دار شدم حالا که بچه هام بزرگ شدن کیفش رو ببرم... سر عروسی شهاب که هیچی نفهمیدم... دلم به تو خوشه که قربونش برم سوزنت گیر کرده و مدام میگی مامان مامان!»...

شاداب چایی اش را با شیرینی کیک فرو داد و درحالی که حواسش پی موهای زیتونی مامان زری اش بود بی مقدمه پرسید:

«مامان تا به حال عاشق شدی...؟!»

زری خانوم با پر دست به ضربه ی آهسته ایی به پای شاداب زد و با خنده ایی ریز و نمکی گفت:

«بی حیا شدی ها... واسه چی میخوای بدونی...»

دست برد و درحالی که دکمه های مانتو اش را یک

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۲۹:۵۷:۰۹]

ی یکی باز میکرد جواب داد:

«جون شاداب بگو دیگه تا به حال عاشق شدی...»

زیرین خانوم دستی به موهای کوتاه مجعدش کشید و گفت:

«والا بارها بهت گفتم اونقدر زود شوهرم دادن که به عشق و عاشقی نرسیدم
.... مادرم وقتی هشت یا نه سالم بود از دنیا رفت و برادر که ندا شتم بابام هم
دو تا خواهر هام رو زودشوهر داد و فرستاد خونه ی بخت ... و من موندم و
بابام.... پدرم خدا رحمتش کنه ناراحتی قلبی داشت و از ترس اینکه بمیره و ته
تغاریش سر سفره ی این و اون بزرگ بشه همین که قدو بالام رشد کرد منم رو
هم شوهرم داد»

شاداب با هیجان آخرین نکه ی کیک وانیلی اش را به دهان برد و گفت:

«با آقاچون چی جوروی آشنا شدی ... اصلا چی شد که اومد خواستگاری...»

زرین خانوم ذهنش به روزهای خیلی دور سفر کرد و گفت:

«راستش رو بخوای ... یه روز ظهر برای غذا پیاز میخواسیم و از بس پیازها رو جزغاله میکردم زود به زود پیازمون تموم میشد... بابای خدا بیامرزم سر نماز بود و گفت چادرت رو سرت کن برو از مغازه ی سر کوچه پیاز بخر.. منم همین کار رو کردم یه چادر سفید و گل گلی سرم کردم و رفتم مغازه.. اما بسته بود و مجبور شدم برم یه خیابون اون ورتر تا پیاز بگیرم.. آقا جونت اون موقع ها با عمو من صورت توی مغازه ی میوه فروشی پدر خدا بیامرز شون کار میکردند.. خلاصه اش کنم آقا جونت همین که من دید چشمم ازم برداشت و وقتی از مغازه او مدم بیرون به بهانه ایی مغازه رو ول کرد افتاد دنبالم و با چند قدم فاصله مدام میگفت «خاله قزی... خاله قزی چه چادر خوشگلی سرت کردی»...

شاداب لبخندش به خنده های بلند مبدل شد و در حالی که مانتو اش را در میاورد گفت:

«پس ماجرای این خاله قزی که گاهی به شما میگه اینه... آقا جونم عجب بلایی بوده و من خبر نداشتم!»...

زرین خانوم باز هم بی حیایی نثارش کرد و در حالی که او هم میخندید گفت:

«این موضوع رو ولش کن... روز مادر نزدیکه میخوام امسال کادوی روز مادر رو خودم انتخاب کنم»....

شاداب خنده هایش را جمع کرد و پر هیجان جواب داد:

«قربون این خاله قزی خودم برم امسال دستم توی جیب خودمه هرچی بخوای برات میخرم!»...!

زرین خانوم دستش را درهوا تاب داد و رو به شاداب شد:

«قربونت برم.. پول هات رو واسه ی خودت پی انداز کن ... ظرف وظروف و کاسه کوزه و کریستال زیاد دارم ... لباس هم نمیخوام تازه خریدم ... طلا رو هم که آقاخونت برام میگیره»...

سپس در حالی که به چشمان باریک شده ی او نگاه میکرد ادامه داد:

«یادته وقتی ده ، یازده سالت بود روز مادر یه دفترچه بهم دادی و اسمش رو گذاشته بودی کوپن هدیه و توی هر کدوم از صفحه هاش یه کاری رو برای

انجام دادن نوشته بودی مثل ظرف شستن ... گردگیری چه میدونم اتو کردن
... و هرکاری که انجام میدادی یه صفحه ی اون رو میکندی...؟!»

شاداب کودکی هایش لبخندی به لبش آورد و با حفظ همان لبخند گفت:

«اره خوب یادمه شما هم تا ته کوپن هدیه رو استفاده کردی...»

زرین خانوم دفترچه یادداشت قطوری که جلد صورتی رنگی هم داشت از
کنارش برداشت و روی پای شاداب گذاشت:

«بیا مادر امسال هم من برای روزمادر همون کوپن هدیه رو میخوام ... این
دفترچه یادداشت رو از آقا رضا بقال سرکوچه گرفتم ... بهش گفتم یه دفترپرو
پیمون میخوام .. اینقدر سرش شلوغ بود یه دویست برگش رو بهم داد» ...

شاداب نگاهی به دفتر انداخت و معترض با چشمانی گرد شده جواب داد:

«مامان ...! اون دفترچه یادداشت فقط بیست برگ داشت ولی این دویست برگه
... مگه این خونه چقدر کار داره ...؟!»

زرین خانوم درحالی که سینی چای را برمیداشت از جایش بلند شد و خنده ی
نمکی کرد وگفت:

«خب قریونت برم از هرکاری چند بار بنویس مثل ظرف شستن نظافت سرویس بهداشتی ... غذا درست کردن ... در ضمن شیشه پاک کردن و نظافت کمد ها هم یادت نره... دلم میخواد اولین برگش مربوط به نظافت اتاق خودت باشه ها...»

مامان زری اش این را گفت از اتاق بیرون رفت و شاداب ماند و یک دفترچه ی دوپست برگی که یقین داشت مامان زری تا آخرین برگه ی کوپن هدیه را استفاده خواهد کرد!...

با لبخندی روی لبش زمزمه وار گفت: «مامان زری تو فوق العاده ایی...»

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۳۰:۰۴:۰۹]

شاداب با حس تازه اش کلنجار میرفت و میان دلخوری هایی که فکر میکرد حقیقت نیست پس و پیش میشد ... اما حس و حال مسیح جور دیگری بود!...

وقتی به مطب رسید حس میکرد اعصابش کش آمده و با دیدن تعداد بیماران مثل آتشفشانی از کوره در رفت همان بدو ورود رو به معانی شد و محترمانه اما عصبی گفت:

«خانوم مغانی ... چند بار بهتون یاد آوری کنم روزهایی که من شبش کشیک بیمارستان هستم این قدر بیمار پذیرش نکنید... این بیمار ها یه سرماخوردگی ساده که ندارند ، همشون بیماری های خاص کلیوی دارند و باید به دقت معاینه بشن...»

مغانی سرش را به زیر انداخت و زیر لب متاسفم اش را به اهستگی گفت و ادامه داد:

«آقای دکتر باور بفرمایید بعضی هاشون اینقدر اصرار میکنند که مجبور میشم پذیرششون کنم.. چشم دیگه تکرار نمیشه...»

مسیح دستی به میان موهای صافش فرو برد و درحالی که روپوش سفیدش را می پوشید به پشت میزش رفت ، روی صندلی اش نشست و گفت:

«لطفا یه چایی خیلی داغ برام بیارید و اولین مریض رو هم بفرستید داخل...»

اولین بیمارش زنی جوان بود به همراه شوهرش... زن چهره ی رنگ پریده ایی داشت و چشمانش بی فروغ بود ... و نسبت آن را همان بدو ورود شان متوجه شد چرا که مرد پرونده ی همسرش را همراه دفترچه ی بیمه اش روی میز گذاشت و بعد از سلام همانطور که می نشست گفت:

«آقای دکتر من شوهر این خانوم هستم وایرادی نداره که موقع معاینه این جا باشم...؟»

مسیح نفس عمیقی کشید و در حالی که پرونده ی زن را برمی داشت نگاهش روی قسمت بالای پرونده نشست... مغانی با خطی خوش اسم «سارا یزدانی...» را قسمت نام و نام خانوادگی نوشته بود بی توجه به مرد که هیکل درشتی داشت و چهره ی عب*و*سی جواب داد:

«خواهش میکنم مشکلی نیست»

سپس نگاهش را از مرد پیش رویش گرفت و سرش به سمت زن چرخید...

«خانوم یزدانی من در خدمتم مشکلتون چیه...؟»

اما زن مجالی برای حرف زدن پیدا نکرد و شوهرش زود تر او گفت:

«آقای دکتر چیزیش نیست همش ادا و اطوار خودم باهاش او مدم تا راست و دروغ حرفش مشخص بشه...»

مسیح دیگر تاب نیاورد و رو مرد شد و گفت:

«آقای محترم بگذارید همسرتون حرف بزنه بینم مشکلتش چیه...؟»

مرد علی رغم میلش ساکت شد و زن درحالی که یک چشمش به شوهرش بود و چشم دیگرش به مسیح مردد و من من کنان گفت:

«آقای دکتر گلاب به روتون ... وقتی ادرار می کنم سوزش شدیدی دارم و از ترسم یه قطره آب هم نمی خورم...»

مسیح تکه اش را از روی صندلی برداشت و نگاهش را از مردی که زیر پرچم مردانگی اش راه بی راه چشم غره خرج زنش می کرد پرسید:

«چند وقته این مشکل رو دارید...؟»

زن باز هم با همان تردید خوابیده در کلامش کوتاه جواب داد: «یک هفته
میشه»

ابروهای مسیح از تعجب انهنایی خفیف به خودش گرفت:

«صحیح ... چطور درد به این وحشتناکی رو یک هفته تحمل کردید...؟!»

سپس با دست صندلی کنار دستش را نشان داد و ادامه داد:

«لطفا بیاید روی صندلی کنار من بنشینند تا معاینه تون کنم...»

زن بازهم مردد از جایش بلند شد و با قدمهای کوتاه و اهسته میز را دور زد و روی صندلی کنار مسیح نشست و مسیح بعد از معاینه او و چند پرسش کوتاه دفترچه ی بیمه اش را برداشت و شروع به نوشتن کرد و همانطور که چشمش به دفترچه بیمه ی پیش رویش بود گفت:

«خوشبختانه تب ندارید براتون انتی بیوتیک نوشتم به همراه مسکن و یه قرصی که جلوی سوزش ادراری تون رو بگیره... امشب بهتون قول نمیدم ولی از فردا سوزش ادرارتون خوب میشه فراموش نکنید انتی بیوتیک هاتون رو سر وقت بخورید... یه آزمایش هم براتون نوشتم حتما اون رو در اسرع وقت انجام بدید...»

آخرین دارو را هم که نوشت دفترچه ی بیمه را مهر کرد و به سمت شوهر زن که بی منطق اخم هایش در هم بود گرفت و گفت:

«به سلامت...»

و با نگاهش، شوهر زن را که فقط اسم مردی را یدک می کشید همراهی کرد
..... با رفتن آنها مغانی با یک فنجان چای پرو پیمان و البته داغ از راه رسید و
آن را پیش روی مسیح گذاشت و گفت:

«ببخشید آقای دکتر دیر شد منتظر بودم بیمارتون بیاد بیرون بعد براتون چایی
بیارم... نوش جان»

مسیح از روی صندلی اش برخاست و به پشت پنجره ی اتاقش که دقیقا پشت
سرش قرار داشت رفت و گفت:

«خانوم مغانی لطفا بیمار بعدی رو ده دقیقه ی دیگه بفرستین داخل میخوام
تلفن بزنم»...

مغانی مطیع چشمی گفت و از در خارج شد... موبایلش را از روی میز
برداشت و بلافاصله روی اسم خجسته اشاره ایی کوتاه کرد و تماس برقرار شد
و با صدای «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...» تماس را قطع کرد و
موبایل را به داخل جیب روپوشش سُر داد و در حالی که نگاهش به خیابان
روبروی مطبخ بود و درختان بی برگ و بار ردیف شده ی آن زیر لب گفت:

«تلفنت رو چرا خاموش کردی بچه ادبیاتی ؟ میدونم دلخو

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۰۴۳۰:۰۹]

ر شدی!»....

حسی عجیب درونش را به تلاطم انداخته بود.... یک شور تازه، یک اشتیاق، یک دل شوره‌ی شیرین؛ حسی که توصیفش در قامت هیچ کلامی نمی‌گنجید.... و نیاز به واژه‌های تازه تر داشت... کنار این دختر ته دلش حس خوبی به جریان می‌افتاد که بازهم قادر به و صف آن نبود.... دختری که زیبایی چشم‌گیری نداشت حتی قرو غمزه و ناز و اطوار دخترهای همسن خودش را هم نداشت... اهل نخ دادن و این مقوله‌ها هم نبود... اما بد جوروی توی دل و ذهنش پر رنگ شده بود...

با صدای زنگ موبالیش و دیدن اسم مامان فرنگیس شاداب به کنج ذهنش رفت... گرم و پر حرارت جواب داد:

«سلام به فرنگیس خانوم خودم... شب شما به خیر...»

«سلام مادر... شب تو هم به خیر.... میدونم مطب هستی زنگ زدم تشکر کنم بابت پولی که ریختی... حقوق بازنشستگی بابای خدا بیامرزت و سود پولی که توی بانک گذاشتم کفاف زندگیمون رو میده... چرا زحمت کشیدی مادر...؟»

چشم از خیابان پاییزی شهر و ماشین های قطار شده ی آن گرفت و جواب داد:

«میدونم مادر من ... ولی آلان ماندانا و خشایار هم هستند ... ماندانا هم که در آمدی نداره ... مارال هم جوونه ریخت و پاش هاش کم نیست...»

با صدای تقه ی در وارد شدن بیمار بعدی محترمانه گفت:

«مامان امروز یکم سرم شلوغه ... و آلان هم بیمار دارم، بهتون زنگ میزنم، اگه کاری ندارید خدا حافظی کنیم...؟!»

خداحافظی و دعاهای مادارنه ی فرنگیس خانوم که همراهیش کرد سلام بیمار ش را جواب داد و خم شد و جرعه ایی از چایی اش را که حالا قدری خنک تر شده بود بی قند نوشید و سپس پشت میزش نشست تا علاوه بردرد های بیمارانش با مشکلات آنها هم سهیم باشد...

با صدای دیلینگ دیلینگ رادیو پیام مامان زری از خواب بیدار شد که گوینده رادیو پر انرژی و پر حرارت سلام و صبح به خیر هایش را در کنار ارزوهای خوبش ردیف میکرد و یک روز آفتابی ولی سرد و یخ زدگی معابر را به

اهالی شهر نوید میداد... مدام پشت سر هم می گفت امروز روز فوق العاده ی خواهد بود اگر لبخندی بزنی...

با چشم های بسته لبخندی زد و خوش خیالی نثارش کرد و عاقبت به سختی دل از رختخواب گرمش جدا کرد و بعد از بیست دقیقه آماده شد... با دیدن مامان زری و آقاجانش کنار سفره ی چهارگوش صبحانه سلامی داد به سراغ کفش هایش رفت و مامان زری بالا فاصله دست به زانو شد از جایش بلند شد و گفت:

«بیا مادر ... ساندویجت رو مثل دیروز فراموش نکنی... موبایلت رو هم یادت نره ها... دیروز تا برسی خونه جونم تا حلقم بالا اومد...»

آقاجانش استکان چای را با صدای هورتی فرود داد و گفت:

«شاداب بابا... بیا یه لقمه بخور بی صبحانه چرا میری...؟»

چشم از زیر چامه ی گل گلی آقاجانش گرفت و در حالی که خم شده بود پشت کتانی هایش را بالا می کشید گفت:

«مرسی آقاجون دیشب زیاد شام خوردم میللم نمیکشه... برم تا به موقع به سرویس آقای نوروزی برسم»....

آقاجانش دستی به کله ی طاسش کشید و درحالی که تکه ایی بزرگی نان سنگک برمیداشت رو به زرین خانوم گفت:

«خاله قزی....داری میای اون مربای آلبالوت رو هم بیار ... میگم امروز سر سفره یه چیزی کمه!»...

شاداب خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت و به سختی آن را فروداد و با چشم و ابرو آقاجانش رانشان داد و زیر گوش مامان زری اش گفت:

«خاله قزی برو بین دلبرت چیکارت داره...؟»

مامان زری اش بازهم خنده ایی نمکی روی لبهایش نشانده و با دست ضربه ایی کوتاه به بازوی او زد و بی حیایی نثارش کرد و او با همان لبخند روی لبش خداحافظی کرد تا خاله قزی با مجنونش که علاقه ی وافری به مربای آلبالو داشت، دمی تنها باشند!...

گوینده رایو پیام چندان بی راه هم نمی گفت.. به محض اینکه در ساختمان را باز کرد حجمی از هوای سرد به همراه سوزی موزی و آزار دهنده به سراغش آمد.... پیاده روها از شدت یخ زدگی لیز و سُر سُر مانند شده بودو اگر کمی شیطنت هم همراهت بود میتوانستی همراه کودک درونت سُر سُره بازی کنی و دلی از عزا در بیاوری!...

با قدمهای آهسته تاتی تاتی کنان تا سر خیابان رفت و به محض رسیدن چشمش از دیدن آن چه میدید گرد شد و سرما راکه هیچ سوز موزی اش را هم فراموش کرد...

مسیح با دیدن او همراه لبخندی از ماشینش پیاده شد و در حالی که چشم از او بر نمی داشت تا رسیدن او به ماشینش تکیه داد.

شاداب حس میکرد قبلش از هیجان در حال پرواز است و حال غریبی داشت ناگفتنی ...! نگاهش روی لبخند نرم مسیح میخکوب شده بود که آن سوی خیابان دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود.... نفس های ملتهبش را با دمی عمیق بیرون فرستاد خوشحالی اش را پشت اخم ظریفی میان ابروهایش پنهان کرد تا دست دلش رو نشود... و گامهایش را آهسته تر برداشت تا به خیابان برسد... هرچندبه لطف عبور و مرور ماشین ها از یخ زدگی خبری نبود اما باز گامهایش را آهسته و خان

بن بست بهشت، [۱۶/۱۱/۰۴۳۰:۰۹]

و مانه برداشت تا فرصتی به خودش بدهد و به التهاب دورنش غلبه کند.....
وقتی به او رسید در یک قدمی اش ایستاد و در حالی که از دهانش بخار بیرون
میآمد به چشمان سرخ و خسته او ذل زد و گفت:

«سلام آقای دکتر صبحتون به خیر»....

مسیح تکیه اش را از ماشین گفت و روپرویش ایستاد و نگاهش را توی صورت
او چرخی داد و به نوک بینی او که از سرما قرمز شده بود رسید و دوباره توی
چشمان خوش حالت او نشست و گفت:

«سلام صبحت به خیر» ...

سپس همانطور که نگاهش سمت او سرازیر بود ادامه داد:

«فکر میکنی.... بتونی با یه دکتر که چهل هشت ساعته نخوابیده و دیشب تا
ساعت ده بیمار ویزیت می کرده..... تا خود صبح هم کشیک بیمارستان
بود..... و درست نیم ساعته که منتظر تا بیای بیرون و البته دوتا بد قولی هم
توی کارنامه اش داره بری یه صبحانه ی گرم بخوری.... و به خاطرش مرخصی
ساعتی بگیری...؟!»

مسیح میگفت و شاداب با همون اخم های ظریف بین ابروهایش کرور کرور
دل میباخت.... این دعوت چیزی نبود که بتواند به راحتی از آن بگذرد کنار
اخم ظریف بین ابروهایش لبخندی محور روی لبهایش نشست و بی ناز و غمزه
ایی جواب داد:

«پیشنهاد خیلی قشنگیه ... تا به حال به صرف صبحانه دعوت نشدم!»...

مسیح قدری سرش را خم شد و با لبخندی روی لبش در حالی که نگاهش به
نوک بینی قرمز شده ی او بود گفت:

«پس بچه ادبیاتی اخم هات رو باز کن سوار شو بریم... داری یخ می
بندی!»....

حق با گوینده رایو پیام بود.... امروز روز خوبی خواهد بود.... یک روز فوق
العاده.... اگر لبخند بزنی!»...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۰۱/۱۵:۱۰]

این یک تجربه ی ناب و جدید بود....

تجربه ای که پیش از این نداشت... خب قبلا دوران دانشجویی چند بار برای ناهار دعوت شده بود تا همراه دوستانش به فست فودی بروند و کنار هر هر و کرکرهایشان ساندویچی هم سق بزنند....گاهی هم همراه شهاب و ندا به رستوران رفته بود... عمو منصور هم سالی یک بار وقتی پنج شنبه ی آخر سال میشد، هنگامی که از زیارت اهل قبور برمی گشتند همه را به رستوران و صرف چلوکباب دعوت میکرد.... ولی تجربه ی دعوت صبحانه را نداشت!..

به محض اینکه داخل ماشین نشست حجمی از هوای گرم روی پوستش نشست و گونه هایش را به گز گز انداخت... مسیح درجه بخاری را به سمت او تنظیم کرد و سپس راهنما زد و از پارک بیرون آمد.. در حالی که حواسش به پشت سرش هم بود زیر چشمی نگاهی به شاداب انداخت و نرم پرسید:

«گرم شدی...؟»

شاداب گرما زیر پوستش نشسته بود آنچنان که حس میکرد یخ های تمام وجودش که هیچ... یخهای احساسش هم که سالها منجمد مانده بود در حال آب شدن است...!فن بخاری بی رحمانه بوی عطر مسیح را به سمتش سرازیر میکرد و به پرز های بینی اش می چسباند... و باز هم همان موزیک ملایم پیانو او را مسخ خود کرده بود... بی آنکه نگاهش را از رهگذارن صبحگاهی و شتابشان بگیرد نرم و کوتاه جواب داد:

«ممنونم خوبه...»

دلش میخواست بیش از این حرف بزند و اصلا یک سره بی ربط و با ربط از زمین ، هوا و آسمان بگوید اصلا از احساسی که مثل پیچک به دیواره های دلش چسبیده بود بگوید... اما تمام خواستن هایش را در صندوقچه ی غرورش ریخت و درش را هم محکم بست و هیچ نگفت و دل به رهگذران صبح داد که بعضی ها با نان داغ به خانه برمیگشتند و بعضی ها شال و کلاه کرده گوشه ی خیابان به انتظار تاکسی یا اتوبوس* و* ایستاده بودند.... و بچه های مدرسه ایی که با کوله پشتی های رنگارنگشان به دنبال شیطنت هایشان می دویدند.... با صدای مسیح چشم از شیشه ی ماشین که رو به زندگی باز میشد گرفت و سرش نرم به سمت او چرخید و به روی نیم رخ مردانه ی او نشست که ته ریشش امروز قدری بلند تر از همیشه بود به سرعت نگاهش را از او گرفت و به روبرو داد:

«برای دیروز متاسفم ... بهت زنگ زدم ولی موبایلت خاموش بود... میدونی توی حرفه ی ما پزشک ها هیچ چیز قابل پیش بینی نیست ... گاهی به مورد اورژانسی پیش میاد و گاهی هم ناچار میشی به جای دوست و همکار پزشکی شیفت بمونی ... خلاصه از این گاهی ها توی این شغل زیاده ... وگرنه من ذاتا ادم بد قولی نیستم»....

شاداب دستهایش را درهم گره کرد و روی کیفش گذاشت.... دلخوری هایش را هم توی همان صندوقچه ی غرورش ریخت و مودبانه بی انکه سرش به سمت او بچرخد جواب داد:

«آقای دکتر نیازی به توضیح نیست... امروز هم لطف کردید و برای صبحانه دعوتم کردید»...

مسیح از وانت آبی که بی مهابا رانندگی میکرد و خیابان های تهران را با پیست رالی اشتباه گرفته بود سبقت گرفت و به لاین سرعت رفت... زیر چشمی نگاهی به شاداب انداخت... این دختر یک سد دفاعی به قطر دیوار چین دور خودش کشیده بود و هیچ راه و روزنه ای برای ورود نگذاشته بود... با دختر های زیادی آشنا شده بود و هر دختری غیر او بود یقینا از هیچ عشوه و کرشمه ای فروگذار نبود و شاید کلی هم از بدقولی اش گله میکرد!...

لبخندی هرچند محو و کم رنگ روی لبش نشانده و تار سیدن به مقصد هر دو سکوت کردند و به موزیک ملایمی که نوازنده با چیره دستی اهنگ های قدیمی و عاشقانه را با پیانو مینواخت دل سپردند....

مسیح خیابانها را یک به یک طی کرد و به بالای شهر رسید و به دل یک فرعی پر درخت پیچید و کنار یک رستوران شیک و زیبا ننگه داشت و سرش به سمت او برگرداند و نگاهش را روی چهره ی ساده و بی آرایش او چرخشی داد و گفت:

«رسیدم... صبحانه های این جا معرکه است...»

شاداب نگاهش به سمت رستوران برگشت که شیشه های دودی زیبایی داشت و با هنرمندی اشعار حافظ را روی شیشه با خط نستعلیق و به رنگ سفید نوشته شده بودند... گلدانهای گل زیبای کنار در ورودی، با آن همه گل و غنچه ی صورتی رنگ، گویی در بهار به سر می بردند که چنین ترو تازه به نظر میامدند... با تشکر کوتاهی کمر بندش را باز کرد و اهسته پیاده شد... و منتظر ماند تا مسیح هم همراهش شود.. اولین قدمش محکم بود ولی دومین گام کتانی هایش شیطنتشان گل کرد و روی آب های یخ بسته ی پیاده رو سُر خوردند ولی قبل از اینکه سقوط کند مسیح با فاصله دستش را دور کمر او حلقه کرد و اهسته زیر گوشش گفت:

«مواظب باش دختر.. زمین یخ بسته... نزدیک بود بخوری زمین...»

شاداب شرمندگی هایش را در یک جیب ریخت و خجالت هایش هم در جیبی دیگر، با تشکری کوتاه این بار قدمهای محکم تری برداشت... و با ورودش چشمانش از تعجب گرد شد...

تصور او از صبحانه ی گرم چیزی شبیه به کله پاچه ی چرب و چیلی بود...! از همان هایی که آقا جاننش گاهی اوقات صبح های جمعه میخرید یا حلیم با دارچین و روغن فراوان... اما میز سلف سرویس پیش روبش چیز

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۱:۱۵:۱۰]

ی فراتر از یک صبحانه ی گرم بود!...

انواع پنیر... کره، مربا های مختلف حتی مربای نارنگی هم بود... تخم مرغ آب پز که پوست کننده زیر در پوش شیشه ایی گرد قرار داشت... نیمرو را درون ظرف وارمر داری گذاشته شده بودند همین طور حلیم را... سوسیس و انواع کالباس، میوه ی خورد شده و قارچ سرخ کرده، شیر و انواع اب میوه، قهوه و هات چاکلت و انواع نان... این صبحانه شاهانه بود و چیزی فرای تصوراتش...!

گارسون با دیدن مسیح با کت و شلواری سرمه ایی و پیراهن سفیدی با قدمهای بلند خود را به او رساند و با لبخندی گرم گفت:

«سلام آقای دکتر صبحتون به خیر.... خوش آمدید...»

سپس سرش را به سمت شاداب چرخاند و گفت:

«خانوم صبح شما هم به خیر خوش آمدید... بفرمایید صبحانه آماده است... پیشنهاد میکنم حیلیم امروز رواز دست ندید...»

مسیح تشکر کوتاهی کرد و کمی کنار تر ایستاد تا شاداب اول راهی شود...
سپس جایی حوالی گوش او گفت:

«من میرم دستهام رو بشورم..... سریع از بیمارستان اوادم بیرون فرصت نشد دستهام رو بشورم..... تا تو مشغول بشی منم برگشتم»..

شاداب سرش به سمت او چرخید نگاهش تا امتداد نگاه او بالا آمد چشمانش سرخ بودند و خستگی را هوار میزدند.... نگاهش را از او گرفت و سرش را به زیر انداخت و گفت:

«خواهش میکنم من منتظر می مونم تا تشریف بیارید»....»

با رفتن مسیح نگاهش را به اطراف چرخ می داد به غیر آنها زن و مردی ، دنج ترین جای رستوران نشسته بودند و ضمن صبحانه خوردن به آرامی با هم حرف میزدند رستوران با وجود سادگی در نهایت سلیقه دیزاین شده بود و گویا صاحب رستوران ارادت خاصی به حضرت حافظ داشت چرا که در جای ، جای رستوران بر دیوارها تابلوی های بزرگ و کوچکی نصب کرده بود و روی همه ی آنها هنرمند خطاط با چیره دستی و خط خوش نستعلیق ، اشعار حافظ را نوشته بود....

نگاهش روی یکی از تابلوها نشست که خطاط آن ، روی دل صفحه ی سفید تابلو ، دست و دلباز با خطی خوش نوشته بود...

«از صدای عشق ندیدم خوش تر ... یادگاری که در این گنبد دوار بماند...»

نگاهش روی تابلوی بعدی نشست و این بار خطاط سلیقه به خرج داده بود و شعر را با هنرمندی پر پیچ و تاب نوشته بود:

«گفتم غم تو دارم گفتا غمت سراید گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید...»

به تابلوی سوم نرسید و با صدای مسیح نگاهش به سمت او چرخید که در یک قدمی اش ایستاده بود آن هم با یک لبخند وسیع ... با سر به تابلوها اشاره کرد و گفت:

«الحق که بچه ادبیاتی هستی...! دیدم دا شتی به تابلو ها نگاه میکردی.... به اشعار حافظ علاقه داری...؟»

شاداب نگاهش را به سمت تابلو های او یخته به دیوار برگرداند و گفت:

«برای اینکه عاشق حافظ باشی نیازی نیست که ادبیات خونده باشی... حافظ حرف دل میزنه و شعر هاش جون داره با شعر هاش میتونی زندگی کنی و غم هات رو به دست فراموشی بسپاری...»

سپس نگاهش را به سمت مسیح که درسکوت به گوش میداد، کشاند و اضافه کرد:

«اگه دل به دلش بدی باهات حرف میزنه... شاعر های بزرگی در وصفش شعر سرودن مثل گوته شاعر و ادیب آلمانی... «دیوان شرقی و غربی» خودش رو تحت تاثیر اشعار حافظ سروده... حافظ یه معجزه است...»

مسیح بشقابی چهار گوش سفید رنگی از روی میز برداشت و به سمت او گرفت و گفت:

«اشعار حافظ روزیاد خوندم و برایش احترامی خاص قائلم ولی این قدر با احساس بهش نگاه نکرده بودم» ...

سپس چند تا قارچ سرخ شده ی پرو پیمون به بشقاب او سرازیر کرد و ادامه داد:

«قارچ های اینجا معرکه است ... تا بشقاب دستت پر نشده از پشت این میز تکون نمی خوریم» ...

حرفش در حد تهدید نبود چرا که تا بشقاب شاداب پرو پیمون نشد اجازه نداد از کنار میز تکان بخورد! ...

همه چیز برایش مثل یک رویا بود یک خواب نرم ... موزیک لایت رستوران و بوی خوش چای و توجه های گاه و بی گاه مسیح او را از دنیا جدا میکرد و به آن سوی ابرها میبرد.... نرم و اهسته چنگال در دل خوراکی های پیش رویش فرو میبرد اما در دلش غوغایی به پا بود ناگفتنی ...! برای اینکه افکارش را از هیاهوی درونش دور کند نگاهش را از بشقاب پیش رویش گرفت و نگاهش تا امتداد چشمان خسته ی او بالا آمد و پرسید:

«آقای دکتر ... حسابرسی که از شما کمک حواستید تونست کمکتون کنه ...؟»

مسیح از خستگی دستی به چشمانش کشید و تکه ای از تخم مرغ پخته اش را به دهان برد و درخالی که ان را میجوید جواب داد:

«دوروز پیش تلفنی با ایشون حرف زدم ... ظاهرا از روی همون فایل های داخل فلش به سر نخ هایی رسیده... ولی هنوز مطمئن نیست و به زمان احتیاج داره... متاسفانه داییم هم به خاطر افسردگی خانومش مجبور شده توی این شرایط بره سفر... البته ظاهرا به معاونش گفته یه سفر کاریه ولی حقیقت چیز دیگه ایه... من فردا برای یه سمینار پزشکی باید برم اصفهان و تا شنبه نیستم ولی به محض اینکه برگردم حتما پیگیری میکنم بعد از تموم شدن این ماجرا... داییم قرار شده یه تغییر اساسی توی ش

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۰۱:۱۵:۱۰]

رکت و کارخونه بده.... این بار هوشمندانه تر کارمندانش رو استخدام بکنه»...

سکوت چند لحظه بینشان نشست و زیاد دوام نیاورد و راهش را کشید و رفت شاداب نگاهش را توی چشمان سرخ او نشانده که از خسنگی زار میزد و گفت:

«آقای دکتر بهتر زود تر بریم چشمتون خیلی خسته است»....

مسیح لبخند نرمی روی لبش جان گرفت و در حالی که روی صندلی جا به جا میشد گفت:

«صبر کن چایی های اخر این جا خوردن داره.... تو رو که برسونم شرکت میرم خونه و یه کله تا ساعت چهار بعد از ظهر میخوابم»....

به قد چند نفس کوتاه از حرفهای مسیح نگذشته بود که گارسون همراه یک سینی با دوفنجان چای از گرد راه رسید که کنارش یک جعبه ی چوبی زیبا قرار داشت و درون آن پر بود از برگ هایی که اشعار حافظ روی ان نوشته شده بود.....گارسون با احترام قدری سرش را خم کرد ... آن را روی میز گذاشت با اجازه ایی گفت و رفت...

مسیح بارفتن گارسون با سر به جعبه اشاره کرد و همراه لبخندی کنج لبش گفت:

«دوست داری دل به دل حافظ بدیم تفرالی به حضرت حافظ بزینم بینم چه جوری با دلمون راه میاد...؟!»

شاداب که انتظار این سورپرایز فوق العاده را نداشت لبخندی وسیع روی لبهایش نشست و بی اراده گفت:

«این که خیلی عالیه!»...

سپس نیش را به نام عشق زد و دست برد و برگ را برداشت با صدایی بلند خواند:

«فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان ازادم»...

مسیح یک تای ابرو اش بالا رفت و با همان لبخند کنج لبش سری تکان داد و گفت:

«شعر قشنگی بود حالا نوبت منه ببینم حافظ چی میخواند بهم بگه»...

سپس دست برد و در حالی که نگاهش روی شاداب و چشمان خندانش بود بی آنکه نیت کند برگه ای برداشت... و او هم با صدای بلند خواند...

«زلف برباد نده تا ندهی بربادم.. ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم.... می نخور با همه کس تا نخورم خون جگر... سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم»....

مسیح جرعه ای از چایش را نوشید و با لحن بامزه ای گفت:

«فکر کنم حافظ زیاد با من میونه نداره شعرهای خوبش رو برای تو فرستاد»...

و یک لبخند وسیع تنها پاسخی بود که شاداب به مسیح داد و دیگر هیچ!...

صبحانه ی فوق العاده ی مسیح با آن شعر های ناب حافظ ، یک خاطر شیرین
کنج دلش شد و سالها همراه همیشگی لحظه هایش...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۳/۰۹:۵۵]

وسوسه ته دلش را قلقلک میداد و او دمی دل به دلش میداد و دمی دیگر شیطان
را لعنت میکرد تا پی کار و بار خودش برود... خب تشکر برای صبحانه بهترین
بهانه بود!....

نفس عمیقی کشید و به صندلی اشپزخانه تکیه داد و نگاهش پی مامان زری
اش رفت که تروفوز همراه آهنگ شاد رادیو پیام کاهوها را می شست و داخل
سبد می ریخت و گاهی هم تابیی به کمرش میداد...

چتری مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و باز هم وسوسه ها به سراغش آمد
....و او دیوانه وار تلاش میکرد آن را ازخود دور کند ... مامان زری به میان

وسوسه هایش آمد و سبد کاهو را همراه با چاقو و یک کاسه ی گود پیش رویش گذاشت و گفت:

«شاداب جان مادر تا من میرم حمام تو هم این کاهو ها رو خشک کن و سالاد درست کن آلان هاست که بابات از راه برسه...»

شاداب انقدر ذهنش درگیر تردید هایش بود که فقط به چشمی کوتاه و تکان سری اکتفا کرد و با رفتن مامان زری عاقبت دل به دریا زد و به پیامکی ساده و کوتاه بسنده کرد و نوشت:

«سلام آقای دکتر برای صبحانه ی صبح ممنونم.»

همین ... پیام کوتاه بود اما او با وسواس خاصی ان را بارها چک کرد تا صدای اعتراض غرورش را هم در نیورد.... سپس آن را قبل از اینکه باز پشیمان شود ارسال کرد...

چشم هایش را بست و سپس خطاب به غرورش در دل گفت:

مطمئن باش اگه از عشقش پَر پَر بزنم محال بگذارم به تن ظریف تو خط و خشی بیافته!...

پیام ارسال شد و او هم پشیمان ... چرا که نه تنها بعد از درست کردن سالاد، بلکه بعد از آمدن آقاچانش از مغازه و خوردن شام و شستن ظرفها هم جواب پیامکش نیامد ... دریغ از یک خواهش میکنم ساده ... یا یک تعارف کوتاه و متداول!... غرورش قد علم کرده بود و توییخی نگاهش میکرد و او مدام توجیه هایش را برای او ردیف میکرد و می گفت: « بابا یه کم کوتاه بیا شاید این بار هم یکی از اون گاهی ها باشه ... یادته صبح چی می گفت.. اما غرورش سرکش تر از ان بود که با این توجیه ها راضی شود!...

صدای رادیوی مامان زری همچنان از آشپزخانه میامد... گوینده ی رادیو پیام با اعلام ساعت بیست دو شروع به گفتن اخبار کرد و او شرمنده از غرورش بی آنکه چای بعد از شام را بخورد از کنار آقاچانش که درحال تخمه شکستن با خاله قزی اش بود بلند شد و با شب به خیری کوتاه به اتاقش رفت...

به غرورش قول داد تا یک ربع دیگر بیشتر منتظر نماند و بعد بی خیال مسیح به رختخواب برود ... و برای اینکه این انتظار کوتاه تر شود به پشت پنجره رفت و به انتظار ایستاد!...

با بیرون رفتن آخرین بیمار از مطب تمام خستگی هایش را خمیازه ایی کرد و با کش و قوسی به بدنش ان را بیرون فرستاد و موبالش را برداشت تا ان را چک کند... و بادیدن پیامک شاداب که چیزی حول و حوش ساعت هشت شب فرستاده بود اه از نهادش بر آمد... پیامک را باز کرد و آن را خواند:

«سلام آقای دکتر .. برای صبحانه ی صبح ممنونم»...

همین کوتاه و مختصر بدون هیچ استیکر و گیفی...! نفس عمیقی کشید به پشت پنجره اتاقش رفت...

امروز کنار او با تمام خستگی هایش پر بود از حسهای خوب... این دختر با تمام سادگی هایش به نظر خواستی می امد ... وقتی با شور و هیجان از حافظ حرف میزد یا حتی وقتی غذا میخورد... تمام حرکاتش به دل می نشست...

نگاهی به ساعتش انداخت ساعت ده و یازده دقیقه را نشان میداد ... عاقبت میان تردید هایش دل به دریا زد و تماس گرفت:

شاداب با دیدن اسم طلوعی روی صفحه ی موبایلش از خوشی قبلش به دست و پا افتاد و پر تلاطم شروع به طپیدن کرد و خطاب به غرور اخم آلودش

گفت: « دیدی گفتم صبرکن اون گاهی هاش تموم بشه زنگ میزنه ...» بعد از چند نفسی عمیق تماس را برقرار کرد:

«سلام آقای دکتر شب شما به خیر...»

مسیح کف دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و درحالی که نگاهش به خیابان همیشه شلوغ تهران بود که مرزی بین شب و روزش نبود، جواب داد:

«سلام شب شما هم به خیر.. نمیدونم چه حکایتی که من همیشه به تودیر می رسم... متاسفم پیامکت رو همین آلان دیدم ... امروز یکی از همون گاهی ها بود...»

شاداب لبخندی روی لبش نشاناند و درحالی که سعی میکرد طپش های قلبش رسوایش نکند دل از پنجره جدا کرد و روی لبه ی تخت نشست و نرم و شمرده گفت:

«خواهش میکنم مسئله ایی نیست .. میخواستم فقط ازتون بابت صبح تشکر کنم همین...»

مسیح لبخندی روی لبش جان گرفت از میان تعارف های متداول دلنشین ترین آنها را انتخاب کرد ... با لحنی محکم و مردانه کوتاه جواب داد:

«نوش جان»....

سپس به دنبال سکوت شاداب جمله های بعدی اش را ردیف کرد...

«فردا میرم اصفهان ... این چند روز سرم شلوغه و نمیتونم باهات تماس بگیرم... شنبه صبح برمیدرم ولی سعی میکنم قبل از مطب حتما یه سر پیام شرکت بینمت ... امروز با حسابرسی که قرار کمکون کنه تماس گرفتم و گفتم باید حضوری برام توضیح بده... فعلا به داییم حرف نزدیم تا همه چی مشخص بشه»...

شاداب برای اینکه صدای غرورش را در نیاورد و تا صبح برایش لُغ

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۰۳/۵۵:۰۹]

زُ نخواند کوتاه و نرم گفت:

«سفر به خیر ... ان شاءالله سفر خوبی داشته باشید . آگه امری ندارید

مزامتتون نشم و خداحافظی کنیم»....

مسیح کف دستش را از دل شیشه برداشت و چشم هایش را روی هم گذاشت
...زیر وبم صدای شاداب... غرور خوابیده در لحن صدایش کششی داشت
که او را هر دم مشتاق تر میکرد... نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی به
کوتاهی چند نفس جواب داد:

«خواب هاب خوب بینی بچه ادبیاتی... شبت به خیر...»

تماس های که قطع شد ذهن هر دوی آنها پر بود از یک دیگر و روزی که پشت
سر گذاشته بودند.

هفته تمام شد و شنبه از راه رسید...

اوضاع شرکت ظاهرا آرام بود و هرکس به کار خودش میرسید اما مثل درختی
که ریشه اش پوسیده باشد... شرکت و کارخانه از ریشه و بنیادی مشکل داشت
در آستانه ی ورشکستگی بود... نبود آقای فرجام هم به این اوضاع دامن
میزد... و باعث شده بود هرکس ساز خودش را به دلخواه کوک کند!... آقای
فراهانی علی رغم تمام اولدورم، بلدورم هایش اصلا مدیر لایقی نبود مثل
مبصری که در غیاب معلم به هرج و مرج کلاس دامن میزدند... فقط سعی در
خوب نشان دادن اوضاع داشت!...

خانوم نعمتی خداحافظی کرد و بساط شیشه های زیتونش را جمع کرد و خانوم خانه ی آقای نوروزی شد... و در بایگانی به طور موقت بسته شد....

اما مسئولیت خطیر خبر رسانی را به هستی محول کرد و هستی هم به خوبی انجام وظیفه میکرد... به خصوص اینکه این روزها کبکش هم حسابی خروس میخواند و کیفش کوک، کوک بود و با نیما صبوری هم حسابی جیک تو جیک شده بودن و با بهانه و بی بهانه مدام به سمت اتاق نیما سرازیر بود و البته روابطش با لیلی هم قدری شکراب شده بود و بیشتر به اتاق شاداب می آمد... تمام اخبار شرکت را بی کم کاست کف دست او می گذاشت.. ولی لیلی مغرور تر از آن بود که به روی خودش بیاورد و هرچه که هستی میگفت فقط با یک لبخند بی معنا همراهیش میکرد...

خانوم حقی هم از نبود آقای فرجام سوءاستفاده میکرد و حب جیم را قورت داده یه خط درمیان به شرکت میامد و تمام کارهایش را به او محول کرده بود که شامل جواب دادن به تلفن ها و تایپ نامه های اداری و غیره و غیره ... بود!

و کنار تمام تکرار روزمرگی هایش حس و حال جدیدش حال و هوایی دیگر داشت...! حسی ناب که حتی دوران نوجوانی اش با عشق نادر تجربه اش نکرده بود. مسیح چنان به قلب و روحش تاخته بود که مغلوب این دشمن

شیرین و دلخواه فقط به تماشای دلی که باخته بود ، نشسته بود! امروز از سفر برمی گشت و گفته بود که قبل از رفتن به مطب به دیدنش میاید... یاد اوری این موضوع بازهم ته دلش را نرم و لطیف قلقلک داد ، چنان که لبخندی روی لبش نشست...

با صدای پیامکش دست از زیر چانه اش برداشت و نگاهش را از پنجره ی دلخواهش گرفت و با باز کردن پیامک دیدن پیام نادر تمام حس های خوبش در دم دود شدند و به هوا رفت...

« سلام به بهترین دختر عمومی دنیا که یه گوشه چشمی هم خرج ما نمیکنه تا دلم خوش باشه... شرم حضور شهاب و عمو منصور باعث میشه نتوتم وقتی میبینمت یه دل سیر نگاهت کنم... آآن ساعت یک ربع به چهار و فکر میکنم چهار و نیم تعطیل میشی اگه برزحی نمی شی پیام دنبالت بریم توی خیابونها یه فری بخوریم...»

بعد هم طبق معمول چند تا استیکر گیللاس و سیب و طالبی و هندوانه ضمیمه ی پیامش کرده بود... نادر سمج تر از ان بود که تصورش را میکرد... موبالیش را به کناری هول داد و آرنج های دستش را روی میز ستون کرد و سرش را میان دستهایش گرفت...

نادر برایش شده بود یک بن بست... که بی منطق بدون توجه به خواست او می‌تاخت... و میتر سید از روزی که خواستش علنی شود و برخلاف میلش بنا بر ملاحظه های فامیلی... نادر کنار سرنوشتش بنشیند... همانطور که ندا منتظر یک شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بود....! خواستگاری به مراتب بهتر از شهاب....! اما علی رغم میلش به شهاب بله را گفت.... او هم مجبور به این کار شود... و نمی دانست آقاجانش وقتی پای برادر محبوب و شریک کاریش به میان بیاید چقدر حرف منطق را می شناسد!...

پیامکش را بی جواب گذاشت... نفس هایش را با دمی عمیق بیرون فرستاد و سرش را قدری بالا برد و نگاهش روی سقف سفید اتاقش نشست و با صدایی زمزمه وار زیر لب گفت:

«خدایا توکل به خودت میکنم.... پیش بیار اونچه که به صلاحمه»....

با صدای تقه ی در نگاهش از سقف جدا شد و دستی به پر مقنعه اش کشید و کوتاه و محترمانه گفت:

«بفرمایید»...

در با صدای جیر جیر لولاهایش روی پاشنه چرخید و با باز شدن آن بالا فاصله از جایش بلند شد و گفت:

«سلام آقای صبوری امری داشتید...؟»

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۰۴/۰۴:۰۹]

نیما صبوری با قدری تأمل در استانه‌ی در ایستاد و بعد کاملاً داخل شد و درحالی که پوشه‌ی سبز رنگ دستش را روی میز میگذاشت چشم‌هایش را در صورت شاداب چرخ‌چی داد و گفت:

«سلام خانوم خجسته... میخواستم خواهش کنم از برگه‌های داخل پوشه برام پرینت بگیرید... خانوم حقی تشریف نیاوردند برای همین مزاحم شما شدم»...

شاداب نگاهش را از چهره‌ی جدای نیما صبوری گرفت با خواهش می‌کنمی پوشه را برداشت و اضافه کرد:

«مزاحمتی نیست من این جا هستم که این کارها رو انجام بدم... سریع براتون پرینت می‌گیرم»...

نیما لبخندی زد و محترمانه گفت:

«پس ایرادی نداره این جا بنشینم و منتظر بمونم...؟!»

شاداب دستگاه پرینتر را روشن کرد و بی آنکه به او نگاه کند جواب داد:

«چه ایرادی...؟ خواهش میکنم بنشیند برگه ها زیاد نیست سریع تموم میشه...»

نیما با تشکر کوتاه نشست و نگاهش را در اتاق و فضای بسته اش چرخید و روی پنجره ی دست سازش نشست و گفت:

«چه طور میتونید چندین ساعت متوالی توی این دخمه کار کنید بدون هیچ پنجره و روزنه ای رو بیرون ... دلتون نمیگیره؟!»

شاداب اولین برگه ها را کپی گرفت و باز هم بی آنکه او را نگاه کند لبخندی نرم روی لبهایش نشانند و جواب داد:

«آب و هوای دل آدمها جا و مکان نمی شنا سه ... و گاهی اوقات ممکنه توی قصر هم احساس دلتنگی کنی و شاید آب و هوای دلت توی همون دخمه بهاری باشه...»

سپس با سر به پنجره ی اوینخته به دیوار اشاره کرد و ادامه داد:

«از اون گذشته این جا بدون پنجره نیست...»

«بله متوجه شدم. شما دختر باذوقی هستید...»

لبخند روی لبهای شاداب با تشکر کوتاهی همراه شد و در با چند ضربه ی کوتاه به صدا در آمد و روی پاشنه چرخید و با همان صدای جیر جیر باز شد و مسیح درحالی که مثل همیشه اتو کشیده و مرتب بود داخل شد... نیما با دیدن مرد قد بلند و خوش پوش بالا فاصله از جایش برخاست... شاداب با دیدن مسیح چشمانش از خوشی برقی زد بعد از سلام کوتاهش بدون تامل رو به نیما شد و دستش را محترمانه به سمت مسیح نشانه رفت و گفت:

«آقای صبوری .. ایشون آقایی طلوعی هستند ... که برای کار آموزی مدتی تشریف آوردند شرکت...»

نیما درحالی که لبخندی مصنوعی روی لبش بود دست پیش برد و به نشانه ی دوستی دست مسیح را گرم فشرد و گفت:

«از دیدنتون خوشبختم ... ازتون خیلی شنیده بودم ولی سعادت نداشتم
بینمتون... پسرخواهر آقای رییس یه دنیا شایعه دنبال خودش داره و هر کسی
رو مشتاق برای دیدارش میکنه!».....

مسیح از حضور این مرد که بیشتر به سوپر مدلها شباهت داشت حس خوبی
نمی گرفت.... لبخند هایش زیادی بوی تظاهر میداد ... حس های بدش را
پشت لبخندی مصنوعی پنهان کرد و جواب داد:

«من هم از آشنایی با شما خوشبختم.... دل به شایعه ها ندید آقای صبوری
خودتون هم میگرد شایعه...! پس همیشه زیاد روش حساب کرد»...

نیما با حفظ همان لبخند مصنوعی کنج لبش در حالی که تمام هوش و
حواسش پی مسیح بود رو به شاداب شد گفت:

«خانوم خحسته پرینت برگه ها اگه تموم شد من مرخص بشم چیزی دیگه به
پایان وقت اداری نمونده»...

شاداب برگه های پرینت شده را همراه پوشه رو به روی او گذاشت و نیما
تشکری کوتاه کرد و درحالی که با قدمهای کوتاه از در اتاق بیرون می رفت رو
به مسیح شد:

«به هر حال خوشحالم که دیدمتون... امیدوارم این بابی برای آشنایی بیشتر باشه... مزاحم نمیشم... وقتتون به خیر...»

با رفتن نیما صبوری لبخند مسیح هم برگشت و نگاهش را به سمت شاداب سرازیر کرد و به قدر این سه روز غیبت به تما شای او ایستاد... امروز مقنعه اش به جای مشکی سرمه ایی شده بود و با پوست گندمی روشنش هماهنگی غریبی داشت و چهره ی گردش را زیبا تر نشان میداد... و بازهم تکه ایی از چتری های فرفری اش روی صورتش تاب میخورد... گونه هایش مثل همیشه ته رنگ صورتی داشت و چشمان خوش حالتش بدون هیچ آرایشی همچنان زیبا بود. زیبایی شگرف و افسانه ایی نداشت اما چهره اش به دل او می نشست...

نگاه شاداب که توی نگاهش تلاقی کرد چشمانش را به زیر سر داد و با صدای شاداب باز به سمت او برگشت:

«آقای دکتر رسیدن به خیر... خسته نباشید سفر خوبی داشتید...؟»

با این سوال ذهنش پی سفری رفت که عین سه روزش او مثل سنجاق وصل فکر و دلش بود...

به لبه ی میز تکیه داد و بی آنکه چشم از او بردارد با لبخندی کنج لبش به سوال او جواب نداد و به جای آن گفت:

«چیزی دیگه به پایان وقت اداری نمونده وسایلها رو جمع کن بریم تورو برسونم و بعد هم میرم مطب...»

شاداب فکر میکرد از خوشی در دم درحال پس افتادن است و قبلش این خوشحالی را با کوبیدن به سینه اش نشان میداد. اما وقتی غرور سرکشش نیشگون ریزی از او گفت به خودش امد و جواب داد:

«ممنونم آقای دکتر مزاحم نمیشم شما هم خسته هستید با سرویس آقای نوروزی میرم... ممنونم از لطفتون...»

مسیح با شنیدن این حرف اخم هایش درهم گره شد... میز را دور زد و در یک قدمی اش ایستاد و سرش را قد

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۴:۰۹]

ری خم گردو جایی حوالی گوشش نرم گفت:

«بچه ادبیاتی این همه راه از اون سر شهر نیومدم توی دل ترافیک که تو بهم
بگی مرسی و ممنونم... راه بیافت بریم کارت دارم...»

شاداب دیگر فقط یک گام تا غش کردن از خوشی فاصله داشت ولی باز هم
غرورش به دادش رسید و نرم و لطیف گفت:

«آخه مزاحم نباشم...؟!»

اخم های مسیح گره کورش که بیشتر شد لبخندی روی لبهایش نشانده و نرم
گفت:

«خیلی خوب چرا اخم می کنید... پس اجازه بدید من وسایل هام رو جمع
کنم بعد بریم...»

مسیح با این حرف شاداب اخم هایش را با لبخندی معاضه کرد:

«باشه پس من جلو تر میرم.... ماشین رو بالاتر از شرکت سمت راست خیابون
رو بروی بانک پارک کردم تا جلوی همکارهاتون بد نشه.... توی ماشیم
منتظرتون هستم.»

مسیح که رفت شاداب بالا فاصله گوشی اش را درآورد و برای نادر پیام داد:

«ممنونم من توی راهم نیازی نیست بیای دنبالم».

پیامک را که ارسال کرد راهی شد و قبل از اینکه به سمت ماشین مسیح برود خوب دورو برش را نگاه کرد تا نادر مثل اجل معلق از آسمان میان خوشی هایش فرود نیاید!...

کاری که مسیح از آن حرف میزد ... رنگ و بوی سوغاتی میداد... دو بسته گز اعلا و پولکی اصفهان آن هم دو بسته با طعم های مختلف و در نهایت یک شال ابریشمی سفید که با خط خوش نستعلیق روی آن اشعار حافظ را سیاه قلم نوشته بودند و شال از لطافت و نرمی توی یک مشت هم جا میشد...

از خوشی روحش تا پرواز به سمت ابرها فاصله ایی نداشت!... تمام سپاس و قدر دانی اش لبخندی شد روی لبش و سرش به سمت مسیح برگشت و گفت:

«آقای دکتر این شال فوق العاده است ... همین کافی بود چرا زحمت کشیدید گز و پولکی دیگه چرا...؟»

مسیح درحالی که از توی اینه پشت سرش را نگاه میکرد سبقت گرفت و به لاین سرعت رفت و سرش به سمت او برگشت و پرسید:

«مبارکت باشه ... از شال خوشت اومد...؟ فروشنده اش میگفت اگه با دست شسته بشه شعر هاش پاک نمیشه» ...

شاداب درحالی که سوغاتی ها را به داخل کیسه برمیگرداند همانطور که سرش به زیر بود با لحن نرمی جواب داد:

«لطف کردید ... این ها خیلی عالی هستند ... گز از شیرینی های محبوب منه» ...

مسیح نیم نگاهی به سمت چهره ی شاد او روانه کرد و دوباره نگاهش را به روبرو داد و نرم و زمزمه وار جوابش را داد: «نوش جونت» ...

سکوت که بازهم بین شان لنگر انداخت مسیح برای اینکه سر حرف را باز کند به سراغ آب و هوای بینوارفت که مثل مرغ عروسی و غزا توی هر مجلسی حضوری مداوم دارد و هر کس حرف کم میاورد به آن بند میکند...

«هوای تهران امروز خیلی الوده است و متاسفانه همین که برف و بارون قطع میشه الودگی ها هم شروع میشه هوای اصفهان هم خیلی تمیز نبود ... من

همیشه برای فرار از الودگی و البته مشغله های زندگی به کوه پناه میبرم و کوهنوردی یکی از تفریحات مورد علاقه ی منه...»

سپس همانطور که مسیر را برای ماشین پشت سرش که مدام چراغ میداد باز میکرد ادامه داد:

«اهل کوهنوردی هستی...؟»

شاداب لبخندی زد و دستی به پر مقنعه اش کشید و همانطور که از شیشه ی ماشین بیرون را تماشا میکرد جواب داد:

«اگه منظورتون حرفه ایی نه... زمان دانشجویی از طرف دانشگاه چند باری رفتم تپه ی نور الشهداء توی ارتفاعات کلک چال... همین...»

مسیح نیم نگاهی به نیم رخ شاداب انداخت گونه هایش صورتی پر رنگ شده بود.... درجه ی بخاری را کم کرد و درحالی که حواسش به روبرو بود گفت:

«اگه موافق باشی یکی از همین جمعه ها بریم کوهنوردی ... نمیدونم اگر دعوتت کنم به کوهنوردی موقعیت خانوادگیت جوری هست که اجازه بدن بیای یه نه...؟!»

خب اگر قرار بود حقیقتش را بگویند... باید می گفت اصلا موقعیت خانوادگی اش که شامل شهاب و آقا جانش میشد محال است اجازه این تفریح سالم را به او بدهند!...

لبخندش پر زد و رفت و نگاهش روی خانه های ردیف شده ی کنار اتوبان نشست و نرم اهسته جواب داد:

«آقای دکتر من خانواده ی سنتی دارم که خیلی به دختر هاشون اجازه نمیدن بیرون از خونه با شند، بخصوص روزهای تعطیل و روی این مسائل حساس هستند... ولی مامانم برام مثل یه دوسته و خدا رو شکر خیلی هوم رو داره... سعی می کنم پیام... ولی قول نمیدم»...

شاداب این را گفت و تا مقصد ساکت شد و وقتی به نزدیکی خانه ی شاداب رسیدند مسیح با قدری فاصله از کوچه ایی که خانه ی آنها قرار داشت ماشین را متوقف کرد و به سمت شاداب چرخید و گفت:

«متاسفم... من نمیدونستم که خانواده ی سنتی داری و روی این مسائل حساس هستند وگرنه اون روز صبح بی ملاحظه دم خونتون نمی امدم... حالا هم یکم بالا تر نگه داشتم تا برات مشکلی پیش نیاد»...

شاداب حس میکرد خوشی زیر پوستش کش میاید و مثل پیچک به عمق وجودش راه پیدا کرده است.. لبخندی وسیع روی لبش نشانده و سرش به سمت او برگشت و گفت:

«آقا دکتر خیلی لطف کردید ... برای سوغاتی ها هم ممنون واقعا فوق العاده هستند... اگه امری ندارید خداحافظی کنیم»...

مسیح درحالی که نگاه م

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۴/۰۹:۴۷]

شتاقش را درصورت او چرخ می داد گفت:

«مبارکت باشه .. برو به سلامت»...

شاداب که می رفت نگاه مسیح هم قدمهای او را بدرقه میکرد و تمام مدت این فکر در سرش چرخ میخورد که امروز چه بعد از ظهر فوق العاده ای است...

این بعد از ظهر فوق العاده با تعداد کم بیماران در مطب و دیدن مامان فرنگیس و خواهرانش همچنان ادامه پیدا کرد...

فرنگیس خانوم با دیدن او دست در گردنش انداخت و ب*و*سه هایی آبدار
روی گونه اش کاشت و مدام قربان صدقه اش میرفت...

«قربونت برم دلم برات یه ذره شده بود .. سفر خوش گذشت ... ؟»

فرنگیس خانوم کماکان قربان صدقه ی مسیح می رفت که ماندانا همراه با
کفگیری درحالی که پیش بندی آبی با خالهای قرمز بسته بود از اشپزخانه
بیرون آمد ... مسیح از پس شانه های مادرش گردن کشید و با دیدن او
لبخندش پر رنگ شد و گفت:

«احوال ماندانا خانوم خودم این جور که بوش میاد شام امشب دست پخته
شماست»

ماندانا به یک قدمی اش رسید و خواهر و برادر ب*و*سه هاییشان را رد و بدل
کردند و ماندانا ی همیشه ساکت و آرام ... با لبخندی نرم گفت:

«خوش اومدی داداش ... شام امشب با منه خدا کنه خوب از اب دریاد خیلی
وقته که اشپزی نکردم»...

مسیح نگاهی پر محبت به سمت خواهرش انداخت و دستی به موهای صاف و بی حالتش که با کلیپسی بند سرش بود کشید و گفت:

«خیلی خوبه که خودت رو سرگرم می کنی... خشایار رو چیکارش کردی؟
مارال کجاست؟»

ماندانا مجالی برای جواب پیدا نکرد چرا که مارال در حالی که خشایار را به ب*غ*ل داشت از اتاقش بیرون آمد و با صدای بلند و تقریباً جیغ مانند گفت:
«داداش قربونت برم کی او مدی که من متوجه نشدم!...»

سپس خشایار را که مات جیغ بنفش خاله اش بود را به زمین گذاشت و به سمت مسیح پرواز کرد و تقریباً به گردن او اویزان شده و مسیح مجبور شد قدری سرش را خم کند و ب*و*سه های پر تُف مارال را تاب بیاورد...

و هنوز فرصتی برای خشک کردن جای تف های مارال پیدا نکرده بود که بیتا درحالی که بلوز و شلوار شیک و پوشیدی به تن داشت و موهایش را ساده دم اسبی کرده بود از اتاق مارال بیرون آمد و با صدای نرم و خانومانه ایی گفت:

«سلام آقای دکتر .. شبتون به خیر...»

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۱۲:۱۵:۰۹]

از پس شانه ای مارال بیتا را دید و تقریباً از تعجب لحظه ایی مات شد و نگاهش روی او ثابت ماند اما خیلی زود تر از عمر چند لحظه به خودش آمد و درحالی که از مارال فاصله می‌گرفت با احمی ظریف با لحنی محکم و مردانه جواب داد:

«سلام خانوم مشفق ... خوش آمدید»....

سپس برای اینکه فرصتی به خودش بدهد تا تعجب هایش را فراموش کند ... به سمت خشایار که تاتی تاتی کنان سعی داشت خودش را به مادرش برساند رفت و خم شد و او را از زمین بلند کرد و گونه هایش را محکم ب* و* سید به سمت اتاق مادرش رفت و در را پشت سرش بست خشایار را که با دیدن تلی از اسباب بازی های رنگانگش بی قراری میکرد و صداهای نامفهومی از خودش در میاورد را به زمین گذاشت و روی لبه ی تخت نشست و چنگی به موهای صافش کشید و با آمدن مامان فرنگیس و بسته شدن به آنی از جایش بلند شد و مانند تیره که از چله رها شده باشد با اخم های درهم و صدایی اهسته و پیچ پیچ وار گفت:

«مامان ... این دختره این جا چیکار میکنه ... ؟»..

فرنگیس خانوم خم شد و عروسکی را که خشاپار سعی داشت آن را کاملاً در دهانش جا دهد را بیرون آورد و روی لبه ی تخت نشست:

«چی بگم مادر... بعد مهمونی خونه ی سرهنگ مارال با بیتا دوست شد و شماره تلفن رد و بدل کردن ... یکی دو بار هم با هم رفتند بیرون ... امروز هم غروب ناغافل ی او مد و گفت بیتا رو برای شام دعوت کرده ... دختر بدی نیست مارال میگه او مده توی درسهاش کمکش کنه ولی ماندانا زیاد از رفتار هاش خوشش نمیاد ... حالا که چیزی نشده یه شام میخوره و میره سر خونه زندگی خودش»...

مسیح کلافه بازهم انگشتانش را عصبی در موهایش فرو برد .. دهانش مدام پر میشد و کلمات تا پشت لبهایش میامد و میخواست از خواستگاری بدون دسته گل بیتا بگوید اما حرمت نگه داشت و با همان لحن اهسته و پیچ پیچ وارش اما برزخی رو به مامان فرنگیشش شد:

«مامان .. اخه بدون شناخت که ادم هرکسی رو توی حریم خونه اش راه نمیده ما به جز اینکه نوه ی برادر سرهنگه چی از این دختر و خانواده اش میدونیم؟! .. از اون گذشته مارال به جای دوست و رفیق بازی باید به فکر کنکور سال دیگه باشه توی درسها مشکل داره من که بهش گفته بودم براش معلم میگیرم من از این دختر و رفتار سبک سرش اصلاً خوشم نیاد»

فرنگیس خانوم از روی لبه ی تخت برخاست و خشایار را همراه ماشینی که به ب*غ*ل داشت بلند کرد و روی پاهایش نشاند کلافه تر از مسیح جواب داد:

«والا چی بگم ... هرچی بچه ام ماندانا مظلوم و حرف گوش کنه ... مارال سرتق، آپارتی و اتیشپاره است و حرف حرف خودشه ... بهش گفتم داداشت از این دوست رفیق بازی تمام نشدنی تو خوشش نیاد ها ولی کو گوش شنوا این دختر رفت یه دور گوشش رو بییچون من که حریفش نمیشم... والا به خدا خودمم موندم از یه طرف غصه ی ماندانا و بچه اش .. از یک طرف غصه ی داداشم و زندگی پادرهاش و حالا هم این مارال شده بلای جونم» ...

فرنگیس خانوم دستی به موهای نرم و کم پشت خشایار کشید و ب*و*سه ایی روی آن کاشت و اضافه کرد:

«مادر من فردا با حاج خانوم همسایه ی طبقه ی بالایی میرم مشهد زیاد نمی مونم دو روز برم میگردم ... میدونم سرت شلوغه ولی بعد از بیمارستان شب ها بیا پیش دخترها تا تنها نباشن میرم پا ب*و*س امام رضا بلکه خدا فرجی کنه پدر شوهر ماندانا از خر شیطون بیاد پایین و دست از سر زندگی این بچه برداره» ...

مسیح با همان اخم های گره شده نگاهش را از کنج دیوار گرفت و سرش به سمت مادرش چرخید و نگاهش روی موهای جوگندمی او که هیچ ردی از رنگ نداشت نشست و با همان لحن آرامش در حالی که به چشمان قهوه ایی مادرش خیره بود گفت:

« با وجود اینکه برای ایشون احترام زیادی قائلم ولی اگه بخواد کوتاه نیاد مجبورم وکیل بگیرم... این مدت هم اگه دست دست کردم برای این بود که داغ دار هستند و درست نیست نمک زخمشون باشیم...»

«چی میگی مادر... واسه یه پیرمرد و پیرزن که داغ دار هستند و تنها پسرشون رو از دست دادن که همیشه آجان کشی کرد که...»

سپس برای اینکه سر بحث را بچرخاند خرس عروسکی خشایار را از روی تخت به زمین انداخت و گفت:

«راستی مادر اون حسابرس چی شد...؟ تو ذیست کلاهدار شرکت رو پیدا کنه... داییت نیم ساعت پیش با من تماس گرفت و گفت حتما باهاش تماس بگیر... اون بیچاره هم سر درگریبون زندگی بی سر سامون خودش شده... میگفت پریش حالش به شکر خدا بهتر شد...»

مسیح تکه ایی از لگوی سبز رنگ خشایار را که روی تخت افتاده بود برداشت و میان انگشتان د سشش تاب داد و در حالی که نگاهش پی خشایار بود جواب داد:

«اره به یه سر نخ هایی رسیده فردا فرصت کنم میرم پیشش توی دفتر کامران باهش قرار دارم... از اول هم اشتباه کردم با این حجم کاری این مسئولیت رو قبول کردم... کاری که هیچ سر رشته ایی ازش ندارم... اوضاع شرکت و کارخونه ی دایی خیلی خرابه و باید به فکر یه تغییر اساسی باشه»....

با باز شدن درو آمدن یک

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۲:۱۵:۰۹]

دفعه ایی مارال حرف مسیح نیمه تمام ماند. از روی تخت بلند شد و در یک قدمی اش ایستاد سر خم کرد و با چشمان برزخی زیر گوش مارال گفت:

«حساب تو رو هم بعدا میرسم که تا دیگه حدو و حدودت رو بدونی»....

فرنگیس خانوم در حالی که خشایار را به ب*غ*ل داشت به آنی از جایش برخاست و به کنار مسیح رفت و دست روی بازوی او گذاشت و هشدار دهنده گفت:

«مسیح خواهش میکنم.... بیابریم بیرون زشته... بالاخره هرچی باشه نوه ی برادر سرهنگه... که عمری با هشون نون و نمک خوردیم»....

مسیح تمام حرص ها و دلواپسی هایش را با نفسی عمیق بیرون فرستاد و بی آنکه به چشمان متعجب مارال نگاه کند همراه مادرش از اتاق بیرون رفت...

شام میان شوخی های بی نمک مارال و خنده های بی نمک تره تینا صرف شد و تمام تلاش مارال برای باز کردن اخم های مسیح بی نتیجه ماند... مسیح که سعی میکرد حرمت مهمان را هم نگه دارد تمام مدت زیر نگاه های گاه و بی گاه بیتا به سوالات او جوابی کوتاه میداد و عاقبت خورده نخورده با تشکری کوتاه از جایش برخاست. بیمارستان را بهانه کرد و در حالی که نارنگی از روی میز برمیداشت رویه مامان فرنگیش گفت:

«مامان آگه کاری نداری من دیگه باید برم»...

مارال که نوع اخم های درهم مسیح را که با سکوتش عجین میشد، به خوبی می شناخت و قبلا نیز آن را تجربه کرده بود.... ما ستش را حسابی کیسه کرده بود و تمام مدت سعی میکرد سر صحبت را با او باز کند اما به جز جواب های کوتاه و سطحی هیچی عایدش نمیشد...

ولی باز هم نا امید نشد با لحنی لوسی گفت:

«!..داداش نرو دیگه ... تازه سر شبهه»....

بیتا جرعه ایی از نوشابه اش را نوشید و دنبال حرف مارال با لحنی پر معنا گفت:

«آقای دکتر ... قدم من شور بود یا حضورم زیاد سنگین که نیومده تشریف میبرید...؟!»

مسیح نگاه پر غیضش را روانه ی بیتا کرد و محکم جواب داد:

«هیچ کدوم از سفر برگشتم و خسته ام»....

زنگ موبایل بیتا نقطه ایی شد میان حرفهای مسیح سپس با عذر خواهی کوتاه از سر میز بلند شد و به اتاق مارال رفت... و مسیح هم به سمت جالباسی رفت تا کتش را بردارد ... و فرنگیس خانوم هم تند و تیز به دنبالش روان شد ... ماندانا که کنار مارال نشسته بود سر بیخ گوش او فرو برد و پچ پچ وار گفت:

«دیدی حق با من بود ... این دختره گلوش پیش داداش گیر کرده ... گفتم زیاد بهش رو نده بازم سرتق بازی در بیار ... حالا بدو تا کی بتونی اخم های داداش رو جمع کنی»....

مارال گوشش پی این حرفها نبود و چشم غره ایی نثار ماندانا کرد و ایشی هم پشت بندش گذاشت و با لحنی طلبکار اهسته تر از او جواب داد:

«مگه چیکار کردم؟ تو خوشش میاد همش به من ایراد بگیری»....

سپس از پشت میز برخاست و با قدمهای بلند خود را به مسیح رساند و گفت:

«داداش بمون نرو دیگه»

مسیح کتش را به تن کرد و با همان چشمان برزخی رو به او شد گفت:

«به جای درس خوندن فقط پی یللی و تللی هستی .. من از این دختر خوشم نیامد امشب که گذشت ولی باد به گوشش برسونه که بازم با این دختره میپری بدجوری طوفانی میشم»....

سپس چشم از چشمان پر اشک مارال گرفت و از پس شانه های او گردن کشید
رو به ماندانا گفت:

«ممنونم برای شام... خوشمزه شده بود خداحافظ»

سپس قبل از اینکه بیتا از اتاق بیرون بیاید دست دور شانه های مادرش
انداخت او را به اغوش کشید و گونه هایش را ب*و*سید و گفت:

«خیالت راحت از فردا شب میام پیش دخترها ... سفر خوش بگذره...»

مسیح این را گفت و بی آنکه با مارال خداحافظی کند راهی شد....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۳۳۳:۰۹]

یکی از مزایای کلان شهر تهران همین ترافیک تمام نشدنی آن است ، که شب
و روز نمی شناسد و به هر اتوبان یا خیابانی سر میزنی محال است که به دام
این غول بی سرو ته گرفتار نشوی!....

آن وقت است که پا از روی گاز بر میداری و با خیال راحت دل به ترافیک های
ذهنی خودت میدهی!...

ذهنش در هیاهو و کشمکش ، بی پایانی در جدال بود درست مثل یک
ترمینال که مسافرانش می آمدند و میرفتند و هر کی به سبک و سیاق خودش
قد علم میکرد...

مارال و خلق و خوی سرکش و روحیه ی تاثیر پذیرش اول از همه در ذهنش
نشست که مثل آب ظرفه العینی شکل ظرف را به خود می گرفت و نگران از
روزی بود که ظرفی آلوده ، لب پر ، یا شکسته ایی به تورش بخورد...! حالا
هم که شکل ظرف بیثنا نامی در آمده بودو یقین داشت ، پشت خنده های
محترمانه و ظاهر موقر این دختر خواب های رنگارنگی خوابیده است!...

با صدای بوق ماشین پشت سرش ، مارال به همراه بیثنا از ذهنش پر کشیدند!...

پایش را روی گاز به نرمی فشرد و قدری جلوتر رفت....

ترافیک های ذهنی خودش بیش از ترافیک تمام نشدنی کلان شهر تهران بود
!...! این بار نوبت ماندانا و زندگی بی سرو سامانش بود و پدر شوهری که
چشم طمع به تنها یادگار پسر از دست رفته اش داشت...

با باز شدن گره کور ترافیک و حرکت ماشین ها ، ماندانا و به همراه مشکلاتش
در ذهنش به حرکت در آمد و بیرون رفت..... و میان این یک دو سه های ذهنی

به مادرش رسید که بیماری قلبی اش را پشت لبخندش پنهان میکرد و مدام آن را به پیری ربط میداد و به فکر تمام دنیا بود غیر خودش....! و عاقبت به دختری به نام شاداب رسید که زد نگاهش در افکارش پر رنگ به جا مانده بود!....

دستی به پیشانی بلندش کشید.... و نفس های خسته اش را عمیق و طولانی بیرون داد.... باید به این دختر که چشمان خوش حالتی داشت و خنده های ساده ای.... قدری جدی تر فکر میکرد حسی که به او داشت ناب بود و ترو تازه... چیزی که پیش از این تجربه اش نکرده بود.... حس و حالی غریب و ناگفتنی...! این روزها یک خط در میان به او میرسید و کنار تمام مشغله هایش مثل گیره و صل دل و فکرش بود و حس خوبی که از حضور او میگرفت انکار ناپذیر بود....

با صدای زنگ موبایل که ریتمی نرم و یک نواخت داشت ، راهنما زد و یه لاین سوم اتوبان رفت و سرعتش را قدری کم تر کرد و عاقبت به داد زنگهای پی در پی آن رسید و از روی داشبورد آن رابرداشت و درحالی که نیمی از حواسش به پیش رویش بود نیمی دیگر به پشت سرش نیم نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و با دیدن اسم کامران خلق تنگش ، تنگ تر شد و طوفانی....! و مثل تیری که از چله رهایش کنند بر حرص با لحن طلب کارانه ایی گفت: « بفرمایید...»

کامران لحن تند و تیز مسیح را میشناخت و میدانست پس و پشت این «بفرمایید» محترمانه، هزار حرف نگفته خوابیده است.... خنده هایش را پشت لبهایش پنهان کرد و در حالی که هنوز آثار خنده میان کلماتش موج میزد گفت:

«سلام به دکتر دو صفر هفت که همیشه ی خدا موبایلش در دسترس نیست، چند بار گرفتمت تا تونستم پیام روی خطت...! چیه باز تو پت پر شده به سمت کوتاه ترین دیوار که من باشم پرتابش میکنی....؟»

لبخندی کج که فقط طرحی از لبخند داشت روی لبهایش نشست و از سلامش هم فاکتور گرفت:

«کامران جون مامان فخریت با این بیتا حرف بزن و بهش بگو پاشو از زندگی من بکشه بیرون... حرف من که حالیش نمیشه... تو بهش بگو شاید فهمید... فقط مونده بود که برای شام بیاد خونمون...»

مسیح جمله اش به انتها نرسید.... چرا که کامران بدو... بدو به میان آن آمد و شتاب زده گفت:

«بابا عجب بی شرفیه این دختر! شام او مده بو خونه ی شما ...؟! پس حسابی گلوش پیشت گیر کرده! تا به حال ندیده بودم به کسی این قدر پيله کنه... به جون مامانم بهش گفتم بی خیال تو بشه... ولی انگار مرغش فقط به پا داره»...

سپس در حالی که سعی میکرد خنده هایش را فرو دهد و به صدایش لحنی جدی داد و اضافه کرد:

«خب مرد حسابی بهش میگفتی که کافور مصرف میکنی و با دُخی مُخی جماعت کاری نداری این رو که می شنید خودش بی خیالت می شد!»...

مرز شوخی و جدی کامران به باریکی یک تار مو بود و روی لبه ی مرز راه میرفت و مدام به سمت شوخی و خنده در حال غش کردن بود.... میخواست چند ناسزای درشت بارش کند اما مجالی نیافت و کامران پشت بند جمله های قبلی اش گفت:

«حالا بیتا رو ولش کن.... خودم ردیفش میکنم و اگه لازم شد گوشش رو هم می پیچونم.... برای موضوع مهم تری زنگ زدم»....

کنجکاو، قدری چشمانش را باریک کرد در حالی که نگاهش به تابلوهای خروجی اتوبان بود کوتاه پرسید: «چه موضوعی...؟!»

«آقای یعقوبی چند دقیقه ی پیش به من زنگ زد همون حسابرسی که بهت معرفی کردم...گو یا نتوسته بود با هات تماس بگیره میگفت یه کار ضروری براش پیش اومد و فردا صبح زود پرواز داره و معلوم نیست که کی برگرده میخواست توی دفترش امشب بینتت و درمورد شرکت آقای فرجام باهات صحبت کنه

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۳۰۹:۳۳]

....اگه بیمارستان شیفت نیستی یه زنگی بهش بزن و هماهنگ کن....»

نفس عمیقی کشید ... همان بهتر که این قصه همین امشب تمام میشد و دغدغه ایی از دغدغه هایش کم میشد.

«نه بیمارستان شیفت نیستم ... اتفاقا این جوری بهتر شد...فردا از صبح بیمارستان هستم و عصر هم مطب ...مونده بودم چه جوری وقتم رو تنظیم کنملطفا با ایشون تماس بگیر بگو تا چهل دقیقه ایی دیگه اونجا هستم خودت هم اگه کاری نداری بیا»...

سپس خدا حافظی کوتاهی چاشنی جمله اش کرد و به سمت دفتر یعقوبی به راه افتاد....

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۰۸۱۴:۱۱]

یعقوبی مردی بود میان سال با قامتی متوسط و فربه با شانه هایی افتاده که برآمدگی شکمش را بیشتر نشان میداد..... موهای جوگندمی تنک شده اش فقط در اطراف سرش به جا مانده بود و طاسی رد پایش را در فرق سر او به جا گذاشته بود...

هر گاه که سرش را بالا می گرفت ، چشمان ریز و دکمه ایی مانندش از پس عینکی چهار گوش، که نوک بینی اش سوار شده بود ، قدری بزرگتر دیده میشد ...!

یعقوبی برای چند لحظه ایی روی یک تکه کاغذ بلند چند خطی نوشت و سپس به پشتی صندلی اش تکیه داد و دستهایش را روی سینه درهم قلاب کرد و رو به مسیح که در ست رو بروی میز چوبی قهوه ایی رنگ کهنه ی او نشسته بود گفت:

«آقای دکتر قبل از هر چیز عذر خواهی من را به خاطر وقت نشناسیم بپذیرید.... باور بفرمایید کار ما حسابرس ها هیچ وقت حساب کتاب درست و درمونی نداره ... سفر فردا یه سفر کاریه و خیلی ضروری ، وگرنه جسارت نمی کردم و قرار ملاقات فردا رو بهم نمیزدم و این موقع شب مزاحم اوقات شما نمی شدم.... به هر حال عرضم اینه که لطف کردید و تشریف آوردید»....

مسیح پاهای بلندش را روی هم سوار کرد و خواهش میکنمی کوتاه و مودبانه گفت و یعقوبی نگاهش به سمت کامران که جفت مسیح نشسته بود چرخید ... و مانند همیشه ته لبخندی روی لبش جا خوش کرده بود و ادامه داد:

«البته من به جناب سرهنگ و پسر شون ارادت خاصی دارم و هر امری رو که اطاعت کردم ، انجام وظیفه است»....

کامران سری به نشان ادب خم کرد و کوتاه در جواب تعارفهای یعقوبی گفت: «شما بزرگوارید.....!» و سپس سکوت کرد.

یعقوبی دستی به سر طاسش کشید و امتداد آن به پشت گردنش رسید و بعد از تاملی کوتاه به قدر عمر یکی ، دوتا نفس گفت:

«ولی هنوز هم اعتقاد دارم خیلی بهتر بود که آقای فرجام از همون ابتدا از یک حسابرس کمک می گرفته ند... یقینا خیلی زود تر از من به این نتیجه میرسیدند»....

مسیح سری به علامت تفهیم خم کرد و نرم و ریز آن را جنباند:

«بله جناب یعقوبی فرمایشات شما متین....همونطور که قبلا هم خدمتون گفتم آقای فرجام مایل هستند این کار بی سرو صدا انجام بشه تا کلاهبردار یا احتمالا کلاهبرداران فرصتی برای پاک سازی اسناد و مدارک پیدا نکنند....از این موضوع که بگذریم ایشون شریک بدقلقی دارند که شصت درصد سهام کارخونه و شرکت به نام ایشونه وخارج از کشور زندگی میکنند، البته پسرشون به عنوان نماینده ی پدر گاهی اوقات به کارخونه و شرکت سرکشی میکنند....ولی تمام امور زیر نظر آقای فرجام اداره میشه و شریکشون به دنبال فرصتی یا بهانه ای کوچک هستند، تا آقای فرجام رو متهم به بی لیاقتی بکنند و ایشون رو تحت فشار بگذارند و چهل درصد سهام رو از چنگشون در بیارند»....

یعقوبی چشمان ریز و دکمه ایی اش را قدری ریز تر کرد و چینی به آن داد و خطوط مورب پای چشمانش عمیق تر شد و با نوک انگشت اشاره اش عینک طبی اش را رو به بالا هل داد و سرش را چندبار تکان داد... دستهای بی قرارش را به لبه ی میز چوبی زهوار درفته ی بند کرد وگفت:

«بله متوجه فرمایشات شما هستم»....

سپس نگاهش را از روی برگه های پیش رویش برداشت و اضافه کرد:

«آقای دکتر با اون دوتا فلشی که در اختیار من گذاشته بودید من به نتایجی نصفه و نیمه ای رسیدم... ولی تجربه ی چندین و چند ساله ی من بهم یقین میده که همین نتایج نصفه و نیمه هم درسته...»

مسیح کنجکاوی توی لایه های ذهنش پر پر میزد و مشتاق جمله های بعدی بود... پای سوار شده اش را از روی پای دیگرش برداشت و قدری به جلو خم شد و از فنجان چای پیش رویش که مزه ی کهنگی اش بیداد میکرد جرعه ای نوشید... با آن که سرش پر از سوال بود اما جانب ادب را نگه داشت و با وجود تمام کنجکاویهایش حرف او را قطع نکرد....

یعقوبی با مهارت با جمله ها بازی میکرد و از دیدن اشتیاق خوابیده در نگاه دو مرد پیش رویش لذتی وصف ناشدنی زیر پوستش می نشست...

سپس تعللی به خود داد و جمله های بعدی اش را آرام تر بیان کرد و گفت:

«آقای دکتر فلش اولی که به من دادید حاوی یک سرس نامه های اداری روزمره و روتین بود و چند تا قرار داد خرید و فروش محصولات کارخونه که چیز چندان مهمی به نظر نمی رسید... اما فلش دوم او ضاع رو کمی متفاوت کرد... من نمیدونم این فلش چه طوری به دست شما رسیده... اما این رو میدونم برای کسی که این کار رو انجام داده ممکنه توی مراحل تحقیق تو سط

پلیس درد سر ایحاد بشه... به هر حال این یه قانونه وقتی آتیش به جایی میافته
تر و خشک با هم میسوزند» ...

ذهن مسیح به سمت شاداب پرواز کرد... اولین چیزی که از او توی ذهنش
نقش بست موهای بافته شده ای بود که روی شانه ی چپش نشسته و دل
میبرد... محال بود بگذارد توی این ماجرا به او صدمه ایی برسد با صدای آقای
یعقوبی دلوپسی ها یش برای شاداب به گوشه ی ذهنش فرار کرد....

«آقای دکتر فلش دوم من رو متوجه ی اختلاف فاحش بین اعداد وارقام
کرد ، من با بررسی اسناد مربوط به حساب داری و تاریخ اسناد متوجه شدم

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۸۱۴:۱۱]

این کلاهبرداری شروعش از کارخونه و تقریبا بازده زمانی یک سال پیش
شروع شده و اول آفتابه دزدی بوده و بعد ها به کلاهبرداری رسیده!»....

یعقوبی به این جای جمله اش رسید ، آن را قطع کرد و با سر به چایی های
پیش روی آنها اشاره کرد و گفت:

«بفرمایید چایی هاتون سرد شد میل کنید»....

کامران دیگر طاقت نیاورد و حرف دلش را روی زبانش گذاشت و با ته حنده
ایی روی لبهایش گفت:

«آقای یعقوبی خواهش میکنم برید سر اصل مطلب ... باور بفرمایید چنان با
هیجان تعریف میکنید که من از شدت هیجان دل و روده ام بهم پیچ
میخورم...»

یعقوبی همین را می خواست ... اشتیاق و کنجکاوی را ، تا ارزش کار خودش
را بالاتر ببرد لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست با لذت لب زیرینش
را محکم به دندان گرفت ، درست مثل کسی که طعم ترشی را زیر دندانش
تست میکند و نگاهش را آرام و شکبیا به سمت مسیح چرخاند و گفت:

«صبور باشید توضیحش خیلی ساده است... شما بهتر از من میدانید که
قلب هر کارخونه ، موسسه یا شرکتی ، حسابداری اونجا ست و تمام پولهای
خروجی و ورودی به اونجا منتقل میشه .. کسری بودجه از سند سازی با مبالغ
پایین شروع شده مثل فاکتور های خرید اقلام ضروری و هزینه های جاری
کارخونه و شرکت ، که اعداد و ارقامش با منطق من حسابدار که عمری توی
این کار مو سفید کردم جور درنمیاد ... و با وجود اینکه از نزدیک با کارخونه و
شرکت آشنا نشدم و اطلاعات ناقصی در اختیارم بوده ولی تجربه ی چندین
ساله ام به من این یقین رو میده که این اتفاق افتاده ... البته این آفتابه دزدی ها

زیاد به چشم نیامد و کسی رو حساس نمیکند ، ولی وقتی پای قرار داد فروش محصولات کارخونه به میون میاد او ضاع فرق میکنه و اونجا ست که خودش رو نشون میده» ...!

مسیح دیگر تاب نیاورد و به میان حرف او آمد و با عذر خواهی کوتاهی پرسید:

«جناب یعقوبی پس شما اعتقاد دارید که کلاهبرداری از بخش حسابداری شروع شده و کارمندان او بخش مقصر هستند...؟»

«بله همین طوره من سالهاست که توی این حرفه هستم و بر پایه مهارت حساب داری و تجربه این عرایض رو خدمتون عرض کردم البته اگه به عنوان یک حسابدار رسمی به شرکت و کارخونه میامدم قطعاً به نتایجی قطعی تری میرسیدم.. ولی یقین دارم این تغییر اعداد و ارقام در قرارداد ها و اسناد شرکت صورت گرفته ... البته طبق توضیحاتی که قبلاً دادید محصولات کارخونه علاوه بر فروش در بازار داخلی ... به کشور های همسایه هم صادرات داشته ... پس وقتی پای ارز و دلار به میون بیاد کارخونه و شرکت با کسری بودجه ایی هنگفت مواجه میشه ... وقتی آقای فرجام از سفر برگشتند باید یک فکر اساسی و ریشه ایی برای اوضاع اسفناک کارخونه و شرکتشون بکنند وگرنه تا ورشکستگی فاصله ایی نخواهند داشت» ...

مسیح کف دستش را زیر تیغه ی بینی اش گذاشت و آن را تا امتداد چانه اش پایین آورد سعی کرد چهره ی آقای فرستی حسابدار ارشد را به خاطر بیاورد مردی که با دایی اش دوستی دیرینه داشت و اطمینان حرف اول را بین آنها میزد...

نگاهش را از کتابخونه ی کهنه ی پشت سر یعقوبی که کتابهایش بی نظم روی هم چیده شده بودند گرفت و گفت:

«اما جناب یعقوبی... آقای فرجام به ایشون اطمینان کامل دارند و دوستشون به سالها پیش بر میگردد و حتی وقتی دفتر کار خونه رد منحل کردند از بین کارمندان فقط ایشون رو نگه داشتند...»

یعقوبی نگاهش را از مسیح گرفت و روی ساعت رومیزی پیش رویش نشست که عقربه های ساعت فاصله ای کوتاه با عدد یازده داشتند.. تکیه اش را به صندلی چرخانش داد و بعد از تاملی کوتاه به قدر عمر فرو دادن آب دهانش جواب داد:

«بله دقیقا... باید پذیرفت که گاهی یک دو ست هم میتونه خ*ی*ن*ت کنه... دیر وقته و یقینا شما هم خسته هستید.. عرایضم رو کوتاه میکنم آقای فرجام به محض برگشتن از سفر باید از حسابدارشون به جرم خ*ی*ن*ت در

امانت شکایت کنند ... با توجه به اینکه ایشون آلان خارج کشور هستند و معاونشون سکان هدایت رو به دست گرفتند من صلاح نمیبینم تا برگشتن ایشون از سفر موضوع علنی بشه ... ما هنوز نمیدونیم دست چه کسانی توی این کاره و شاید معاون ایشون هم یک پای ماجرا باشه ... به محض فهمیدن رد پای خودشون رو پاک یا کم رنگ کنند به عقیده من بهتر موضع فعلا مسکوت باقی بمونه تا ایشون از سفر برگردند از طریق قانون جلو برن»....

جمله اش که به پایان رسید ، به احترام مهمانانش خستگی هایش را با مالیدن پلک چشمانش پنهان کرد و و پوشه ی قرمز رنگ پیش رویش را بست به سمت روبرو هل داد و گفت:

«آقای دکتر تمام اطلاعات با توجه به فایل هایی که در اختیار من قرار دادید همراه فلش ها ضمیمه ی پرونده کردم و یقین دارم وقتی دست حسابداری که با این تبحر اعداد و ارقام رو جا به جا کرده رو بشه دست همکارانش و البته کلاهبرداری هایی که ما از اون سندی نداریم رو خواهد شد... به هر حال براتون ارزو موفقیت میکنم»..

مسیح مح دستش را تا امتداد چشمانش بالا کشاند ... ع

قربه های ساعتش از یازده گذشته بودند...خستگی هایش را با نفسی آسوده جا به جا کرد ... حس میکرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده است...

این قصه هم با تمام فراز و فرود هایش به پایان رسید... تا همین جای قصه را قول داده بود و باقی اش به عهده ی دایی اش بود تا کمر همت ببندد و سرو سامانی به شرکت و کارخانه اش بدهد و این بارهوشیارتر گام بردارد...

از جایش برخاست و قدمی پیش گذاشت و یعقوبی تیز به احترامش ایستاد و مسیح دست او را به گرمی فشرد و تشکرهایش را ردیف کرد...

وقتی از پله های قدیمی و فرسوده ی ساختمان با آن نرده های زنگ زده اش سرازیر میشد حس میکرد سبک شده است و با اولین قدمی که بیرون ساختمان گذاشت نفس عمیقی مهمان ریه هایش شد و نفس های کهنه اش را با هوای تازه ی پاییزی تعویض کرد و سر برداشت و نگاهش روی آسمان سرمه ایی رنگ شب نشست و ماه نقره ایی که خوش میدرخشید و تکه ابری نازک که با وزش باد ، بازیگوشی اش شروع میشد و به دنبال ماه میدوید و گاهی مثل توری عروس روی قرص او می نشست و دمی دیگر کنار او می ایستاد...

با صدای کامران نگاهش را از ماه نقره فام گرقت و سرش به سمت او که شانه به شانه اش ایستاده بود چرخید... از سرما دستهایش را پی در پی بهم میسایید و بخار دهانش موقع حرف زدن بیرون می آمد و به سرعت در هوا گم میشد...

«بینم توی بساطت دو تا چایی تازه دم که مزه ی آب خوب نده و توش هم کافور نریخته باشی پیدا میشه...؟! چایی های این یعقوبی بد جوری مزه ی آب خوب میداد!»...

لبخندی روی لبهایش نشست و سوز روزهای پایانی آذر ماه لرزی به جان او هم انداخت ... و گفت:

«توکی میخوای دست از این شوخی های بی مزه ات برداری...؟! راه بیفت بریم چایی بهت میدم به شرط اینکه زود بخوابی..... فردا صبح زود باید برم بیمارستان و بعد از ظهر هم مطب و تا شب درگیرم»....

و قبل از اینکه مجالی به لوده بازی های کامران بدهد به راه افتاد و به سمت ماشینش رفت...

خوشحالی و آرامش نرم نرمک زیر پوست خیالش مینشست.... قصه ی کلاهبرداری شرکت برای او تمام شده بود.

غافل از اینکه روزگار قصه های تازه تری برایش رو خواهد کرد!...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۱۸/۵۷:۱۰]

داخل خانه که شدند ... حجمی از هوای گرم به استقبالشان آمد همراه بوی عطری مردانه که پرز های بینی را نوازش میداد... مسیح دست روی کلید کنار در ورودی گذاشت و نور مهمان خانه شد...

کامران در حالی که کفش هایش را در میاورد با تُک پا آن را به سمت جا کفشی چوبی پرت کرد و به مامان فخری اش پیامک زد که امشب خانه ی مسیح میخوابد.... و مسیح سویچ ماشین و موبایلش را روی کنسول ، درست روبروی آینه قرار داد و کتش را از به دسته ی صندلی ناهارخوری آویزان کرد به سمت آشپزخانه روان شد...

کامران هم بیکار نشست و قدمی پیش گذاشت و قبل از هرچیز ، سگک کمر بندش را باز کرد و آسودگیش را با آوایی شبیه به « آخیش » نشان داد...

سر برداشت و نگاهش به روی میز شیشه ای روبروی مبل نیم ست شکلاتی خانه نشست.... و با دیدن کتاب قطور آناتومی عمومی بدن انسان ، که عکس دل و روده و قلب و کلیه ها را با تمام رگ و پی هایش به نمایش گذاشته بود ، چینی به بینی اش داد ... همان بهتر که مهندسی عمران خوانده بود و سرو

کارش با آجر ، سیمان و گچ و آهک بی جان بود و نقشه های ساختمانی...
خم شد و کتاب را برعکس کرد تا چشمش به دل و روده ی پیچ در پیچ نیافتد
و خودش را روی میل رها کرد و به محض نشستن جسم نرمی زیرش به
صدا درآمد.... آوایی شبیه به اردک!....

قدری به سمت چپ مایل شد و جسم نرم را بیرون کشید و با دیدن اردک زرد
رنگی که نوک قرمز پر رنگی داشت با چشمانی آبی فیروزه ایی ، لبخندی روی
لبش جان گرفت ، این اردک زرد رنگ یقینا متعلق به خشایار بود و عاقبت بی
اراده افکارش به ماندانا رسید...

دختر ظریف و ریز نقشی با صورتی مینیاتوری ، رفتار خانومانه ی او.... به
همراه صدای نرم و مخملی اش محال بود ذهن مخاطب را درگیر خود نکند....
با صدای مسیح که از آن سوی اوین آشپزخانه از کار و بارش می پرسید دستی
نوازش وار به نوک قرمز اردک کشید و بعد از نفسی عمیق جواب داد:

«بد نیست.... چند تا کار جدید گرفتیم»...

سپس برای اینکه ذهنش را از ماندانا دور کند نگاهش را در نشیمن کوچک
خانه چرخی داددوتا میل شکلاتی مخملی مایل به سمت شومینه ی
کنج دیوار بود و چنان نزدیک هم قرار داشتند که گویی میخواهند یک دیگر را
در آغوش بگیرند..... و پای آن یک فالیچه فانتزی با طرحهای شطرنجی کرم

قهوه ایی قرار داشت و کمی آن سو تر سه ردیف قفسه های چوبی ، که افقی روی هم چیده شده بود و مملو از کتابهای پزشکی بود و کنارش آباژوری با پایه های بلند قرار داشت.... نگاهش را به سمت میز تلوزیون که روبروی نیم ست خانه قرار داشت چرخاند و پرسید:

«خیلی وقته نیومدم خونت....! دکواسیون خونت رو عوض کردی پسر تو کی وقت میکنی خونت رو تمیز کنی...؟ از تمیزی برق میزنه!»....

مسیح از آشپزخانه سینی به دست بیرون آمد روی مبل کناری نشست و طبق عادت یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد و دستی هم به چشمان خسته اش کشید و گفت:

«دکوراسیون جدید خونه سلیقه ی مانداناست...در ضمن خودم خونه رو تمیز نمیکنم ... هفته ایی یک بار میگم م*م*س*تخدم برج بیاد و تمیز کنه از اون گذشته قصر که نیست ... این جا فقط هفتاد متره.... یه اتاق هم بیشتر نداره!»

کامران بدن نرم اردک را فشار داد و صدای عجیب غریب اردک میان سکوت آنها نشست و باز هم خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت با یک حرکت تند و تیز اردک را به سمت او پرتاب کرد:

«آقای دکتر ... وقت های بیکاری اردک بازی میکنی...؟!»

مسیح اردک را میان هوا قاپید و آن را با یک دستش گرفت ، او هم فشاری به بدن نرم اردک داد و با صدای عجیب اردک لبخندی روی لبش نشست، اردک را کنار دستش روی مبل گذاشت و با حفظ همان لبخند جواب داد:

«مال خشایار ... هفته ی گذشته دختر ها با مامانم این جا بودند»....

سپس با سر به شومینه ی خاموش اشاره ایی زد و ادامه داد:

«اگه سردته شومینه رو روشن کنم...؟!»

کامران خم شد و فنجان چایی اش را از روی میز برداشت و در حالی نگاهش از پس بخار چای به مسیح بود محتاط پرسید:

«فرنگیس خانوم چطورند مارال ... ماندانا...؟!»

به اسم ماندانا که رسید قلبش پر طپش شد و بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

«فکر میکنم چیزی دیگه به سال رضای خدایا مرز نمونده باشه... خدا رحمتش کنه... هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز دوست صمیمی من بشه دوست مشترکمون و بعد ها هم شوهر خواهر تو!»...

مسیح جرعه ای از چایش را نوشید و سری به علامت تایید و تاسف تکان داد :

«خدا رحمتش کنه... اجل به جوونیش رحم نکرد و خیلی زود بیماری از پا انداختش... ماندانا دختر عاقلیه و میدونم برای زندگیش بهترین تصمیم رو می گیره و خودم تا آخر پشتش هستم... ولی من نگران مارال هستم... که خیلی زود قالب دوست و همراهش رو به خودش میگیره و تازگی ها خیلی خود سر و لجباز شده... دلواپسی های من توی جامعه ایی که گرگ هاش به سایه ها هم رحم نمی کنند تا وقتی این دخترها سرو سامون نگیرند تمومی نداره...»

سپس درحالی که

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۱۸:۵۷:۱۰]

نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود با صدای آرام تری اضافه کرد:

«چهار سال گذشته روزهای سختی برای من و خانواده ام بود.... فوت پدرم.... ضربه ی سنگینی به خانواده بود، هرچند تولد خشایار این غم رو کم رنگ کرد ولی با مریضی ناگهانی رضا.... برگشتیم سر خونه ی اول»....

مسیح به این جای جمله اش رسید سکوت کرد و به کامران خیره شده که سرخم کرده بود با اخم های درهم به فنجان چای در دستش خیره شده و نوک انگشت اشاره اش را به نرمی و دایره وار به لبه ی فنجان می کشید و چنان غرق در افکارش بود که متوجه ی سکوت او نشد!....

پس و پشت سکوت مردی که یک لحظه دست از شوخی و خنده برنمیداشت حرفهای بسیار بود جرعه ایی از چای خوش طعمش را نوشید و عاقبت دل از چای جدا کرد.... آن را روی میز گذاشت و درحالی که به ابروهای پر پشت کامران که گره شده بالای چشمان کشیده اش نشسته بود خیره شده گفت:

«پشت اون سکوت چی پنهون کردی که خنده های یه مرد شوخ و خوش خنده رو به باد داده و به جاش اخم هاش روکور کرده....؟!»

با صدای مسیح سر برداشت و از افکار در هم و برهمش جدا شد....

خب اگر قرار بود سفره ی دلش را برای صمیمی ترین دوست و رفیقش باز میکرد اولین کسی که سر سفره ی دلش می نشست ماندانا و عشق کهنه ایی که

دوباره سر باز کرده بود ... حرمت رضایی که هنوز به سالش هم نرسیده بود نگره داشت و اخم های کورش را با خنده معاوضه کرد و در حالی که روی مبل جا به جا میشد آخرین جرعه ی چای را نوشید و با همان لبخند روی لبهایش گفت:

«حرف پشت سکوتم رو بهت میگم ولی حالا نه ...! تو بگو ... چه خبر هنوز کسی دلت رو نبرده یا منتظری از آسمون بیافته توی دامنتم...؟!»

مسیح نفس عمیقی کشید بی اراده دختری با چشمان براق و خوش حالت در خیالش نقش بست ... که نه از آسمان ...! بلکه درست از وسط ماجرای دزدی و کلاهبرداری شرکت دایی اش ، وسط زندگی او سرازیر شده بود ... درحالی که ساعت مچی اش را از دورد ستانش باز میکرد نیم نگاهی به آن انداخت که عقربه هایش به صبح رسیده بودند ... آن را روی میز شیشه ای روبرویش گذاشت و با صدایی نرم در حالی که ذهنش پر بود از شاداب گفت:

«چرا یکی هست ... که چند وقته بد جوری توی ذهنم لنگر انداخته» ...

کامران از خوشی بشکنی روی هوا زد و با صدایی بلند خوشحالی اش را نشان داد:

«بدین مژده گر جان فشانم روا ست... این دختر که دل مسیح ما رو ببر دیدن داره ... کیه ... خوشگله ...؟ دکتر یا پرستار...؟ از کارمندان بیمارستانه ...؟»

مسیح بی توجه به سوالهای پی در پی کامران از روی مبل بلند شد تکلیفش با دلش روشن بود او را میخواست خیلی هم میخواست ... ولی باید تکلیفش را با شاداب و دل او هم مشخص میکرد....

در حالی که به سمت سرویس بهداشتی میرفت جواب داد:

«همین قدر بدونی کافیه... من میرم دندان هام رو مسواک بزنم ... رختخواب توی کمد رختخواب ها توی اتاقه... خودت برو بردار آگه سردت میشه شومینه رو روشن کن من صبح زود میرم خواستی بری در خونه رو ببندی کافیه ، بدون کلید از بیرون باز نمیشه ... فقط یادت نره شومینه رو خاموش کنی...»

سپس بی توجه به ناسزای هایی که کامران ریز و درشت بارش میکرد و مدام از دختر شاه پریاننش میپرسید به سمت کتابخانه ی کناره شومینه رفت ... پوشه ی قرمز رو که یعقوبی داده بود طبقه ی اول کتابخانه گذاشت و با شب به خیری راهی سرویس بهداشتی شد...

وقتی به اتاقش برگشت به کنار پنجره ی مریع شکل اتاقش رفت و با پر دست پرده ی تور را قدری کنار زد و روبروی پنجره ایستاد که سخاوتمندانه شهر را به نمایش گذاشته بود با چراغهایی ریز و درشتش ، بعضی کم سو و بعضی دیگر

پر نور و درخشان، که به بازی نور و تاریکی رفته بودند.... کف دستش را روی تن سردشیشه گذاشت و درحالی که به دور دستها خیره بود و چشمک های پی در پی نورها..... زیر لب زمزمه وار گفت: « بچه ادبیاتی تو از کجا وسط زندگی من افتادی و درست وسط دلم فرود اومدی ... شب خوب بخوابی...»

سپس دل از چراغها و نورهای محسور کننده اش گرفت و به رختخواب رفت...

کامران حال و هوای دیگری داشت....! وقتی سرش به بالشت رسید، به پهلو چرخید نگاهش روی شعله های سرکش شومینه که از فضای خالی بین دو تا مبل به خوبی دیده می شد نشست.... شعله هایی که به ر*ق*ص و پایکوبی رفته بودند و هرکدام به سمتی راهی بودند.... دست پیش برد اردک را از کنار دستش برداشت و به نوک قرمز اردک خیره شد و و آهسته و زمزمه وار با خودش گفت:

«ماندانا خانوم دفعه ی پیش پای رفاقت با رضا به میون اومده بود که پس کشیدم ... این بار اگه دنیا هم جلوم روم وASTE کوتاه نیام و نمیگذارم فرصتی که خدا بهم داده از دستم بره...این رو بهت قول میدم...»

کامران این را گفت و اردک را به کناری گذاشت و درحالی که چشمانش پی
ر*ق*ص شعله ها بود به سمت دنیای خواب و بی خبری سرازیر شد....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۹۰۲:۱۰]
ارمغان آذرماه پاییز سوز و سرمایی بود ناگفتنی!...

آذر ماه تمام قدظاهر شده بود تا در روزهای پایانی خودی نشان دهد و از هیچ
سوز و سرمایی هم فروگذار نبود!... از همان سرماهایی که دندانهایت تیک
تیک به هم میخورد و نوک انگشتانت از سرما سرد و بی حس می شود!...

اما وقتی ته ته دلت که گرم باشد سرما هیچ روزنه ایی برای داخل شدن پیدا
نمیکند و فقط و فقط روی پوستت مهمان میشود!...

اصلا همه چیز از «دل» شروع می شود ... دل است که عاشق میشود و عقل را
برباد میدهد!... قطرش هم خیلی نازک است ... چرا که زود میشکند و میشود
حکایت چینی بند زده!... دل است که به وقت دلتنگی به قدر یک قطره ی آب
کوچک می شود و دلتنگ می گردد... یه وقتی هم وسعت دریا پیدا میکند آن
وقت است که «دریا دل» میشود ... غصه ها هم سر دلت می نشیند و شادی

ها هم ... دل حکایت غریبی دارد هم جا برای مهر بانی دارد و هم کینه ...
گاهی با یک حرف یخ میزند و گاهی حتی با یاد عزیزی گرم میشود!...

حالا او هم هر وقت به یاد مسیح و لبخند هایش می افتاد ته دلش گرم می
شد...! حس نابی که مثل یک مخمل نرم پوستت را به نوازش میگیرد!....

این روزها آقای نوروزی ، راننده ی سرویس شرکت هم به لطف خانوم نعمتی
ته دلش گرم بود و لبخند دمی از لبهای جدا نمیشد...و تمام طول مسیر آهنگ
های خواننده های لوس انجلسی و اون ور آبی را می گذاشت و با آنها هم
نوایی می کرد و گاهی هم قری به گردنش میداد!....

باقی مسافران هم از این قاعده جدا نبودند و سر جایشان ریز گردن تاب میدادند
و با ریتم شاد آهنگ ، هر چند دمی کوتاهاما غصه هایشان را به دست
فراموشی می سپردند!....

شاداب دل به خیابانهای پاییزی داده بود و تکاپوی مردمی که به استقبال شب
یلدا میرفتند و یکی در میان ذهنش به سمت و سوی مسیح پرواز میکرد ...
و برای اینکه مسیر فکرش را عوض کند مدام مسیر نگاهش را عوض میکرد و
ولی باز هم ناموفق به مسیح میرسید!....

هستی به داد افکار در به درش رسید، در حالی که او هم به سروگردنش تاب میداد بشکن های ریز و بی صدایی هم میزد، سر خم کرد و جایی بیخ گوش او گفت:

«این آقای نوروزی عجب آدم باحالیه....! آگه میدونستم توی سرویس این قدر خوش می گذره آویزون لیلی نمی شدم که این همه سرم منت بگذاره... دوبار با نیما رفتم بیرون بیا ببین چه جوری دماغش رو برام بالا میگیره»!...

حرفهای خاله زنکی هستی تمامی ندا شت....! روی غیبت هایش برچسب «درد دل» میگذاشت و بی پروا از خدا رشته ی سخنش به هر سو پرواز می کرد و خوب و بد را به هم میبافت... این بار لیلی و رابطه ی شکرابش با او شده بود مرکز درد دل هایش....! همان بهتر که خیالش را غرق مسیح می شد....! مردی که از او کم می دانست، و بسیار به او فکر میکرد!...

میان وراجی های هستی که یکی به میخ میکوبید و دیگری را به دیوار ناکجا آباد...! فقط پیامک نادر را کم داشت با آن استیکر های میوه ای اش!...

امروز ابتکار به خرج داده، کمی رمانتیک شده و میان میوه های اهدایی اش یکی در میان شاخه گلی هم کاشته بود....! میان بی سرو سامانی های ذهنی اش نادر دیگر نوبر بود....! تمام ذهنش را زیر رو کرد تا بهانه ای برای نرفتن جمعه به خانه ی عمو منصور پیدا کند... اما نمیدانست چرا نمیتواند ذهنش را

سرو سامانی دهد و یکی در میان بازهم به مسیح می رسید ... مردی که مثل یک سردار فاتح به سرزمین دل و روحش تاخته و جای ، جای آن را اشغال کرده بود و دیگر حتی تکه ای کوچک از سرزمین دلش سهم نادر نبود!...

لبخندی کج روی لبش نشست موبایلش را داخل جیش سُر دادو سرش را به شیشه سرد ماشین تکیه داد ، دوباره هستی به داد افکار در مانده اش رسید و این بار سرش را روی مقنعه ی او چسباند آنچنان نزدیک که هرم گرمای دهان او را روی لاله ی گوشش حس می کرد و پچ پچ وار زمزمه کرد:

«میگم شاداب جمعه این هفته یه قرار بگذار یه کادو بخریم و بریم دیدن خانوم نعمتی ... زشته خانوم نعمتی من رو برای عروسیش دعوت کرد و نرفتم ... هوم نظرت چیه...؟»

سرش را به سمت هستی چرخید و نگاهش روی چشمان قهوه ای او که فقط منتظر شنیدن یک «بله» ی محکم بود نشست....! چشمانش را از او جدا کردو سرش به سمت شیشه برگشت و مسیر نگاهش روی عابرابانی که در صف اتوب* و*س منتظر ایستاده بودند نشست خب این هم بهترین بهانه برای رفتن به خانه ی عمو من تصور بود تا از شُر خوردن مرا سم آبگوشت خوردن و نگاهای گاه و بی گاه نادر خلاص شود!....

با صدای زنگ پیامک موبایلش دست برد و آنرا باری دیگر از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم مامان زری اش تمام خستگی روزش یک جا پر کشید و به هوا رفت.... اما قبل از اینکه پیام را بخواند رو به هستی شد و گفت:

«باشه موافقم حتما شب قبلش باهات هماهنگ میکنم»...

سپس سر خم کرد با خواندن پیامک مامان زری لبخندی روی لبش نشست:

«امشب تولد نداست.... مگه قرار نبود زود بیای با هم بریم ... سوری چشم من رو در آورد از

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۹۰۲:۱۰]

بس زنگ زد و پرسید کجا یید...؟ من زودتر میرم تا من رو نخورده....! تو هم رسیدی آماده شو یه آژانس بگیر و زود بیا»...

لبخندش عمیق شد و پر جان.... به شکل خنده روی لبهایش نشست و برایش تایپ کرد:

«مامان تو فوق العاده ایی ... باشه»

از حمام بیرون آمد موهایش را روی شانه اش ریخت و با پَر حوله نم آنها را گرفت....

نیازی به قِرو فر و ترگل و ورگل شدن نداشت....! هرچه ساده تر بهتر...! نادر نزده بدون اهنگ خوش ر*ق*صی میکرد وای به حال اینکه خودش را هم ترگل و ورگل بکند!....

رو بروی کمد لباسهایش ایستاد و بی اراده ذهنش به سمت و سوی شب عروسی خانوم نعمتی و آقای نوروزی کشیده شد... و مسیحی که روی دلش چنباتمه زده بود و خیال رفتن هم نداشت...! به آینه خیره شد و دستی به تصویر خودش کشید و زیر لب گفت: « حواست هست داری می افتی توی یک عشق یک طرفه ها که تهش به بن بست میرسه»....

سپس م*س*تاصل دل از آینه جدا کرد و راه رفته را برگشت و لبه ی تخت نشست و نگاهش به کارتون های چیده شده ی کنج اتاقش افتاد که در یک دوتا از آنها نیمه باز مانده بود و روی هر کدام با ماژیک مشکی محتویات آن را نوشته بود....

توی این هاگیر واگیری فقط اسباب کشی راکم داشت....! اصلا تقصیر عمو منصور شد که مدام زیر پای آقاچانش نشست و از مزایای داشته و نداشته ی

کوچه و محله ی خودشان گفت وگفت ، تا آفاجانش راضی شد آپارتمان را بفروشد و علاوه بر پس انداز خودش مبلغ قابل ملاحظه ایی هم از عمو منصور به عنوان قرض بگیرد تا آپارتمان نوساز و البته با متراژ بالاتری را خریداری کند ، خانه ایی که هنوز گچ دیوارهایش خشک نشده و رنگ روی آن ننشسته بودو حتی یک خط تلفن هم نداشت!...

قسمت بد ماجرا وقتی بود که فقط و فقط یک کوچه با خانه ی عمو منصور نازنین با این پیشنهاد های نابش فاصله داشتند ... و این به این معنا بود که وقت و بی وقت یا عمو منصور به اتفاق اهل و عیالش به سمت خانه ی آنها سرازیر بود و یا بالعکس!....

سر برداشت و نگاهش را رو به بالا کشاند و با صدایی مثل نجوا گفت:

«خدایا ... در سته که دختر خوبی نیستم ولی نه اونقدر که نادر رو بچسپونی و در دلم ... این تنبیه برام خیلی زیاده ... ! قربونت برم یه دور چشم بگردونی خوبی هام رو هم می بینی ها!»....

به انتهای درد دل هایش یه آمین چسباند و با نفسی عمیق از جایش برخاست و با آژانس تماس گرفت و سفارش ماشینی برای پانزده دقیقه ی بعد داد به سرعت موهایش را همراه با تاب ی پر پیچ خم به بالای سرش فرستاد و خم شد از میان خرت و پرت های روی میز که برای جمع شدن کنار گذاشته بود کلیپسی

برداشت و موهایش را بند آن کرد و یک شلوار جین ساده و یک بلوز بافت با استین بلند آخرین انتخابش بود... و با صدای زنگ آیفون گوشی را برداشت با شنیدن صدای راننده ی آژانس کوتاه گفت:

«لطفا صبر کنید تا چند دقیقه ی دیگه پایین هستم»

سپس کفش هایش را پوشید و کیفش را روی شانه اش سوار کرد و بعد از خاموش کردن چراغ هاراهی شد...

با باز شدن در آهنی سنگین آپارتمان یک دنیا تعجب به سمتش سرازیر شد و تقریبا حرف در دهانش که هیچ در ذهنش هم ماسید!...

نادر قدمی پیش گذاشت و به او که در آستانه ی در ایستاده بود نزدیک شد و به دستش حرکت پرو پیچ و تاب شیطنت آمیزی داد بعد از سلام نرمش گفت:

«به موقع رسیدم ... آژانس رو رد کردم رفت ... وقتی زن عمو گفت قراره با آژانس بیای مثل قرقی خودم رو رسوندم» ...

دلش میخواست در را ببند و تعجب هایش را به همراه نادر پشت در جا بگذارد...

سگرمه هایش بی اختیار در هم رفت ... قدمی پس رفت و بی آنکه به سلامش پاسخی بدهد با لحنی تند و گزنده گفت:

«به نظرم بهتره به نظر دیگران احترام بگذاری و به جاشون تصمیم نگیری» ...

نادر توی دل تاریک و روشن خیابان چشمانش را روی صورت او یک دور چرخاند ... حرصش را میان مشت هایش مخفی کرد و به صدایش لحن آشتی داد:

«خودت که نمیدونی...؟! هرچی پسم میزنی مشتاق ترم میکنی ... حالا فکر کن من راننده ام همیشه...؟»

سپس قدمی پیش گذاشت سرش را به موازت صورت او پایین کشید و با همان لحن نرم اما هشدار دهنده ادامه داد:

«همه ی این رو میگذارم به پای ناز دختروت ... حالا هم راه بیفت بریم» ...

باز هم قدمی پس رفت و کاملاً داخل پاگرد در ورودی ساختمان شد و نادر همگام با او پیش آمد و با بسته شدن در پشت سرش دست پیش برد و پشت دستش را نرم و نوازش وار به گونه ی او کشید . و بی آنکه چشم از شاداب بردارد نرم و پیچ پیچ وار اضافه کرد:

«اسباب کشی خونه تون که تموم شد با بابام حرف میزنم پا پیش بذاره و با عمو منوچهر صحبت کنه و اجازه بگیره برای خواستگاری ، دلم میخواد یه بله ی خوشگل ازت بشنوم» ...

شاداب حس میکرد روح از بدنش در حال جدا شدن است و قلبش مثل چکش به سینه میکوبید ...! خودش را قدری پس کشید لب باز کرد تا اعتراض کند اما مجالی نیافت و با صدای گام هایی که از راه پله ها سرازیر بود و دیدن خانومه

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۱۹۰۲:۱۱۰]

مسایه ی طبقه ی دوم ، نادر به سرعت از او فاصله گرفت... شاداب از خجالت شتاب زده سلامی کرد و چنگی به دسته ی کیفش زد ... و تنها چیزی که نصیبش شد سلام کوتاه خانوم همسایه ی طبقه ی بالا بود آن هم با چشمانی کنجکاو....! اما نادر زود تر از او به خود آمد و با صدایی بلند بدون اینکه لرزشی داشته باشد محکم و مردانه گفت:

«دختر عموراہ بیفت بریم ... زن عمو سفارش کرد زود تر بریم تا دیر نشده...»

دیگر چاره ایی ندا شت ...!باید با نادر می رفت ، سلام شتاب زده اش با خدا حافظی شتاب زده تری از خانوم همسایه همراه شد سپس هر دوزیر نگاههای خیره او سوار ماشین نادر شدند و رفتند...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲ / ۲۰:۳۷:۱۰]

راه رفته را برگشت و مثل سربازی که موظف به قدم رو میبشد بارها و بارها طول پذیرایی را طی کرد و هر چند دقیقه مچ دستش را تا امتداد چشم هایش بالا میبرد و از پس اشکهایی که تمامی نداشت و متصل به هم جاری بود به ساعتش نیم نگاهی انداخت از پس پرده ی نازک اشک هایش صفحه ی گرد ساعت را تار و درهم می دید...

مارال هنوز به خانه برگشته بود گفته بود برای یک تولد دو ستانه می رود تا ساعت هفت هم بر میگردد اما عقربه های ساعت پانزده دقیقه از ده شب هم گذشته بودند و همچنان از او خبری نبود!

میان دلواپسی هایش یکی در میان با مسیح و مارال تماس می گرفت که هر دو تلاشش بی نتیجه بود و هیچکدامشان جواب نمی دادند...

عاقبت خسته از این دست و پا زدن های بیهوده سرچایش درست وسط سالن بزرگ خانه ایستاد و نگاهش به سمت خشایار رفت که روی مبل به خواب رفته ، آب از گوشه ی دهانش سرازیر بود...

با گامهای بلند تری به سمت او رفت و پتوی آبی رنگش را تا جایی حوالی چانه اش بالا کشاند و قد راست کرد و دستی هم به موهای صاف و بی حالت خودش کشید... در حالی که شماره ی موبایل مسیح را می گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

«خدایا من حالا چه غلطی بکنم...؟ نکنه سرش بلایی اومده...؟ داداش ترو خدا جواب بده...؟»

عاقبت دست به دامن پیامک شد و برایش نوشت « داداش با خونه تماس بگیر .» همین بدون اینکه هیچ توضیحی بدهد... و بی درنگ به سمت دفتر تلفن که داخل کشوی میز تلفن قرار داشت رفت و در حالی که با پشت دشت اشکهایش را پاک کرد و با دستانی لرزان حرف میم را باز کرد و به مهرانفر رسید ... و خب این شماره ی خانه ی شان بود قطره اشکی از روی گونه اش رو دفتر افتاد درست روی اسم کامران مهرانفر نشست و مثل ذربینی آن را قدری درشت تر کرد و به آنی شماره ی او را گرفت....

کامران با صدای زنگ موبایلش از میز نقشه کشی قدری فاصله گرفت و رو به همکارانش گفت: «بچه ها خسته نباشید، کارتون عالی بود همین نقشه رو اجرا میکنیم... من تلفنم رو جواب بدم برمیگردم» ...

سپس درحالی که تمام حواسش به روی میز نقشه کشی جا مانده بود، موبایلش را باز کرد و با دیدن شماره ی خانه ی مادر مسیح اول تعجب به سراغش آمد اما بی وقتی آن باعث شد بی اراده سگرمه هایش درهم شود... دل نگران با گامهایی بلند به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش بست با صدایی محکم گفت:

«سلام فرنگیس خانوم شبتون به خیر»...

ماندانا لبهایش را به دندان گزید و تمام تلاشش را کرد تا صدایش لرزشی نداشته باشد، بغضش را همراه آب دهانش فرو داد و نرم گفت:

« سلام کامران خان ... من ماندانا هستم ببخشید مزاحم شما شدم ... باور بفرمایید چاره ایی نداشتم . مامان رفته قم زیارت و خونه نیست»...

کامران حس میکرد قلبش از سینه هر دم بال بگشاید و به پرواز در آید عاقبت طاقت نیاورد و به میان جمله های او دوید و شتاب زده پرسید:

«برای خشایار اتفاقی افتاده ... خالش خوبه...؟!»

«نه ... نه... خشایار خوبه آآن هم خوابیده ... مشکل مارال که هنوز خونه نیومده و موبایلش رو هم جواب نمیده ... غروبی مدام پای من شد که میخوام برم تولد دوستم بهش گفتم از مسیح اجازه بگیره گوش نداد و گفت تا داداش بیاد خونه ، منم برگشتم و اصرار کرد که حرفی به مسیح نزنم قرار بود تا ساعت هفت خونه باشه ولی هنوز برنگشته! با مسیح تماس گرفتم اون هم گوشش رو جواب نمیده به بیمارستان زنگ زدم گفتن بالای سر یه بیمار اورژانسی و نمی تونه حرف بزنه ، براش پیامک دادم آگه دایی فرشادم ایران بود مزاحم شما نمی شدم... دلواپسم و نمیتونم با این بچه برم دنبالش»

ماندانا به این جای جمله اش که رسید دیگه تاب نیاورد و اشکهایش راه گونه ها را در پیش گرفتند و او م*س* تاصل به حالت چمباتمه کنار میز تلفن نشست و تکیه اش را به دیوار داد.

ماندانا می گفت و اشکهایش را ردیف میکرد و دل کامران این سوی خط بی قرار در سینه میکوبید...

عاقبت هول و دست پاچه چنگی به پالتوی مشکی اش زد و آن را از روی جا لباسی کنج دیوار برداشت و گفت:

«حالا چرا گریه میکنی ... رفته خونه ی دوستش و سرش گرم شده حواسش به ساعت نیست ... آدرس خونه ی دوستش رو داری...؟»

ماندانا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

«آدرس دقیق رو ندارم ولی حول و حوش و پلاک خونه شون رو بلدم»....

کامران پالتو به دست از اتاق بیرون آمد و موبالیش را از دهانش قدری دور کرد رو به کارمندانش گفت:

«آقایون خسته نباشید من کار ضروری برام پیش اومده باید برم درمورد اجرای نقشه فردا حرف میزنیم»....

سپس رو به آبدارچی شرکت شد با جملاتی تند و شتاب زده ادامه داد:

«آقای صادقی حواست باشه وقت رفتن حتما پکیج رو خاموش کنی و مثل دفعه ی پیش روشن نمونه»....

کامران این را گفت و بدون اینکه منتظر چشم آقای صادقی بماند موبالیش را کنار گوشش گذاشت ... صدای پر خط و خش ماندانا روی اعصاب او هم خط و خش انداخته بود و درحالی که

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۲۰۳۷:۱۰]

سعی می کرد بر اعصابش مسلط باشد گفت:

«ماندانا گریه نکن.... همون ادرس نصفه و نیمه رو برام پیامک کن ... سعی کن با مسیح هم تماس بگیری من میرم دنبالش» ...

کامران این را گفت و به سرعت سوار آسانسور شد و به سمت پارکینگ رفت...

حس میکرد اعصابش کش آمده ... هر بار که بیماری از مرز مرگ و زندگی به خط زندگی بر میگشت حس میکرد خودش به زندگی رسیده است ... روبروی بخش پرستاری ایستاد و دستی به شقیقه های دردناکش کشید و سر پرستار بخش که زنی میان سال و خوش برخورد بود با خنده ایی به استقبالش آمد و یک لیوان چای همراه با باقلوایی پیش رویش گذاشت و گفت:

«خسته نباشید نوش جان ... مثل همیشه کارتون عالی بود... خواهرتون تماس گرفتند و بهشون گفتم که نمیتونید صحبت کنید» ...

مسیح دستی به موهایش کشید و دلش نیامد با دستهای کثیف که یقیناً آلوده هم بود به باقلوها دست بزند... با تشکری کوتاه فقط جرعه ایی از چایش را نوشید و موبایلش را باز کرد و با دیدن پیامک ماندانا ته دلش به شور افتاد و بالافاصله با خانه تماس گرفت...

کامران در حالی که گوشی موبایلش به دست داشت و با مسیح حرف میزد روبروی خانه ایی که ماندانا ادرس داده بود متوقف شد.... توی دل تاریکی کوچه چشم چرخاند و با دیدن پلاک یازده ... و ماشین های قطار شده ی روبروی آن حدس زد که آدرس را درست آمده... نفسی از سر آسودگی کشید و رو به مسیح که پشت خط منتظر ایستاده بود گفت:

«مسیح پلاک یازده رو پیدا کردم.... خیاباون نسترن شمالی رو بگیر بیا پایین انتهای خیابونه... ماشینم رو دوبله پارک کردم راحت پیدام کنی... من زنگ میزنم و میرم دنبالش»

دلواپسی هایش او را به مرز جنون رسانده بود... پر حرص باشه ای گفت و تمام حرصش را سر موبایلش خالی کرد و آن را به روی داشبورد ماشین پرتاب

کرد... و با دیدن تابلوی خیابان نسترن شمالی راهنما زد و به دل خیابان پیچید...

با دیدن ماشین کامران روبرویش ایستاد و به سرعت پیاده شد و کلافه پنجه در موهایش فرو برد و چشم چرخاند ، نگاهش که روی پلاک یازده نشست قدمهایش را به سمت آن تند کرد و که ناگهان در آهنی دو لنگه تیره رنگ باز شد و کامران به همراه مارال از خانه بیرون آمدند.... و قبل از اینکه مسیح به آنها نزدیک شود کامران سر بیخ گوش مارال برد و نرم و پیچ پیچ وار گفت:

«دکمه های مانتوت رو ببند ، نبننه چه لباسی تنت بود ! بین اون همه آشغال چه غلطی میکردی...؟»

مارال با دیدن اخم های درهم مسیح درجا خشک شد ... حتی سلام در دهانش نچرخید.... مسیح در یک قدمی اش ایستاد با چشمانی که مثل آتشفشان گدازه از آن میبارید دست بالا برد و سیلی محکمی به صورت او نواخت و بعد آهسته زیر گوشش گفت:

«این روزدم تا یادت بمونه بی اجازه جایی نری ... این روزدم تا یادت بمونه دروغ نگی ... سیلی که من بهت زدم دردش خیلی کمتر از سیلی که روزگار بهت می زنه .. حالا هم گمشو برو سوار شو...»

مارال دست روی گونه ی سرخ و تب دارش گذاشت و با قدمهای بلند و چشمانی پر اشک به سمت ماشین مسیح راهی شد...

مسیح چشم از چشمان غرق اشک مارال گرفت رو به کامران شد و با لحنی آرام تر اضافه کرد:

«برای همه چی ممنونم ... ببخشید که افتادی توی زحمت...»

کامران لبخندی روی لبش نشان داد و دستی به شانۀ او زد و سپس دستش را میان دست او گذاشت و قدری پیش آمد و همانطور که دستهای او را میفشرد گفت:

«خواهش میکنم ... خدا شکر به خیر گذشت ... زیاد بهش سخت نگیر جوونه و کم تجربه ... یه زنگ به ماندانا بزن از نگرانی درش بیار...»

سپس سر خم کرد و شانۀ او را ب* و *سید و درحالی که به سمت ماشین میرفت گفت:

«راستی جوجه های آخر پاییزیت رو شمردی ...؟ پیشاپیش شب چله ات هم مبارک ... بهت زنگ میزنم»....

کامران این را گفت و پر گاز به سمت خانه یشان راهی شد....

روز برای شاداب و مسیح به پایان رسید.... هر دو وقتی به رختخواب رفتند که روز پر از نشیب و فرازی را هر یک تجربه کرده بودند و سرشان پر بود از اتفاقات ریز و درشت ، خوب و بد... این تنها وجه اشتراکشان نبود و هر دو با خیال آن دیگری چشم بستند و به خواب رفتند....

شب چله که میشد طبق یه رسم نه چندان قدیمی همه به خانه ی خاله بتی میرفتند... خوارکی های شبه چله شان را همراه با آجیل و شیرینی و انار و هندوانه به زیر ب*غ*ل میزدند و راهی خانه خاله بتی میشدند....

خاله بتی دختر عموی آقا جان و عمو منصور بود.... در واقع خاله ی هیچکس نبود یعنی اصلا خواهر نداشت که خاله کسی باشد ولی زیر و درشت کوچک و بزرگ و پیرو جوان بدون در نظر گرفتن قرابت فامیلی به او خاله بتی می گفتند!....

خاله بتی زنی بود قبراق و سر حال و خنده رو.... خنده دمی از لبهایش جدا نمی شد و گویی آن را از روز ازل با نخ و سوزن به لبهایش دوخته بودند و در آستانه ی شصت سالگی همچنان زیبا به چشم میامد و به دلایلی که هیچ کس نمی دانست با وجود خواستگار های ریز و درشتش هرگز ازدواج نکرده بو

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۰:۳۷:۱۰]

دا....

و بعد از فوت پدر و مادرش در همان خانه ی قدیمی پدری ماند و خرج روزمره اش را سه برادر به عهده گرفتند و خودش هم بیکار ننشست و کنار خیاطی اموراتش را میگذراند... اسم خیاطی هم «خیاطی خاله بتی» بود!....

خانه ی پدری خاله بتی از آن خانه های قدیمی بود که هنوز بافت سنتی اش را حفظ کرده بود از همانهایی که همیشه خدا پرده ای ضخیم به جلوی در ورودی حیاط آویخته می شد....

و حوض مربع شکل آن باگلدانهای شعمدانی لبه ی حوض بهترین محل برای بازی بچه ها بود و در ایوان قدیمی خانه تخت چوبی قرار داشت که تابستان ها دلت میخواست به پستی های دستبافش تکیه دهی و بی خیال زندگی به باغچه ی کوچک حیاط چشم بدوزی و غرق در دریای ارزو هایت شوی....

بساط کر سی خاله بتی هم از نیمه ماه دوم پاییز به راه بود و وقتی دل به گرمای مطبوع آن میسپردی گویی گرما آن غصه هایت را هم آب میکرد...

خانه ی خاله بتی مزایای دیگری هم داشت به خاطر بزرگ بودنش بساط عروسی و دوراز جون عزا را در آن پر پا میکردند و هر گاه زنی از شوهرش قهر میکرد به جای خانه ی پدرش به خانه ی خاله بتی میرفت انجا میماند تا شوهرش ناز و غمزه اش را بخورد و از در آشتی در آید...

گاهی هم تازه نامزده ها برای اینکه بدون پاسبان و نگهبان یک دیگر را یک دل سیر ببیند دیدن خاله بتی را بهانه میکردند به آنجا میرفتند به جای خاله بتی ، یک دل سیر یک دیگر را تماشا میکردند...

اما شبهای چله اش حال و هوایی دیگری داشت... خاله بتی سفره ای سفیدی پهن میکرد و تمام فامیل گرد آن می نشستند و هر کس خوراکی های شبه چله اش را وسط سفره میگذاشت... انار دونه شده ی سرخ یا قوتی با گردو ... لبوهای سرخ شیرین، کدو حلوایی ، آجیل شب چله با آن راحتی حلقوم هایی که دل آب می کرد و می برد قاچ های هندوانه ، کنارش پشمک و باقلوا و گز ... دهان کوچکتر ها که هیچ دهان بزرگتر ها را هم آب میانداخت...

خاله بتی به نشان روشنی این شب بلند سال کا سه ایی آب را با چند پر گل وسط سفره میگذاشت و کنارش قرآن و آینه و حافظ زینت سفره ی سفید می شد.... و شمع هایی روشن با پایه ایی بلند دو طرف سفره می گذاشت و خلاصه بساط حافظ خوانی و قصه و حدیث و بگو و بخند به راه بود..

امسال فریال هم به لطف زن سوری عمو به همراه خانواده اش به این جمع اضافه شده بودند به حرمت مهمان تازه از راه رسیده صدر مجلس از آن آنها بود! ...

شاداب کاسه ی انارش را برداشت قاشق پری از آن را به دهانش برد و سر برداشت و با نادر چشمانش تلاقی پیدا کرد که درست روبروی او آن سوی سفره نشسته بود نگاه از او گرفت و سرش به سمت مخالف چرخید و فریال را با چشمانی سرگردان مابین خودش و نادر دید.. نگاهش را در صورت درهم او چرخید داد اما هرچه گشت در زوایای صورتش نشانی از دوستی ندید و نگاه خصمانه اش حرفی دیگر نمیزد....! با صدای ندا چشم از او گرفت و سرش به سمت او چرخید....

ندا در حالی که تندوبی وقفه تخمه می شکست با صدایی بلند به میان همه می جمع آمد و گفت:

«خاله بتی از اون قصه های قشنگت بود ... شیرین و فرهاد لیلی و مجنون .
شهرزاد قصه گو و داستان هزار و یک شبش»....

حاله بتی لبخندی روی لبش نشانده و روبه شهاب که کنار دستش نشسته بود
اشاره کرد و گفت:

«قربونت برم... توکه به فرهاد و مجنونت رسیدی ... قصه ی لیلی و مجنون
میخواهی چیکار؟! این قصه ها مال مجرد هاست که دلشون آب بشه و
زودتر دست به کار بشن»....

ندا از خوشی توی پوستش نمیگنجید دست دور بازوی شهاب حلقه کرد و
شهاب به نرمی حلقه را باز کرد و زیر لب آهسته گفت: « ز شته ندا... بزرگتر
نشسته»....

ندا ایشی گفت و سر چرخاند که سیامک پسر بزرگ برادر خاله بتی گفت:

«خاله بتی قصه رو ولش کن مثل پارسال برامون بقچه ی قسمت بازکن ...
بینیم امسال نوبت کیه که عروس بشه خدا رو چه دیدی شاید سارای ما
امسال از توش دراومد و از شرش خلاص شدیم» ...

بزرگترها خندیدند و سارا هم پشت چشمی نازک کرد....

ولی دخترها از این پیشنهاد ناب استقبال کردند و با هم یک صدا با جمله هایی درهم رضایتشان را اعلام کردند...

بقچه ی قسمت جنبه ی سرگرمی و شوخی داشت درواقع چادر نماز خاله بتی بود که هر کدام از دخترهای دم بخت یک تکه از وسایل همراهشان را داخل آن میانداختند و بچه ی دبستانی آسیه دختر برادر خاله بتی که دختر سرو ساکت و آرامی بود دست در بقچه میکرد و شی ایی را از درون بقچه ی قسمت بیرون میکشید.... و عروس آن سال با شوخی و خنده مشخص میشد... این خرافات وقتی قوت گرفت که سال گذشته گوشواره ی ندا از بقچه بیرون آمد و همان سال عروس شد!....

خاله بتی خنده ی ریز و نخودی کرد و درحالی که دانه های انار را با نوک قاشق زیر و رو میکرد رو به جمع شد و جواب داد:

«خاله قربونت بره... اون شوخی بودو سرگرمی وگرنه قسمت رو که خدا روی پیشوننی ادمها مینویسه و بس.. ولی آگه دلت به این شوخی و خنده خوشه حرفی نیست.... یکی چادر نماز من رو بیاره دختره

ایه چیزی از سروگردنشون باز کنند و بندازن توش»....

دخترها به تکاپو افتادند و شاداب فقط با لبخندی فقط نظاره گر بود ... و نادر دل توی دلش نبود تا شاداب هم چیزی داخل آن بیندازد ... فریال لنگه کفش رو فرشی اش را انداخت و سیامک چادر رو پس کشید و با لحن بامزه ایی گفت:

«نه شد دیگه فریال خانوم این دمپایی زیاد بزرگه و شانس سارای ما رو کم میکنه لطفا النگویی، انگشتی، ساعتی چیزی بندازید»...

فریال شرمنده از جمع ساعتش را باز کرد و آهسته گفت: «بیخشید حواسم نبود»....

باز هم لبخند ها به پرواز درآمد...

بقچه جمع شد بدون اینکه شاداب شی ایی از خودش داخل بقچه بندازد و نادرکه این بازی را باور کرده بود نگاهش پی شاداب بود و مدام در دل میگفت:

«دختر امسال تو عروس میشی... و عروس من ترو خدا یه چیزی بنداز تو ی بقچه»....

بقچه جمع شد و لجزه ی اخر زری خانوم دست زیر شال شاداب برد گل سر پر نگین شاداب را از سرش جدا کرد و موهای شاداب باز شد و روی شانه اش ریخت و شاداب با اعتراض آهسته موهای پریشانش را به سختی زیر شال پنهان کرد و زیر گوش مامان زری با دلخوری گفت:

«مامان از شما بعیده این ها همش خرافاته... و برای سرگرمیه... درثانی قرار نیست که از توش شوهر در بیاد که این جوری موهای من پخش و پلا کردی...؟!»

زری خانوم بی توجه به غرولند او چشمش پی بقچه بود... وقتی بچه ی آسیه دست داخل بقچه برد نفس های دختر ها حبس شد... دختر ها چنان این بقچه قسمت را باور کرده و به آن چشم دوخته بودند که گویی با «اجی و مجی» یک شوهر همه چی تمام برایشان ظاهر میشود!....

خاله بتی لبه های چادر را به هم نزدیک کرد و اشیاء داخل آن را چرخ می داد و رو به دختر آسیه گرفت و گفت:

«قربونت برم دست کن توی بقچه اولین چیزی که زیر دستت او مد بیار بیرون»....

بعد از دقایقی به کوتاهی عمر چند نفس دختر آسیه گل سر پر نگین شاداب را بیرون آورد ... دختر ها آه از نهاد شان بر آمد و زری خانوم با لبخند باقلوایی در دهان گذاشت و زیر گوش شاداب گفت: « مبارکه ... این هم شیرینی اش »....

خاله بتی برای این که حال و هوای دختر های دماغ شده را عوض کند گفت:

« دختر ها این یه شوخی و بازیه ... الهی که پیشونی نوشتتون به خیر و خوشبختی رقم بخوره ... حالا نوبتی هم که باشه نوبته حافظ ... چشم هاتون رو ببینید و نیت کنید الهی که حاجت دل همتون روا بشه »

سپس خم شد و حافظ را از میان سفره برداشت و فاتحه ایی قرائت کرد و آن را باز کرد و با صدایی بلند خواند:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ... و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم

دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم

دادند

خاله بتی حافظ را با حظی وافر میخواند و جمع دل به حافظ داده بودند و مژده
هایی که ردیف میکرد.... و هر کس به فرا خور حال و هوای دلش نیتی در دل
زمزمه می کرد...

شاداب با لرزش و پیره ی موبالیش آن را به نرمی از جیب ژاکتش بیرون کشید
و با دیدن اسم طلوعی لبخند روی لبهایش طلوع کرد:

«سلام بچه ادیباتی ، شب یلدات مبارک»....

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۲۱:۵۹:۰۹]

شبه چله تمام شد و آذرماه پشت سر پاییز کاسه آبی ریخت به امید اینکه پاییز
سال دیگر باز گردد و با لبهای خندون به استقبال زم*س*تان رفت...

شاداب به کنار پنجره ی اتاقش رفت و پرده را قدری پس کشید و به تماشای
شهر و عابرین پیاده اش ایستاد، برخی باعجله گام بر میداشتند و برخی دیگر
کلاه بر سر ، شال گردن هایشان را چنان به دور خود پیچیده بودند که گویی در
بوران و برف قدم بر می داشتند!...

زم*س*تان از راه رسید و برای او عشق را به ارمغان آورد ... با یاد پیامک مسیح
و تبریک کوتاه شبه چله اش ... باز هم ته ته دلش گرم شد و لبخند روی
لبهایش جان گرفت... پیام یک خط بود ولی برای او دنیا دنیا ارزش داشت ...

و هر بار که میخواند گویی تازه تر میشد.... او چقدر تلاش کرد تا غرورش را حفظ کند و از خط قرمز هایش رد نشود...

در جواب مسیح کوتاه و مختصر جواب داد: «سلام شب چله ی شما هم مبارک» اما دلش میخواست هزار، هزار حرف نگفته بین پیام تبریکش بگنجانند ... اصلا ربط و بی ربط از همه جا برایش بگوید از خاله بتی و سفره ی شبه چله اش ... از خوراکی ها از بقچه ی قسمت و از خیلی چیزهای دیگر.... اما نگاههای غضبناک غرورش را که دید به همان جمله کوتاه اکتفا کرد...

با باز شدن در افکارش را پس زد دل از پنجره جدا کرد و به سمت در چرخید.... مامان زری درحالی که کارتون خالی را که عکس چندتا موز روی آن بود در دست داشت داخل شد و آن را روی باقی کارتون ها گذاشت و رو به او گفت:

«شاداب مادر.... این هم یه کارتون خالی دیگه ... از میوه فروشی آقا نصرت گرفتم.... وسایل هات رو جمع کن این هفته باید خونه رو تحویل بدیم...»

سپس روی لبه ی تخت نشست و دستی به موهای زیتونی مجعدش کشید و دست دیگرش را دورانی دور سینه اش تاب داد و اضافه کرد:

«نمیدونم چرا امروز دلم آشوبه! مادر کاشکی یه روز دیگه با دوستت میرفتی دیدن خانوم نعمتی بعد از مدتها خواهر زن عمو سوریت ناهار دعوتمون کرده زشته تو نیای... میترسم حرف و حدیث درست بشه ... سوری رو که میشناسی فقط منتظره یه اتو بگیره و لق لق حرفهاش بشه»....

شاداب به سمت مامان زری اش رفت و کنار او لبه ی تخت نشست و دستی روی گونه های او کشید و نرم گفت:

«قربونت برم ... یه بسم الله که بگی دل آشوبیت میره ... درثانی من به هستی قول دادم قرار بریم بیرون یه سوسیس بندری بخوریم و بعد یه کادو خانوم نعمتی بخیریم و بریم دیدنش... درثانی امروز اونجا اینقدر شلوغ هست که نبود من به چشم نییاد ... مگه ندیدی دیشب بنده خدا جو گیر شده بود و همه رو دعوت کرد... تو که بهتر میدونی... نادر بد جوری پاپی ام شده ... حالا هم که داریم میریم ور دل شون بگذار حداقل امروز برای دل خودم باشم»....

زری خانوم دل نگران ... سر چرخاند و نگاهش در نگاه شاداب نشست:

«نمی دونم ... چی بگم والله ... خدا آخر این قصه رو ختم به خیر کنه ... نادر که رسما پا پیش نگذاشته که پا شو دم در قلم کنم میترسم حرفی بزنی ایش بشه به دامن دوتا برادر که جونشون واسه هم در میره شهاب هم مثل

بابات غیرتیه و جونس به جون تو بنده میترسم بگم نادر راه ویی راه سر راهت
سبز میشه رگ گردنش باد کنه و دعوا و بگیر و به بند به پا بشه»...

جمله های زری خانوم نیمه ی راه بود که منوچهر خان از لای در سرش را
داخل آورد و با دیدن شاداب که هنوز لباس خانه به تن داشت با تعجب گفت:

«شاداب بابا... شهاب و ندا رسیدند و پایین منتظرند تو که هنوز آماده
نیستی...؟!»!

شاداب از روی لبه ی تخت برخاست و به سمت آقاچانش رفت و در حالی که
تکه ایی از مویش را دور انگشتش میچرخاند گفت:

«آقا جون من نمیام به مامان هم گفتم میخوام با دوستم برم دیدن همکارمون
که چند وقت پیش عروسی اش بود»...

منوچهر خان از پس شانهِ ی شاداب گردن کشید و رو به همسرش پرسید:

«دوستش رو میشناسی... دختر خوبیه...؟!»

زری خانوم بسم اللهی گفت دل از لبه ی تخت جدا کرد و دستی در هوا تاب داد و جواب داد:

«اره بابا میشناسمش یکی دو بار اومد اینجا دختر بدی نیست»...

سپس رو به شاداب شد گفت: «مادر ایشالله بهت خوش بگذره ... شماره ی هستی رو هم برام پیامک کن ... آگه یه وقت موبایلت آنتن نداد با دوستت تماس بگیرم»...

شاداب لبخندی کنج لبش نشانده قدمی پیش گذاشت و گونه ی مامان زری اش را ب*و*سید:

«مامان توفوق العاده ایی با شه همین آلان برات میفرستم ... قول میدم تا ساعت چهار خونه باشم»....

زرین خانوم دستی روی گونه اش کشید و گفت:

«خیلی خب... برای خر کردنم همون ب*و*س کافی بود دیگه نمیخواه پیاز داغش رو زیاد کنی... زود بیا و وسایلت ها رو جمع کن»...

سپس ازکنار منوچهر خان که در آستانه در ایستاده بود رد شد غر غر کنان
گفت:

«اخه من نمی فهمم زم*س*تون کی اسباب کشی میکنی...؟! این همه عجله
برای چی ... ؟ تا خرخر رفتیم زیر بار قرض واسه یه اتاق خواب بیشتر» ...

اقاجان قدمی پیش گذاشت و دست برد و پیشانی شاداب راب*و*سید

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۱:۵۹:۰۹]

و با لبخندی روی لبهایش گفت:

«ببین تو نمایای مهمونی .. من باید کتکتش رو بخورم ...! حالا باید تا شب ناز
این خاله قزی رو بکشم تا یه گوشه چشمی نشونم بده»....

شاداب خندید از ته دل ... سر پیش برد و گونه زبر آقا جاننش راب*و*سید و
گفت:

«خوش بگذره ... منم زود برمیگردم»...

«باشه بابا مواظب خودت باش»...

شاداب با رفتن آنها نیم نگاهی به ساعتش انداخت با هستی ساعت دوازده توی پاساژ نزدیک شرکت قرار داشت ... به سرعت مانتو راحتی از بین مانتو هایش انتخاب کرد و چون میدانست هستی او را مثل گوسفند قربانی از این سو به آن سو میکشاند ترجیحا کتانی های راحتی به پا کرد و ژاکت سرخابی هم روی لباس هایش پوشید و او هم با بسم اللهی راهی شد...

راه رفته را برگشت و چشم از ویتترین بوتیک ها مغازه ها برداشت و مچ دستش راتا امتداد چشمانش بالا کشاند و با دیدن عقربه ها که از دوازده نیم هم گذشته بودند پر حرص لب هایش را از هوا پر و خالی کرد و موبالیش را از میان خرت و پرت های کیفش بیرون کشید و بی درنگ شماره ی او را گرفت ... تعداد بوق ها از پنج تا هم گذشت که هستی با صدای ضعیفی جواب داد:

«بله بفرمایید...»

دلش میخواست همین دو کلمه را در فرق سر هستی خورد کند ... پر حرص بدون آنکه سلام کند پشت سرهم گفت:

«بینم این جوری قول میدی دختر حسابی ... مگه قرار نبود ساعت دوازده توی پاساژ باشی ... یه نگاه به ساعت بنداز ... کجا جا موندی که من نیم ساعته این جا علافه تو شدم...»

هستی با صدای ضعیفی که از ته چاه در میاد جواب داد:

«وای شاداب جون ببخشید... دیشب شبه چله بود زیاده روی کردم معده درد گرفتم... رفتم دکتر یه ارامش بهم تزریق کرد و او مدم خونه به کله تا آلان خواب بودم ببخشید نمیتونم پیام... یه زنگ بزن خانوم نعمتی از قول منم عذر خواهی کن...»

قدری از در ورودی پاساژ فاصله گرفت تا از سوز و سرما در امان بماند ... چشمانش را از حرص بست کوتاه گفت: «خودت زنگ بزن...» البته این جمله ی کوتاه برایش کم بود و باید چند تا ناسزا هم به ان اضافه میکرد اما وقتی سکوت هستی را دید متوجه شد که تماس قطع شده ... میخواست دوباره زنگ بزند و ناسزاهایش را ردیف کند که با صدای زنگ موبایلش به تصور اینکه هستی پشت خط است تماس را وصل کرد و سلسله وار و بدون وقفه گفت:

«هستی ... مرده شورت رو بپرن که هیچیت مثل آدم نیست... یه دور دیگه این پاساز رو دور بزمن همیشه هفت دور و کل پاساز رو طواف کردم ... میمردی زود تر خبرم میکردی تا توی این سرما تیک تیک نلزم»...

شاداب نا سزا هایش را ردیف میکرد و مسیح یقین داشت که هستی مشیری مخاطب این همه الطاف شاداب است و لبخند دمی از لبهایش جدا نمیشد... تا به حال صدای عصبایی او را نشنیده بود...

به میان این همه اظهار لطف آمد و با صدا و لحنی که ته خنده زمینه ی ان بود نرم و آرام گفت:

«فکر نمیکنم استحقاق این همه لطف رو داشته باشم.... سلام حالت چطوره...؟»

شاداب میخ کوب شد و قلبش مثل چکش شروع به طپیدن کرد ... انچنان که صدایش در گلویش جا ماند ... حتی یک درصد هم تصور نمیکرد پشت خط مسیح با شد... دلش میخواست از خجالت یه قطره ابی میشد و به زمین فرو میرفت....!برای اینکه به خود مسلط شود اب دهانش را فرو داد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«سلام آقای دکتر... واقعا ببخشید... با خانوم مشیری حرف میزدم که قطع شد و بالا فاصله شما زنگ زدید... فکر میکردم هستی باشه...»

مسیح از راهروی بیمارستان عبور کرد و به سمت اسانسور رفت و گفت:

«بله متوجه شدم.... این جوری که فهمیدم خانوم مشیری بد قولی کرده درسته...؟»

شاداب کنار یکی از بوتیک ها ایستاد که لوازم خانگی میفروخت و درحالی که چشمش به روی چای ساز مدرنی ثابت شده بود آرام جواب داد:

«بله.. قرار بود اول ناهار بخوریم و بعد بریم دیدن خانوم نعمتی ولی بدون اینکه به من بگه سر قرار نیومد... ببخشید شما را با هستی اشتباه گرفتم»

مسیح به میان حرف آمد و سریع پرسید:

«کدوم پاساژ هستی....؟»

شاداب تپش قلبش کلافه اش کرده بود ، طنین صدای آن تا حلقش بالا میاد و توی گوشش هایش میپیچید ، نفس عمیقی کشید و نگاهش را از ویتربین مغاز جداکرد و جواب داد:

«همون پاساژی که سر خیابون شرکت آقای فرجام و چند طبقه داره»...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و نگاهش به شماره های بالای اسانسور نشست که معکوس پیش می رفت...

«من بیمارستانم و تا ساعت سه کاری ندارم ، خب فکر میکنی بتونی بیست تا بیست و پنج دقیقه دیگه هم صبر کنی و یه دور دیگه هم پاساژ رو دور بزنی تا من خودم رو بهت برسونم ... بریم با هم ناهار بخوریم... و یکم حرف بزنینم»؟

شاداب حس میکرد از هیجان قلبش در دستانش می تپید... میخواست با او حرف بزند ... تازه ناهار هم بخورد ... این یک دعوت بود خیلی هم محترمانه ...!بیست دقیقه که چیزی نبود بیست ساعت هم میتوانست صبر کند ذهنش را برای یک جواب خانومانه زیر رو کرد و عاقبت گفت:

«ممنونم از دعوتتون... م

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۵۹۲۱:۰۹]

تظرتون میمونم...»

مسیح لبخندیش عمق گرفت و بی خیال اسانسور شد و با قدمهای بلند تری به سمت راه پله ها رفت و از آنجا سرازیر شد و همان طور که پله ها را طی میکرد گفت:

«امروز جمعه است و خیابونها خلوته خودم روزود بهت میرسونم... فعلا خدا حافظ...»

تماس که قطع شد شاداب حس میکرد در اوج اسمانهاست....دستی به روی شانه هایش کشید تا ببیند از خوشی بال در آورده است یا نه!...

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۰۲۲۴:۱۳]

بهترین جای دنیا میان این ازدحام شهر و شهر نشینی، تا دمی با خودت خلوت کنی و وقت بگذرانی گوشه ی دنج یک کافی شاپ است....

آنجا میتوانی مدهوش بوی قهوه ی فنجانانت شوی و دل به کتاب پیش رویت دهی و در دنیای قهرمانان کتاب گم شوی.... یا حتی میتوانی منتظر بمانی تا

عزیزی از گردراه بر سد، قرار عا شقانه که با شد دیگر دل توی دلت نیست... و یک چشم به در داری و یک چشم به قهوه ی پیش رویت...

کافی شاپ تازه افتتاح شده ی طبقه ی دوم پاساژ میتوانست همان جای دنجی باشد که شاداب به دنبالش میگشت داخل شد و با خوش آمد گویی پسرکی لاغر اندام مواجه شد... بوی قهوه بیداد میکرد و پرز های بینی اش را به بازی میگرفت... نگاهش را در کافه خلوت چرخ می داد که به غیر خودش یک زوجی دیگر دنج ترین جای کافه نشسته بودند و آرام حرف میزدند....

نگاهش به کوتاهی عمر چند نفس در کافه به گردش درآمد.... تمام کافه به دست طراحی چیره دست با چوب دیزاین شده بود..... میز و نیمکت و سُکان چوبی کشتی که تزیینی به دیوار آویخته شده بود همراه با زنجیر و لنگر او را به یاد کشتی هایی می انداخت که توی فیلم های خارجی دیده بود....

طراح سعی داشت محیط دریا را برای مشتریان کافه القا کند برای این کار از آکواریومی عریض و طویل با ماهی های عجیب و غریب و گیاهان دریایی کمک گرفته بود که در بدو ورود به کافه اولین چیزی که به چشم می آمد همان آکواریوم با ماهی های متنوع و رنگانگش بود... کنار این همه ذوق و سلیقه وقتی یک موزیک ملایم پیانو می نشیند فضا را دلنشین و رمانتیک هم میکند

....

با قدمهای نه چندان بلند به سمت آکواریوم رفت و پشت میز دو نفره ایی نشست و با آمدن همان جوانک لاغر اندام به کنار میزیش سفارش قهوه ی فرانسوی داد.... و برای مسیح پیامک داد:

«آقای دکتر من طبقه ی دوم پاساژ توی کافی شاپ هستم لطفا تشریف بیارید اینجا...»

سپس دست زیر چانه اش ستون کرد و نگاهش را به سمت ماهی هایی که مدام بی قرار از گوشه ایی به گوشه ی دیگر میرفتند چرخاند... خب تماشای ماهی های شیطون و بازی گوش که بعضی ها خیلی عجیب و غریب بود به مراتب بهتر از بی هدف چرخیدن در پاساژ بود و پشیمان شد که چرا از همان ابتدا توی این جای خلوت و دنج به انتظار هستی ننشسته است و تا مجبور نباشد شش دور پاساژ را بی هدف دور بزند!....

با یاد هستی چینی به بینی اش داد ... هرچندکه شده بود مصداق همان ضرب المثل معروف که میگفت « عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد » اما هنوز از دستش دلخور بود آنقدر معرفت نداشت که حتی بعد از قطع شدن تماس زنگ بزند ... و میدانست که یقینا با خانوم نعمتی هم تماس نخواهد گرفت برای همین با هزار شرمندگی برای خانوم نعمتی پیامک داد که کاری برایشان پیش آمده و انشالله فرصتی دیگر مزاحمش خواهند شد...

خب برای مامان زری اش هم باید از این ملاقات میگفت... نگاهش روی ماهی که چشمانش به طرز عجیبی از حدقه بیرون آمده بودندست که شباهت عجیبی به وزغ داشت ، چنان رو به او ایستاد بود و دم پروانه ایی اش را تکان میداد، که گویی او را تماشا میکند آهسته و زری لب گفت:

«این جوروی نگام نکن وقتی رفتم خونه براش میگم خب توی اون شلوغی مهمونی چی بهش بگم؟!»

با رفتن ماهی چشم وزغی نگاهش پی ماهی سیاه رنگی که دمی بلند و مخملی داشت کشیده شد و با خودش گفت: « یعنی شما ها هم عاشق می شید...؟!»

فنجان قهوه ی فرانسوی روبرویش نشست و بوی بی نظیرش مدهوشش کرد تشکر کوتاهی از همان جوانک کرد و بازهم نگاهش پی بازی ماهی ها رفت و غرق دنیای ساده و آرام انها شد... انقدر که آمدن مسیح را متوجه نشد...

مسیح لحظه ایی کنار در به تماشای او ایستاد ... این دختر ضربان قلبش را به بازی می گرفت و کنار او تمام حسهای خوب به دلش سرازیر میشد....حسی ، مثل زمانی که سوار قایقی می شوی و دل به موج های سرکش دریا میدهی ، ترس و اشتیاق و حظی وافر را توام با هم تجربه میکنی!....

امروز باید از خواستش به او میگفت ... میگفت که روی دل و فکرش خانه کرده و مثل یک پیچک به دور احساسش تنیده است...

هنوز متوجه ی حضور او نشده بود و غرق در دنیای آبی پیش رویش بود قدمی پیش گذاشت و اهسته کنارش میز ایستاد و نرم گفت:

«سلام ... ممنونم که دعوتم رو قبول کردی».....

با صدای مسیح به آنی نگاهش از آکواریوم و ماهی هایش جدا شد و به احترام او برخاست و نگاهی کوتاه به مسیح انداخت لبخندی نرم روی لبهایش نشسته بود و چشمانش هم یقینا می خندید .. این را از نگاه براقش فهمید... شرم به سراغش آمد و درحالی که سرش به زیر بود گفت:

«سلام ببخشید متوجه ی او مدتون نشدم»....

مسیح دل از چهره ی او که برایش عجیب دلنشین میآمد جدا کرد و با همان لبخند کنج لبش درحالی که با دست صندلی شاداب را نشانه میرفت گفت:

«بله متوجه شدم ... خواهش میکنم بنشیند»....

شاداب قلبش از شدت استرس ریتمی ناهماهنگ داشت گویی یکی در میان
میزد و گاهی هم اصلا نمیزد... داغی را زیر پوست گون

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۲۴:۰۲:۱۳]

ه هایش حس میکرد و دلش میخواست خودش را مثل ماهی های آکواریوم
داخل آب بندازد تا قدری از گرمایی نشسته زیر پوستش کم کند....

مسیح با نشستن شاداب چشم از گونه های صورتی او گرفت و نگاهش پی
ماهی های رنگارنگ و زیبا و گاهی عجیب غریب رفت و گفت:

«ماهی ها دنیای ساکتی دارند ولی یه کوه حرف پشت سکوتشون پنهون شده
که باید دل به دل شون بدی تا صداشون رو بشنوی!»....

شاداب سر برداشت و نگاهش با نگاه مسیح تلاقی کرد و دلش هری پایین
ریخت ... مثل وقتی که سوار تاب میشوی و اهسته اهسته اوج می گیری و وقتی
به آخرین نقطه ی اوج میرسی و به یک بار به زمین فرود میایی!...

لبخندی نرم تنها جوابش بود چشم از او گرفت نگاهش را به فنجان قهوه اش
داد که یقینا دیگر سرد شده بود و با صدای نرم مسیح دوباره نگاهش در
نگاه او نشست که خیره نگاهش میکرد:

«موافقی یه کم قدم بز نیم ... یه کم پایین تر از شرکت یه رستوران ایتالیایی هست که پاستا های خوبی داره ... البته اگه مایل نیستی ماشین رو کنار پاساژ پارک کردم میتونیم با ماشین بریم»...

ماشین به چه کارش می امد...؟! وقتی دوتا پا برای رفتن داشت و دلی بی قرار... میتوانست از این جا تا انتهای دنیا همراهش قدم بزند... لبخندی روی لبش نشست و نرم و محترمانه جواب داد:

«ممنونم ... ترجیح میدم قدم بز نیم اون رستوران ایتالیایی رو دیدم تا اون جا زیاد راه نیست و یه کم پایین تر از شرکت»...

مسیح لبخندش عمق گرفت ... این دختر بدون رنگ لعاب ، بدون عشوه و بدون هیچ دلبری بی نظیر بود چیزی که فقط در رو یا هایش تصور میکرد....

از جایش بلند شد و مثل یک جنتلمن به پشت پیشخوان رفت و سفارش او را حساب کرد و با تامل کنار در ایستاد تا اول او بیرون برود...

وقتی شاداب از در کافی شاپ بیرون میرفت تصور میکرد به سبکی ماهی های
آکواریوم است و میتواند تا بینهایت شنا کند!...

رستوران انتهای خیابان بود و کمی بعد از شرکت آقای فرجام قرار داشت...

قدم زنان ، هر دو با فاصله و البته اهسته گام برمیداشتند.... گویی دلشان
نمیخواست هرگز به انتهای خیابان برسند... مسیح در سکوت جملات ذهنش
را مرتب میکرد تا آغازی برای حرفهایش پیدا کند و شاداب با قلبی بی قرار
نگاهش پیوسته به زیر بود و هم گام با کفش های مسیح در حرکت بود...

عاقبت سکوت مابین شان را شکست و گفت:

«آقای دکتر ... حسابرسی که استخدام کرده بودید تونست کمکی بهتون بکنه
؟!....»

مسیح نگاهش را از درختان زم*س*تانی ردیف خیابان گرفت و سرش به
سمت او چرخید و به نیم رخ او رسید و نرم و شمرده جواب داد:

«کم و بیش ... ایشون اعتقاد دارند تمام دزدی ها از بخش حسابداری شروع شده و از دزدی های کوچک بوده و بعدها به کلاهبرداری رسیده!»...

شاداب چهره ی آقای فراستی و نوچه ی بی سر و صدایش آقای نامدار پیش چشمش جان گرفت و با تعجب پرسید:

«آقای فراستی ...؟ چطور ممکنه ... ایشون امین شرکتی و تا اونجایی که من از خانوم نعمتی شنیده بودم از دوستان قدیمی آقای رییس هستند»...

مسیح سرش را به سمت او برگرداند و این بار نگاهش توی چشمان متعجب او نشست ... آمده بود تا حرف دلش را بگوید و دوست نداشت و نمی خواست حرفی غیر از حرف دلش با او داشته باشد... نگاهش را از چشمان او گرفت و به روبرو داد و گفت:

«خ*ی*ا*ن*ت*دوست و آشنا سرش نمیشه ... به هر حال بقیه ی کارها به عهده ی دایی فرشادم ... تلفنی با ایشون صحبت کردم و تمام چندو چون ماجرا را برایشون توضیح دادم... امشب از سفر برمیگرده و فردا قانونی شکایت میکنه ... فعلا شما هم از این موضوع با کسی صحبت نکن تا همه چیز مشخص بشه»...

شاداب سری به علامت تفهیم تکان داد و اما فکرش پر بود از فراستی!....

بازهم سکوت بینشان فاصله انداخت و شاداب با نزدیک شدن به شرکت
خلوتی خیابان را در این ساعت روز تعطیل را با روزهای عادی مقایسه کرد و با
خودش گفت:

«کا شکی همیشه خیابابونها مثل جمعه خلوت با شه...» هنوز افکارش حول
محور خلوتی و شلوغی خیابان میچرخید که با صدای مسیح سرش را به
سمت او چرخید که نگاهش به سمت در شرکت بود که تنها دو یا سه گام با آن
فاصله داشتند:

«خانوم خجسته... آقای رضانی جمعه ها میاد شرکت.... در حیاط شرکت
نیمه بازه...؟!»

شاداب هم نگاهش به سمت در نیمه باز کشیده شد و هر دو با گامهای
بلندجایی نزدیک در شرکت ایستادند و متعجب رو به مسیح شد و گفت:

«نه... آقای فرجام اکیدا دستور دادند ساعت تعطیلی کسی توی شرکت نباشه
... فقط کارخونه است که بیست و چهار ساعته نگهبان داره...»

مسیح قدمی پیش گذاشت بی آنکه داخل شود و سرکی داخل حیاط کشید و با دیدن ماشین شاسی بلند طوسی رنگ و یک وانت سفید با اتاقکی فلزی کهنه که قفلی بزرگ و زنگ زده به در آن زده بود... با صدایی آرام تری که جدی و محکم بود رو به شاداب پرسید:

«نگاه کن ببین این ماشین ها رو میشناسی؟!»

شاداب کنجکاو در نیمه باز حیاط را با فشار آرامی قدری باز تر کرد و با دیدن م

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۲۴:۰۲:۱۳]

اشین شاسی بلند و وانت سفید درب و داغون، قدمی پس رفت به سمت مسیح که جایی نزدیک در حیاط بود برگشت و گفت:

«نه این ماشین رو نمیشناسم و تا به حال ندیدمش.... ولی از هستی شنیده بودم آقای صمصامی پسر شریک آقای فرجام یه ماشین شاسی بلند طوسی رنگ داره ... شاید ایشون او مدن شرکت!....»

شاداب حرف میزد و مسیح همچنان نگاهش از لای در نیمه باز به داخل حیاط بود و هیچ چیز مشکوکی ندید ولی شاداب زبان دلشوره اش را به خوبی میفهمید و میدانست بیخود به قُلُّ قُلُّ نمی افتد!...

دست پیش برد و گوشه ی آستین نیم پالتوی او را به سمت خود کشید و با صدایی پر ترس گفت:

«آقای دکتر بهتر زنگ بزنی صدوده یه حسیی به من میگه یه جای کار میلنگه»!

مسیح که تمام هوش و حواسش داخل حیاط جا مانده بود بی حواس گفت:

«دختر خوب زنگ بزنی چی بگیم ...؟! بگیم حدس میزنیم پسر شریک شرکت و کارخونه با ماشینش اومده توی حیاط شرکتی که باباش سهم داره....! و یه وانت هم با خودش آورده ... بی دلیل که همیشه با پلیس تماس گرفت»....

«تو این جا بمون تا من برم یه سروگوشی آب بدم.... اگه چیز مشکوکی توی حیاط دیدم زنگ میزنیم صدوده»....

شاداب دلشوره اش قل قل کنان از معده اش راه گرفت و تا حلقش بالا آمد....بی توجه به حرف مسیح دنبال او به راه افتاد و داخل حیاط شد...با یک گام بلند شانه به شانه ی او ایستاد..

مسیح با دیدن شاداب با اخم های درهم توییخی گفت:

«مگه بهت نگفتم بیرون باش...؟!»

شاداب بی توجه به لحن توییخی مسیح با چشمانی پر ترس نگاهش را در حیاط شرکت و اتاقک خالی نگهبانی آقای رمضان چرخ می داد... ماشین ها فضای زیادی را اشغال کرده بودند و درست وسط حیاط قرار داشتند...

مسیح قدری به ماشین ها نزدیک شد سکوت غریبی حاکم بود نگاهش به سمت نگهبانی سوت و کور کشیده شد و بعد از آن مسیر نگاهش به سمت ساختمان شرکت برگشت ... دلشوره های شاداب هم به او سرایت کرد... قدمی پیش تر گذاشت...

با صدای بسته شدن درآهنی حیاط میخواست به پشت سرش برگردد ، ولی مجال نیافت و ضربه ای محکم به سرش خورد و بی هوش نقش زمین شد و شاداب با افتادن یک باره ی مسیح قلبش از طپش افتاد و جیغ خفه ای کشید که آوای گنگی داشت....

بعد از ثانیه هایی به کوتاهی عمر یک نفس به خودش آمد، کنارش زانو زد، مسیح بی حرکت روی کاشی های حیاط افتاده و پلکهای چشمانش بسته بود... بی اراده به گردنش زاویه داد قدری کج شد مردی را دید تووند با لباسی

سیاه ، خطوط چهره اش پهن و آویخته بود و سیبل پر پشتش زیادی به چشم میآمد مرد که ابروهای پر پشتش را گره کوری زده بود قدمی به سمت او برداشت ، شاداب دهان باز کرد تا فریاد بکشید اما او هم مجالی نیافت و با درد شدیدی که در پشت سرش پیچید گُرپ به زمین افتاد و به عالم بیهوشی و تاریکی رهسپار شد!....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۵ ۲۷:۱۰]

مسیح چشمانش را با رخوت و سستی نیمه بازکرد و دردی بی امان در سرو گردنش پیچید...

حس میکرد از شدت سرد درد سرش روی گرنش سنگینی می کند!... صدای پیچ پیچ به شکل همههمه در گوش هایش می نشست و دقایقی بعد روی درد های سرش جا میگرفت....

به کوتاهی عمر چند ثانیه هوشیار تر شد... پارچه ای محکم به دور دهانش بسته شده بود و بوی چربی و تعفن آن روی پرز های بینی اش می نشست.... سعی کرد ذهنش را متمرکز کند...

نگاهی به پایای بسته شده اش انداخت ، که جفت هم با طنابی زرد رنگ محکم بسته شده بودند و از پشت سفتی و زیری طناب را روی مچ دستانش حس میکرد.... نگاهش را بی رمق به اطراف چرخشی داد چراغهای روشن

سقفی ، دکوراسیون ، راهرویی که اتاق شاداب انتهای آن قرار داشت ، همه حکایت از این داشت که در سالن شرکت قرار دارد و تکیه اش به دیوار نزدیک ابدارخانه است....

اولین دلواپسی که به سراغش آمد شاداب بود... چشمهایش را به اطراف چرخید و او را با اندکی فاصله با دست و پای بسته به پهلو افتاده دید... صورتش رنگ پریده و پلکهای چشمانش روی هم سوار بودند!...

حباب های ترس درون سینه اش بزرگ و بزرگ تر شد در حالی که چشم از شاداب بر نمیداشت در دل نجو کرد: « خدایا چه بلایی سرش آوردند؟! »

و کنار این دلواپسی ها ذهنش پر بود از سوال ...؟ نمی توانست جواب منطقی برای سوالهایش پیدا کند ... آمدن دزد به شرکت اولین چیزی بود که به ذهنش رسید ... ولی وقتی به یاد ماشین شاسی بلند داخل حیاط افتاد فرضیه ی دزدی منصرف شد ... عاقبت میان کنکاش های ذهنی اش به غیر از ماجرای کلاهبرداری هیچ جواب منطقی دیگری نیافت!...

در نبردی بی پایان میان ترس؛ دلهره ، نگرانی ها و سوالهای بی جوابش ، دست پا میزد و پس و پیش می شد که مردی ریز نقش ولاغر اندام و سیاه چرده با قامتی متوسط کنارش زانو زد و مسیح نگاهش به روی چهره ی آفتاب سوخته

او نشست... که در اوج جوانی طاسی به سر وقت موهایش آمده وردی آشکار از خود روی فرق سر او به جا گذاشته بود...

مرد لاغر اندام با چشمانی که «دو دو» میزد، کنارش زانوزد و چشمان عسلی اش رادر صورت او به گردش در آورد و عاقبت نگاهش را میان نگاه او جا داد ثانیه ایی بعد به گردش زاو به داد در حالی که سرش به سمت عقب چرخیده بود با صدایی بلند گفت:

«آقا داور... آقا داور به هوش او مد ... زنده ست...»

نگاهش را از چهره ی افتاب سوخته و صورت لاغر مرد پیش رویش گرفت و از پس شانه ی او مردی را دید تنومد با قامتی بلند و چهار شانه که سر تا مشکی به تن داشت و مثل نقطه ایی درشت و سیاه پیش چشمانش مدام در حرکت بود.... و طول سالن را با قدمهای کوتاه طی میکرد و دوباره راه رفته را برمی گشت....

داور بی توجه به جوانک پیش روی مسیح، به سبیل های پر پشتش که از اطراف تا روی صورتش هم رسیده بود تابی داد و خیلی خونسرد جواب داد:

«مبارکه یه جوری زدم تا نغله نشه! اگه چلمن بازی در نمیآوردی و در حیاط رو پشت سرت می بستنی این پارتی هم بی درد سر تموم میشد... بین یه

دقیقه ازت غافل شدم چه گندی زدی....؟! بی خود نیست که بهت میگن «ایاز
نقله»....! حالا جواب آقا رو چی بدم تلفنش تموم بشه اومده سر و قتمون....؟!»

داور این را گفت و به سمت شاداب رفت کنارش زانو زد و دستی به شال او
کشید و امتداد مسیر دستش به صورت او رسید و عاقبت تکه ایی از چترهای
فرفری او را در دست گرفت و با لبخندی کج درحالی که همانطور با دست
دیگرش به سیبل هایش تاب میداد آهسته با همان لبخند مضمّن کننده گفت:

«دختر با نمکیه ... چه موهای خوشگلی داره ... ! نقله چه جوری زدی
توی سرش که هنوز بهوش نیومده....؟!»

ایاز بلافاصله از جایش کنده شد و به کنار شاداب رفت و کنارش زانو زد با نگاه
ترسیده دست روی مچ دست شاداب گذاشت رو به داور گفت:

«آقا داور ... به خدا نمیخواستم محکم بزنم ترسیدم و هول شدم... به خدا
زنده است ببین بدنش گرمه!...!»

«خیلی خب پاشو برو اون طرف.... فعلا که زنده است..... تو که جیگر این
کار رو نداری غلط اضافی میکنی میایی توی این کار..... شانس اوردم این
آخرین کارمونه... وگرمه معلوم نبود باز چه گندی میزدی....؟!»

داوری که آقا داور صدایش میزند رسم آقایی را نمیدانست و پیچ نگاهش شل بود و مدام هرز میچرخید!....

مسیح نگاهای هرز داور را روی شاداب میدید، که با چشمان هرزش حریصانه او را وجب میکرد.... او ناتوان از واکنشی دفاعی، بی ثمر تمام حرصش را میان مشت‌های دستش جا میداد... و تا آنجا که توان داشت آنها را درهم می فشرد..... چنان که درد میان کف دست و بند، بندانگشتانش نشست...

و عاقبت میان این جنگ بی سلاح و نا برابر.... برای دمی کوتاه چشمانش را روی هم فشرد و زیر لب با خود زمزمه کرد:

«بارب العالمین.... به خودت سپردمش.... مواظبش باش...»

هنوز نفس هایش بوی دعا میداد که شاداب چشم باز کرد و پشت بندش در اتاق باز شد....

شاداب نمیتوانست جنب بخورد.... به سخت

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۲۵:۲۷:۱۰]

ی پلکهایش را بازکرد ، گویی سیمان روی آن ریخته باشند که چنین سنگین شده بود!...

درد توی سرش دورانی میچرخید و گاهی به اوج می رفت و دمی کوتاه متوقف میشد ... صداها را گنگ و نامفهوم می شنید ... هیاهویی میان پچ پچ های مبهم!....

اولین چیزی که حس کرد سفتی و سردی سرامیک بود و بعد زبری دستمالی که ما بین دو لبش قرار گرفته و محکم پشت سرش گره شده بود، انچنان که دهانش نیمه باز مانده بود و حتی توان این را نداشت تا اب دهانس را فرو دهد ...! و عجیب اینکه نمیدانست چرا دنیا را ورانه می بیند!...

تکانی به دستهایش داد، هر دو محکم از پشت بسته شده بودند ... به سختی پلک های نیمه بازش را قدری بازتر کرد و دمی کوتاه به عمر چند نفس دریافت که با دست و پایی بسته به پهلو روی زمین افتاده است!

صدای تق تق پاشنه های کفش روی سرامیک ها در سرش طنین میآنداخت و بعد روی درد وحشتناک سرش می نشست...

با چشمان نیمه باز یک جفت چکمه ی زنانه با پاشنه های بلند روبروی خود دید چکمه ها با صدای تق تق شان دور شدند و کفش های مردانه ورنی که از تمیزی برق میزد جای آن ها را گرفت...

آب دهانش از گوشه ی لبش سرازیر بود و راهی برای بیرون رفتن پیدا نمیکردند و به پارچه ی دور دهانش که میرسید در آن حل میشد!....

صاحب کفش های ورنی بدون هیچ انعطافی چنگی به شانہ اش زد و با یک حرکت سریع او را از روی زمین بلند کرد و نشانده و محکم پشتش را به دیوار کوبید ، تکیه اش را به دیوار داد و کنارش زانو زد....

شاداب آنچه را که میدید باور نداشت و تعجب برای دمی کوتاه دردهایش را به پرواز در آورد و باعث شد حلقه اشک نشسته در چشمانش ته نشین شود
...

«نیم صبور» بود همان پسر خوش تیپ شرکت که مثل مدلهای میچرخید و کروکورد دل درو میکرد!....

نیم نگاهی را به چشمان ترسیده و متعجب شاداب دوخت ، حلقه اشک چشمانش را براق تر کرده بود عاقبت سکوت ما ایشان را با لبخندی شبیه به پوزخند شکست و با لحنی تند و گزنده گفت:

«فکر نمی‌کردم دختر سرو ساکت و بی حاشیه شرکت این قدر فضول باشه....؟!»

شاداب بی اراده نگاهش به سمت سقف کشیده شد و روی دوربین های مدار بسته نشست و با صدای عصبی نیما که خشم در آن موج میزد به آنی از دوربین ها چشم گرفت و نگاهش به سمت او چرخید:

«خودت رو خسته نکن دوربین ها از کار افتاده ... این شرکت این قدر بی در و پیکر و هرکی، هرکی هست که کسی متوجه ی تایم گم شده ی دوربین ها نشه.... فقط موندم گندی که این دو تا یابو زدن چه جور ی جمعش کنیم... شما دو تا دیگه از کدوم گوری پیداتون شد....؟!»

نگاهش توی چشمان نیما صبوری قفل شد... سبیک گلویش بالا و پایین میشد پره های بینی اش مدام باز و بسته و نفس های پر حرصش را از آن بیرون میداد و همه این ها نشان از خشم پنهان داشت ته چشمان خوش حالت مردانه اش هیچی نبود.... نیما صبوری مودب و بی حاشیه را که هر روز در ابدارخانه میدید بیشتر از این مرد پیش رویش میشناخت... تمام افکارش حول محور ماجرای کلاهبرداری شرکت می چرخید و نمیدانست او این وسط دقیقا چه نقشی دارد....؟! و این بگیر و به بند ها برای چیست....؟!»

با نزدیک شدن صدای تق تق کفش ها... نگاهی را از نیما صبوری برداشت که بی وقفه درسکوت به چشمانش زل زده بود و تعجب هایش با دیدن صاحب کفش ها ، بازهم به پرواز درآمدند!...

به دختر پیش رویش چنان نگاه میکرد که گویی به یکی از سرنشینان کره ی مریخ نگاه میکند «آزیتا حقی» بود منشی آقای فرجام ، همان دختری که شاداب را هووی خود میدانست و چشم دیدنش را نداشت و خیلی سخاوتمندانهرهه و بی راه کار هایش را هم به او محول می کرد!...

حقی یک لنگه ابروی پهن و قهوه ایی رنگش را بالا داد و پوزخندی روی لبهایش نشانده با لحنی کشدار گفت:

«از اول هم ازت خوشم نمی اومد... آب زیرکاهی هستی و اسه خودت بی سر و صدا با پسر خواهر آقای فرجام می پری!»...

سپس سرش را قدری نزدیک تر کشاند و به موزات چشمان او نگه داشت و با لحن سرد و آرام تری ادامه داد:

«خوشم اومد.... اونقدر ها هم که نشون میدی «پَپِه» و ساده لوح نیستی یه چیزایی سرت میشه»...

شاداب از ترس حس می‌کرد قلبش توی دهانش به طپش افتاده و انعکاس صدای آن راتا گوش هایش هم می شنید...

«از اون دوست ساده لوح و احمقت چه خبر ...؟! دو بار نیما باهاش قرار گذاشت تا ته و توی این شازده رو در بیاره....وهم برداشت که خبریه!...»

سپس مسیر نگاهش را به سمت مسیح چرخاند و باز هم یک تای ابرویش بالا رفت و اضافه کرد:

«آقای دکتر... کار آموزی این حرفها که کشک بود...! شایعه ی این که قرار جانشین فرجام هم بشی مال خاله زنک هایی مثل نعمتی و هستی مشیری بود... هنوز واسم سواله...؟ چی شد که یه دفعه یه اسم کار آموز دل از مطب و بیمارستان کندی سر از این شرکت بی سرو صاحب در آوردی....؟! از اون هستی خنگ و خول که چیزی نصیمون نشد!.....»

ازیتا به این جای جمله اش که رسید تامل کوتا

بن بست بهشت، [۱۶/۱۲/۲۵ ۲۷:۱۰]

هی کردو چشمان کشیده اش را قدری باریک تر کرد و پلک هایش را بهم نزدیکتر و با لحنی آرام تر گفت:

«نکنه به دله دزدی های فراستی و نوچه اش مشکوک شدی....؟!»

آزیتانفسی عمیقی کشید نگاهش به سمت شاداب برگشت... و به صدایش لحن مطمئن تری داد:

«احمق خیلی رو بازی میکرد.... همین روزهاست که فرجام از سفر برگرده و با مامور بره سر وقتش ... خوشحالم که من و نیما وارد بازی دله دزدیش نشدیم!»....

آزیتا حقی میگفت و معما های ذهن مسیح هر دم پر رنگ تر میشد...! اگر این بگیر و ببند ها بر سر موضوع کلاهبرداری نیست و این دوربندی به ماجرای کلاهبرداری شرکت ندارند ... پس سرشان دقیقا به کدام ماجرا بند است که آنها را در آخرین روز هفته به شرکت کشانده...؟! و میان معما های بی جوابش ، تمام حواسش پی صدای شخصی سومی بود که صدای مبهم حرف زدنش را با موبایل از پشت در بسته ی یکی از اتاق ها می شنید!...

میان معما های ذهنی مسیح... نیما به یک باره از آن سوی سالن با قدمهایی بلند به سوی داور حمله ور شد، دستهایش را بیخ یقه ی پیراهن مشکی او برد و صدایش را در گلویش انداخت و گفت:

«مرتیکه گفتم حواست باشه آب از آب تکون نخوره اون وقت تو با این دو تا تن لش برگشتی...؟! یا بو... تو اصلا میدونی آدم ربایی جرمش چیه...؟! آگه یکی از ساختمون های اطراف دیده باشه چی...؟!»

داور تابی به ابروهای پر پشت درهمش داد... نگاه تیره و مثل شبش، خیره به نیما بود و حتی پلک هم نمیزد...! گویی مجسمه ایی رو بروی نیما ایستاده باشد...! داور دستهای بزرگش را که لایه، لایه روی آن مو خوابیده بود را روی مچ دستان نیما گذاشت و با یک حرکت سریع آنها را از بیخ بقه اش جدا کرد و با صدای زمخت و خش دارش گفت:

«دستت رو بکش جوجه فکلی من از تو دستور نمی گیرم که پی فرمونت باشم... بار آخرت باشه دست بنده یقه ی آقا داور میشه...»

نگاههای خصمانه ی آن دو روی هم باعث شد... آزیتا سراسیمه پاشنه های کفش را به زمین بکوبد... با قدمهایی بلند خود را به آن دو برساند و به میان

جدل آنها بیاید.... سپس دست روی بازوی نیما گذاشت و هشدار دهنده و کوتاه.....در حالی که چشم از نگاه او بر نمیداشت گفت:

«نیما خودت رو کنترل کن....نگران چی هستی...؟! ساختمون های اطراف این جا همه شرکتند و هیچ کدوم مسکونی نیستند از اون گذشته امروز جمعه است همه جا تعطیله... این دم آخر نگذار همه چی خراب بشه... ما پولمون رو میگیریم و پس فردا شب پرواز میکنیم... به بقیه اش هم کاری نداریم... خودش میدونه این دوتا سرخر...»

آزیتا ماهرا نه با لحن و الفاظ نرمش نیما صبوری را هم نرم کرد و باعث شد کمی آرام بگیرد....

مسیح به نزاع میان آنها نگاه میکرد و ذهنش آشفته، تیره و تار، عاجز و ناتوان از فکری م*م*تمر و منطقی بود....و میان این افکار پر تنش در اتاق آقای ترقی باز شد نفر سومی که او کنجکاو به دیدنش بود بیرون آمد....مرد پیش رویش حساسی شیک و اتوکشیده بود شق و رق راه میرفت.... او را تا به حال ندیده بود!... موهای اب و جارو شده اش زیادی به چشم میآمد....

اما شاداب بلافاصله او را شناخت... فرزام صمصامی بود همان پسر شریک آقای فرجام.... که ماهی یکی دو بار به شرکت می آمد هیچ کس را هم به

حساب نمیآورد....مردی که مثل سایه می آمد و مثل سایه بی صدا تر می رفت و هیچ شایعه ای را هم یدک نمی کشید....

فرزام موبایل به دست بیرون آمد آن هم با قدمهای بلند ... آنچنان عصبانی بود که متوجه ی حضور مسیح و شاداب نشد ... و نگاه پر اخمش را به سمت نیما و بعد آزیتا چرخاند و گفت:

«چه خبرتونه... صداتون رو انداختید رو سرتون... نمیشه یه دقیقه تنهاتون بگذارم و مدام باید یکی مثل دایه بالا سرتو باشه...؟! نمیگید امروز روز تعطیله و صداتون میره بیرون و ممکنه یکی شک کنه...؟!»

نیما دیگر تاب نیاورد به سمت قسمت شرقی سالن با سر اشاره کرد و گفت:

«تحویل بگیر ... نوجه هات واست سوغاتی آوردند ... در حیاط رو باز گذاشتند و اومدند داخل.....من که پولم رو میگیرم و میرم کاری به بقیه اش هم ندارم»....

نگرانی بیکار نشست و به سروقت فرزام هم آمد....فرزام با اخم های درهمش نگاهش به گوشه ی شرقی سالن برگشت با دیدن مسیح و شاداب دست و پا بسته مثل گرگی زخمی به سمت داور حمله ور شد و کشیده ای جانانه نثار او

کرد ... ایاز نفله از ترس قدمی پس رفت داور باز هم مثل مجسمه بی انکه عکس المعلی نشان دهد همچنان نگاه میکرد و خشمش را میان مشت‌هایش جا داد و با صدایی پر خط و خش و ناموزن گفت:

«آقا به سرت قسم شش دونگ حواسمون بود ایاز نفله رفت یه نخ سیگار بخره ... وقتی برگشت گردن شکسته یادش رفت در و پشت سرش ببند ... رفتم که در حیاط رو ببندم که دیدم این دوتا پشت درای ستادن و دارند زاغ سیاه چوب میزنند... آقا به سرت قسم دختر میگفت زنگ بز نیم صد و ده و مرد هم راضی شده بود وقتی او مدند توی حیاط دیگه چاره ایی نداشتیم زدیم و بیهوشون کردیم» ...

فرزام با قدمهای بلند به سمت شاداب رفت و پیش پای او ایستاد نگاه پر خشمش را در صورت شاداب چرخید داد بعد از تاملی کوتاه با نوک کفش به پای او ضربه ایی آرام زد:

«دختر رویه بار توی همین شرکت دیدمش»

سپس نگاهش به سمت مسیح چرخید و با همان خشم مهار شده اش پر غیض گفت:

«لابد این هم دو ست پسر شه....! جیب ها شون رو گشتید ... یه وقت پلیس نباشه!»...

داور جمله ی فرزام را با صدای کلفتش قطع کرد و شتاب زده گفت:

«نه آقا.... خیالتون جمع.... جیب ها شون رو گشتم دو تا موبایل داشتند که برداشتم مرد دکتر خودم کارتش رو دیدم ... دختر هم به غیر از همون موبایل کارت شناسایی همراهش نبود!»

نیما کلافه و عصبی دستی به میان موهای خوشحالتش کشید به سمت آنها رفت کنار فرزام ایستاد و درحالی که نگاهش پی مسیح بود گفت:

«فرزام این پسر خواهر فرجام توی بد مخمسه ایی افتادیم....»

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۷:۴۰:۰۶]

چند بار بهت گفتم انبار شرکت به درد جنس ها نمیخوره و دیدی آخرش برامون شر شد»....

فرزاد چند قدمی از آنها دور شد صدای پاشنه کفش هایش در سالن پیچید ، دیگر از عصبانیت دقیقی پیش خبری نبود و خون سردی غریبی روی زوایای

چهره اش سایه انداخته بود...! دستش را بالا برد انگشت اشاره اش را زیر تیغه
ی بینی اش کشید و با صدایی مرموز و همچنان خونسرد جواب داد:

«چه شری...؟! انبار قدیمی لو رفته بود و دیگه امنیت نداشت... با طرف
معامله حرف زدم قرار شد راننده بفرسته پول روبده و جنس ها را رو بار بزنه و
ببره.... ما هم که پس فردا شب پرواز داریم... ترتیب این دو تا رو هم داور
میده... کارش رو خوب بلده... میدونه چیکار باید بکنه...»

سپس به لبهایش انهنایی رو به بالا داد و لبهایش طرحی مضحک از لبخند به
خود گرفت و ادامه داد:

«دیدی همه چی حله...! توی این کار... از این چیزها زیاد پیش میاد
... پول بی زحمت و درشت میخوای باید پی خیلی چیزها رو به تنت بمالی
...»

فرزام صدایش را قدری اهسته ترکرد... آنچنان که جمله های بعدی اش را فقط
خودش میشنید:

«بابام فکر کرده به ریز و به پاش من با اون چند غازی که هر که هرماه برام می
فرسته جمع و جور میشه...!»

سپس به سمت داور چرخید و اضافه کرد:

«داور با ایاز برید توی زیر زمین بیست دقیقه وقت دارید تا جنس ها رو توی ماشین من جا سازی کنید تا دو ساعت دیگه باید سر قرار باشیم این جا رو جواری مرتب کنید که انگار آب از آب تکون نخورده.... تمام مدارک این دو تا سر خر رو هم از بین ببرید به اضافه ی موبایلهاشون» ...

شاداب با هر جمله ی فرزام حلقه اشک چشمانش درشت تر میشد حرفهای فرزام صمصامی بوی خوبی نمیداد و دلشوره هایش گواه این موضوع بودند.... بغض گلویش را میفشرد و سنگین توی سینه اش می نشست نگاهش را رو به بالا داد و در دل نجوا کنان گفت: « خدایا راضیم به رضای تو»....

سپس نگاهش به سمت مسیح برگشت و قطره ی سرگردان اشک به روی گونه هایش نشست...

مسیح وقتی چشمان تر او را دید ، حس میکرد در مرز استیصال در حال سقوط است و تنها کاری که در آن لحظه برای دلداری شاداب می توانست انجام دهد این بود که پلکهای چشمانش را نرم روی هم فشرد و دوباره باز کرد و شاداب با دیدن پلک هایی که فقط باز و بسته شد ته دلش گرم شد و حلقه های

اشک راه گونه هایش را پی گرفتند و جاری شدند ... و مسیر اشکها خیلی طولانی نشد توی دستمال دور دهانش محو شدند!....

با صدای زنگ موبایل شاداب سکوتی غریب در فضا حاکم شد ... نگاهها بی هدف روی هم میچرخید آزیتا دستهایش را روی سینه جفت هم قفل کرده بود و مدام گوشه ی لبهایش را میجوید و در حالی که به دیوار تکیه داده بود، یکی از پاهایش را مدام تکان میداد نیما هم حال و روزی بهتر از او نداشت .. و شاداب یقین داشت که مامان زری اش پشت خط است!....

فرزام در حالی که به سمت در خروجی سالن میرفت رو داور کوتاه و آمرانه گفت: « داور خفه ش کن»....

صدای زنگ تلفن همراه شاداب به سکوت رسید و چشمان وحشت زده ی شاداب مدام تغییر مسیر میداد داور تابی به هیکل تنومندش داد و کپسول آتش نشانی را از بیخ دیوار برداشت ... تلفن های همراه او و مسیح رابه روی زمین انداخت با گوشه ی کپسول به جان موبایل های بخت برگشته افتاد و ضربه های محکمی به روی صفحه ی آن نشانند و عاقبت سیم کارت هایش را از میان خورده شکسته ها برداشت و آنها را هم از وسط شکست و با لبخندی مشمئز کننده رو به مسیح شده و گفت:

«دکی دیگه بهش نیاز نداری!»....

مسیح نگاهش را از تکه های شکسته ی موبایلها برداشت و چشم هایش را بست و در دل نجوا کنان گفت:

«پروردگارا... به دادمون برس»....

همه چی مثل برق و باد انجام شد.... شرکت چنان مرتب شد که گویی هیچ کس نیامده... دوربینها دوباره به کنار افتادند و انبار شرکت که جایی در زیر زمین بود به شکل سابق چیده شد....

حقیقت تلخ سرنوشتی نا معلوم پیش چشمان مسیح و شاداب رژه میرفت.... و این را وقتی دریافتند که هر دو بادستهایی بسته و درحالی که دستمالی همچنان روی دهانشان بود سوار اتاقک فلزی وانت درب و داغون سفیدرنگ شدند و دوباره پاهایشان بسته شد....

ایاز همانطور که کارتون های خالی را جلوی آنها روی هم می چید... رو به مسیح که انتهای اتاقک وجفت شاداب نشسته بود شد و با صدایی پچ پچ وار گفت:

«نگران نباشید ... اتاقک پر سولاخه... هوا میره و میاد خفه نمی شید»

شاداب ترس و دلهره به افکارش چنگ انداخته بود و خیال رفتن هم نداشت و هر کارتونی که چیده میشد گویی نفسش پشت جعبه های خالی جا میماند....

داور خم شد و کارتون خالی را از روی زمین برداشت و روی کارتون ها انداخت و با کف دست محکم به کتف ایاز زد و گفت:

«نقله.... چی واسه ی خودت بلغور میکنی؟ چند ساعت دیگه جفته شون نفس کشیدن یادشون میره... اون وقت تو نگران رفت و آمد هوا هستی...؟!»

ایاز دستش را

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۷:۴۰:۰۶]

روی کتف دردناکش گذاشت و سرش را قدری جلو تر برد و در حالی که نگاهش به داخل ماشین فرزام بود باز هم بیخ گوش داور پیچ کرد:

«بی خیال بابا.... کوتاه بیا»...

داور با اشاره ی فرزام بی توجه به پیچ پیچ های ایاز جمله اش را قطع کرد خم شد چند تا کارتون خالی را با هم برداشت و به داخل اتاقک پرتاب کرد و در حالی که لنگه های در آهنی رابه روی آنها می بست گفت:

«نقله.. زیاد ور میزنی... در و قفل کن....سوار شو و روشن کن بریم ، من میرم ببینم آقا چیکار داره!»...

در های فلزی اتاقک که بسته شد نور و روشنایی رفت و تاریک به جای آن نشست...سرمای همراه ترس به جان هر دو افتاد و تنها چیزی که می دیدند نورهای کوچکی بود که از درز های اتاقک به داخل راه پیدا کرده بود و برای تاریکی اتاقک و انت حکم ستاره های کوچک داشتو تنها چیزی که هر دو حس میکردند ، گرمای شانه های یک دیگر بود و صدای نفس هایشان....

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۲:۲۳]

وانت هلك هلك كنان دل تاریک جاده را می شكافت و پیش می رفت....

با فرار سیدن شب نور های کوچک ستاره مانند اتاقک فلزی و انت محو شدند و تاریکی مطلق تمام فضای را پر کرد... تمام امید مسیح به ایست بازرسی پلیس جاده بود که آن هم بعد از یکی دو تا توقف کوتاه دود شد و به هوا رفت... تمام استخوانهای کمر ، کتف و گردنش به واسطه ی نشستن های پی در

پی خشک و دردناک شده بود ، و دلواپسی هایش به شاداب منتهی میشد
دختری که دلش را پشت نگاههای ساده و لبخند های ساده ترش جا گذاشته
بود .. مسیح در تمام طول راه پی در پی بی وقفه خودش را برای بی فکری هایش
سرزنش میکرد ... به خانواده ی شاداب فکر میکرد که یقینا دلواپس و نگران
بودند .. به مامان فرنگیس خودش و دختر ها و بیمارستانی که مطمئنا
متوجه غیب بی دلیلش شده است ...

میان افکار درهم و برهم پریشانش با متوقف شدن وانت افکار او هم متوقف
شد ... صدای بگو و مگو های داور و ایاز را گنگ می شنید ... صدا ها گاهی
دور می شدند و گاهی نزدیک ... تکان شانه های شاداب را حس میکرد و خس
خس نفس هایش را هم سرش را به سمت او برگرداند اما هیچ ندید
.... صدای ایاز که نزدیک شد تمام حواسش به بیرون پرتاب شد.

«آقا داور ... از خر شیطون بیا پایین ... ننه ام میگه خون دست پا گیره ... خون
که بیافته به دامن تا دودمانت رو به باد نده راحت نمیشه .. خون ایاز بی خیال
شو ... حالا اون مرتیکه یه زر مفتی زد ما که پولمون رو گرفتیم و فردا شب هم
میریم اون ور آب واسه چی خودمون رو بندازیم توی هچل؟!»

«زر مفت نزن ایاز ... قیافه ی ما رو دیدند و لشون کنیم سه سوت رفتن سر وقت
پلیس و یه جور دیگه دودمانمون به باد میره!» ...

ایاز خیال کوتاه آمدن نداشت و سر جان آنها با داور چک و چانه میزد.... یک ریز زبان میریخت...

«تو بسپرش به من ..دوستم توی یکی از شهر های دور افتاده زندگی میکنه این وانت هم مال اونه میریم توی یکی از کوه های اطراف اونجا ولشون میکنیم اگه عمرشون به دنیا باشه زنده میموند و اگه نه که دیگه خونی گردن ما نیافتاده ... به فرض هم زنده بموند و برن پیش پلیس به حال ما توفیری نداره چون اون تا موقع ما هم پریدم اون ور آیم»....

سپس دست روی گونه اش گذاشت و با لحنی ملتمس گفت: «این تن بمیره نه نیار.... پول قاچاق به قدر کافی کوفت و زهر مار هست دیگه زهر مار ترش نکن!»...

سرما استخوان سوزکنار جاده با رد شدن ماشین ها بیشتر میشد داورکه خیال کوتاه آمدن نداشت لبخند کجی به خوش خیالی ایاز زد ، لبه ی کاپشن مشکی اش را روی هم آورد و در حالی که در سمت شاگرد را باز میکردگفت:

«فعلا راه بیفت بریم تاسرو کله ی پلیس جاده پیدا نشده و بهمون شک نکردند!»...

ایاز به تصور اینکه داور را قانع کرده است لبخندی روی لبهای باریکش نشست و دندانهای زرد و نامرتبش را به نمایش گذاشت...

«چاکرتم.... تا تو برای خودت از فلاسک چایی بریزی منم اوادم ، برم بینم یه وقت نمرده باشن!»...!

ایاز این رگفت دیگر معطل نکرد و به سمت در اتاقک رفت و ان را باز کرد...

با باز شدن در آهنی حجمی از سوز و سرما به داخل هجوم آورد مسیح تکان خوردن شانه های شاداب را حس کرد و ایاز جعبه های خالی کارتون را پس زد و دست پیش برد و کلیدی را که در کنار در تعبیه شده بود را فشرد و چراغ کوچک و زرد رنگ سقفی اتاقک روشن شد و سپس با جستی ترو فرزند به داخل اتاقک فلزی رفت... تاریکی ممتد باعث شد همان نور اندک پلکهایشان را قدری جمع تر کند و نگاهشان را باریک تر...

شاداب از شدت دلهره پاهایش را در شکمش جمع کرد در خود مچاله شد... مسیح به آنی سرش به سمت شاداب چرخید و نگاهش روی نیم رخ رنگ پریده ی او نشست.... رد اشکی که روی صورتش به جا مانده بود.... ایاز نگاهی به چشمان آن دو انداخت و اول به سمت مسیح رفت و کنارش زانو زد ریز و اهسته گفت:

«خدا رو شکر زنده هستید» ...

سپس نگاهش به سمت چشمان وحشت زده ی شاداب برگشت و در حالی که دستمال دور دهان مسیح را باز میکرد اضافه کرد:

«خیالتون راحت کاریتون ندارم...خلاف من از آفتابه دزدی و پادویی برای قاچاقچی جماعت فراتر نرفته ... دهننتون رو باز میکنم.... از این جا به بعد عوارضی نیست ، ایست بازرسی بعدی پلیس دوباره میام و دهننتون رو میندم ... شرمنده دست و پاهاتون رو باز نمیکنم ولی چراغ رو روشن میگذارم ...یکم که جلو تر بریم یه چیزی براتون میارم بخورید»....

ایاز این را گفت و دستش را به سمت شاداب دراز کرد.... و او از ترس بیشتر در خود مچاله شد، ایاز بادیدن واکنش دفاعی شاداب آهسته گفت:

«ترس کاریت ندارم... میخوام دستمال دور دهننت رو باز کنم»

سپس دستمال را از دور دهان او باز کرد و با صدای داور که میپرسید: «نقله کدوم گوری هستی؟» تر و فرزندستی زد و از اتاقک فلزی بیرون پرید و دوباره جعبه ی خالی کارتونها را روی هم تلبار کرد .. با بست

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۴۲۳۱:۲۳]

ه شدن در آهنی اتافک ، دقایقی بعد باز هم وانت لخ لخ کنان به راه افتاد...

با رفتن ایاز و بسته شدن در مسیح به انی نگاهش به سمت شاداب برگشت
چهره ی رنگ پریده اش دلش را به درد آورد... تکه ایی از چتری فروری اش
روی صورتش افتاده بود و به واسطه ی دستهای بسته اش قادر نبود آن را پس
بزند... چانه اش از بغض میلرزید و ترس و دلواپسی ته چشمانش موج میزد...

مسیح هنوز زیری دستمال دور دهانش را حس میکرد و بوی مسمم کننده آن
روی پرزهای بینی اش جا مانده بود.... بی هدف فکش را جنباند و به سختی
به کمرش تابی داد و بانوک پا جعبه های خالی را پس زد سعی کرد روبه او
بشیند، نگاهش به سمت او کشاند و سپس سرش را نزدیک تر بردآهسته و نرم
گفت:

«نمیپرسم خوبی....؟ چون این مسخره ترین سوال توی این لحظه است
....متاسفم.... مقصرا همه ی این درد سرها ، بی فکری من بود.... نباید این
قدر بی پروا داخل میشدیم»....

شاداب حس میکرد روی مفصل هایش سیمان ریختند که این چنین دست و پایش سنگین و دردناک شده بودند... با صدای او به سختی به سمت او چرخید و نگاهشان در هم تلاقی کرد....

مسیح زیر نور کم سوی چراغ سقفی هم می توانست سرخی و تورم چشمان او ورد دستمالی که بی رحمانه محکم روی دهانش بسته بودند و اشکهایی که بی امان جاری بودند ببیند.... و چقدر دلش میخواست دستهایش باز بود تا اشکهای او را با سر انگشتان دستش پاک کند....

شاداب نفس هایش گویی در سینه گره شده بودند و که این چنین سینه اش خس خس میکرد و از پس حلقه های درشت اشک مسیح را تارو لرزان میدید و عاقبت به سختی به فکش حرکتی داد و با صدایی پر خش گفت:

«بمیرم برای مامان زری و آقا جونم که الان چشماشون پر اشکه!»....

مسیح هرچه ذهنش را زیر رو کرد جمله ایی برای تسکین پیدا نکرد و فقط به چشمان پر اشک او خیره شد.... و هیچ نگفت...

«حتما تا حالا خانواده ی شما هم متوجه نبودتون شدن»....

شاداب اشک میریخت و مسیح نمیدانست چرا زیر بار اشکهایی که وزنی ندارند در حال له شدن است...! عاقبت نرم و پیچ پیچ وار گفت:

«هیش... گریه نکن... خدا رو از باد بردی...؟ توی هرکاریش مصلحتیه که ما بی خبریم»...

شاداب دیگر طاقت نیاورد و پیشانی داغ و تب دارش را به شانه ی مسیح رساند و تکیه اش را به آن داد و نرم و بی صدا اشک ریخت و مسیح در سکوت فقط وزن اشکهای او را که روی دل و جانش می نشست تاب می آورد...

شاداب به سختی بغض را فرو داد و بعد از دقیقی به کوتاهی عمر چند نفس در حالی که همچنان شانه ی مسیح تکیه گاه پیشانی اش بود گفت:

«از مردن نمی ترسم... آگه خدایی نکرده سرم بالایی بیارن ترجیح میدم همین آلان بمیرم»...

جمله ی شاداب تمام نشده ته دل مسیح خالی شد اما به روی خودش نیاورد و با همان لحن نرم و ملایمش گفت:

«هیش... بازم که خدارو فراموش کردی...! ذهن آدمها عادت داره وقتی توی شرایط سخت قرار میگیره به سراغ افکار منفی بره»...

شاداب پیشانی اش را از روی شانه ی مسیح جدا کرد ... نمیدانست چه سّری در کلام و لحن اوست که این چنین آرامش را به رگهایش تزریق میکند...؟! لبخندی کم رنگ روی لبهایش نشست و مسیح با دیدن همان لبخند بی رمق ته دلش گرم شد و سر پیش برد و ادامه داد:

«فکر میکنی بتونی سرت رو بگذاری روی شونه های من و یه کم بخوابی...؟!»

شاداب بی آنکه جواب دهد پلک هایش کوتاه باز و بسته کرد . مسیح چشم از نگاه پر اشک او گرفت تکانی به خود داد و درحالی که به دیوار اتاقک تکیه میداد گفت:

«پس من تکیه میدم تو هم کنار من بنشین و سرت رو بگذار روی شونه ام و سعی کن بخوابی هوم... باشه...»

شاداب همان کرد که او گفتوقتی سرش به شانه های مسیح رسید چشم هایش را بست و مامان زری را در خواب دید که تسبیح به دست سر سجاده نشسته....

زرین خانوم تسبیح سفیدی به دست داشت ... از همان تسبیح هایی که روی آن نام الله حک شده!...

صلوات میفرستاد.... یک چشمش پی ساعت بود و چشم دیگرش به منوچهر خان که کنجی کز کرده بود و یکی درمیان ذهنش به سمت شاداب پرواز میکرد ... دوباره حواسش را جمع میکرد و دوباره صلوات هایش ردیف می شد....

عمو منصور متکلم و حده بی رحمانه میتاخت... جمله هایش را حق و نا حق به هم مییافت و زن عمو سوری به آن بالا پر میداد:

«داداش چقدر بهت گفتم ... به این دختر بال و پر نده... گوش به حرف ندادی و گفتمی زمونه عوض شده و اله و بله ... بفرما تحویل بگیر ساعت از یک صبح هم گذشت ازش خبری نیست»

منوچهر خان سرش را رو به بالا گرفت تا اشکهایش در کاسه ی چشمانش ته نشین شود.... و هیچ نگفت....

فریال همان سنجاق سینه ی زن عمو سوری.... سینی چای را چرخاند اما هیچ کس چایی برنداشت فنجان های پر به آشپزخانه برگشتند... ندا دستی به موهایش کشید و بی هدف از جایش بلند شد و به سمت زرین خانوم رفت و گفت:

«زن عمو... بازم زنگ بزن دوستش «هستی» شاید یه خبری ازش داشته باشه!»....

سوری خانوم صلوات هایش را به ردیف کنار هم میچید با صدای ندا سر برداشت و گفت:

«زنگ زدم... میگفت مریض شده نرفته سر قرار بهش زنگ زده و گفته نمیداد... با همکاری خانوم نعمتی هم تماس گرفتم اون بنده خدا هم بی خبر بود و می گفت به اون هم پیامک داده عذر خواهی کرده و گفته یه فرصت دیگه میره خونشون»...

شهاب عصبی پنجه در موهای مجعدش فرو برد و کلافه از کنار نادر که در سکوت گوشه ی لبش را میجوید بلند شد ، طول سالن پذیرایی را طی کرد و بی هدف راه رفته را برگشت برای هزار مین بار شماره ی شاداب را گرفت و باز هم همان صدای ضبط شده در گوشش نشست که میگفت «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است»

زن عمو سوری پر چادر گل دارش را روی هم آورد و سرش به سمت شهاب چرخید و با چشمانی ریز شده، دستهایش را مثل باد بزن به اطراف تکان داد و گفت:

«معلوم نیست سرش کجا گرم شده و مارو مثل اسپند ریخته روی آتیش!...! وقتی توی بیمارستانها پیداش نکردیم و توی پزشکی قانونی هم نیست پس حتما سرش به دلبری گرمه دیگه!»...!

زرین خانوم طعنه های سوری خانوم را یک به یک میشنید و با هر کدام یک صلوات میفرستاد... و با صدای منصورخان نگاه پر غیضش را از سوری خانوم جدا کرد:

«منوچهر عکسش رو دادی ریسس کلانتری چی گفت ... کاشکی شماره ی من رو هم میدادی...؟!»

منوچهر خان دستی به سر طاسش کشید و نفس عمیق از ته دل و جان زمینه آن کرد و گفت:

«هیچی ... گفت عکسش رو میدیم واحد های گشتی ... اگه خبری ازش شد با هامون تماس میگیرند»....

نادر کلافه و عصبی دستی روی پیشانی اش کشید و آن را به میان موهایش کشاند و تا امتداد گردنش پیش برد حرفهای مادرش افکارش را به هم ریخت از تصور اینکه شاداب با کس دیگری باشد تا مرز جنون پیش رفت....

میان این جمع فریال ظاهری آرام تر داشت و ته دلش از نبود رقیب غنچ میرفت و تمام هوش و حواسش پی نادر بود و چشم از او برنمیداشت... شده بود ماهیگیری که که از آب گل آلود ماهی صید میکنند... و دم به دم خودی نشان میداد.... یا لیوان آب قند دست عمو منصور میداد یا سینی چای را دور میچرخاند و مدام اطراف نادر چرخ میخورد... و بی محلی نصیبتش میشد!...

صدای شُر شُر باران که به دل پنجره ی پذیرایی میخورد تنها صدایی بود که سکوت سنگین حاکم بر جمع را می شکست... و کنارش صدای نفس های بلند و کوتاه نادر بود و صدای ریز نجوا های مامان زری...
زن عمو سوری با هم آتش بیار معرکه شد و تابی به گردنش داد و چشم به ردیف کارتونها چیده شده گوشه ی پذیرایی داد و گفت:

«زیرین جون بدت نیاد ها... منم مثل خواهرت چقدر بهت گفتم حواست به این دختر باشه ببین با کی میره با کی میاد...؟ جوون و سرش باد داره بهت گفته با دوستش میره دیدن همکارش ولی خدا عالمه سر از کجا در آورده!»....

شهاب دهان باز کرد تا مادر خانوم نه چندان محترمش را بشورد و کنار بگذارد که مامان زری پیش دستی کرد ، دیگر تاب نیاورد گویی آتشش زده باشند از جایش برخاست و پر چادرش را به روی پیشانی اش کشید و رو به سوری خانوم گفت:

«اگه خواهرم بودی مثل زغال سر قیلون آتیش نمیشدی سر دلم نمی نشتی
منوچه زبون به کام میگیره و حرفی نمیزنه چون احترام برادر بزرگترش رو داره ..
از غروب به این طرف هرچی دلتون خواست بار شاداب من کردید و دم نزدم»....

زرین خانوم با کف دست چند بار روی سینه اش کوبید و با همان لحن عصبی ادامه داد:

«شاداب رو من بزرگ کردم و میدونم محاله با آبروی خانواده اش بازی کنه ...
بچه ام مثل برگ گل پاک توی مرامش دورغ نیست هرکی هم بخواد پست سر بچه ی من حرف بزنه با من طرفه ... از هیچ کس غیر خدا نمیرسم و یه تنه جلوی همه ی حرفهای مفت می ایستم»

زرین خانوم نگاهش را از نگاههای پر بهت سوری خانوم گرفت و در حالی که به سمت اتاق شاداب میرفت رو به ن

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۳:۲۳]

دا با لحنی محکم گفت:

«ندا ... مامانت اینا اگه شب می موند براشون توی پذیرایی رختخواب پهن کن.... نا سلامتی عروس این خونه ایی به جای اینکه «خیره ، خیره» من رو تماشا کنی یه آب قند با عرق نعنا بده دست عموت که رنگ به روش نمونده... من میرم توی اتاق شاداب نماز بخونم»....

منصور خان تاب نیاورد تند و آتیشی از جایش برخاست و رو به سوری خانوم گفت:

«پاشو سوری ... دیگه جای ما اینجا نیست.... ندا هم اختیارش دست شوهرش» ...

منوچهر خان به سختی از جایش برخاست و بی رمق گفت:

«داداش به دل نگیر ... زرین جونش به شاداب وصله ... عصبانی بود یه چی گفت تو بزرگ تری کن و ببخش ... به ما حق بده... ما دلواپسم ... شاداب دختر سر به هوایی نیست که بی خبر جایی بره»

«با شه داداش من که حرفی ندارم.... هرچی گفتم خیر و صلاح بود تا این روز
رو نبینی ... حالا هم خود دانی؟ خبری شد ما رو هم بی خبر نگذارید»...

منصور خان این را گفت در آپارتمان را با حرص باز کرد و از پله ها سرازیر
شد. نادر به سمت منوچهر خان رفت و دستی روی شانه های افتاده ی او
گذاشت و سرش را قدری نزدیک تر برد و گفت:

«عمو گوشه من روشنه .. خبری شد بدون اینکه نگاه به ساعت بندازی زنگ
بزن من بیدارم»....

اهل و عیال عمو منصور که بارو بندیلشان را جمع کردند و رفتند خانه غرق
سکوت شد...

گویی نام مادر را از روز ازل از بهشت آوردند که همه شبیه به هم هستند و جز
القبای «مهربانی بی منت» القبایی دیگر نمی شناسند...

حال و روز مامان فرنگیس مسیح ، دست کمی از مامان زری شاداب نداشت
و مثل ابر بهار اشک میریخت و بی قراریش را با کوبیدن دست بر زانویش
نشان میداد و میدانست حس های مادرانه اش دروغ نمی گوید و مدام زیر لب
نجوا میکرد:

«کامران خان ... من بچه ام رو میشنا سم بی فکر نیست تلفنش چرا خاموشه ... ؟ خونه اش هم که نیست... بیمارستان هم که برنگشته خونه دوست و آشنا هم که نرفته... نکنه خدایی نکرده بلایی سرش اومده باشه...»

مارال پی در پی اشک میریخت و فین فین هایش به راه بود و دست و دل باز با هر قطره اشکش دستمالی از جعبه جدا میکرد و بعد مچاله کرده و کنارش تلتنبار میکرد... اما ماندانا خانومانه اشک میریخت ، نرم و بی صدا....

کامران خنده های سرخوشش پر کشیده بودند و به جای آن دلواپسی و نگرانی نشسته بود... و میان دلواپسی هایش ، برای چندمین بارنیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، عقربه ها ساعت یک صبح را نشانه رفته بودند و دلشوره های او هم هر چه که میگذشت پر رنگ تر میشد... حق با فرنگیس خانوم بود، مسیح و این همه بی خبری محال بود . جرعه ایی از چای سرد شده اش را نوشید ... و چشمانش پی چشمان تر ماندانا رفت ... و کلافه از این همه استیصال خم شد و پنجه هایش را درهم فشرد و با صدای ماندانا چشم از دستهای مشت شده اش برداشت:

«مامان خودت رو هلاک کردی... به فکر قلبت هم باش»

سپس رو به مارال که جعبه ی دستمال کاغذی رو سرو ته کرده بود تا آخرین برگ آن را هم بی نصیب از فین هایش نگذارد شدو گفت:

«اون جعبه ی خالی دستمال کاغذی رو قسمش نده ، برو از توی کابینت یکی دیگه بردار... اون قرص های قلب مامان رو بایه لیوان آب براش بیار»....

مارال با گوشه ی آستین لباس خانگی اش به داد آب سرازیر شده ی بینی اش رسید و از روی میل برخاست و با چشمی زیر لیبی به سمت آشپزخانه روان شد....

فرنگیس خانوم بی قرار دمی کنار پنجره بود و دمی دیگر شماره ی موبایل مسیح را میگرفت و عاقبت میان این بالانکلبفی هایش به اتاقتش رفت و در را بست... کامران دیگر بیش از این ماندن را صحیح ندید از جایش برخاست و رو به ماندانا که مانند یک فرمانده ی لایق ، اوضاع آشفته ی خانه را فرماندهی می کرد شد و گفت:

«با اجازتون من دیگه رفع زحمت میکنم ... سر راهم بازم میرم به سر خونش ، شاید تا حالا برگشته باشه»....

کامران این را گفت و به سمت در ورودی آپارتمان به راه افتاد و ماندانا خودش را به اورساندو دریک قدمی اش ایستاد:

«خیلی لطف کردید ... این چند وقت... راه وبی راه باعث اذیت و دردسر شما شدیم.... دایی فرشادم پنج صبح میرسه تهران...دیگه بهتون زحمت نمیدیم»....

صدای مخملی ماندانا....وقار کلام و رفتارش، روی روح و جانش می نشست و ارمغانش بی قراری بود ... نگاهش را از حلقه اشک نشسته چشمان ماندانا گرفت و به زیر سُر داد و گفت:

«گریه نکن توی این شرایط تو باید بشی ستون خونه ... مارال هنوز بچه است و مادرت به واسطه ی قلب بیمارش خیلی آسیب پذیره ... ان شالله اتفاق خاصی نیافتاده و فردا پیداش میشه منم هستم ... لطفا من رو هم به حساب بیار!»....

کامران میگفت و ماندانا با چشمان به زیر افتاده اشکهایش را یک یه یک ردیف میکرد ... و عاقبت کامران دیگه تاب نیاورد و با خداحافظی کوتاهی به سمت آسانسور به راه افتاد....

چشمان مسیح و شاداب زود تر از خورشید بیدار شد دل نگران از تقدیر ی
نامعلوم! به تصور اینکه آن

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۳:۲۳]

دیگری خواب است از جایشان تکان نخوردند، تا مبادا خواب کوتاهشان به
بیداری دلهره آوربرسد....

بعد از آخرین توقف که دهانش را ا یاز باز کرده بود دیگر توقفی
نداشتند.... مسیح در تمام طول شب بیدار بود و برای راه نجاتی مدام ذهنش را
زیر رو میکرد....

وانت دم به دم در پیچ و خم جاده می پیچید و به دلهره ی شاداب دامن میزد ...
عاقبت سر از شانهِ ی مسیح برداشت و مسیح با صدایی کوتاه و نرم گفت: «
تونستی بخوابی...؟!»

خب اگر کاب* و*س ها جز خواب به حساب بیاید باید میگفت خیلی خوب
خوابیده است...! دستهای بسته شده از پشت سرش بی حس شده بودند...
نفس عمیقی کشید و اهسته با صدایی پر خش گفت:

«خیلی نه!....»

مسیح به کمرش زاویه داد و سرش به سمت او برگشت و با لحنی جدی و محکم گفت:

«بین شاداب دلم نمیخواد چیزهایی رو که میگم باعث وحشت بشه ... ولی این یه حقیقته ... این آدمهایی که من دیدم به خواهر و مادر خود شون هم رحم نمیکنند ... باید قبل از اینکه دوباره بیان سروقتمون ، دستهامون رو باز کنیم... سعی کن بچرخ و پشت به من بنشین و من هم همین کار رو میکنم و سعی میکنم دستهای تو رو باز کنم ... دستهای تو کوچکتتر از منه آگه یه کم طناب ها رو بتونم شُل کنم میتونی دستها رو از لای طناب ها بکشی بیرون»

سپس به چشم های بی حال و حس او زل زد که رگ های قرمز خون در آن موج میزد و ترس در آن همچنان باقی بود... چهره ی رنگ پریده اش دلش را به درد آورد سرش را قدری به جلو خم کرد انچنان که به قدر یک نفس با او فاصله داشت:

«سعی تو بکن ... باشه...؟»

شاداب سری به علامت تایید تکان داد و همان کرد که او گفت و به سختی پشت به هم نشستند و دستهای گرم مسیح روی دستهای شاداب نشست...

دقایق نفیس گیر طی میشد و هر لحظه که میمرد لحظه ی دلهره آور دیگری متولد میشد.... مسیح دستهایش روی گره ها بالا و پایین میشد و به سختی سعی میکرد طناب ها را حداقل شل کند و شاداب پوست مچ دستش گاهی کشیده میشد و دم نمیزد!....

گاهی اوقات شاداب مچ دستش را تکان میداد و مسیح نرم می گفت: « دست رو تکون نده گره ها را گم میکنم» دقایق نفس گیر که طی شدند شاداب حس کرد طناب ها دور مچ دستش شل شدن نوری از امید به دلش تابید و اهسته و پیچ پیچ وار گفت:

«طناب ها شل شدن.....بگذار امتحان کنم شاید بتونم مچ دستم رو بیارم بیرون»....

تمام تلاشش را کرد پوست دستش کشیده میشد اما نا امید نشد و به سختی یک دستش را بیرون آورد و دست دیگرش راحت تر از حصار طناب نجات پیدا کرد.... لبخندی از رنگ امید روی لبش نشست به طرفه العینی به سمت مسیح برگشت و همان طور پیچ پیچ وار گفت:

«دست هام باز شد صبر کنید مال شما رو هم باز کنم»....

مسیح ضربان قلبش پر طپش شد.... و نفسی عمیقی کشید و به محض باز شدن دستهایش به سمت شاداب چرخید و ابتدا به سمت میچ پای او رفت و طناب هایش را باز کرد و سپس به سمت پاهای خودش خم شد آنها را از حصار طناب نجات داد... شاداب گویی راهی به آزادی یافته باشد لبخندی هرچند بی رمق روی لبهای رنگ پریده اش نشسته بود و با اشتیاق میچ دستهایش را درهم تایی میداد و کف دستانش را مدام بازو بسته می کرد..

مسیح دل نگران حال شاداب، سرش به سمت او چرخید و نگاههاشان با هم تلاقی کرد، میخواست حالش را بپرسد، اما مجال نیافت.... و انت بعد از هلك، هلك کردن های مداوم متوقف شد....

وانت ایستاد و قلب شاداب هم.... نفس های هر دو به شماره افتاد!...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۴:۲۳]

مسیح زود تر از شاداب به خودش آمد و تند و تیز سر در گوش شاداب فرو برد و آهسته نجوا کرد:

«دستهای رو ببر پشت و پاهات رو هم بفرست زیر کارتونها نگذار متوجه بشن که دستهامون بازه» ...

سپس چوب دستی قطور و بلندی را جایی کنار در اتاقک وانت افتاده بود برداشت و نزدیک خودش کنار پایش گذاشت...

شاداب ترس تا حلقش بالا آمده که بی رحمانه دستهایش را بیخ گلویش گذاشته بود و هر دم فشارش را بیشتر می کرد... سرس به علامت تایید تکان داد و کوتاه «باشه ایی» زیر لب گفت و همان کرد که مسیح گفته بود....
دراهنی وانت با صدایی ناسوری باز شد و حجمی از هوای سرد همراه با سوز و دانه های سرگردان برف به داخل اتاقک نه چندان گرم راهی شد... شاداب برای اینکه ترس هایش را پر دهد، قدری خود را به مسیح نزدیک کرد و جفت شانه ی او نشست...

چشم هایش بی آنکه پلک بزند به در نیمه باز بود و صدای جر و بحث ایاز و مردی که آقا داور صدایش میزند....

هوا گرگ و میش بود... زمانی که روز میخواهد زیر سایه ی شب بال و پر بگیرد و به استقبال خورشید برود.... چشم هایش را قدری باریک کرد.... از آن زاویه پیچ جاده ی کوهستانی را میدید و برفی که نرم، نرمک میبارید و نرم تر روی هم سوار میشد.... نیم رخ ایاز توی دل تاریک و روشن کدر و تاریک دیده می شد... مدام دستهایش را در هوا تاب میداد و گاهی با پر دست برف نشسته روی کلاه بافتنی سیاه رنگش را پس میزد.... در همین حین ناگهان در نیمه باز وانت مثل دهان اژدها باز شد و هیبت داور با آن سیل های از بنا گوش دررفته اش نمایان شد.... آن هم با یک اسلحه در دستش!...

مسیح اضطراب تا شقیقه هایش امتداد پیدا کرده بود و پر نبض در طرفین سرش میکوبید... نگاهی به سمت چوب دستی کشیده شد.... خیز برداشت تا آن را بردارد اما با دیدن اسلحه در دست داور قدری تامل کرد.... شاداب مات و مبهوت شده بود و جرات پلک زدن هم نداشت... و نگاهی خیره به اسلحه ای بود که پیش از این فقط فقط در فیلم ها دیده بود...! دقایق پر دلهره پی در پی طی می شد.... ایاز دست در بازوی داور انداخت... و او را که خیال بالا آمدن از وانت داشت به سمت خود کشید و گفت:

«آقا داور بی خیال بابا... مگه قرار نشد... یه کله بیایم توی این نا کجا آباد و ولشون کنیم...؟! این جا یه جاده ی کوهستانی فرعیه هیچ بنی بشری ازش رد نمیشه.... ولشون میکنیم اگه زنده بموند خوش به حالشون اگه هم مردن که خدا پیامرزشون....! خون به خدا دامن بگیره.... کوتاه بیا...»

سپس نفسش را با دمی و بازدم عمیقی جا به جا کرد و با لحنی ملایم تر گفت:

«بیا برو یه چایی برای خودت بریز تا من پنچری ماشین رو بگیرم و زنجیر چرخ بهش بندازم.... پامون برسه اون ور آب میریم سیتی، صفا منگوله...»

داور بازویش را محکم از دست او بیرون کشید و او را به عقب هول داد:

«تو واسه خودت زر مفت زدی و من تا این جا گوش کردم ... جیگرش رو نداری برو «موال» تا من به کارم برسیم... به جای اینکه مثل مگس دم گوشم مدام «وزور» کنی برو پنچری اون لگن رو هم بگیر..... چرا نمی فهمی مارو دیدند پاشون برسه پاسگاه سه سوت میگیرمون..... زیاد خر مگس معرکه بشی تورو هم میفرستم لا دست این دوتا.... و سه من دوتا جنازه با سه تا توفیری نداره.... تازه سهم من بیشتر هم میشه... دیدم پولهاات رو زیر صندلی ماشین چپوندی..... پس تا نزدم لهت نکردم از جلوی چشمم گمشو.... بگذار منم به کارم برسیم»....

داور این را گفت نگاهش به سمت شاداب چرخید و با لحنی مشمئز کننده گفت:

«چطوری مو خوشگله...؟»

سپس در حالی که اسلحه در دست داشت خیز برداشت تا سوار وانت شود اما مجال نیافت.... ایاز که خود را مغبون این بازی میدید زود تر از او جستی زد تا کمر به داخل خم شد و چوبی دستی را از کنار پای مسیح برداشت تا داور به خودش بیاید از پشت به کمر او کوبید و گفت:

«قرار مون آدم کشی نبود با زبون خوش نمی فهمی با چوب حالت
میکنم»...

صدای آخ داور خفیف بود اما صدای غرش خشمش طنین انداز.... به آنی به
سمت ایاز برگشت از چشمان برزخی اش خون میبارید و با دست ازادش
چنان زیر گوش او زد که خون از بینی اش سرازیر شد او را قدمی به عقب
پر تاب کرد... کشیده ی بعدی محکم تر از قبلی بود و به واسطه ی برف هایی
که یخ زده بودند ایاز پایش سُرخورد تعادلش را از دست داد روی زمین افتاد و
دردی پر پیچ و تاب در سروگردنش پیچید و گیج و منگش کرد....

«مرتیکه ی نفله ... من رو میزنی ...؟! آتیشت میزنم... اون صمصامی فلان
فلان شده دست روی من بلند کرد فکر کردی تو هم میتونی...؟! حالا نشونت
میدم»...

دوباره به سمتش خیزی بلند برداشت و مسیح به چشم بهم زدنی مانند تیری
که از چله رها شده باشد از ماشین پیاده شد و چوب دستی رها شده را از روی
زمین برداشت و از غفلت داور که پشت به او بود استفاده کرد و آن را محکم به
گردن او

کوبید ... داور درد وحشتناکی در سرش پیچید و تلو تلو خوران به سمت مسیح چرخید اسلحه اش را به سوی او نشانه رفت اما باز ایاز شد فرشته ی نجات ... او را از پشت سر هول داد و داور با زانو به زمین افتاد و اسلحه از دستش رها شد و به گوشه ایی افتاد... ایاز میخواست به سمت اسلحه برود اما مجالی نیافت و داور تر و فرزند از جایش برخاست و به سمتش رفت ولی مسیح زود تر از او پا تند کرد و اسلحه را با نوک پا هول داد اسلحه روی یخ های جاده لیز خورد و شتابان به سمت دره پرتاب شد و به سمت نا کجا آباد رفت!...

در آن جاده ی کوهستانی برفی آشوبی بر پا بود...

داور مثل گرگ زخمی خون جلوی چشمانش را گرفته بود.... و رحم را قورت داده و مروت را یک سره قی کرده بود... یک دفعه تمام قد به سمت ایاز برگشت قبل از اینکه دست ایاز به سوی او بلند شود او را هول داد باز هم پای ایاز سُر خورد و روی زمین افتاد و داور مجالی نداد تند و تیز خم شد چنان مشت محکمی به چانه ی او زد که ایاز تقریبا نیمه بیهوش گیج و منگ روی زمین افتاد!...

شاداب مثل کسی که مسخ شده باشد بی اراده پشت سر مسیح ایستاد.... و نفس هایش از اضطراب پس و پیش میشد گاه میامد و گاه میان راه جا

میماند.... سینه اش خس خس میکرد.... خیره چشم از صحنه ی پیش رویش بر نمیداشت... و فقط توانست دستهای بی رمقش را بالا بیاورد و چنگی به بازوی مسیح بزند.... مسیح شاداب را به پشت سرش هول داد و حائل میانی او نگاههای هرزداور شد....

داور با دیدن شاداب لبخند چندی اوری روی لبهایش نشست و با لحنی که مثل زلزله دل میلرزاند گفت:

«دکی واسه من شاخه شونه میکشی؟! حالا ببین جلوی چشمات با دلبرت چیکار میکنم»....

سپس به قدر وقامت کوتاهی یک نفس به سمت مسیح حمله ور شد مشتی محکم به چانه اش روانه کرد و دردی بی امان درفک و چانه ی مسیح پیچید.... بی اراده خم شد حالتی مثل رکوع.... هنوز درد میان سرش چرخ میخورد که مشتی دیگر به شکمش روانه شد و نفسش رفت و صورتش درهم شد ، شاداب جیغ کوتاهی کشید.... مسیح نفس های گره شده اش که برگشت به سمت او حمله ور شد..... داور به سمت چوب دستی رفت آن را برداشت و محکم به ساق پای مسیح زد و صدای فریاد پر دردش در فضای کوهستان پیچید.... عاقبت تاب نیاورد و دو زانو به زمین افتاد... داور چوب دستی را بالا آورد تا بر سر مسیح بکوبد اما شاداب در چشم بهم زدنی خودش را به مسیح رساند مثل

دیوار دفاعی و پشت به داور رو به مسیح ایستاد و قدری خود را روی سر او خم کرد و چوب دستی داور محکم به کتف او اصابت کرد و نفسش از درد در سینه حبس شد و بی اراده حلقه اشکی درشت در چشمانش نشست...

همه چی در یک ثانیه ی کوتاه اتفاق افتاد ... مسیح نگاهش به روی چهره رنگ پریده ی شاداب نشست که چهره اش از درد در هم فرو رفته بود... به انی به خود آمد و قبل از اینکه دست داور به شاداب برسد از جایش برخاست و دردی وحشتناک در ساق پایش پیچید و با یک حرکت سریع شاداب را پشت سرش فرستاد و این بار او شد بلا گردان شاداب و با صدایی محکم در حالی که بخار از دهانش خارج میشد گفت:

«به خدای احد و واحد ... بهش دست بزنی زنده ات نمیگذارم»....

داور لبخند کجی به روی لبش نشست و دستی به شلوارش کشید با دو انگشت شست و اشاره سیبل اش را تابی داد و نگاهش به سمت ایاز رفته که سرش را میان دستهایش گرفته بود هنوز گیج و منگ بود.... سپس چشمانش به سمت شاداب و مسیح برگشت ... با آرامشی ساختگی گفت:

«باشه اول تو رو میکشم تا نبینی سر دلبرت چی میاد؟!»

برف ریزی میبارید و بر صورتشان میندشست... داور چوب دستی را در هوا نمایشی تاب میداد و سمت بالا و پایین می ر*ق* صاند.... و گاهی چوب را به سمت مسیح نشانه میرفت و او برای اینکه چوب دستی به او اصابت نکند جا خالی میداد انچنان که قدمهایش به لبه ی دره رسید... داور لبخند شومی روی لبش نشست و مسیح نیم نگاهی به پشت سر انداخت و میخواست از دره دور شود اما مجالی نیافت و داور باچوب دستی به شانه ی او تلنگری زد و به سمت دره هولش داد.... مسیح پایش روی سنگ غلتانی رفت و به ناگاه به سمت دره سرازیر شد و صدای جیغ شاداب در دره طنین انداخت..

داور سرم*س*ت از این پیروزی چوب دستی را انداخت و خم شد تا ببیند مسیح به کدام نقطه ی دره سقوط کرده که شاداب پاتند کرد و به طرفه العینی چوب دستی را برداشت و محکم به سر او کوبید و داور نیمه هوشیار نقش زمین شد... مبهوت و تر سیده قدمی پس رفت و چوب دستی رو به کناری انداخت.... و صدای «تلق» چوب دستی که مدام دست به دست میشد در سکوت کوهستان طنین انداز شد!...

شاداب نفس هایش تندو پر شتاب همراه بخاری سفید رنگ از دهانش خارج میشدند.... بی اراده حلقه اشک خشک شده چشمانش راهی گونه هایش سرد یخ زده اش شد، پاتند کرد به سمت دره خم شد و درکمال ناباوری مسیح را دید که معجزه وار دستهایش بند تخته سنگی است و زیر پایش

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۴۴۳۱:۲۳]

دره ایی عمیق قرار دارد... زیر لب اهسته فقط گفت: «یا ارحمن الرحمن»....

مسیح به سختی دستهایش را بند تخته سنگ یخ زده کرده بود و میان زمین و هوا معلق مدام پاهایش را تکان میداد تا تکیه گاهی برای پاهایش پیدا کند با هر تکانی دستهایش بیشتر سُر میخورد... شاداب درنگ نکرد به چشم بهم زدنی روی زمین دراز کشید و مچ دستهای مسیح را محکم در دستهایش گرفت ... و با تمام توانش سعی کرد او را بالا بکشد... و به سختی با جملاتی که منقطع بود گفت:

«سعی کن.... خودت رو بکشی بالا»....

مسیح که خود را در یک قدمی مرگ میدید با صدایی پر خش بریده، بریده گفت:

«دستم رو ول کن من سنگینم تو رو هم با من می افتی ...؟!»

شاداب روی زمین افتاده بود و مدام پایش روی برف های یخ زده سُر میخورد و بارش برف بی امان مانع دیدش میشد.... گاهی به سمت جلو کشیده میشد، اما محال بود دست او را رها کند ترجیح میداد با او بمیرد تا شاهد مرگ او

باشد.... همانطور که چشم از او برنمیداشت بریده، بریده با کلمات نصفه
ونیمه گفت:

«دستت رو ول نمیکنم سعی کن پات رویه جا بند کنی تا راحت تر بکشمت
بالا»

میان این کش قوس های پر دلهره فقط مه را کم داشتند که آن هم از گرد راه
رسید... مه ی غلیظ روی کوهستان نشست همه چیز در هاله ایی از ابهام فرو
رفت آنچنان که چند قدم ان سو تر دیده نمیشد!...

مسیح پاهای معلقش را در هوا چند بار تاب داد دستش روی تخته سنگ یخ
زده قدری سُر خورد و نفس هر دو به شماره افتاد.... شاداب او را محکم تر
گرفت و سعی کرد او را به سمت بالا بکشانند.... هر دوی کلامی تلاش
میکردند....

عاقبت پای سالم مسیح به شکافی رسید قدری خود را به سمت بالا متمایل
کرد.... شاداب درد کتفش را تاب میآورد و تمام توانش را به دستهایش داده بود
قدری آرنج دستش را ستون کرد و به سختی با آخرین توانش او را به بالا
کشانند..... وقتی مسیح به سطح صاف جاده رسید با وجود سرما دانه های
درشت عرق پیشانی اش را پر کرده بود.... نفس های بریده، بریده از سینه اش

خارج می شد سر برداشت و روبه آسمان با همان نفس های بریده کوتاه گفت: « خدایا شکر»...

شاداب حال و روزی بهتر از او نداشت....! سینه اش همچنان خس خس میکرد و ناباور به مسیح که از یک قدمی مرگ برگشته بود نگاه می کرد.. قلبش پر طپش در سینه اش می کوبید و درد میان کتف ضرب دیده اش پر توان ظاهر شده بود.... نگاه مسیح به سمت ناجی اش برگشت... شادابش رنگ به رو نداشت... چتری اش روی بینی اش افتاده بود نگاه بی رمقش به سمت او بود... وقفه ی سینه اش با هر نفس بالا و پایین می شد.... هنوز از شوک بیرون نیامده بودند و نگاههایشان روی هم ثابت بود...

دقایقی به کوتاهی ثانیه که طی شد... مسیح از پس شانه های شاداب داور را دید که نیم خیز شده بود خیال بلند شدن داشت.... دستش را ستون بدنش کرد و به سختی روی پای سالمش فشار آورد نگاهش را از داور گرفت و به آنی دست شاداب را میان دستانش جای داد او را از زمین بلند کرد و گفت:

«پاشو تا هوش و حواسش کامل برنگشته فرار کنیم.... مه شده و نمیتونه به این راحتی پیدامون کنه... اون و رفیقش از پس هم بر میان...»

شاداب دستش را میان دست مردانه ی مسیح جای داد به انی از جایش برخاست و درحالی که نگاهش پی داور بود و سبیل های پهن و از بنا گوش در

رفته اش....! بی انکه به ایاز نگاه کند ، به همراه مسیح که از درد ساق پا به سختی قدم برمی داشت ، میان برفی که بی وقفه میبارید، به دل جاده ی کوهستانی زدند و در جهت مخالف مسیری که آمده بودند ، در وهم و سکوت مه ناپدید شدند....

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۴۶:۲۳]

پیش رویشان پیچ و خم جاده ی کوهستانی بود ، برف و هوای مه آلود و سرماییی که مثل شلاق بی پروا به صورتشان کوبیده میشد!...

قدمهای مضطربشان روی تن برف های پا نخورده می نشست و می دویدند... و هر چند گام یک بار به پشت سرشان نگاه میکردند... و با هر قدمی که بر می داشتند صدای قرچ قرچ خورد شدن برفهارا زیر پاهایشان می شنیدند... مسیح درد ساق پایش را تاب میآورد و آن را پنهان می کرد و شاداب درد نشسته روی کتفش را و دم نمیزد!....

از اولین پیچ که گذشتند مسیح با دیدن شکافی کم عمقی که در دل کوه بوجود آمد و برف کم تری آنجا تلمبار شده بود با نفس های خسته ایستاد و بریده ، بریده گفت:

«صبر کن .. فکر نمیکنم دیگه توی این مه بتونند بیان دنبالمون ... بیا یکم بوی این شکاف بیاستیم و نفس تازه کنیم»...

سپس پُر آستین شاداب را گرفت و به سمت شکاف کوه برد که به قدر ایستادن دو نفر زیر آن جای داشت...

شاداب تمام هوش و حواسش به پشت سرش بود و حس میکرد هر لحظه داور مثل غول چراغ جادو از میان مه تمام قد ظاهر میشود ...! دستهایش را روی دو زانو گذاشت و خم شد حالتی مثل رکوع... نفس های خسته اش را قدری تازه تر کرد .. سرکه برداشت درد کتفش چنان پرتوان ظاهر شد که صورتش در هم شد اما هیچ نگفت دستهایش از سرما کرخ و بی حس شده بود وقادر نبود انگشتانش را در هم مشت کند....

دست یخ زده اش که در دست مسیح نشست ، نگاهش به سمت او کشیده شد که چشمانش ، نگران در صورت او چرخ میخورد.... شاداب مثل مجسمه ایستاده بود بی حرف و کلامی، گویی سرما ذهنش را هم منجمد کرده باشد!...

کاب*و*سی که پشت سر جا گذاشته بود ، بی رحمانه توان روحیش را به یغما برده بودتمام لحظه ها پیش چشمش هم هنوز جان داشتند، از نگاههای ه*ر*ز*ه ی داور گرفته تا صحنه ی افتادن مسیح ...! دوری از خانواده و بی

خبری از آنها ، و سرنوشت نامعلومشان.... همه و همه ، مثل بختکی روی
روحش سنگینی می کرد و راه نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود.

مسیح وقتی چشمان مات او را دید قدمی پیش گذاشت و برویش ایستاد ، با
پر دست برف های نشسته روی شالش را پس زد ... نگاهش با نگاه بی رمقش
تلاقی کرد .. چشمان خوش حالتش دو گوی سرخ بودند....! این دختر ناجی
زندگی اش بود و فاتح قلبش ... به یاد لحظه ایی افتاد که چوب بی رحمی داور
تا مرز سرش آمد و شاداب سپر بلا شد.... به یاد لحظه ایی که معلق در هوا
بین مرگ و زندگی دست و پا میزد و شاداب مچ دستهایش را محکم گرفته بود
... این صحنه را خیلی پیش از این ها در خواب دیده بود!...

در برابر شجاعت و بزرگی این دختر باید زانو میزد ... دختری که خیلی پیش از
این ها میان دلش نشسته و احساسش را درگیر کرده بود.

هر دو خیره و مات یک دیگر بودند ، سکوت کوهستان بود و صدای نفس
هایشان!....

مسیح نگاهش را از نی نی چشمان لرزان شاداب گرفت و سر خم کرد دو دست کوچک و یخ زده ی او را در دستان بزرگ خودش جا داد، آن را قدری بالا آورد سپس میچ دست او را یکی بعد از دیگری نرم و کوتاه ب* و* سید...

شاداب با این ب* و* سه ناگهانی از شوک بیرون آمد... دستش را پس کشید، چانه اش از بغض لرزید و حلقه اشکی در چشمانش نشست.. چشم که برهم گذاشت اشکها دست یک دیگر را گرفتند و پشت سر هم جاری شدند.. همگی در یک خط صاف و ممتد!...

هر دو گویی در دنیایی دیگر بودند... مسیح قدمی پیش تر گذاشت نفس به نفس...! دست روی بازوی شاداب گذاشت و نرم او را به سینه اش فشرد حلقه ی دستانش را به دور او گره زد و شاداب دستهایش را بالا برد و لبه های پالتوی او را در دست گرفت و سرش را روی سینه ای او قرار داد و بارید بارید... و میان اشکهایی که گویی تمامی نداشت با صدایی پر خط و خش بریده و منقطع گفت:

«مامان زری ام از غصه ی بی خبری من دق میکنه... بمیرم برای چشماش که به خاطر من گریه میکنه»....

مسیح با صدای هق هق شاداب قلبش فشرده شد.. به یاد مامان فرنگیس خودش افتاد و قلب بیمارش، بی شک حال و روز او دست کمی از مامان

زری شاداب ندا شت....چانه اش را روی سر او گذاشت و چشم هایش را بست و نرم و آهسته نجوا کرد:

«هیش ... متاسفم....تمام لحظات بدی رو که تجربه کردی مسببش بی فکرهای من بود ... می دونم چه فشار روحی سختی رو تحمل کردی اشکها وزنی ندارند ولی گاهی

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۴۶:۲۳]

اوقات وقتی می باره ادم رو سبک میکنه ... می فهمت ، خانواده های هر دومون نگران هستند و مسببش منم....!قرار شد خدا رو از یاد نبریم یادت رفت...؟!»

شاداب سرش توی سینه ی فراخ مسیح گم شده بود و چشمانش بی وقفه میبارید.... قدری که سبک تر شد از او فاصله گرفت و قدمی پس رفت و بی آنکه به او نگاه کند با سری افتاده کف دستش را روی چشمان بارانی اش کشید و اشکهایش را پاک کرد.... مسیح دست زیر چانه اش برد و سر او را قدری بالا تر گرفت ... گونه هایش سرخ و گلگون شده بود و لبهایش بی رنگ.... نگاهشان که در هم تلاقی کرد سر انگشتانش را روی گونه های خیس او کشید و نرم و نجوا گونه گفت:

«تشکر برای این همه شجاعت ، واژه ی کوچکیه...! باید در برابر تو سر تعظیم خم کرد و زانو زد»...

سپس سر خم کرد پر شال رها شده ی او را به لبهایش نزدیک کرد و ب*و*سید ...

شاداب اولین لبخندکم رنگ بعد از ساعتها روی لبش نشست... دلش می خواست می گفت: اصلا هم شجاع نیستم این قدرت عشق است که توی دستهایم جمع شده بود، می گفت: این لطف خدا بوده که صدایم را شنید تورا به زندگی برگرداند... لبخندش که عمق گرفت مسیح سر پیش برد و نرم گفت:

«بچه ادبیاتی خنده های بی جونت هم قشنگه»....

سپس قدری از او فاصله گرفت نفس عمیقی کشید و تا حال وهوای دلش عوض شود.... پالتویش را در آورد و روی شانهِ های شاداب سوار کرد و در حالی که نگاهش به زیر بود گفت:

«پپوش با این ژاکت سردت میشه»...

شاداب نگاهش به سمت او بود و چشمانی که به زیر سر خورده بود و معترض
اما نرم و خانومانه گفت: «پس خودتون چی... هوا سرده...؟!»

«من مثل تو یه ژاکت پرپری نپوشیدم و پلیور تنمه ، سردم نمیشه...»

سپس قدمی از او دور شد و جایی وسط جاده ایستاد نگاهش را میان مه چرخ
داد و پرسید:

«به نظرت الان کدوم نقطه هستیم... با این مه اصلا نمیشه جایی رو بینم
؟!...»

برف دیگر شتاب زده نمی بارید و نرم و گردی به روی زمین می نشست به
جای آن سوز و سرما پر توان در دل کوهستان سرخوش می چرخید...

شاداب که تازه به آرامش رسیده بود و قدمی از شکاف فاصله گرفت به کنار
مسیح رفت و نگاهش را به امتداد جاده داد و پرسید:

«یعنی ممکنه ماشینی از این جا رد بشه...؟!»

مسیح با نوک پنجه کفش هایش قدری برف را کنار زد و با دیدن گل زیر پایش سر برداشت و جواب داد:

«بعید میدونم این جا یه جاده ی فرعیه که حتی آسفالتش نکردند و احتمالا فقط برای دسترسی محلیه ... فکر نمیکنم کسی توی این مه و برف خیال گذشتن از این جاده به سرش بزنه...»

شاداب م*س*تا وصل به سمت مسیری که آمده بودند برگشت و مدام نگران بود تا مبادا باز هم داور مثل غول بیابونی از میان مه ظاهر شود... دستی به کتف دردناکش کشید و با صورتی درهم پرسید:

«آقای دکتر به نظرتون بهتر نیست به راهمون ادامه بدیم به بالاخره انتهای این جاده به جایی میرسه دیگه...اگه از مسیری که اومدیم برگردیم ممکنه دوباره با اون غول بیابونی روبرو بشیم»

مسیح از این تعبیر به جای شاداب درمورد داور لبخندی روی لبش نشست سری تکان داد و گفت:

«درست میگی ولی نمیدونیم انتهای این جاده به کجا میرسه ...؟!»

هر دو بلا تکلیف به اطراف نگاه میکردند و در پی راه در ست ذهنشان را زیر رو
میکردند.... مسیح درد پایش کلافه اش کرده بود و میدانست با این درد نمی
تواند خیلی پیش روی کنند نگاهی به جای خالی ساعتش انداخت و درمانده
گفت:

« ساعت هامون رو هم اون پسره که ا سمش ایاز بود از د ستمون در آورد
نمیدونیم دقیقا چه ساعتیه و چقدر از روز باقی مونده تا کجا میتونیم پیش
بریم که به شب نخوریم...؟! »

شاداب پایش را روی برف پا نخورده ایی گذاشت و بی آن که حواسش باشد
گفت:

«نوش جونش این یکی دیگه حالش خدا قل جونمون رو از مرگ
نجات داد» ..

مسیح سرش به سمت شاداب چرخید و صدای خنده اش به آسمان پرواز کرد
و میان خنده هایش بریده ، بریده گفت:

«شاداب با تو میشه تو دل جهنم هم رفت و خوشحال بود»! ...

سپس دست روی بازوی او انداخت و گفت:

«پس راه بیفت بریم بینم انتهای این جاده چیه ...؟ خدا رو چه دیدی شاید به ایستگاه پلیس یا به پا سگاه برسیم همین قدر که زنده هستیم جای شکر داره...»

مسیح و شاداب به دل جاده زدند و فقط رد پاهایشان توی دل برف به جا میماند...

همه ی امیدشان به جاده بود که به جایی برسد اما نرسید...! هر چه پیش تر میرفتند جاده باریک تر میشد و کم عرض ترگر سنگی دیگر خودی نشان میداد و ارمغانش ناتوانی بدنشان بود...مسیح از درد پا قدمهایش آهسته بود و به سختی درد ان را تحمل میکرد و سعی میکرد تمام فشارش روی پای سالمش باشد

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۴۶:۲۳]

....

درد کتف شاداب هم دست کمی از پای مسیح نداشت تقریباً از درد نیمی دستش بی حس شده بود و توان تکان دادن آن را نداشت.... تشنگی غالب تر از گر سنگی اش خودش را نشان میداد... دیگر تاب نیاورد و ایستاد و مسیح چند قدم از او پیش افتاد و با ایستادن شاداب سر چرخاند و روبه او شد پرسید:

«چی شده پس چرا نمیای...؟!»

شاداب دیگر توان راه رفتن نداشت... تمام تنش پر نبض از درد میکوبید... به سختی آب دهانش را فرو داد و روبه مسیح که منتظر نگاهش میکرد گفت:

«باور کنید نمیخوام غر بزnm ولی دارم از تشنگی هلاک میشم...»

مسیح قدمهای رفته اش را برگشت و لنگ لنگان خود را به او رساند.... خم شد از روی برفهای پا نخورده مستی برف میان دستانش گرفت و تا امتداد دهان شاداب بالا آورد و گفت:

«از این برف بخور... تشنگیت رو رفع میکنه، حسنش اینه که از آلودگی تهران و شهر های بزرگ این جا خبری نیست و میتونی با خیال راحت بخوری...»

شاداب دستی را که درد نمی کرد بالا برد تا گلوله برف را از کف دستان مسیح بردارد اما مسیح دستش را پس زد و نرم گفت:

«تو دست نزن... دستات به قدر کافی یخ کرده ، سعی کن همین جوری که توی دست منه از گلوله ی برف بخوری»....

شاداب سر خم کرد و بی آنکه به چشمان او نگاه کند گازی به گلوله برف دستان مسیح زد و سرما تمام وجودش را گرفت دقیقی بعد آب خنکی در دهانش جمع شد گاز برفی دیگری زد تشنگی اش بر طرف شد.... می خواست تشکری کند.... اما قدردانی شاداب به تشکر نرسید چراکه هر دو با با صدای مهیب مردی که از دل مه بیرون آمده بود وحشت زده سرهایشان به سمت صدا چرخید....

مردی میان سال با کلاهی پشمی و بالاپوشی کهنه ، چوب دستی اش را به حالت دفاعی دو دستی بالای سرش گرفته و با چند قدم فاصله کمی آن سو تر ایستاده بود.... چهره آفتاب سوخته ایی داشت و بینی عقابی بزرگی که بیش از هر عضوی دیگر در صورتش به چشم میامد ... نوار پارچه ایی پهن سفید رنگی در روی میچ پا به پاچه شلوار گشاد مشکی اش بسته بود و پوتین ها کهنه ایی به پا داشت .. فارسی را نه سلیس و روان اما واضح حرف میزد... قبل از

اینکه مسیح حرفی بزند چوب دستی اش را پایین آورد و با آن خطی افقی روی تن برف های پا نخورده کشید و گفت:

«از این خط پا این ورتر بگذارید پاتون رو قلم میکنم ... راستش رو بگید این جا چیکار می کنید...؟ نکنه دزد و قاچاقچی باشید که میزنم لهتان میکنم»....

شاداب بی اراده چنگی به بازوی مسیح زد و ضربان قلبش اوج گرفت... مسیح ، شاداب را به پشت سرش هول داد و حائلی میان او مرد چوب به دست شد و گفت:

«پدر جان دزد و قاچاقچی کدومه...؟! قصه اش طولانیه ... همین قدر بگم که اتفاقی گیر یه باندا قاچاق افتاده بودیم ، مارو دزدیدن و می خواستند بکشمنمون ... چقدر تا ایستگاه پلیس راه مونده ما باید به خانواده هامون خبر بدیم»...

«مرد ابروهای پر پشت و کوتاهش را که یکی در میان سایه و سفید بود در هم کرد هنوز حرفشان را باور ندا شت ... این را چوب دستی افراشته اش گواهی میداد... با سر به شاداب اشاره کرد و پر ظن پرسید:

«چه نسبتی با این دختره داری...؟ دروغ بگی با این چوب دستی پات رو قلم میکنم... نکنه خودت دختر رو دزدیده باشی و داری دروغ میگی... هان زود باش حرف بزنی؟»

مسیح بی درنگ کوتاه گفت: «زنمه.... چرا باور نمیکند ما رو دزدیدنند!...»

سپس در حالی که شاداب و صل بازوی او بود قدمی پیش گذاشت، درد در ساق پایش بی امان پیچید اخم هایش را درهم کرد و پرسید:

«این جا کجاست...؟ اصلا نمیدونیم کدوم نقطه ی کشور هستیم... چه جوری میتونیم به پاسگاه پلیس برسیم یا به جایی که بتونیم با تهران تماس بگیریم و خانواده هامون رو از نگرانی دربیاریم...»

مرد چوب به دست بی توجه به مسیح و سوالهای پی در پی اش نگاهش را به سمت شاداب داد.... وقتی بازوی مسیح را میان دستان شاداب دید کمی نرم شد و این بار با لحنی نرم تر رو به شاداب پرسید:

«راست میگه... زنش...؟!»

شاداب که اضطراب تا حلقش بالا آمده بود فقط سری تکان داد و به مسیح نزدیک تر شد... مرد نگاهش را از او جدا کرد یک پایش را محکم روی دل برف کوبید و گفت:

«این جا زمین خداست ... ما هم بنده هاشیم ... وقتی میگی از دهن اژدها برگشتی و زنده موندی پس خدا رو شاکر باش و پی بقیه اش نگرد توی این کوه کمر تلفن آنتن نمیده» ...

مسیح نا امید نشد این بار مشتاق تر پرسید:

«میدونم... متوجهم توی این کوهها موبایل آنتن نمیده منظورم تلفن ثابت بود»...

«داشتیم... دو روز پیش کوه ریزش کرد و قطع شد»...

مسیح تمام امیدش رنگ باخت و نفس عمیقی کشید و م*س* تاصل به سمت شاداب برگشت و نگاهش در نگاه دل نگران او نشست

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۴۶:۲۳]

دستی به میان موهایش فرورد... و به سمت مرد چرخید با جمله هایی که بوی نا امیدی به خود گرفته بود پرسید:

«از این جا تا ایستگاه پلیس چقدر راهه ... کجا میتونیم یه وسیله ی نقلیه پیدا کنیم...؟»

سوال مسیح به جواب نرسید... چرا که مرد جوان و لاغر اندام دیگری در حالی که بزی قهوه ایی رنگی را در آغوش داشت دوان دوان از دل مه بیرون آمد و نفس نفس زنان ایستاد و رو به مرد چوب به دست گفت:

«عزیز خان... عزیز خان پیداش کردم....داشت سینه کش کوه میرفت بالا...»

پسر جوان با دیدن دو غریبه پیش رویش حالت دفاعی به خود گرفت و ابروهای پر و مشکمی اش را درهم کور کرد و با لحنی خاص پرسید:

«عزیز خان اینا کین...؟!»

عزیز خان با چوب دستی به سر بز نرم کوبید و با همان صدای زمخت و زنگ دارش گفت:

«زبان نفهم .. فرار کردی تا خوراک گرگ هابشی.... شانس آوردی ریحان به دادت رسید»...

حال و روز شاداب شده بود حال روز ماری که از ریسمان سیاه و سفید هراس دارد ... بازوی مسیح را به سمت خودش کشید سر او که به سمتش خم شد آهسته پیچ پیچ وار گفت:

«آقای دکتر ترو خدا بیا برگردیم دارم قبض روح میشم یه وقت بلایی سرمون نیارن»....

مسیح دستهای سرد و یخ زده ی شاداب را میان دستش گرفت و با صدای عزیز خان حواسش پی او برگشت:

«پاسگاه پلیس تا این جا چند فرسخ فاصله داره ... این جا یه جاده ی فرعی»
مال روئه « و محاله که یه ماشین غریبه ازش رد بشه... روستای ما پایین همین دره توی دل کوهه از ظهر ساعتی گذشته و چشم بهم بزنی غروب شده امشب مهمان ما باش ... فردا ، پس فردا عبدالله با وانتش بر می گرده و راهیتون میکنم» ...

مسیح درمانده از این که هر دری را میزدند بسته میشد م*س*تاصل پرسید:

«پس جاده ی اصلی کجاست ...؟ یه جاده حتما برای رفت و آمد اهالی روستا هست دیگه...»

عزیر خان که قدری خیالش از ناخلف نبودن غریبه ها راحت شده بود درحالی که دستی به سر بز می کشید رو به ریحان گفت:

«چند بار بهت بگم در آغل رو محکم چفت کن...»

سپس رو به مسیح شد و اضافه کرد:

«پسر شهری ... همین آلان بهت گفتم دو روز پیش کوه ریزش کرده و جاده ی اصلی بنده اومد و فعلا تنها راهی که میشه به شهر رسید همین راهه ... دوراه بیشتر نداری یا به من پیرمرد اطمینان کنی دست زنت رو بگیری و همراهمون بیای و منتظر بشی تا عبدالله بیاد و با اون به شهر برگردید یا اینکه پای پیاده راه بیافتید توی دل کوه و کمر و دست به دعا بشید آگه از سرما یخ نزدیک خوراک گرگ ها هم نشید...»

مسیح م*س*تاصل به سمت شاداب برگشت و آهسته کنار گوشش گفت:

«چاره ایی نداریم ... با پای پیاده نمیتونیم جون سالم بدر ببریم ... بهتره با هاشون بریم هر چی روبه غروب پیش بریم هوا سرد تر میشه»...

شاداب که دیگه توان ایستادن نداشت و دلش جای گرم میخواست و نوشیدنی گرم تر ، با بی رمقی کوتاه گفت: «باشه موافقم»...

شاداب دیگه توانی نداشت و حس می کرد دنیا دور سرش درحال چرخیدن است و برای اینکه بتواند خودش را سر پا نگه دارد به بازوی او چنگی انداخت و مسیح نگاهش را در صورت بی حس و حال او چرخشی داد گفت:

«فکر میکنی بتونی تکیه ات رو بدی به من راه بیای ...؟»

شاداب با همان بی حالی بی حرف سری جنباند و تمام تکیه اش را به او داد و مسیح با صدای بلند رو به عزیز خان گفت:

«پدر جان ما امشب مهمون شما هستیم خانومم حالش خوب نیست... اسم روستاتون چیه...؟»

عزیز خان که برای رفتن تعلل میکرد تا تکلیفش را با دو غریبه بداند چوب دستی را به سمت مسیح پرت کرد و جلوی پای مسیح روی برفها افتاد و گفت:

«پسر شهری چوب دستی رو بردار راحت تر از دره بیای پایین.... برو دعا به جون این بز بکن که از آغل فرار کرد و من پسر مریحان مجبور شدیم بیایم دنبالش وگرنه امشب هر دوتون خوراک گرگ ها می شدید»

عزیز خان این را گفت و قدمهایش بلندی تر برداشت و با همان صدای زنگ دارش ادامه داد:

«این جا بهشته....» روستای بهشت!....»

روستای بهشت جایی بود در دل کوه ... با خانه هایی که پلکانی و م*س*تطیل شکل که از چیدن سنگ های کوهستانی روی هم ساخته شده بودند ... خانه هایی ساده با یک یا دو پنجره و دری چوبی

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۶:۲۳]

و سقفی مسطح... با یک دود کش در روی بام!....

در ست مثل نقاشی که دوران کودکی می کشیم به همان سادگی گویی با «آجی مَجی» نقاشی ها جان گرفته و به دنیای واقعی رسیده بودند.... روستایی که رو به دره ایی وسیع باز میشد... و مثل عروسی زیبا سر بر دامن کوهستان گذاشته بود...

خانه ی عزیز خان از بیرونش هم ساده تر بود ... خانه ایی که تنها دارایش یک اتاق با در چوبی بود و سالنی که با فرشهای دستبافت پشمی فرش شده بود دور تا دور سالن مخده هایی با روکش فرش به دیوار لم داده بود ، روی هر کدام یک قلاب بافی زیبایی قرار داشت که نشان از سلیقه ی خانوم خانه داشت.... انتهای سالن آشپزخانه خانه بود، با یک ردیف کابینت فلزی کرم رنگ مختصر مفید وسایل آشپزخانه از آن هم مختصر تر بود! اما این سادگی ها چیزی از سخاوت صاحب خانه کم نکرده بود!....

سفره ایی برای آن دو گسترده با نان و پنیر محلی ، شیر گرم و عسل هم مهمان سفره بود ... مسیح اولین لقمه را از عسل برداشت به دست شاداب داد و لیوان شیر را پیش رویش گذاشت و گفت:

«از دیروز هیچی نخوردی ... بخور رنگ به روت نمونده»

شاداب حس می کرد سالن دور سرش می چرخد و تمام اشیاء در حال حرکت هستند بی حرف لقمه را از دست او گرفت و به دهان برد طعم خوش و شیرین عسل که در دهانش نشست ، حس های بدش کم رنگ شدند مسیح لقمه ی بعدی را کوچکتر برداشت به دهان برد و نگاهش به سمت عزیز خان برگشت که در صدر مجلس نشسته و به مخده ی دست باف تکیه

داده بود و به ردیف تمام اعضای خانواده اش چهار زانو به ترتیب ، جفت هم شانه به شانه نشسته بودند.... از بزرگ تا کوچک.... و چشم از مسیح و شاداب بر نمی داشتند!...

عزیز خان زانوی یک پایش را خم می کرد و روی آن نشست، سپس دست پیش برد و استکان چایی اش را به داخل نعلبکی سرازیر کرد و تا قدری خنک تر شود دستی به ریش های جوگندمی اش کشید روبه مسیح گفت:

«عجب ماجرای غریبی داشتید... دعای پدر مادرتون دنبالتون بوده که از این مهکه نجات پیدا کردید... پار سال یکی از همین قاچاقچی ها از دست پلیس فرار کرده بود اومده ده ما و یکی از اهالی روستا از همه جا بی خبر بهش پناه داد... وقتی مامورها پیداش کردند تازه کاجی عمل اومد که آقا قاتله یه نفر هم کشته واسه همین وقتی دیدمتون خوف برم داشت که نکنه قاچاقچی ، چیزی با شید... انشالله عبدالله پسر ننه زینت فردا ، پس فردا از شهر بر می گرده و باهش بر میگردد به کاشونه ی خودتون»

سپس سر بلند کرد و به سیم آویخته از سقف و لامپ روشنش اشاره کرد و ادامه داد:

«باز هم جای شکرش باقیه که دکل برق زیر اوار سنگ نرفت و برقمون قطع نشد وگرنه سر سیاه زم*س*تون اهالی ده مصیبتی داشتند»...

عزیز خان این را گفت کلاه پشمی اش را از سر برداشت و کنار پایش گذاشت و روبه خانواده اش سرش را چرخاند و روبه زنی که چادر با گل‌هایی درشت به سر داشت و رویش را سفت و سخت گرفته بود شدو گفت:

«این چراغ خانه ی منه مادر بچه هام... شهربانو»

سپس به زن باردار جوانی که ب*غ*ال دست شهربانو نشسته بود اشاره کرد و ادامه داد:

«این هم عروسم حناست... زن پس بزرگم ریحان ... اگه خدا بخواد به مسافر هم دارند»....

شاداب نگاه بی رمقش به سمت زن جوان کشیده شد که سعی داشت با پر چادرش شکم گردو قلنبه اش را به پوشاند ، چهره ی ساده و معصومی داشت و گونه ایش به طرز عجیبی سرخ بودند...

عزیز خان چشم از حنا گرفت و رو به پسر جوانی که نوزده یا بیست سال داشت و او هم چهره ایی سرخ و آفتاب سوخته ایی داشت شدو ادامه داد:

«اون هم اسد پسر کوچکترمه ، تازه دیپلم گرفته و سال دیگه میره اجباری...»

مسیح نگاه خسته اش به سمت اسد رفت که اخم هایش زیادی درهم بود
لاغر اندام بود اما بازوی های پرو پیمان و عضلانی اش نشان از کار بی وقفه
یدی او میداد....

با صدای عزیز خان چشم از او گرفت و خم شد و قدری از شیرش را نوشید....
عزیز خان چای داخل نعلبکی را به سمت استکان سرازیر کرد و قندی به دهان
گذاشت و با صدای هورتی جرعه ایی چای نوشید و با چشم و ابرو به دوتا
دختر نوجوانی که اختلاف سنی چندانی با هم نداشتند و جایی نزدیک در
ورودی خانه نشسته بودند نشان داد و گفت:

«این دوتا هم تربچه های سفره ی خونه هستند دختر بزرگترم «نعنا» و دختر
کوچکترم «پونه»...»

مسیح از درد به سختی پاهایش را جمع کرده بود و تمام هوش حواسش دور
وبر شادابش می چرخید که رنگ به رو نداشت ... چشمان بی رمقش گواه
حال بدش بود.... با صدای عزیز خان نگاهش به سمت او چرخید:

«بخور جوون... تعارف نکن از سر سفره ی عزیز خان هیچ کس نباس گشنه
بلند بشه... به زنت هم لقمه بده... زن چراغ خونه ست... نباشه چراغ خونه
ات هم خاموشه»...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۴۶:۲۳]

سپس رو به دختر بزرگش «نعنا» شد که پوست سفیدی داشت و لپهای سرخی
و گره روسری اش چنان زیر چانه محکم کرده بود که صورت گردش بیشتر به
چشم میامد:

«نعنا... پاشو برو به چند تا چای بریز بیا دور به چرخونه... هوا سرده و چایی
توی این سرما گوشت به تن همیشه»...

مسیح تشکری کوتاه کرد و دست به سفره برد و لقمه ای دیگر از عسل
برداشت و به سمت شاداب گرفت در حالی که نگاه نگرانش پی رنگ پریده ی
او بود گفت:

«بخور فشارت داره افت می کنه و رنگ به روت نیست»...

شاداب مسیح راپیش چشمانش تار میدید و در حال حرکت گوش هایش
یک صدا مثل قطار سوت می کشیدند با بی حسی دست او را پس زد دنیا
پیش چشمانش تیر و تار شد و به ناگاه از هوش رفت ...

با افتادن شاداب همه ی به پا شد ... شهربانوزن عزیز خان در حالی که به
سمت شاداب می آمد با صدایی بلند گفت « یا خدا ... » سپس کنار پای
شاداب زانو زد رو به ریحان گفت:

« جلدی برو سراغ ننه زینت بگو آب دستشه بگذاره زمین و بیاد» ...

مسیح بی توجه به همه ی اینی که بالا سرش بود به سرعت خم شد و سفره را
پس زد و پالتورا از تن شاداب بیرون آورد و او را روی زمین خواباند و یکی از
مخده ها را به زیر پایش گذاشت تا قدری پاهایش بالاتر از سرش قرار بگیرد و
خون راحت تر به مغزش برسد..... و نبضش را میان دستش گرفت ... ضعیف
بود و یکی درمیان میزد ... کلافه از همه ی که به دور شاداب بر پا بود
هرکس تجویزی میکرد سر برداشت و گفت:

« خواهش میکنم یه کم برید کنار تر بگذارید هوای در جریان باشه یه لیوان
آب قند هم برام بیارید»

همه با صدای عزیز خان مثل آبی که به لانه ی موچه بریزند پراکنده شدند:

«چه خبرتونه ... برید کنار بگذارید به زنش بر سه ... اسد تو واسه چی بالای سر زن نامحرم واستادی ...؟ حیا هم خوب چیزیه» ...

اسد با همان اخم های درهم به کنج خانه رفت و چهار زانو همان جا نشست ... حنا در حالی که لیوان آب قندی به دست داشت و قاشق را تلق تلق میان قند ها می چرخاند لیوان را به دست شهربانوداد و گفت:

«بیا بانو جان اب قند اوردم ... بی مروت ها چه کردند که دختر بیچاره یهو از حال رفت» ...

مسیح با پشت دست چند بار به صورت او نرم ضربه زد و رو به نعنا که چمباتمه بالای سر شاداب نشسته بود سریع گفت:

«به کم آب بیار»

نعنا میخواست از جایش بلند شود اما پونه تروفرز تر او لیوان آبی به دست مسیح داد ... و مسیح قدری آب کف دستش ریخت و نمک به صورت

شاداب پاشید چشمان شاداب که نیمه باز شد نفس های میسح هم برگشت و
در همین حین در خانه ی روستایی باز شد و ننه زینت از گرد راه رسید....

شهربانو با دیدن چشمان نیمه باز شاداب الهی شکر زیر لب گفت و دست به
زانو شد و از جایش بلند شد و روبه ننه زینت شد و گفت:

«دست بی بلا ننه ... به این دختر برس نفسش رفتو غش کرد.....قصه
ی او مدنشون رو هم بعدا برات میگم»

سپس درحالی که به سمت تک اتاق خانه میرفت رو به مسیح گفت:

«جوون پاشو زنت رو ب*غ*ل کن بیارش توی اتاق ریحان و حنا تا ننه
زینت به دادش بسه» ...

مسیح به سختی به پای ناسورش فشاری آورد و از جای برخاست و دست زیر
پاها و کمر شاداب برد و او را از زمین بلند کرد و با مشقت چند قدم را تا اتاق
طی کرد و شاداب را میان رختخوابی که شهربانو تندو تیز پهن کرده بود
خواباند....

نعنا با لیوان آب قند از گرد راه رسید م سید م سیح لیوان را از او گرفت و کنار شاداب جایی نزدیک سرش نشست ، او را بلند کرد و در حالی که نگاه نگرانش توی صورت او ثابت مانده بود جرعه ایی از آب قند به او داد و برای اینکه سطح هوشیاری او را بسنجد نرم نجوا گونه جایی کنار صورت او پرسید:

«شاداب صدای من رو میشنوی ... ؟ دیگه سر گیجه نداری؟! آگه نمیتونی حرف بزنی چشمت رو باز و بسته کن:»....

شاداب صدای او را می شنید اما توان پاسخ دادن نداشت همان کرد که او گفت ... چشمانش را نرم باز و بسته کرد....

ننه زینت چادرش را ضربداری روی هم آورده و پشت گردنش گره ایی محکم زده ... گوشه ی پلیور او را کشید و با صدایی بلند و معترض گفت:

«پاشو بچه شهری ... بگذار به دادش برسیم.... مگه تو دکتری ...؟»

شهربانو تندو تیز نگاهش را به سمت ننه زینت داد و گفت:

«ننه ... شوهرشه خب دلواپسه...»..

مسیح نگاهش به سمت پیرزنی برگشت که موهای سفیدش را حنا بسته آن را از فرق باز کرده بود صورت زخمی و مردانه ایی داشت پشت لبش مو خوابیده بود و روی چانه اش چند تا ریش دیده میشد.... چشمان ریزش زیر ابروهای اصلاح نشده بی قواره دیده می شد...

شهربانو قدمی پیش گذاشت و کنار شاداب نشست و رو به مسیح گفت:

«جوو

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۴۶:۲۳]

ن ... نگران نباش ننه زینت کارش رو بلده ... از وقتی دکتر روستا رفته و برنگشته اون شده حکیم ده ... نگا به زبون تندش نکن دلش قد گنجشکه»....

سپس دست به زانو گرفت و از جای برخاست و به سمت نعنا و پونه که در آستانه ی در اتاق ایستاده بودند و چشم از آنها برنمی داشتند رفت و گفت:

«دخترها به جای این که این واستید و «بر و بر» نگاه کنید بیاید کمک یه آش شوربا تیار کنم»...

در چوبی اتاق که پشت سرشان بسته شد ننه زینت رو به شاداب شد و دست روی کتف او گذاشت تا او را بخواباند با فشار دستش ناله ی شاداب به هوا رفت ... و اخم های مسیح از درد او درهم شد...

«به جای اینکه سگرمه هات رو توی هم کور کنی بیا کمک کن لباس های زنت رو دربیارم!... مگه نمی بینی رنگ به روش نیست...؟!»

مسیح با صدای زنی که ننه زینت صدایش میزند نگاهش را از شاداب که حالا قدری هوشیار تر شده بود گرفت...

ننه زینت غر و لند کنان دست پیش برد ژاکت شاداب را از تنش بیرون آورد و میخواست شالش را هم از سرش بردارد اما شاداب مانع شد و بی حس و حال دست روی دستهای زبر ننه زینت گذاشت و نرم گفت:

«شالم رو در نیارید»....

ننه زینت بی توجه به او دست را او پس زد:

«ننه از چی خجالت میکشی...؟ نامحرم که این جا نیست این هم که شوهرته این لچک رو از سرت بردار بگذار شونه ات رو ببینم که دست بهش نزد صدای ناله ات به هوا رفت...»

سپس به چشم به هم زدنی شال را از روی سرشاداب برداشت و بی درنگ به سمت دکمه های مانتو اش رفت به چشم به زدنی دو دکمه ی ابتدایی را باز کرد و یقه ی تیشرت او را که گرد و بود و عمیق از روی شانه اش پس زد....

مسیح نگاهش به سمت یقه ی کج شاداب رفت و سیاهی که مثل شب روی شانه اش نشسته بود! چشم هایش را از دردی که شادابش به خاطر او تاب آورده بود برهم گذاشت و مشت هایش را درهم فشرد ... با صدای ننه زینت چشم هایش باز شد:

«بی مروّت بی دین... باید هم چشم هات رو ببندی... دستت بشکنه چه طور دلت اومد تن برگ گلش رو زیر مشت و لگد بگیری... شده یه پارچه سیاه...»

شاداب از شرم بی حس و حال لبه ی یقه اش را بالا آورد و در حالی که روی نگاه کردن به مسیح را نداشت نرم و کوتاه گفت:

«گیر قاچاقچی ها افتاده بودیم اونها این بلا رو سرم آوردند...»

مسیح نگاهش را از شرم به زیر سُر داد و کلافه از جایش برخاست ... خم شد و شال شاداب را از کنار رختخواب پهن شده برداشت ، به پشت سر او رفت و شال را روی سر شاداب نشانده ... و لنگ لنگان به پشت پنجره مربع شکل چوبی اتاق رفت که پرده ای سبز رنگ با گل‌های نارنجی در شت زینت آن بود ... و نگاه پر غصه اش را به برفی داد که بی وقفه میبارید...

ننه زینت با روغنی که بوی عجیبی داشت شانه ی شاداب را ماساژ داد و کارش که تمام شد نگاهش پی مسیح رفت که همچنان پشت به آنها و روبه پنجره ایستاد بود و سپس در حالی که دسته های چادرش را دور گردنش باز میکرد سر بیخ شاداب فرو برد و گفت:

«تو کتک خوردی مردت سگرمه هاش توهمه...؟! من میرم یکم براش قمیش بیا بزار نازت رو بخره فردا بازم میام تا از این روغن به شسونه ات بمالم این آب قندت رو هم بخور واست خوبه»

ننه زینت این را گفت از در بیرون رفت و شاداب بالا فاصله ماتتو اش را پوشید و شالش را به سر کرد و قلبش بی قرار شروع کرد طپیدن....

دقایقی بعد به کوتاهی چند نفس... مسیح دل از دانه های برف گرفت و به سمت شاداب چرخید و لنگ لنگان به سمت شاداب رفت و کنار او نشست و شاداب سرش توی یقه اش بود و ریشه های شال را بی هدف میان انگشتانش تاب میداد...

مسیح با تب عشق شاداب حال غریبی داشت و زبانش به کلامی که احساسش را بیان کند باز نمی شد....! حالا خوب می فهمید که نفسش به نفس های او پر پیچ تاب گره خورده و درد شاداب چندین برابر روی دل و جاش می نشیند ... دست پیش برد و نرم با سر انگشتانش گونه های او را کوتاه لمس کرد و نجوا وار پرسید: « خوبی...؟ فشار عصبی و گرسنگی باعث شد یک دفعه از حال بری...»

شاداب با تماس نوک انگشتان او روی گونه هایش سر بر داشت و رد نگاهش تا امتداد چشمان خیری او بالا آمد و سری جنباند:

«خدا رو شکر بهترم پای شما چطوره...؟ منوجه شدم گاهی اوقات لنگ میزدید...! اون غول بیامونی بد جوری به ساق پاتون کوبید...»

مسیح اخم هایش را تصنعی در هم فرو برد و با لبخند کنج لبش جواب داد:

«خوبه ... فرصت نشد بهش یه نگاه بندازم ... فکر نمیکنم چیز مهمی باشه ... احتمالاً یه ضرب دیدگی ساده است... ولی کتف تو بد جوری ضرب دیده رفتم تهران حتماً باید به یه متخصص ارتوپد نشونت بدم... تا خیالم راحت بشه...»

مسیح حرف میزد و شاداب با ریتم صدای ا

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۶:۲۳]

و قلبش می طپید... برای اینکه ذهنش را از این ریتم ناهماهنگ دور کند گفت:

«چیزی نیست من خوبم ... فقط خدا کنه فردا این آقا عبدالله که میگن بیاد و بتونیم برگردیم تهران...»

مسیح در دنیای دیگری بود... ومحو و مات چشمان او ، پلک هم نمیزد... کششی عجیب!که میان این همه گرفتاری های ریز و درشت معجزه وار حال دلش را خوب کرده بود بی انکه جوابش را بدهد نفس عمیقی کشد چشم برهم گذاشت و شیطان را لعنت کرد از جایش برخاست و باز هم به پشت پنجره ی مربع شکل اتاق رفت . برف همچنان نرم و سبک و ر*ق* صان میبارید...

روز با تمام دشواری ها و فراز و فرود هایش به پایان رسید به انتهای شب رسید ... به رختخواب شاداب یه بالش اضافه شد و یک لحاف گرم و نرم دو نفره ... با رویه ایی مخمل قرمز ... و ملحفه ایی سفید...

شهربانو مهمان نوازی را با گذاشتن پارچ آب و لیوانی تکمیل کرد و وقتی در اتاق را پشت سرش بست.... مسیح بالشتش را برداشت به کنج اتاق و کنار بخاری پناه برد و پشت به شاداب شد و گفت:

«من این جا کنار بخاری پشت به تو میخوابم تو هم شالت رو در بیار تا راحت تر بخوابی» ...

سپس به سمت بخاری روشن کنج اتاق رفت و پاچه ی شلوارش را که گلی و پاره شده بود قدری بالا تر زد و بادیدن ساق پای متورم و کبودش فهمید که از ضرب دیدگی چیزی فرا تر است ... شاداب بی آنکه به سمت رختخواب پهن شده برود به کنار او رفت و با دیدن ساق پای متورم و کبود او اشک در چشمانش حلقه زد ... کنار پای او دو زانو نشست از تصور دردی که مسیح تاب آورده بود و مردانه دم نزنه بود اشکهایش بی اراده غلتان پی یک دیگر جاری شدند ... چانه اش از بغض می لرزید و بریده، بریده گفت:

«وقتی پاتون این جوری کبود و متورم شده چطور من رو از دره پایین آوردید
... چرا چیزی نگفتید...؟ تا بهتون تکیه ندم»

شاداب دیگر تاب نیاورد و سر روی زانو خم کرد و اشکهایش میان دستهایش
پنهان شد مسیح لبخندی روی لبش نشان داد و دستش را روی سر شاداب
گذاشت گفت:

«دوست دارم از آلان تا وقتی زنده هستم به من تکیه کنی»

شاداب میباید و برف هم میباید.....

بهترین لذت زندگی داشتن کسی ست که دوست داشتن را بلد است... به
همین سادگی

شاداب سر از زانو برداشت بی آنکه به مسیح نگاه کند... با پشت دست
اشکهایی را که راز دلش را بر ملا کرده بودند را پاک کرد روی نگاه کردن به
مسیح را نداشت...

اما مسیح حالی خوشی داشت ناگفتنی...! دست پیش برد و قطره اشک سرگردانی را که روی چانه شاداب خیال پایین رفتن داشت را با نوک انگشتانش گرفت و زمزمه وار گفت:

«این قطره اشکها که حرف دل رو میزند برام خیلی با ارزشه... تمام زندگیم رو به پای این قطره های اشک میریزم.... امروز برای هر دومون روز سختی بود پاشو برو بخواب منم همین جا میخوابم و پالتو رو روم میکشم...»

مسیح حرف میزد و شاداب همچنان سر در یقه اش فرو برده بود، حالا هر دو بی آنکه حرفی از دوست داشتن بزنند، یقین داشتند که حس زیبایی به نام «عشق» میانشان هل هله و پایکوبی می کند...

شاداب دیگر تاب نیاورد و نگاهش را تا امتداد چشمان مسیح بالا کشاند... چشمهای او هم نوا با لبهایش میخندیدند...! مسیح پلکهایش را نرم روی هم فشرد و باز کرد و نرم تر گفت:

«پاشو برو بخواب.... فردا برای هر دومون روز تازه ای شروع میشه»....»

شاداب بی حرف و کلامی، از جایش برخاست و کلید برق را خاموش کرد و به رختخوابش رفت... هر دو گرچه پشت به هم بودند اما خیالشان به سمت یک دیگر پرواز می کرد....

شاداب با امیداینکه فردابه تهران برمیگردند به خواب رفت و در تمام طول شب کاب*و*س داور مهمان خوابش بود که به دنبال او میدوید و مامان زری اش که بر سجاده اشک می ریخت!....

"فصل هفتم"

خورشید یکشنبه صبح وقتی طلوع کرد که مامان زری شاداب سر به سجاده گذاشته و چمباتمه به خواب رفته بود.... منوچهر خان با دیدن زرین محبوبش و بی تابی هایش.... اشکهایش را پس زد و نرم داخل اتاق شاداب شد و سینی صبحانه را به آهستگی کنار سجاده مامان زری گذاشت.... با قدمهای آهسته تری به سمت کتابهای شعر شاداب رفت، خم شد آنها را دسته کرد و به داخل کارتون خالی رها شده روی تخت او گذاشت و زیر لب زمزمه وار و پر عجز گفت:

«شاداب کجایی بابا... خونه که نباشی شادابی خونه هم میره»...

منوچهر خان کتابها را داخل جعبه سرداد و

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۶:۲۳]

با بیدار شدن زرین خانوم اشکهایش را پس زد و کنارش و جایی نزدیک سجاده نشست.....سینی صبحانه رو به سمت او هول داد گفت:

«بیدار شدی خاله قزی ... دیدم سر سجاده خوابت برد... برات یه صبحونه مفصل اوردم دو روزه هیچی نخوردی»....

زرین خانوم دستی به چشمان پف الود و سرخش کشید و نگاهش به سمت صبحانه مفصلی که منوچهر خان وعده اش را میداد کشیده شد.....یک کاسه مربای البالو همراه یک لیوان چای و تکه ای نان سنگگ...! لبخند کم رنگی روی لبش نشست....به نظر منوچهر خان مربای آلبالو که باشد صبحانه مفصل میشود!....

چادر نماش را پس زد و روی شانه اش افتاد و قدردان به این همه محبت ساده ی همسرش لبخندی زد و با صدایی پر خش گفت:

«دستت درد نکنه ... چیزی از گلوم پایین نمیره.... دلم پیش بچه ام شاداب جا مونده»...

منوچهر خان با شنیدن اسم شاداب آه پررنگی میان سینه اش نشست و برای اینکه ذهن زرین خانوم را منحرف کند لقمه ایی از نان و مر با به سمت او گرفت و گفت:

«خاله قزی هر وقت چادر نماز گل گلی سرت میکنی به یاد اون روزی میافتم که با اون چادر نصفه ونیمه اومدی در مغازه ی آقام و نیم کیلو پیاز میخواستی ... دلم پی چشم و ابروت رفت و شدم کبوتر جلد خونه ات ... ممنوم که این همه سال با دار و ندار من ساختی و با هر سازی که زدم ر*ق*صیدی و به دلم راه اومدی»...

منوچهر خان این را گفت قدری روی زانوهایش بلند شد سر پیش برد پیشانی زرین محبوبش را نرم ب*و*سید...

زرین خانوم لبخندی روی لبش نشست ذهنش باز هم پی شاداب رفت و درحالی که خودش را مثل گهواره به اطراف تکان میداد زیر لب زمزمه کرد:

«منوچهر یعنی میگی بچه ام الان توی چه حالیه ...؟ دل مادر بهش دروغ نمیکه دلم گواهی میده حالش خوبه ... خدا رو چه دیدی شادی امروز برگشت ... نذر کردم سلامت برگرده با هم بریم پاب*و*س امام رضا...دیروز خواهرت ملیحه هم زنگ زده بود و های های گریه میکرد و میگفت

شمرنده است که نمیتونه بیاد کمک حالمون باشهاون شوهر شمر ذی
الجوشش نمی زاره از خونه تکون بخوره»...

منوچهرخان اخم هایش را درهم فرو برد و با لحنی جدی تری پرسید:

«خان داداش سپرده بودم حرفی به ملیحه نزنه اون به قدر کافی از اون شوهر
نامردش میکشه.... کی بهش گفته...؟»

زرین خانوم خم شد و تسبیحش را از میان سجاده برداشت و و نرم و پیچ و پیچ
وار گفت:

«چه میدونم والا میگفت ... سوری بهش زنگ زده و گفته ... این زن یه شیپور
دستش گرفته و داره به نوبت همه رو خیر میکنه ... اون شب خودم بهش گفتم
حرف شاداب رو سر زبون ها ننداز و لق لق دهن این و اون نکن... خاله بتی
هم خبر دار شده ... حالا بگیر برو تا آخر»...

منوچهر خان دستی به مومهای تنگ شده ی سرش کشید و پر غیض از جایش
بلند شد:

«این زن همزاده شیطانیه ... من برم شهاب رو بیدار کنم بریم مغازه ... امروز
باید دست و پای این سوری رو جمع کنم تا دیگه لنگش وسط زندگی ما ولو

نباشه... بعد هم میرم کلاتتری بینم چیزی دست گیر شون شده یا نه ... تو هم پاشویه لقمه بخور چون داشته باشی بازم گریه کنی...»

منوچهر خان که رفت ... مامان زری هم سر به سجده گذاشت ... و دعاهایش را ردیف کرد.

یکشنبه صبح در خانه ی مادر مسیح به شکل دیگری شروع شد!...

ماندانا میز صبحانه را با گذاشتن نان تست روی میز کامل کرد و یک فنجان چای پیش روی مارال گذاشت که چشمانش از فرط گریه سرخ و متورم شده بود و یک فنجان چای هم برای کامران که از دیشب یک سر پابه پای آنها بیدار بود ... روبروی کامران که موبایلش را بی هدف در دست تاب میداد نشست و گفت:

«کامران خان براتون چایی ریختم» ...

کامران با صدای مخملی ماندانا سر برداشت و نگاهش به روی چهره خسته ی او نشست ... شالی نرم و سبک روی سرش نشسته بود و چتری های صاف و

بی حالتش روی صورتش تاب میخورد.. با صدای گریه ی مارال نگاهش به سمت او چرخید...

«ترو خدا کامران خان من دارم دق میکنم ... یه کاری بکنید ... اگه خدایی نکرده بلایی سر دادشم بیاد من میمیرم» ...

ماندانا با صدای گریه ی مارال تندو تیز از جایش برخاست و به سمت در آشپزخانه رفت آن را بست و انگشت اشاره اش را روی تیغه بینی اش گذاشت و آهسته گفت:

«هیش ... مگه نمییینی مامان تازه به زور قرص آرامبخش خوابش برده ... به جای گریه کردن پاشو برو دایی رو صدا کن بیاد صبحونه بخوره» ...

مارال لبه ی آستینش را به بینی اش کشید و فین فین هایش را جمع کرد و از آشپزخانه بیرون رفت....

با رفتن مارال کامران نگاهش را به سمت ماندانا کش داد ماندانا با آه غلیظی خود را روی صندلی هوار کرد و پشیمان از تندی که کرده بود گفت:

«به مارال حق میدم ... حال و روز منم دست کمی از اون

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۶:۲۳]

نداره وقتی رضا فوت شد خیالم راحت بود که داداشم هست و حواسش به مارال و مامانمه ... ولی حالا در نبود مسیح باید من حواسم پی مادر و خواهرم باشه ... دایی فرشادم خودش به قدر کافی بین زندگی هیچل هفتش گیر کرده ... همیشه زیاد ازش توقع داشته باشم.... یکی دو ساعت دیگه خشایار رو میبرم پیش مادر و پدر رضا و میگذارم پیش اونها تا راحت تر بتونم اوضاع رو کنترل کنم»....

ماندانا جرعه ایی از چایی اش را نوشید و روبه کامران که با چشمان فرو افتاده فنجان را در دست گرفته بود شد و ادامه داد:

«دیروز صبح با موبایل خانوم مغانی منشی مطب مسیح تماس گرفتم بهش گفتم برای مسیح کار ضروری پیش اومده و رفته سفر و این هفته تمام وقتهای بیمارها رو کنسل کنه ... امروز هم میرم با رییس بیمارستان صحبت کنم و ماجرا رو براش توضیح میدم تا ان شالله وقتی برگشت کارش رو بی دلیل از دست نده»...

ماندانا به این جای جمله اش که رسید کامران به میان آن آمد و با صدایی گرفته گفت:

«قرار شد من رو هم به حساب بیاری بعضی اوقات فکر میکنم ، به خاطر خوش خنده بودنم کسی من رو به حساب نمیاره و نمی دونه که گاهی وقتها ادمها غصه هاشون رو پشت لبخند هاشون پنهون میکنند ماندانا چرا همیشه من رو کنار میگذاری ...؟! کافی لب تر کنی تاببینی همیشه هستم»

کامران حرف دلش را میان جمله ها پیچیده بود و با احتیاط آن را بیان میکرد و از خط قرمز هایش عبور نمی کرد...

«مسیح اگه داداشه توئه برای من کمتر از برادر نیست من هم نگرانشم» ...

ماندانا نفس عمیقی کشید ... دست پیش برد و فنجان چای را پیش روی او قرار داد و نرم گفت:

«تا شما چایی تون رو بخورید من هم میرم لباس هام و بیوشم و وسایل های خشایار رو جمع کنم اگه زحمتی نیست اول بریم خونوی پدر و مادر رضا و خشایار رو اونجا بگذاریم ... باید یه سری هم بریم کلانتری» ...

کامران بی قراری قلبش را با جرعه ایی چای تلخ پنهان کرد ... دلش می خواست بگوید: «من منتظرت میمانم از حالا تا ابد» اما با داخل شدن آقای فرجام به آشپزخانه افکارش پراکنده شدند ... به احترام او برخاست

فرجام دستی به موهای نا مرتیش فرو برد و صندلی را پیش کشید و روی آن نشست و با صدایی خسته گفت:

«ماندانا ... یه چایی پر رنگ به من بده سرم داره میترکه به زور خوابش برده و توی خواب همش اسم مسیح رو تکرار میکنه نگران قلبشتم ... نمیدونم این چه بلایی بود که به سرمون اومد»...

ماندانا چایی پر رنگ و پرو پیمانی پیش رویش دایی فرشادش گذاشت:

«دایی از دیروز که از فرودگاه اومدید یه لحظه هم چشم بهم نگذاشتید فعلا که کاری از دستمون ساخته نیست بهتر شما برید خونه پریش هم ناخوش احواله»...

«نگران پریش نیستم دیشب زنگ زدم مامان باباش اومدن پیشش حواسشون به او بچه هم هست ... نگران مسیح هستم که دو روز ازش خبری نداریم .. مسیح رو من میشناسم مرد بی مسئولیتی نیست شکر خدا وقتی توی بیمارستان و پزشک قانونی نیست پش لابد مشکلی براش پیش اومده»...

کامران در حالی که حرفش را مزه مزه می کرد گفت:

«جناب فرجام دیشب تا صبح یه فکری بد جواری ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود...گفتم با شما در میون بگذارم البته همش حدس و گمانه نه چیز بیشتر»....

ماندانا نگاهش جدی تر شد و ابروهای نازک و ظریفش را که خدادادی بود در هم گره کرد و نگاهش روی کامران ثابت شد

«جناب فرجام خودتون بهتر میدونید که مسیح دنبال کلاهبردار های شرکت شما بود و به سر نخ هایی هم رسید»

فرجام بی تاب از حرفهای نگفته با همان اخم های درهم کوتاه گفت:

«کامران خان آخرین خط ، حرفهات رو بگو.... ماجرای کلاهبرداری شرکت چه ربطی به گم شدن مسیح داره؟»

«آقای فرجام ... الان عرض میکنم... مسیح یه رد پایی از کلاهبردار ها پیدا کرده بود سندهاش رو هم حسابرسی که استخدام کرده بودیم روز قبل از گم شدن مسیح بهمون داد ، میگم شاید ناپدید شدن مسیح کار کلاهبردار ها باشه»....

آقای فرجام دستی به چشمان خسته اش کشید:

«این هم یه فرضیه است و هیچ چیزی بعید و دور از ذهن نیست .. امروز میرم
رسمًا شکایت میکنم ... امیدوارم همین امروز و فردا خودش پیداش بشه ...
فقط نمی دونم سند هایی رو که ازش حرف میزد کجا گذاشته ...؟»
کامران از پشت میز صبحانه بلندشد و جواب داد:

«آخرین بار که من دیدم اونها رو گذاشته بود توی کتابخونه ی نزدیک شومینه
ی خونس ... امیدوارم برش نداشته باشه»

سپس رو به ماندانا شد و محترمانه اضافه کرد:

«ماندانا خانوم من پایین توی ماشین منتظرتون هستم» ...

کامران این را گفت و با خدا حافظی کوتاهی ، چنگی به موبایلش زد آن را از
روی میز بر

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۶:۲۳]

داشت و راهی شد...

به خدا گفتم بیا دنیا رو قسمت کنیم .. آسمونش مال من ابرهاش مال تو... دریا مال من موج هاش مال تو ، ماه مال من ، خورشید مال تو ، خدا خندید و گفت « بندگی » کن تمام دنیا مال تو... « مرحوم حسین پناهی

یکشنبه در روستای بهشت به شکل دیگری شروع شد....

فقط چند گام از نیمه شب گذشته بود سکوت بود و بارش برف و پت پت بخاری نفتی کنج اتاق که سوسو کنان نور باریکی را در اتاق پهن کرده بود...

مسیح با ناله های زیر و خفه ی شاداب و کلمات نامفهوم یکی درمیانش به هراس از خواب بیدار شد و ترسان نشست ... ! زمان و مکان را از یاد برده بود و تصور میکرد در بیمارستان است و صدای ناله از بیماران بخش است ... دمی کوتاه به قدر عمر چند نفس هوشیاری پشت پلک چشمش نشست و تمام اتفاقات دو روز گذشته پیش چشمانش جان گرفت ، به خودش آمد دستی به پشت پلک هایش کشید سرش را سمت شاداب متمایل شد....

زیر نور محو بخاری کنج دیوار ، که از میان سوراخ های ریز و درشت روی بدنه ی فلزی اش به بیرون سرک میکشید ، فقط سایه ایی مات از او میدید که همچنان پشت به او در خود مچاله شده بود ...! بی خیال درد ساق پا و ذوق ذوق های پی در پی اش از جایش برخاست و تک لامپ آویخته از سیم سیاه سقف را روشن کرد و اهسته کنارش نشست ،

شالش همچنان روی سرش بود و تکه ایی از چتری های فرفری اش به دانه های درشت عرق روی پیشانی ، محکم چسبیده و میان ابروهایش اخمی ظریف جا گرفته بود.....و چنان در خود فرو رفته و مجاله شده بود که گویی زیر بار سنگینی در حال له شدن است!....

بی آنکه به او دست بزند سر خم کرد و جای نزدیک صورتش نرم و پیچ واز صدایش زد : « شاداب»....

اولین شاداب گفتن مسیح بی جواب ماند اما دومی هنوز کامل ادا نشده بود که شاداب از اوچ کاب*و*س هایش به هراس به عالم بیداری پرتاب شد واز جایش برخاست بی اراده خود را قدری کنار تر کشید و پتورا تا زیر چانه اش بالا کشید ... نی نی چشمانش از ترس دو دو میزد و میان نفس هایی که به شماره افتاده بود کوتاه گفت:

«به من دست نزن»....

مسیح قدری پس کشید و دو کف دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و با همان لحن پیچ پیچ وار تندو پشت سر هم جواب داد:

«ترس ... ترس...شاداب منم مسیح کاریت ندارم»...

سپس خم شد لیوان اب کنار رختخواب او را برداشت و به سمت لبهایی که خاموش بود و بی صدا همچنان میلرزید برد و گفت:

«به کم از این اب بخور» ...

شاداب هنوز چهره ی نفرت انگیز داور که در حال باز کردن کمر بندش بود پیش چشمانش جان داشت ادرد کتفش پر سخاوت به ذوق ذوق رسیده بود به سختی اب دهانش را فرو داد و چشم هایش را برهم فشرد تا کاب* و*س هایش توی سیاهی پشت پلک چشمانش کم رنگ شود .. و با صدای مسیح هوشیار تر شد:

«شاداب یه کم اب بخور»

دست های لزرانش را بلند کرد تا لیوان را بگیرد اما مسیح دست او را پس زد و لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و نرم گفت: «سعی کن اهسته بخوری» ...

آب نه چندان خنک لیوان سطح هوشیاریش را بیشتر کرد کوتاه گفت:

«ممنونم کاب* و*س میدیدم»

مسیح نگران کتف شاداب بود و ناله های او را به پای درد کتفش گذاشت ...
لیوان آب را جایی نزدیک رختخواب قرار داد و با همان لحن پیچ پیچ وار سرش
را کمی نزدیک تر برد:

«شاداب اجازه میدی کتفت رو معاینه کنم ... توی خواب همش ناله میکردی
، دیشب چند بار میخواستم بهت بگم ولی وقتی دیدم معذب هستی پشیمون
شدم حُجب و حیایی که داری من رو خیلی محتاط تر کرده از روی مانتو
نمیشه معاینه ات بکنم و باید بینم کتفت تا چه میزان آسیب دیده»....

نفس عمیقی کشید تا ته مانده کاب*و*س داور و چشمان هرزش از ذهنش
دور شود.... نگاهش تا امتداد چشمان مسیح بالا آمد خب اگر مچ دستش
بود شاید اجازه میداد ولی کتفش کمی فرق میکرد ... دیشب هم ننه زینت او را
در عمل انجام شده قرار داده بود و گرنه محال بود شانه اش را نشان میداد به
یاد اشکهایی افتاد که بی اراده روی گونه اش نشست و دست دلش را رو کرده
بود ... خجالت و شرم اولین حس پر رنگش بود...! چتری اش را به زیر شال
سُر داد و با چشمانی فرو افتاده نرم و آهسته گفت:

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۶:۲۳]

«چیزی نیست.... خوب میشه... ببخشید شما رو بیدار کردم... دو روز گذشته برای هر دو مون ساعت‌های سختی گذشت.... ممنونم که منو از خواب بیدار کردید کاب*و*س بدی میدیم...»

می‌سح لبخند نرمی روی لبش نشست... نگاهش در صورت رنگ پریده‌ای او نشست.... این دختر چراغ دل خونه هر مردی که میشد روزگارش چلچراغی میشد...

دیگرا صرار نکرد چون میدانست بی فایده است به نرمی از جایش برخاست انگشت اشاره اش را به سوی او نشانه رفت و گفت:

«ا صرار نمی‌کنم تا معذب نشی ولی فردا آگه دستت ورم کرده باشه... دیگه ازت اجازه نمیگیرم و معاینه ات میکنم»....

سپس خم شد و پتورا روی او کشید..... و نرم و کوتاه گفت: «خوب بخوابی....»

با خاموش شدن تک لامپ اتاق..... شاداب به امید اینکه فردا روز بهتری خواهد بود به خواب رفت، ولی مسیح پشت به شاداب چشم هایش به ر*ق*ص شعله‌های بخاری بود که از پشت صفحه‌ی مشبک آن سو سو میزدند و تا سپیده‌ی صبح فکر کرد....

صبح یکشنبه وقتی آغاز شد....

خورشید پشت ابرهایی که یک نفس می بارید و می بارید جا مانده بود و برف تمام پستی بلندی ها یک دست کرده و تا جایی بالای زانو روی هم تلنبار شده بود... هرچند که حال و هوای آسمان ، زمین و هوا خوب نبود....! ولی حال دل آن دو خوب بود و ساز دلشان کوک کوک....! اصلا حال دل که خوب باشد ... پر رنگ ترین درد های جسمی رنگ می بازند!....

بعد از شب کذایی که پشت سر گذاشته بود و کاب* و*س اون غول بیابونی و چشمهای حریصش! با محبت ها و توجه های زیر پوستی مسیح ، امروز حال دلش از مرز خوب گذشته و فوق العاده بود.... و تمام مدت از فکر اینکه آقا عبدالله با وانتش میاید و آنها تاشب می توانند به تهران برسند ته دلش را غنج می رفت نگاهی به دست ورم کرده اش انداخت و به یاد التیماتوم دیشب مسیح افتاد و آستین مانتو اش را قدری پایین تر کشید....

بعد آن اعتراف نصفه ونیمه دیشب ، روی نگاه کردن به مردی که نفس هایش بند او بود را نداشت و چشمانش از شرم مانند سواری بر اسب مدام در حال فرار از نگاههای او بود! ...

دلش میخواست با او حرف میزد از کاب* و*س های شب گذشته اش میگفت ... از اتفاقاتی که این دوروز افتاده از شرکت و نیما صبوری و ازیتا اصلا از همه مهم تر از پای ضرب دیده اش می پرسید ولی خواستن های بی جای دلش را در همان صندوق غرورش گذاشت و درش را هم محکم بست به قول مامان زری اش دختر که بی حیا باشد سکه اش از رونق میافتد ... با همان چشمان فرو افتاده خم شد تا رختخواب ها را جمع کند که مسیح به سمتش آمد با قدری فاصله کنارش ایستاد و خم شد و گفت:

«برو کنار من جمعشون میکنم تو با این کتفت چیزی بلند نکن»

خب این توجه ها ، ته دلی را که به درد عشق دچار نشده باشد مالش میدهد چه برسد به او که قلبش با زیر وبم صدای او می تپید.... تشکر کوتاهی کرد و به سمت پنجره رفت و چشم به برفی که بی وقفه میبارید داد و با صدایی و لحنی پر امید گفت:

«آقای دکتر خدا کنه این اقا عبدالله زود بیاد و تا شب بتونیم برگردیم تهران نگران مامان زری و اقا جونم هستم بی خبری و چشم انتظاری خیلی

سخته ... خانواده شما هم همین طور حتما تا حالا متوجه نبودنتون شدن
خدا خیلی بهمون رحم کرد که به واسطه ی فرار اون بزغاله عزیز خان مارو
پیدا کرد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون میاومد» ..

مسیح رختخواب ها را تا کرد و کنج اتاق روی هم چید نگاهش را از
آسمان برفی گرفت ... حجم برف نشسته ته دلش را خالی میکرد اما دلش
نیامد آن همه امید و اشتیاق شاداب را زیر حرفهای منفی له کند به سمت
بخاری رفت و لبخندی روی لبش نشست و گفت:

«بهت که گفتم وقتی خدا را از یاد نبری اونم نا امیدت نمیکنه»....

سپس اه عمیقی از از سینه اش بیرون امد و ادامه داد:

«منم نگران مادرم هستم ... بخصوص که قبلش هم مریضه و کوچکترین
هیجانی بر اش سمه ... ولی در این شرایط هیچ کاری از دستمون بر نیامد و
باید منتظر باشیم ببینم که خدا چی برامون مقدر میکنه»...

جمله ی مسیح به فعل نرسیده بود که در چوبی اتاق بدون صدایی تقی باز شد
و نعنادرحالی که مجموعه ایی مسی با لبه های گنگره داری در دستش بود ،
سلامی تندو تیز داد و داخل شد و پشت سرش پونه خواهر کوچکترش ، هیکل

گردو تپلی اش را تابی داد و همانطور که خنده هایش را با چفت کردن لبهایش روی هم به سختی نگه میداشت وارد اتاق شد...

نعنا با قدمهایی بلند و محکم به سمت بخاری کنج دیوار رفت مجمعه را جایی کنار بخاری گذاشت و گفت:

«بانو جان گفتند ناشتایی تون رو بیارم اتاق ... بعد بیاید بیرون عزیز خان باتون حرف داره»....

سپس دست پیش برد بازوی پونه را گرفت و به سمت در اتاق کشید و باخ

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۴۹۳۱:۲۳]

ود همراه کرد در حالی که زیر لب غر میزد گفت:

«تو واسه چی او مدی برم چغلیت رو به بانو جان بکنم ...؟!»

پونه که دیدن تازه وارد های شهری به وجد آمده بود در حالی که همچنان به سمت در میرفت و سرش به عقب بود و چشم از آن دو بر نمی داشت جواب داد:

«خب مگه چیه ...؟ میخوام تماشا شون کنم»...

با رفتن آن دو مسیح با خنده ایی روی لبهایش سری به اطراف تکان داد:

«چه بامزه این دوتا ... اسمهاشون هم با نمکه نعنا و پونه»...

شاداب نگاهش روی سینی صبحانه نشست ... نان و کره ی محلی ، شیر و
عسل و دوا ستکان چای در نعلبکی های گل سرخی نهایت سخاوت و
مهمان نوازی صاحب خانه در عین تنگدستی!

مسیح کنار سینی صبحانه رو بروی شاداب نشست و پای ضرب دیده اش را
دراز کرد میان دل ، دل هایش ، اولین لقمه ی نان عسل رو برای شاداب گرفت
گفت:

«این روستا چه اسم برازنده ایی داره روستای بهشت ... انگار که ادمهاش هم
بهشتی اند»

سپس نفس عمیق و کشش داری کشید و با سر به لقمه ایی نان و عسلی که در
دستش بود و میان و زمین و هوا معلق ، اشاره کرد و گفت:

«دوست داری توی دل این بهشت اولین لقمه ی نون و عسل رو از دست من بگیری... بشی شاداب زندگی من و عمری همراهم باشی... پا به پای من، نفس به نفس...؟ حرف دلم رو میخوای ستم روزجمعه بهت بزنم ولی فرصت نشد و اون اتفاق افتاد»....

شاداب به انی نگاهش را از نان داخل سینی گرفت و تا امتداد نگاه او بالا آمد... انتظار هر چیزی را داشت غیر خواستگاری...! آن هم صبح خروس خون...! کنار سفره ی صبحانه...! تعجب چشمانش را میخ مسیح کرد... این یک خواستگاری بود، البته نه از نوع رمانتیکش...! نه خبری از شمع و عود بود و نه گل و طلا و جواهر های انچنانی...! ساده بود، ولی پر از حس زندگی پر از خواستن و عشق... برکت آن نان بود و شیرینی اش عسل... همراهی با او از مرز خواستن گذشته و نهایت آرزویش بود... تعجب هایش را همراه اب دهانش فرو داد....

نگاهش از شرم به زیر سُر خورد و دستهایش را درهم تاب داد... انگشتان کشیده اش در هم گره شد و ضربان قلبش به اوج رسید... دمی کوتاه به قدر عمر یک نفس سر برداشت و لبخندی نرم و خواهستنی روی لبش نشان داد و بی آنکه به چشمان مسیح نگاه کند دست پیش برد و لقمه ی نان و عسل را گرفت... و نوک انگشتان یخ زده اش به انگشتان گرم او رسید....

شیرینی عسل روی زبانش نشیست و کامش مثل عسل شیرین شد ، درست
مثل خواستگاری که در اوج سادگی طعم عسل داشت...

مسیح گویی لبخند را به لبهایش دوخته بودند که دمی از روی آن محو نمیشد
.... نگاهش روی گونه های صورتی شاداب بود و چشمان فرو افتاده اش و
دهانی که نرم می جنیید!...

در حالی که چشم از او بر نمیداشت سر پیش برد و نرم و نجوا گونه چیزی
شبه به پچ پچ گفت:

«تاج سرم نوش جان»....

زندگی شهد گل است و زنبور زمان ثانیه به ثانیه اش را میخورد ، آن چه میماند
عسل خاطر هاست....

در خانه ی روستایی عزیز خان همه گوش تا گوش تکیه به مخده هایشان
نشسته بودند ... از پونه ته تغاری خانه گرفته تا ریحان پسر ارشد.... ننه زینت
هم بود....

عزیز خان در حالی که قلیانی پیش رو داشت و دسته ی چوبی آن را میان
دستان بزرگش تاب میداد ، گاهی کامی از قلیون میگرفت و صدای قُل قُل آن
سکوت نشسته در جمع را می شکست ... چندتایی از اهالی روستا هم بودند
...دو زن به همراه یک مرد.... و پیش روی هر کدام به رسم مهمان نوازی یک
استکان کمر باریک چایی بود قندی هم کنارش! ...

بوی تند تنباکو آمیخته با چای تازه دم زیر بینی هر دویشان غوغا می کرد و
بخاری کنج خانه بیرحمانه اکسیژن خانه را یک سره می بلعید و هوا را بیش از
حد سنگین و خفه کرده بود....

شاداب حس می کرد نفس توی سینه اش از سنگینی دیگر بالا نمی آید ودلش
می خواست برای اکسیژن بیشتر دهانش را نیمه باز نگه دارد سنگین تر از
هوای خانه نگاههای خصمانه ی مهمانان عزیز خان بود که در سکوت آن دو
را و جب به و جب نگاه می کردند...

عزیز خان سلام آن دو را با عیلق سلامی گرم تر جواب داد چوب قلیان را به
دهان برد و دودش هاله ایی شد روی صورتش و گفت:

«خوش آمدید ... بفرمایید کنار بخاری مهمان عزیز است و روی تخم
چشم جا دارد»....

مسیح نرم دستش را روی بازوی شاداب گذاشت تا او جلوتر گام بردارد و

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

شهربانو به رسم مهمان نوازی جلدی از جایش برخاست پرچادرش را به زیر ب*غ*ل جمع کرد و جایی کنار بخاری برایشان باز کرد....
وقتی هر دو نشسته شاداب حس میکرد قلبش از شدت اضطراب در حلق میتپد.... و نمی دانست چرا دلشوره ها باز هم بساطشان را در دل و روده اش پهن کرده اند.... و یقین داشت که پس و پشت این سکوت و نگاههای خصمانه ی مهمانان عزیز خان حرف های نگفته ایی خوابیده!....

نعنا تر و فرزندوتا چای بی رنگ رو در همان استکان های کمر باریک پیش روی هر دو قرار داد و قندانی پلاستیکی سفید رنگی هم کنارش گذاشت و به سرجایش برگشت..... باز هم صدای قُل قُل قلیان عزیز خان دل شاداب را به قُل قُل انداخت و زیر رو کرد....

مسیح نگاهش را در جمع چرخاند و می خواست که از مهمان نوازی عزیز خان تشکر کند اما مجالی نیافت.... زیرا یکی از مهمانان عزیز خان که مردی بود لاغر اندام و با صورتی آفتاب سوخته، و پوستی پر چین و شکن، چینی به پای چشمان چروک شده اش نشانند و یک دستش را به پهلو تکیه داد بادی در غبغبش انداخت، عاقبت صدای کلفتش را در حنجره رها کرد گفت:

«عزیز خان ... گوش به حرف بده ... مشدی رحیم درس عبرت نشد ...؟! به گمونم یادت رفته پارسال به اون از خدا بی خبر قاتل جا داد چی شد ..؟! هان یادت رفته؟! او مد ثواب کنه کباب شد و نزدیک بود جونش رو بالای مهمون نوازش بده ...؟! خدا رحم کرد مامور او مد و اون از خدا بی خبر رو دستگیرش کرد»....

«یدالله مروت کجا رفته سر سیاه زم*س*تون توی این برف کجا راهی شون کنم برن ... فکر کن خواهر خودت رضا میشدی ...؟ مهمان عزیز خداست حرمت داره ... من این موهام رو توی آسیاب روزگار سفید کردم و آدم شناسم این بنده خدا ها از دست یه مشت نامرد فرار کردن ... توی راه موندن کجا به دزد و قاچاقچی می موند ...؟! نوبه ی قبل هم به مشدی رحیم گفتم حواست به این مرتیکه باشه ... مشکوکه و حکما یه ریگی ته کفشش نشسته ... دیدی که پنهونی اسد رو فرستادم پاسگاه یادت نیست؟!»

یدالله ... بادی به غبغبش انداخت تا جواب عزیز خان را بدهد اما مجالی نیافت ... چرا که مسیح به میان مجادله ی آنها آمد:

«عزیز خان با لطفشون ، مهمان نوازی رو در حق ما تمام کردند ... نیازی به جدل نیست ما اصلا قصد موندن رو نداریم و انشالله همین که آقا عبدالله بیاد ما رفع زحمت می کنیم»

شاداب نگاهش بین جمع می چرخید و قُل قُل معده اش تا حلقش بالا آمد
 چشمانش بین عزیز خان و یدالله سرگردان بود .. عزیز ی خان لوله ی قلیان
 را بند دسته ی آن کرد و کلاه پشمی اش راز سر برداشت و کنار پایش گذاشت:

«جوون ... درد همینه دیگه عبدالله رو تمام ده میشناسن ... میدوند بی غیرت
 تر از این حرفهاست که توی این برف که تا زانو بالا اومده دل به جاده بده و
 بیاد و به ننه پیرش سر بزنه ... بد بختی این جاست که وقتی میرفت کوه ریزش
 نکرده بود ، حکما خیالش راحت که وانت قراضه ی من و مینی ب*و*س
 صولت برای رفت و امد اهالی هست» ...

عزیز خان پشت سر هم جمله هایش را ردیف میکرد و مسیح و شاداب با
 هرکلامش ته دلشان بیشتر خالی میشد و عاقبت سرش را به سمت یدالله
 چرخاند و پشت بند جمله هایش گفت:

«مومن خدا... چرا حرف زور میزنی ... مگه اصلا راهی هست ...؟! جاده ی
 اصلی که بسته شده.... توی این برف و بوران گیرم از سینه کش کوه ببرمشون
 به جاده ی فرعی که سال به سال کسی ازش عبور نمیکنه چه جوری چند
 فر سخ رو پای پیاده تا پا سگاه برند تا شب آگه از سرما یخ نزنند خوراک
 گرگ های گرسنه میشن خدای بالای سرت رو نمیبینی!؟»

کیش و مات شدند هر دویشان و این را نگاههای خیره و ماتشان نشان میداد...
تمام امید هر دو در دم سقوط کرد و به بن بست رسید ... شاداب نگاه گیجش
بین دهانهایی که باز و بسته می شد سرگردان بود و مسیح کلافه تر از او ذهنش
را برای یافتن راهی زیر رو میکرد....عاقبت دستی کلافه به موهایش کشید
وم*س*تاصل رو به عزیز خان گفت:

«آخه مگه میشه ... حتما یه راهی باید باشه ... اگر خدایی نکرده بیماری برای
اهالی ده پیش بیاد و نیاز به فوریت پزشکی داشته باشی کی به دادتون میرسه
.... ؟اگه احتیاج به مواد غذایی داشته باشید چی...؟»

نگاهش را به نیم رخ شاداب داد و درمانده تر از قبل ادامه داد:

«عزیز خان ما باید برگردیم تهران خانواده هامون خبر ندارند و تا حالا یقینا
نگرانمون شدند»....

جمع توی سکوت سنگینی فرو رفته بود ... دیگر حتی صدای قل قل قلیان
عزیز خان هم نیامد....

عزیز خان آخرین جرعه ی چای سرد شده اش را یک سره با صدای هورتی سر
کشید و با پشت دست رطوبت دور دهانش را گرفت:

«برف و زم*س*تون که تازه به ما نرسیده جوون.....! هر سال همین بساط رو داریم ... به فکر زم*س*تونمون هستیم ... فقط امسال این ریزش

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

کوه غافل گیرمون کرد چاره ای نیست باید بمونید تا برف کمی سبک بشه و یکی از شهر بیاد ... مشهدی رحیم دستش به خیر و وقتی قصه شما رو فهمید پیغوم داد مادرش ناخوش احواله و زمین گیر شده و پیش خودش برده و حالا خونس خالیه ... و سایل مختصری هم داره.... فعلا دست زنت رو بگیر و ببر اونجا تا ببینم خدا چی می خواد و قرار این آسمون تا کی بیاره...؟!»

سپس سری به اطراف چرخاند و ادامه داد:

«مهمون قدمش سر چشم ماست ... ولی خودتون که می بینید عیالوارم و چند سر عائله دارم و جام تنگه و گرنه روی تخم چشمم جا داشتید...»

با این حرف عزیز خان ، یدالله روی تشرش کرد و از جایش برخاست به سمت در خانه رفت درحالی که کلاه پشمی سیاهی را از داخل جیب بالاپوش کهنه و فرسوده اش در می آورد غر غر کنان گفت:

«عزیز خان خود دانی از ما گفتن بود»....

با بلند شدن یدالله دوزن دیگر هم بلند شدند و با همان روی تُرش و خلق تنگ از خانه بیرون رفتند در باز شد و حجمی از هوای سرد هو هوکنان داخل شد ... شاداب مات به روبه رو خیره شده بود و گویی ذهنش منجمد شده باشد....

ناتوان از فکری م*س*تمر و منطقی به یک باره از جایش برخاست و به سمت کتانی هایش هجوم برد بی آنکه پشت آن را بالا بکشد بی حرف و کلامی شتابان میان نگاههای حیرت زده بیرون رفت....

وقتی به بیرون از خانه قدم گذاشت....

دنیا پیش چشمانش تیره و تار بود جلوی در خانه ی عزیز خان که برف هایش پارو شده بود قدری ایستاد به قامت عمر چند ثانیه ... ناتوان از افکاری که به بن بست می رسیدند ، چشمانش را به اطراف چرخاند.... به هر سو که نگاه میکرد برف بود و برف پهنای آسمان را هیچ نوری نمی خراشید مه بود و بوران برفی که بی امان میبارید.....ذهنش فقط به راهی برای رفتن از این

بهشت فکر میکرد ... دیگر ثانیه ایی نمیتوانست بماند چه برسد به این که تا آب شدن برفها صبر کند!...

باید میرفت همین آلان بی درنگ به دل برف زد و پاهایش تا زانو در برف فرو رفت و هر گامش را به سختی به گام بعدی میرساند.... برف روی سرو صورتش بی امان می نشست و او بی توجه به حجم برف پایش به سختی میان آن قدم می گذاشت...

چند گام جلوتر روبروی خانه دره ایی عمیق بود ... نگاهش به سمت مسیری برگشت که از آن آمده بودند ، سینه کش کوه برف پشت برف روهم خوابیده بود ... راهش را به آن سمت کج کرد و بی توجه به شاداب شاداب گفتن های مسیح به سمت کوه رفت با دست برف ها را پس میزد و گاهی زمین میخورد و باز سر سختانه از جایش بلند میشد و به راهش ادامه میداد....

گویی به جنون رسیده باشد! به دامنه ی کوه رسید با دست برف ها پس زد ، بی اختیار قدمهایش شتاب گرفت اولین قدمش سُر خورد ، می خواست قدمی بعدی را امتحان کند که دستش پس کشید شد و نگاهش توی صورت غرق برف مسیح نشست و تندو پشت سرم هم پر بغض گفت:

«ببین از همین راه او مدیم ... درسته دیگه ... ؟ میتونیم بریم بالا و بالاخره یه نفر پیدا میشه مارو ببره شهر ... از اون جا هم میریم تهران به خدا سخت نیس ... میتونیم بریم همین جوری دیگه!؟ مگه نه ...؟»

مسیح دست روی هر دو بازوی او گذاشت نگاهش در چهره ی شوک زده و سفید و بی روح او که هاله ایی از غم روی آن سایه انداخته بود نشست به چشمان سرد و ماتش که حلقه اشکی آن را شفاف کرده بود خیره شد و با صدایی در مانده گفت:

«عزیز دلم ... آرام باش ... بیا برگردیم داخل توی این برف بوران نمیتونیم سینه کش کوه رو بریم بالا» ...

شاداب فکرش کار نمیکرد و فقط فکر رفتن به خانه در سرش جولان میداد ... دست مسیح را پس زد و با صدایی که میلرزید و عادی نبود شتاب زده گفت:

«من باید برم ... به مامان زری قول دادم تا ساعت چهار خونه باشم امروز چند شنبه است؟ فکر کنم یک شنبه باشه .. درسته ...؟ ببین من هنوز بر نگشتم خونه .. آقا جونم شهاب اونها چی میشن آلان در به در دنبالم میگردن
....»

شاداب این را گفت و تروفوز به سمت دامنه ی کوه برگشت و باز هم شروع به پس زدن برف های خوابیده ی روی هم کرد با همان صدای و لحن درمانده ادامه داد:

«من باید برم خونه ... بین اصلا هم سخت نیست»....

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۹:۲۳]

قدم اولش را به سختی روی برف محکم کرد ولی باز هم بی نتیجه سُرخورد و روی تلی از برف سرنگون شد.... برف تا دهان و چشمانش هم نفوذ کرد ... مسیح روی برف ها کنارش زانو زد و باد ست برف های نشسته روی موهای بیرون آمده از شالش را پس زد برف روی پلکهای او را هم گرفت درمانده سرش را به سوی آسمان بلند کرد و چشمانش را از این همه استیصال بر روی هم فشرد و زیر لب کوتاه گفت:

«خدایا کجایی ؟ این برف و بن بست این بهشت چه حکمتی داره که من نمی فهمم».....

دانه های برف در جای جای صورتش ر*ق*صان می نشست و زیر لب در سکوت کوهستان خدا را صدا میزد دمی کوتاه به قدر یک نفس سرخم کرد و به چشمان مات شاداب نگاه کرد که شوکه نی نی چشمانش دو دو میزد

و دمی قرار نداشت ... دهانش نیمه باز مانده بود و با هر نفس هاله ایی از بخار دور دهانش کوتاه می آمد و می رفت ... باید او را آرام می کرد دستهای سرد و یخ زده ی او را میان دستانش گرفت و نرم تر از قبل گفت:

«آروم باش ... بریم داخل یه کم گرم شو بعد باهم حرف می زنیم ، باشه؟»

سپس سرش را به عقب برگرداند و اهل و اعیال عزیز خان را از پس برفی که می بارید دید که به صف کنار درخانه ایستاده بودند ، همسایه های عزیز خان هم بودند .. نگاهش را به سمت چشمان شاداب برگرداند که مات و مبهوت فقط نگاه میکرد:

«دلم میخواد آلان سرت رو بگذارم روی شونه هام ... بگم ترس من پی شتم ... بگم نفسم بند نفس های توئه که پس و پیش میشه ولی نمیشه ببین اهالی روستا دارند نگاهمون میکند!» ...

شاداب سد مقاومتش شکسته شد و اشکهایش پی در پی به یک دیگر دوخته شدند و یک سره در خطی صاف راه گرفتند ... با صدای پر بغض و لبانی که میلرزید گفت:

«من این بهشت و بن بستش رو نمیخوام»

هنوز جمله های شاداب به نقطه نرسیده بود که شهربانو با شالی به کنار او رسید گفت:

«تصدقت ... این کارها چیه میکنی...؟ توی جهنم که اسیر نشدی...! شکر خدا شوهرت هم همراهته و خانواده ات می دونند که باهم هستید... و با خود شون میگن لابد بی خبر رفتید سفر این که دیگه غصه نداره... پاشو بریم خونه کنار بخاری، بی تابی نکن تصدقت».....

مسیح دستهای شاداب را میان دستانش گرفت و با یک حرکت او را از زمین جدا کرد خم شد برفهای نشسته روی مانتو اش را با پر دست پس زد و شهربانو شال بافت را روی شانه ی او نشانند و پیش افتاد و رو به مسیح گفت:

«جوون دست زنت رو بگیر بیا.... من جلو تر میرم»....

شاداب دل به تقدیر نامعلومش داد... و اشکهایش تند تر از قدمهایش جاری شدند.... بار غمی که بر دوش داشت ذهنش را خالی کرد و برای دمی کوتاه در خلسه ایی از بی فکری افتاد...

عزیز خان با دیدن آن دو که با قدمهای آهسته نزدیک می شدند .. بانوک پا
گرده برف های جمع شده در خانه را پس زد و مثل یک فرماندهی توانا و مقتدر
فرمانهایش را ردیف کرد....

«اسد چرا «بَر و بَر» واستادی تماشا.. پارو و روبردار تا سقف نیومده رو
سرمون برف های پارو کن حواست به لوله بخاری باشه ها ... مثل نوبه
قبل نرنی نابودش کنی بعد هم بیا پایین بخاری ها نفت کن ریحان
جلدی برو به آغل و به داد اون زیون بسته ها برسه از گر سنگی تلف شدند ...
حواست باشه در آغل مثل دیروز باز نمونه ها»

سپس رو به نعنا و پونه شد با همان صلابت ادامه داد:

«نعنا و پونه برید و دست بانو جان و کمکش کنید ... خنده های
نخودیتون رو هم بریزید توی جیب تون واسه ی بعد !حنا تو هم یه پیاله
شیر و اسه ی این دختر گرم کن سرما توی دلشه ریشه کرده که رنگ به روش
نیست»....

با فرمانهای پی در پی عزیز خان همه پراکنده شدند شهربانو همین که رسید
تندو تیز کفش های پر برفش را از پا در آورد و داخل شد عزیز خان رو به
شاداب کرد و با همان صدای خیس خیسش گفت:

«دختر این همه بی تابی برای چیه ؟ با شوهرت هستی و مهمان ما قدمت
بالای سرمان»

سپس رو به ننه زینت کرد و ادامه داد:

«ننه زینت ... دستت بی بلا به داد این دختر برس رنگ به روش نمونده .. هر
جوشنده ایی هم که خواستی بگو اسد رو بفرستم خونه ات تا بیاره...»

مسیح نگاههاش را به سمت شاداب داد چهره ی سردش غم را به دلش سرازیر
کرد و عاقبت او را به دست ننه زینت سپرد و خودش هم همراه عزیز خان
داخل شد....

مسیح در انتهایی ترین نقطه ی اتاق کنار عزیز خان نشست ، گرما ی بخاری
روی پوستش می نشست ، اما هنوز سرما توی دلش بود و تمام حواسش پی
در بسته اتاق بود و شادابی که پشت در بود...

با صدای عزیز خان سر برداشت:

« چایی تو بخور جوون ... کار و کاسبیت چیه...؟ زیردستی و مواجب بگیر....؟ یا خودت اوستا کار

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

ی و نون رسون....؟!»

مسیح انگشتانش را دور کمر باریک استکان چفت کرد و جرعه ایی از چایی اش را نوشید و با خودش فکر کرد که توی کدام دسته است ...؟! ذهنش پر بود از شاداب و بی تایی هایش و سرنوشت نامعلومی که پیش رو داشتند .. و میدانست یقین داشت به مراتب این شرایط برای شاداب سخت تر است!...

نگاهش را از رشته اسپند خشک شده که به شکل گردنبندی با یک نظر قربانی درشت به سینه ی دیوار کوبیده شده بود گرفت و آهسته جواب داد: « من پزشکم...»

عزیز خان به یاد دکتر روستا افتاد جوانکی که دماغش جلوتر از خودش راه می رفت و عاقبت سختی روستا را تاب نیاورد و با اولین بارش برف بارو بندیش را جمع کرد و به بهانه ی مرخصی راهی شهر و دیار خودش شد.... چشمانش را قدری باریک تر کرد و چینی به چشمان قهوه ایی اش داد و گفت:

« اینی که گفتم راسته دیگه....؟!»

مسیح بی حوصله از سین جیم کردن عزیز خان دستی به پشت پلکش کشید:

«این کجاش عجیبه بهم نمیخوره دکتر باشم»...

سپس برای اینکه سر حرف را بچرخاند پرسید:

«من نمی فهمم چطور به روستای دور افتاده پزشک نداره ... معمولا تمام دانشجویهای پزشکی باید طرحشون رو توی یکی از مناطق محروم و دور افتاده بگذرونند یا حتی دوران سربازیشون رو باید توی یکی از این مناطق باشند ، مثل خودمن که دوران سربازی رو توی یکی از این مناطق گذروندم»...

عزیز خان چایی اش را هورتی سر کشید با گوشه ی آستین پلیور خاکستری رنگش دهانش را پاک کرد و تابی هم به سیبل های پرو پیمانش داد وگفت:

«والا چی بگم به خانه ی بهداشت هست ... به دکتر هم از شهر اومد جوانک نمیتونست شلوارش رو بکشه بالا چه بر سه به طبابت ... بازم راضی بودیم ... بالاخره به قرص و دوی می داد ، ولی ناگهانی بارو بندیش رو جمع کرد و به بهونه ی دیدن خانواده اش دو هفته رفت ... نشون به اون نشون که دو

هفته اش شد یک ماه ... حالا هم که جاده بسته شده و فکر نمیکنم تا اب شدن برف برگرده اینجا و ننه زینت شده حکیم ده»....

باباز شدن در تک اتاق خانه حرف عزیز خان هم نیمه ماند و سر هر دو به سمت در اتاق چرخید... پونه دوان دوان بیرون آمد و رو به مسیح شد و تندو پشت سرهم گفت:

«بانو جان گفت خیرتون کنم... بگم بیاید اتاق ... زنتون همش گریه میکنی شیرش رو هم نمیخوره»....

مسیح به انی از جایش برخاست و به سمت اتاق راهی شد...

شاداب کنج اتاق کنار بخاری نشسته بود ... سرش را کج روی زانو هایش که تا امتداد سینه بالا آمده بود قرار داده و حلقه دستانش را محکم دور آن گره زده بود قطره های اشک سرگردان کج کج تا چانه اش کش می آمدند و نگاهش روی نقطه ی نامعلومی امتداد پیدا کرده بود...

همه به دورش حلقه زده و نیم دایره ایی را در کنج اتاق ساخته بودند... ننه زینت اول دایره بود و بعد حنا و شکم قل قلی اش و نعنا و پونه هم قبل از بانو جان نشسته بودند و هرکس برای دلداری چیزی می گفت و اولین نفر بانو جان

بود که قاشق عسل را داخل لیوان شیر گرم چرخ می‌داد و به سمت او گرفت و گفت:

«بخور تصدقت ... دل نگرونی نداره که خبط که نکردی..... با شوهرت بیرون بودی که گیر این از خدا بی خبر ها افتادی و سراز این جا درآوردی دلواپس خانواده ات نباش خدا ارحم الراحمین به دلشون راحتی خیال میندازه این شیر و عسل رو بخور سرما از تنت بره بیرون تصدقت» ...

محبت های پر رنگ بانو جان و لحن نرم و مادرانه اش او را به یاد مامان زری اش انداخت و قطره اشکی از چشمش راه گرفت و میان چانه اش گم شد

ننه زینت پر چهار قدش را به پشت سر هول داد و گیس بافته شده اش بیرون افتاد و گفت:

«ننه ... بی تابی نکن خدا قهرش میگیره ها.... دنیا دار امتحانه و خدا همه رو به جور توی سختی میندازه تا سبک و سنگینشون بکنه و اون وقت میشینه بنده های خوبش رو غربال میکنه ... شاید خدا میخواد تو شوهرت رو امتحان کنه ... از حکمت خدا غافل نشو ننه» ...

حنا دستی نوازش وار به شکم برآمده اش کشید حالا نوبت او بود که به سبک
و سیاق خودش دلداری دهد...

«دختر شهری شنیدم که شوهرت صدات میکرد شاداب ... چه اسم قشنگی
داری اسمت توی دل این برف و زم *س*تون آدم یاد بهار میندازه ... یاد تازگی
و زندگی یاد شقایق های وحشی که فصل بهار توی دره در میادبهار های
این جا این قدر قشنگه که نگو»....

نعنا و پونه که نمیخواستند از قافله عقب بماند ... ذهنشان را برای جمله ایی
تاثیر گذار زیر رو می کردند، که یک باره پونه دست درجیش برد و چند تا
آلوچه جنگلی بیرون آورد پر سخاوت کف دستش گذاشت و به سمت او دراز
کرد:

«اصلا بیا آلوچه بخور ... پارسال تابستون خودم با نعنا رفتیم جمعشون کردیم
و بانو جان خشکشون کرد این قدر خوشم

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۴۹۳۱:۲۳]

زه است که نگو حال آدم رو خوب میکنه»....

نعنا سقلمه ایی به پهلوی خواهر کوچکترش زد و معترض شد:

«تو کی میخوای بزرگ بشی ...؟! از کی تا حالا آلوچه جنگلی حال آدم رو خوب می کنه هان...؟!»

پونه قری به گردنش داد و چشمانش را گرد کرد و رو به نعنا براق شد:

«آلوچه خیلی هم حال آدم رو خوب میکنه .. هر وقت بانوجان دعوام میکنه من از این آلوچه ها میخورم و حالم خوب میشه...»

شهربانو خسته از سکوت و اشکهای بی وقفه ی شاداب رو به پونه گفت:

«به جای اینکه با خواهر بزرگترت دهن به دهن بگذاری برو شوهرش رو صدا کن و بگو بیاد ، بهش بگو همش گریه میکنه و شیرش رو هم نمیخوره» ...

پونه جلدی آلوچه ها را توی مشت شاداب جا داد و برای اینکه نیافتد انگشتان او را در هم مشت کرد تندو تیز بیرون رفت...

خدایا تو میدانی آنچه را که من نمیدانم ... در دانستن تو آرامشی است و در ندانستن من تلاطم ها ... تو خود با آرامشت تلاطم هایم را آرام ساز

قامت مسیح که در آستانه در ظاهر شد همه سرها به سمت او چرخید....

مسیح با سری افتاد قدری کنارترا ایستاد اول از همه شهربانو از جایش بلند شد
و رو به مسیح گفت:

«براش شیر و عسل در ست کردم نخورد گذاشتم کنار دستش ... یکم بخوره
براش خوبه»...

سپس پرچادرش را به زیر ب*غ*ل زد و دست پونه را گرفت و رو به نعنای گفت:

«نعنا بیا کمک دستم ... ظهر شد کارها هنوز روی زمین مونده ها بجنب تا دیر
نشده»....

حنا هم تایی به هیکل گردو قلنبه اش داد و درحالی که سعی می کرد با پر
چادرش شکمش را بپوشاند به دنبال آنها راهی شد ننه زینت هم دستی به
زانو گرفت و با نفس خسته از جایش بلند و گیس باریک بافته شده اش را که تا
روی کمر میرسید را به پشت سر هول داد و در یک قدمی مسیح ایستاد:

«ننه من هم میرم بیرون.... زبون زن رو شوهرش بهتر میدونه ، یه چیکه شیر
گرم بده بهش بخوره ... به اسد میگم گل گاو زبون از خونه ام برایش بیاره یه کم
که بخوره آروم میشه»...

بارفتن ننه زینت و بسته شدن در مسیح نگاهش را به شاداب داد ، که زانوی
غم ب*غ*ل گرفته و سرش را کج روی زانو هایش گذاشته بود...

نفس عمیقی کشید و به کنارش رفت و روبرویش نشست... چشمانش از
اشک پرو خالی می شد و قطره های سرگردان کج کج راه گونه اش را پیش می
گرفتند و جایی میان دسته های شال پیچیده دور گردنش محو و نابود می
شدند...

دمی کوتاه توی صورت و چشمان گریان او خیره شد ذهن خالی اش را زیر رو
کرد تا جمله ای بگوید.... عاقبت حرف دلش را صادقانه به زبان آورد و نرم
و بیچ بیچ وار گفت:

«ذهنم از هر جمله ای که بتونه تورو آروم کنه خالیه فقط میتونم بگم بعد
از خدا به من تکیه کن ... همون طور که با هم قرار گذاشتیم ... مگه قرار نشد
پابه پای هم باشیم ... نفس به نفس ... ! سخت کردن شرایط سخت فقط گره
کور رو بیشتر میکنه میدونم سخته ، ولی دل به تقدیری بده که خدا برامون
رقم زده» ...

سپس نوک انگشتان دستش را روی رد خیسی اشکهای او کشید و نگاهش به دستی که ورم مختصری روی آن جا خوش کرده بود نشست و نرم زمزمه وار ادامه داد:

«حالا هم پاشویه کم از این شیر بخور ... بعد من کتفت رو معاینه کنم ... قرار دیشبمون بود یاده؟ گفتم اگه دستت ورم کنه دیگه به حرفت گوش نمیدم معاینه ات میکنم عزیز خان میگفت این جا خانه ی بهداشت داره حتما دارو های ضروری اونجا پیدا میشه هوم موافقی ...؟»

مسیح میگفت و اشکهای شاداب پی در پی جاری بود ... صدای نرم و آرام او قدری آرامش رفته ی او را باز گرداند سر برداشت و قطره های سرگردان اشک راه م*س*م*س*تقیم را پیش گرفتند ... مچ دستش را بازکرد دو تا آلوچه میان آن پیدا شد مسیح با دیدن آلوچه ها لبخند بی رمقی روی لبش نشست و سرخم کرد و نرم گفت:

«لابد این آلوچه هارو نعنا و پونه بهت دادن؟! میخوای به جای شیریه آلوچه بگذارم دهنتم ...؟!»

لبخند بی جان و کم رنگ شاداب میان اشکهایش امضایی شد برای اینکه مسیح دست ببرد و یکی از آلوچه ها را بردارد و به دهان شاداب بگذارد و آلوچه ی بعدی هم سهم خودش شد...

ترشی و شیرینی آلوچه ها لبخند شاداب و مسیح را پر رنگ کرد ... حق با پونه بود آلوچه ها حال آدم را خوب میکنند...

یکشنبه بساطش را جمع می کرد تا چهار ساعت دیگر به صبح دوشنبه برسد ... در دل تهران همیشه بیدار خبری از برف نبود و به جا

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

ی آن آلودگی پر قدرت خود نمایی می کرد!...

کامران خسته از تلاش بیهوده اش برای یافتن مسیح ، نقشه پیش رویش را بی حوصله به کناری هول داد و از پشت میزش بلند شد و به پشت پنجره ی اتاق کارش رفت ... پنجره ایی که روبه خیابان های همیشه شلوغ شهر باز می شد و برج میلاد با فاصله ی اندکی از او بی خیال از آلودگی ها با چراغهای ر*ق*صانش خاموش و روشن می شدو در هاله ایی از دود فرو رفته بود!....

نفس عمیقی کشید و دستی به میان موهای پر پشت و مشکلی اش برد و زیر لب زمزمه وار گفت: « پسر تو کجایی...؟ »

مسیح میان افکارش پس و پیش می شد که بابازشدن ناگهانی در اتاق بالا فاصله به کمرش زاویه داد و سرش به عقب چرخید... با دیدن مهمان ناحوانده.... ابروهایش از تعجب به سمت بالا متمایل شد!...

بیبا با قدمهای بلند در حالی که پالتوی خوش دوخت کوتاهی به تن داشت و پاشنه های چکمه هایش را روی دل سرامیک های کرم رنگ میکوبید بی توجه به اعتراض های منشی شرکت «خانوم دقیقی» داخل شد و روبروی میز او ایستاد و دو دستش را بند لبه های آن کرد بی آنکه سلامی بکند پرسید:

«راسته که مسیح از جمعه تا حالا گم شده...؟»

خانوم دقیقی گامی پیش گذاشت و با فاصله از بیبا ایستاد و با اخم های درهم گفت:

«آقای مهندس به خدا اصلا اجازه نداند من حتی پرسم شما...؟! همین جوری از در نیومده یک دفعه او مدن داخل دفتر شما!...»

کامران اخم هایش را کمی درهم کرد نیم نگاهی به بیبا و قیافه ی طلب کارش انداخت و سپس مسیر نگاهش به سمت خانوم دقیقی نشست و با لحنی جدی گفت:

«ایرادی نداره خانوم ... ساعت هشتمه میتونید تشریف ببرید خونه خسته نباشید»....

خانوم دقیقی چشم غره ایی جانانه نثار بیتا کرد و با خداحافظی کوتاهی از دفتر بیرون رفت و کامران مسیر نگاهش تا بسته شدن در اتاق همراه او بود با بسته شدن در سفید رنگ اتاق مثل تیری که از چله رها شده باشد به سمت بیتا برگشت و با اخم هایی درهم گفت:

«حالا گیرم گمشده شده تورو سَننه...؟ که بی هیچ ملاحظه ایی مثل یابو سرت رو انداختی اومدی محیط کارم... بینم اصلا کی بهت گفت ...؟»

بیتا وارفت و تمام اجرای صورتش به سمت زیر سرازیر شد و شُل و وارفته روی مبل رو بروی میز کامران پخش و پلا شد و با لحن درمانده ایی گفت:

«پس راسته ... وقتی مارال گفت دلم نیومد باور کنم آخه مگه میشه یه مرد عاقل و بالغ گم بشه ... و خبری ازش نباشه ...؟! وای نکنه بلایی سرش اومده باشه خداکنه هر جا هست سلامت باشه و میگم شاید بی خبر رفته سفر... شاید!»...

کامران به میان شاید های بیتا دوید و با همان اخم های درهم گفت:

«خانوم مارپل.. نظرها و پیشنهاد هاتون رو برای خودتون نگه دارید و دور مسیح و خانواده اش رو خط بکش... بابا من یه شکری خوردم توی مهمونی عمو... مسیح رو هم دعوت کردم.. چرا نمی فهمی مسیح تورو نمی خواد عشق با چشم ابرو و تیپ و قیافه کار نداره و یه سره میره سراغ دل...! دله که باید بخواد بفهم... بیتا شدی برام تف سربالا و مسیح همه این رو از چشم من می بینه...»

آب بینی بیتا همراه اشکهایش روان شد و دست برد زیپ کیفش را بازکرد و دستمالی بیرون آورد و به داد فین فین هایش رسید و گفت:

«تو بفهم من دو ستش دارم... اصلا میدونی دو ست داشتن یعنی چی...؟ من نمیتونم از مسیح دست بکشم... این رو تو بفهم... فقط کافیه بهم یه فرصت بده...»

کامران کلافه از اصرار های بی نتیجه ی بیتا دست مشت شده اش را روی میز کوبید و با صدای بلند و فریاد گونه گفت:

«احمق... آلان وقت این حرفهاست...؟ مسیح دو روز و نیم که گمشده... و هیچ کس ازش خبری نداره حتی ماشینش هم توی پارکینگ نیست... شکر

خدا توی بیمارستانها و پزشک قانونی هم نبوده و مادرش یه چشمش اشکه یه چشمش خون و دستش رو قلبش و شب تا صبح راه میره.... خواهر هاش دارن بال بال میزنند.... اون وقت تو نشستی بالا سر قبری که توش مرده نیست گریه میکنی... و حرف از دوست داشتن میزنی!؟»

کامران با اعصابی درب و داغون پشت به بیتا شده و با لحنی آروم تر میان گریه های پر صدای بیتا ادامه داد:

«پاشو برو خونتون.... دیگه هم دوربر این خانواده نپلک.. هر وقت خبری ازش شد بهت زنگ می زنم»...

بیتا به آنی برخاست درست مثل برق گرفته ها... با صدای پر غیض گفت:

«برای من تعیین و تکلیف نکن... من هر کاری که دلم بخواد میکنم... و منتظر اجازه ی تو هم نمی مونم این رو توی گوشت فرو کن، پسر جناب سرهنگ!»...

بیتارفت و در را پشت سرش محکم بهم کوبید و صدای آن تمام فضای شرکت را پر کرد....

کامران نفس عمیقی کشید و موبایلش را برداشت و برای ماندانا با کلماتی پر از احترام تایپ کرد:

«سلام شبتون به خیر پدرم توی نیرو منتظ

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۹:۲۳]

امی یه آشنای قدیمی پیدا کرده که قرار سفارشی پیگیر باشه شاید ردی از مسیح پیدا کنه ... بتونه زود تر به نتیجه برسه ... اگه کاری داشتید من همیشه هستم.»

ذهنش را برای جمله های بعدی زیر و رو کرد دلش میخواست بیش از این ها می گفت اصلا حرف دلش را میزد ولی بعد از نفسی عمیق عقل بر احساس چیره شد و فقط همان جمله را پیامک کرد.

دقایقی به عمر چند نفس جواب پیامک آمد:

«سلام شبتون به خیر ... ممنونم که هستید...»

شهاب با نفس های خسته کارتون ها را روی هم چید و کنار آشپزخانه گذاشت وقتی بیرون می رفت بی حواس پایش به چند وسیله که کنار در آشپزخانه رها شده بود گیر کرد و سکندری خورد و دستش را برای اینکه پخش زمین نشود به دیوار بند کرد . وقتی تعادلش را حفظ کرد پر حرص به سمت ندا برگشت و گفت:

«چند بار بهت گفتم این را از سر راه بردار ... یک ساعت پیش قرار بود این ها رو جمع کنی ... مامانم که توی حال و روز خودش نیست منم دست تنها نمیتونم این همه وسیله رو جمع کنم...»

ندا چشمانش را در حدقه تابی داد و با صدایی بلند ، تندى شهاب رو بی پاسخ نگذاشت:

«چه خبرته سرمن داد میزنی ...؟ جلوی چشمت رو نگاه کن ...! شاداب غیبت زده من باید داد و بی دادش رو بشونم .. اصلا معلوم نیست کجا رفته و چه غلطی میکنه ...؟ مامانم راست میگه همین روزها تشت رسوایش میافته و خبرش به گوش همه برسه ... وقتی توی بیمارستان و پزشک قانونی نیست ... دوستاش هم ازش خبر ندارند پس حتما به گورستونی داره واسه خودش صفا میکنه دیگه .. شکر خدا دیدی که امروز اون دوست و همکارش هستی

هم زنگ زد و سراغ شاداب رو می گرفت و می پرسید چرا شاداب نیومده سر کار...؟! و چرا موبایلش خاموشه ...؟!»

شهاب به سمت ندا هجوم برد و از میان دندانهای چفت شده اش گفت:

«هیس ... یواش تر ، ببند دهنت رو ، دفعه ی آخرت باشه که این مزحرفات رو به خواهر من میندی این پرت و پلا ها رو زن عمو به خوردت داده دیگه .. مگه نمی بینی مامانم توی اتاقه شادابه و یه وقت صدات رو میشنوه»..

«حرف مامانم تنها که نیست حرف همه ی فامیله ... فقط زورت به من میرسه ...؟! برو جلوی دهن اونها رو بگیر!»....

با بیرون آمدن زرین خانوم از اتاق شاداب حرف ندا نیمه کاره ماند و بقیه ی تهمتاش را با آب دهانش فرو داد:

درد حرفهای ندا قطره اشکی شد که در چشمان شهاب نشست و سر بالا برد تا قطره اشکها ته چشمانش ته نشین شود سپس به سمت مامان زری رفت و با صدایی که سعی داشت عادی باشد گفت:

«مامان کارتون ها را جمع کردم ... دیگه کاری نیست فردا کامیون از باربری میداد گفتم چندتا کارگر هم با خودشون بیارن دیگه نیازی نیست شما بیاید ...»

شهاب برای اینکه ذهن مادرش را منحرف و جو را کمی آرام کند پی درپی جمله هایش را با ربط و بی ربط ردیف میکرد:

«به خریدار خونه هم زنگ زدم گفتم خونه رو فردا تحویل میدیم ... کچلم کرد از بس زنگ زد و گفت مهلتون تمومش شده پس کی بلند میشد حاضر بشید بریم خونه ی ما رختخواب ها رو هم بچچه کردم ... دیگه شب نمیتونید این جا بخوایید سرراه کباب کوبیده میگیرم به آقا جونم گفتم بیاد...»

زرین خانوم که تمام حرفهای بی ربط ندا را شنیده بود بغضش را فرود داد و رو به ندا ایستاد و توی چشمان فرو افتاده ی او خیره شد و گفت:

«برای چیزی که نمی دونی این قدر محکم حرف نزن ... بترس از خدایی که بالا سرته!»....

سپس درحالی که به سمت اتاق شاداب میرفت با همان صدای پر بغض گفت:

«شهاب من خونه ی شما نمیام یه زنگ بزن آژانس امشب رو میرم خونه ی خاله بتی به آقاجونت هم خودم خبر میدم بیاد اونجا».....

دریا دل که باشی هیچ موجی آرامشت را بر هم نمیزند.

"فصل هشتم"

در خانه ی روستایی بهشت ، لحظه های تنهایی شان چندان دوام و قوامی نداشت ... شاداب هنوز ترشی آلوچه در دهانش بود که ننه زینت همراه سینی کوچک رنگ و رورفته ایی و سه استکان چای بی آنکه در بزند داخل شد و پشت بندش نعنا و پونه هم از گرد راه رسیدند.....

مسیح خود را قدری کنار تر کشید و ننه زینت پر چارقد سفید رنگش را گرفت طبق عادت آن را به پشت سرش هول داد و بی تعارف کنار دست آنها نشست و با دیدن شادابی که اشکهایش بند آمده بود ، سری تکان داد و رو به مسیح شد و گفت:

«دیدید زبون زن رو شوهرش میدونه و بسمیدونه چه جوری قر

وقمیش

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۴۹۳۱:۲۳]

زنش رو بخره ... ما که هرچه گفتیم اشک چشماش خشک نشد! ...!

سپس آه غلیظی از ته دل چاشنی حرفهایش کرد و اضافه کرد:

«خدا بیامرزه شوهرم رو.... همین که عبدالله رو گذاشت توی دامنم اجل مهلتش نداد و یه روز که از شهر برمی گشت توی جاده تصادف کرد و رفت جایی که حقه و دیر یا زود همه ی ما میریم خدا بیامرز برای خودش سالاری بود.... از اون روز به بعد دلخوشی من شد پسر نا اهل و تن پروری که تا دست راست و چپش رو شناخت رفت شهر و حالا هرازگاهی میاد و به من پیرزن سر میزنه و چندر غازی میذاره کفه دستم... شکر به همین هم راضیم»...

ننه زینت از میان خاطراتش به زمان حال پرتاب شد و سینی را به سمت آن دو هول داد و گفت:

«چایی داغش می چسبه.... بخورید تا از دهن نیفتاده» ...

سپس حبه قندی به دهان گذاشت ، استکان را قدری خم کرد و نعلبکی اش را تالبه ی آن از چای پر کرد و آن را با هورتی پر صدا سر کشید ، قند را به گوشه ی لب های چروک شده اش فرستاد و چشمانش را قدری ریز تر کرد روبه مسیح گفت:

« جوان برازنده ایی هستی بهت نمیاد دورغ بگی عزیز خان می گفت طیب هستی ... درسته ...؟ اگه این جوریه پس ننه حتما یه نگاه به شونه ی زنت انداختی دیگه ...؟ فکر میکنم ضرب دیده باشه درسته ؟»

سادگی های این پیرزن روستایی که گویی از بهشت آمده بود لبخندی روی لبهای هر دو نشانده و مسیح سری تکان داد ذهنش را برای جمله ایی مناسب زیر رو کرد و عاقبت گفت:

«درسته ننه زینت من پز شکم دیروز روز سختی رو هر دومون پشت سر گذاشتیم و حال من چندان مساعد نبود تا شاداب رو معاینه کنم ... وقتی شما لطف کردید و به جای من معاینه اش کردید ، خیالم راحت شد» ...

شاداب دنبال جمله ی مسیح را گرفت و قدر شناسانه رو به ننه زینت ادامه داد:

«دستتون درد نکنه ... با روغنی که شونه ام رو ماساژ دادید خیلی راحت خوابیدم آلا ن هم درد کمتری دارم» ...

ننه زینت که حس مثمر ثمر بودن توی رگ و پی اش خوش نشسته بود ، بادی به غبغبش انداخت لبخندی نرم روی لبهای باریک و پر چروکش نشست و جواب داد:

«خدا رو شکر پس هنوزم به یه دردی میخورم»....

نعنا و پونه چهار زانو رو بروی آن دو نشسته بودند و چشم از آنها برنمی داشتند ... یک باره پونه سر جایش نیم خیز شد پشت دست را ستش را رو به مسیح گرفت و تندو پر شتاب گفت:

«اگه دکتری .. پس میتونی زگیل های دست من رو خوب بکنی!...؟!»

نعنا گوشه ی پیراهن سبز رنگ و رو رفته ی او را به سمت خودش کشید و هشدار دهنده و کوتاه گفت: «پونه!...»

پونه دست او را پس زد و سرتق توی چشمان او خیره شد:

«خوب مگه چیه ...؟! دوست ندارم منیر بهم بگه زگیلو ... زگیلو...! دیدی که اون دکتر شهری افاده هاش طبق ، طبق بود و جوابم رو نمیداد!»....

لبخند مسیح و شاداب پر عمق شد مسیح قدری خم شد و دست کوچک پونه را در دستش گرفت و روی پوست خشک و سرما زده ی او دستی کشید.....چند تا زگیل کوچک و بزرگ روی دستش خودنمایی می کرد ، به چشمان درشت و قهوایی رنگش خیره شد ، گره روسری آبی رنگش کج تا جایی نزدیک گوشش آمده بود و چهره ی کودکانه ی او را دلنشین تر کرده بود ... به لبهای قاچ شده ی او نگاه کرد و گفت:

«برای از بین بردن این زگیل ها باید دارو استفاده کنی و نباید زیاد بهشون دست بزنی ... حتما هم باید توی این سرما برای دستهایت کرم استفاده کنی تا این جور خشک و پوسته پوسته نشه»...

پونه خو شحال از اینکه بالاخره از شر این زگیل های مزاحم خلاص می شود لبخندی روی لبش نشست و دستش را بالا برد و گفت:

«توی خانه بهدا شت یه عالمه دوا هست کلیدش هم دست عزیز خان.... می خواهید من بپرمتون اونجا»....

مسیح لبخند هایش طرخ خنده به خود گرفت و سری به اطراف تکان داد:

«با شه... ولی اول صبر کن من کتف شاداب رو معاینه بکنم بعد باهم میریم
.... موافقی...؟»

سپس رو به شاداب نیم خیز شد و به کنارش رفت و او را در مقابل عمل انجام
شده قرار داد..... و بی آنکه به چشمان او نگاه کند دو دکمه ی بالایی مانتوی
شاداب را باز کرد و مانتو و تیشرت را همزمان قدری پایین کشید با آرامش کتف
ضرب دیده ی او را معاینه کرد ننه زنیت به همراه نعنا و پونه چنان به مسیح
چشم دوخته بودند که گویی از کره ی دیگری به این بهشت آمده است!...

خانه بهداشت روستا جایی همان حوالی بود.....

خانه ای که بر خلاف خانه های دیگر روستا دیوارهایش از آجر بالا رفته بود و
در آهنی زنگ زده ایی داشت و در واقع یک مکعب م*س*تطیلی که یک در
داشت و یک پنجره...! و سالنی م*س*تطیل شکل با دیوارهای کچی بدون
رنگ.... و تنها دارایی اش یک تخت معاینه بود با ملحفه ای چرک مرده که
روزگاری رنگش سفید بود و یک میز آهنی قدیمی همر

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

اه با صندلی زهوار در رفته ای... یک بخاری آهنی قدیمی هم داشت و کمی آن سو ترش کمد دارو ها بود همین و دیگر هیچ!...

عزیز خان با نوک پا برف های تلنبار شده ی کنار در را پس زد در حالی که کلید را در قفل آهنی زنگ زده می چرخاند گفت:

«باید به اسد بگم بیاد این برف ها رو پارو کنه...»

سپس داخل شد و کلاه پشمی قهوه ای رنگش را از سر برداشت و گرده های برف روی بالاپوشش را پاک کرد و باز هم او را جوون خطاب کرد ، گویی هنوز باور نداشت که مسیح پزشک باشد:

«بفرما جوون ... این هم خانه ی بهداشت ما اون هم گنجه ی دوا ها .. ببین به کارت میاد...؟ ما که ازش سر در نمیاریم وقتی دکتر شهری رفت کلیدش رو داد به منمن هم درش رو بستم تا خدایی ناکرده ، شیطنت بچه ها گل نکنه و بیان سراغ دوا ها و کار دستمون بدنند»...

مسیح با پر دست گرد برف نشسته روی شانه هایش را پاک کرد و نگاهش به سمت کمد دارو ها چرخید.... و قدمی پیش گذاشت ، نگاهش روی طبقه ی اول نشست ... لوازم کمک های اولیه و پانسمان به ردیف کنار هم چیده شده بود ... بتادین ، یک شیشه *ل*ک*ل ، انواع سوزن جراحی ، پنبه و گاز

استریل... چند بسته سرنگ ، دماسنج شیشه ایی و گوشی پزشکی و فشار سنج نگاهش روی طبقه ی دوم کشیده شد ، چند بسته مسکن با مارک های مختلف ... آنتی بیوتک هم چند بسته بود ... البته از نوع ایرانی و نه خارجی اش! کمده داورها در واقع دارو خانه ی خیلی کوچکی بود که داروهای ضروری در آن به راحتی پیدا می شد...

مسیح یکی از بسته های قرص مسکن را برداشت و در حالی به تاریخ انقضای آن نگاه می کرد پرسید:

«عزیز خان این دارو ها رو چه تاریخی براتون آوردند»...

صدای قدمهای سنگین عزیز خان در فضای کوچک خانه ی بهداشت طنین انداخت و در حالی که به لوله ی بخاری کج و معوج آن که از بیخ و بن کنده شده بود نگاه می کرد جواب داد:

«والا ... پارسال تابستون دکتر شهری که اومد از مرکز بهداشت شهر هم دوتا آقا همراهش بودند این دارو ها رو اونها آوردند... چیه به درد نمیخوره...؟»

مسیح چند تا دیگر از دارو ها را برداشت ...وقتی خیالش از بابت تاریخ انقضای آنها راحت شد سری به علامت نفی تکان داد:

«نه .. نه .. اتفاقا خدا رو شکر تاریخ مصرف دارند» ...

سپس وسایلی که برای معاینه نیاز داشت به همراه یک سرنگ ، مسکنی تزریقی و پمادی برای کتف شاداب برداشت چند برگ هم مسکن قوی به آن اضافه کرد و به یاد زگیل های دست پونه افتاد و میان داروهایی که بی نظم روی هم تلنبار شده بود ، قدری جستجو کرد و آخرین لحظه همان دمی که از پیدا کردنش نا امید شده بود ، ژل مورد نظرش را یافت و با صدای عزیز خان نگاهش را از روی داروها جدا کرد:

«میگم جوون ... حالا که میگی دکتری به نگاه به ننه ی مشدی رحیم بنداز ، همونی که قرار فردا با عیالت برید خونه اش و تا باز شدن راه اونجا باشید ... ثواب داره پیرزن ناغافلی از پا افتاد و تبش بند نمی یاد جوشنده های ننه زینت هم افاقه نکرد ... ببین میتونی درمونش کنی ...؟»

مسیح داروها را به داخل جیب پالتوش سُر داد و دست آخر پنبه و *ل*ک*ل را هم برداشت و آنها را همراه وسایل دیگر به داخل کیسه ی بی رنگی که همان نزدیکی افتاده بود سرازیر کرد و گفت:

«باشه ولی اول بریم خونه ی شما تا من برای خانومم یه مسکن تزریق کنم بعد بریم دیدن مادر مشدی رحیم» ...

عزیز خان جلو تر از او راهی شد و درحالی که نگاهش به آسمان گرفته ی
بهشت بود برفی که ر*ق*صان و نرم روی دل هم می نشستند رو به مسیح
گفت:

«آسمون دلش پره و انگاری این برف خیال نداره به این زودی ها تموم بشه ...
باید به شهربانو بگم یه کلاه همراه چکمه پلاستیکی ریحان رو بهت بده توی
این برف کفش هات یارت نیستند!»...

مسیح وقتی از در خانه ی بهدا شت خارج شد سکوت کوهستان بود و دانه
های برفی که هزار ، هزار میبارید!....

من مشکلات زیادی در زندگی دارم، ولی لبهای من از آنها خبر ندارند ، آنها
همیشه می خندند...» چارلی چاپلین»

شاداب بعد از آن همه بی تابی ... قدری آرام تر شد و حقیقت بی پروا پیش
چشمانش عیان گشت!....

واقعیت این بود که مقدر شده بود تا او و مسیح در بن بست بهشت چند صباچی را سر کنند و آنجا بمانندمی

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

ان دلشوره هایی که پایانی نداشت و همه به یک سوال می رسید که عاقبت این بن بست چه خواهد شد....؟

تصمیم گرفت بی حرف و کلامی که ذره ای بوی گله و شکایت داشته باشد رضا به رضای قلم پروردگاری بدهد ، که آرام ، آرام بهترین ها را برای بندگانش رقم میزند....

بعد از آن شوک عصبی و رفتار های هیجانی که بی اراده انجام داده بود! ساکت کنج اتاق کنار بخاری نشست و دل به گرمای آن و اهالی خانه ی عزیز خان داد....

مسیح بعد از برگشتن از خانه ی بهداشت روستا کنارش نشست و نگاهش را در صورت رنگ پریده و ساکت او چرخ می داد.... زیر چشمانش کمی فرورفته و هاله ای از غم روی چشمانش سایه انداخته بود نفس عمیقی کشید و چشم از لبهای سفید و قاچ و قاچ او برداشت...

دلش بی پروا به سمت و سوی او پرواز می کرد و دلش می خواست یک دنیا
نجوای عاشقانه نثارش می کرد ، اما خلوت عاشقانه شان چندان خلوت هم
نبود....! و نعننا ، پونه با فاصله ایی اندک از آنها چهار زانو جفت هم نشسته
بودند....زل زل به آن دو نگاه می کردند و لحظه ایی چشم بر نمی داشتند!....

مسیح با چشمان خیره ی ان دو لبخندی نرم روی لبش نشست و از خیر
نجوای عاشقانه اش هم گذشت.... سرنگ را برداشت و آن را از داروی
تزییقی مسکن پر کرد و پنبه و *ل*ک*ل را هم آماده کرد و نرم و روان رو به
شاداب گفت:

«آستین دستی رو که ضرب ندیده بالا بزن می خوام برای مسکن تزییق کنم
....»

شاداب که گویی در خلسه ای از بی فکری فرورفته باشد همان کرد که او گفت
...مسیح چند بار با کف دست به ساعد او ضربه زد تا رگش را پیدا کند ، سپس
پنبه ی حاوی *ل*ک*ل را چند بار روی رگش کشید و نرم و اهسته نوک سوزن
را در دستش فرو کرد سوزشی گزنده روی پوست شاداب نشست و بی
اراده چشمانش را روی هم فشرد و مسیح با دیدن بسته شدن چشمان او نرم تر
از قبل گفت:

«آلان تموم میشه چند لحظه صبر کن»....

سپس همانطور که نرم و ملایم انتهای سرنگ را فشار میداد تا دارو وارد رگهای شاداب شود، نیم نگاهی به نعنا و پونه انداخته که هر دو چشمانشان را روی هم فشار میدادند و اصلا خیال بازکردن هم نداشتند!...

محفظه ی سرنگ که از دارو خالی شد، مسیح سوزن را بیرون کشید و پنبه *ل*ک*لی را روی آن گذاشت و رو به شاداب آهسته گفت:

«این پنبه رو روش نگه دار..... تا خون نیاد... اذیت که نشدی....؟!»

این توجه های زیر و درشت و نرم.... لایه، لایه حس های بدش را کم رنگ می کرد سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

«نه آقای دکتر ممنونم»....

مسیح نگاهش را از شاداب گرفت و سرش به سمت نعنا و پونه چرخید که همچنان چشمانشان را محکم روی هم فشار می دادند... با لبخندی خاص سری به اطراف تکان داد و رو به آن دو گفت:

«دخترها تموم شد.... من شاداب رو آمپول زدم شماها چرا چشمانتون رو بسته اید...؟!»

پونه از ترس آمپول نفس در سینه اش حبش شده بود.... به آئی از جایش برخاست و دسته های شل و وارفته ی روسری اش را گرفت خلاف هم کشید و آن را زیر چانه اش محکم گره کرد و تند و پرشتاب پشت سرهم گویی کسی دنبالش کرده باشد گفت:

«میگم ها... آقای دکتر اگه قرار برای خوب شدن زگیل هام به من هم آمپول بزنید... اصلا عیب نداره که منیر دختر آقا یدالله بهم بگه زگیلو من که ناراحت نمیشم»...!

سپس برای تایید حرفش سرش را به سمت نعنا خواهر کم حرفش چرخاند و از او پرسید: «مگه نه نعنا....؟!»

نعنا هم که حسایی ترسیده بود و دست کمی از او نداشت، تند بی وقفه سرش را به علامت مثبت تکان داد...

مسیح و شاداب هر دو هر زمان خنده هایشان به پرواز در آمد و لحظه ای شادی تمام وجودشان را پر کرد... مسیح نگاهش به روی خنده های دلنشین شاداب

نشست و به سختی از او دل کند و دست برد از داخل کیسه ی نایلونی ژلی را که برای درمان زگیل بود را به سمت پونه گرفت و با همان لحن پر خنده اش گفت:

«شجاع دل... نیازی به آمپول نیست»...

سپس رو به نعنا شد با همان ته خنده اش ادامه داد:

«به تو میگم که خواهر بزرگترش هستی... روزی دو بار باید این ژل بزنی به دستش یک بار صبح و یک بار هم شب ولی باید قبلش حتما دستش رو بشوره و خوب خشک کنه.... حواست باشه یادش نره تا دوره ی درمان کامل بشه بعد از ده روز نشونم بده بینم تغییر کرده یا نه...؟»

سپس برای اینکه قدری با شاداب تنها باشد، آن دو رو به دنبال نخود سیاه روانه کرد و در حالی که یک تایی ابرویش بالا بود گفت:

«خب پس چرا معطل هستید پاشید برید دیگه!»....!

پونه سری به علامت تایید کج کرد و جلوتر از نعنا بیرون رفت و نعنا هم جلدی از جایش برخواست و به دنبال او روان شد.... در چوبی اتاق پشت سرشان با صدای تقی به هم چفت شد.... مسیح رو به شاداب که هنوز آثار خنده

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۹:۲۳]

روی لبهایش بود شد.... قدری سر خم کرد و جایی حوالی صورتش گفت:

«میدونی خیلی خوشگل می خندی؟ همیشه بخند!»....

خب برای اینکه به عرش برود و به زمین برگردد همین جمله کافی بود!...
چشمانش به زیر افتاد و لبخند چاشنی حس خوبش شد.... مسیح را نمی دید
اما صدای پچ پچ او باز هم در دلش غوغایی به پا کرد:

«من میرم دیدن مادر م شدی رحیم تو هم به بهانه این که من نیستم به یکی از
خانومها بگو این پماد رو روی کتفت بماله»...

سپس پمادی پیش روی او گذاشت و با یک نفس عمیق از جایش برخاست و
به سرعت بیرون رفت...

با بیرون رفتن مسیح.... خلوت و تنهایی اش چندان طولانی نشد تا زانوی غم
ب*غ*ل بگیرد و به یاد موقعیت کنونی اش هزار ، هزار غصه داخل جیب
تنهایی اش بریزد.... چرا که حنا قلقل کنان به همراه دو یار جدانشدنی، نعنای
پونه خنده کنان بی تعارف داخل شدند و کنار او و غصه هایش نشستند...

در این بن بست بهشت ، غصه ها رنگ می باختند و فرصتی برای خوردنشان پیدا نمی کردی و باید آنها را دور میریختی!....

مسیح با بیرون آمدن از اتاق نفس عمیقی کشید ، تا حس های پر رنگ هیجانی اش کم رنگ شود و عقل جای احساس را پر کند.....

و نفسهایش پر شد از بوی آبگوشتی که صدای قُل قُل آن فضای کوچک خانه را پر کرده بود ... شهربانو با دیدن او پر چادرش را پیش کشید و نوک انگشتش را داخل کاسه آبی کنار دستش فرو برد و با نوک انگشتانش آب را روی نانهای خشک شده پاشید و با دیدن او لبخندی نرم روی لبش نشست....

نعنا و پونه به همراه حنا عروس عزیز خان با بیرون آمدن مسیح گویی منتظر همین لحظه باشند ، تر و فرزند جلدی به داخل اتاق رفتند و در چوبی را با صدای تقی پشت سرشان بستند.....

در گیرو دار طپش های قلب بی قرارش در خانه باز شد و عزیز خان همراه حجمی از هوای سرد و برفی که روی گرده هایش نشسته بود وارد خانه شد و روی نایلونی بی رنگی که شهربانو در اوج سلیقه کنار در پهن کرده بود تا

گل و برف وارد خانه نشود ایستاد ، و با دیدن مسیح ، چکمه های پلاستیکی سیاه رنگی را به سمت او گرفت و بی مقدمه گفت:

«بیا جوون از توی انباری برات چکمه پیدا کردم ... بپوش اگه اندازه نشد چکمه های اسد رو برات میارم ... پاهای اون بزرگتره ... بعد هم یه سر بریم خونه ی مشدی رحیم یه نگاه به ننه اش بنداز ببین می تونی درمونش کنی»....

لبخندی قدرشناسانه به این همه سخاوت در اوج تنگدستی زد و چکمه ها را پلاستیکی را گرفت.... روی نایلون پهن شده ی کنار در ایستاد و آن ها را پایش کرد و با همان لبخند روی لبش رو به عزیز خان که منتظر تایید او بود گفت: « ممنونم اندازه است»....

هنوز با کفش های پلاستیکی اش مانوس نشده بود که شهربانو پارچه ای سفید رنگ روی نانهای محلی خشک کشید و دل از آن کند و درحالی که کله قندی پر چادرش پنهان میکرد به سمت مسیح آمد، کلاهی پشمی به سمت او گرفت و گفت:

«بیا جوون تو هم برای من مثل ریحان و اسد هستی و به چشم من با اونها توفیری نداری این کلاه رو بگذار سرت هوا سرده ناخوش میشی... عزیز

خان می گفت دکتری ... اگه این جور باشه که خدا تورو از آسمون واسه این بهشت فرستاده! ...

مسیح به یاد مهربانی های مامان فرنگیس اش افتاد و قلب بیمارش ... نفس عمیقی کشید تا غم هایش ته دلش ته نشین شود و با تشکر کوتاه کلاه مشکی رنگ را بر سرش گذاشت...

شهربانو کله قند را زیر چادرش جا به جا کرد و رویه عزیز خان شد و گفت:

«عزیز خان منم میام... به بهانه ی دیدن ننه ی مشدی رحیم ، بلکه بتونم سر صحبت رو وا کنم و حرف رعنا و اسد و پیش بکشم... همیشه که این دختر این قدر شیرینی خورده باقی بمونه»....

شهربانو این را گفت و تروفروز جلو تر از آن دو به راه افتاد... و مسیح کیسه ای که وسایل معاینه داخلش بود برداشت و راهی شد....

خانه ی مشدی رحیم فقط چند خانه با خانه ی عزیز خان فاصله داشت و برخلاف سایر خانه های دیگر روستا که رو بروی آن برف هم روی تلبار شده بود... کنار در خانه ی مشدی رحیم از برف های تلبار شده خبری نبود...!

این به لطف عشق اسد به رعنا دختر مشدی رحیم بود که پارو به دست پر توان
برفها را در کنجی روی هم تلی می کرد... و یک دانه ب

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

رف هم از زیر دستش در نمی رفت!....

عزیزخان با دیدن اسد پارو به دست که زیر بارش بی امان برف بی خستگی
پارو به دل برفها می کشید شدو گفت:

«بسه دیگه ... بگذار چهار تا برف روی هم سوار شه بعد پارو کن... برو خونه
ریحان دست تنهاست» ...

اسد شرمنده برفهای نشسته روی صورتش را پاک کرد کلاه پشمی اش را پایین
تر کشید و چه شمی گفت و با سری افتاده پاروی چوبی را چند بار روی زمین
کوبید تا برف هایش را بتکاند وقتی نگاهش به سمت مسیح برگشت گره های
ابرو هایش کور تر شد و دو قدم فاصله ی بین خودش و مسیح را پر کرد و
روبرویش ایستاد... دانه های درشت و سرگردان برف میانشان به مانند پرده ای
تور سفید رنگی حائل شد و اسد با همان اخمهای درهم و لحنی که بوی
دوستی نداشت گفت:

«عزیز خان زود به همه اعتماد میکنه و بر عکس آقام من دیر به کسی اعتماد میکنم، عزیز خان میگه گفتی دکتری!»!.....

اسد سری خم کرد و بخارهای جمع شده دور دهانش روی صورت مسیح نشست و با لحنی سرد تر از دانه های برف ادامه داد:

«من به معجزه اعتقادی ندارم... کی باور میکنه یه دکتر شهری با زنش گرفتار باند قاچاقچی بشه و سر از این روستای دور افتاده در بیاره اون هم وقتی که دکتر افاده ای روستا رفته و کوه ریزش کرده و برف و بوران کولاک میکنه...؟!»

خب بعد از ورودشان به روستای بهشت این اولین باری بود که با اسد هم کلام میشد پسر اخمویی که گره از میان ابروهایش باز نمیشد... یک تای ابرویش بالا رفت و به چشمان درشت او که ناباور نگاهش میکرد خیره شد و گفت:

«حق داری باور نکنی...! من هم هنوز باور نکردم.... که چی شد سر این جا در آوردم....؟! ولی یادت باشه دستهای خدا پر از معجزه است و کاری به باور بنده هاش نداره»...

سپس بی آنکه جمله ای دیگری بگوید همراه عزیز خان و شهربانو داخل خانه ی مشدی رحیم شد...

خانه ی مشهدی رحیم کوچک بود در ست مثل تمام خانه های رو ستایی دیگر ... با ورودش بوی نم و چربی و ماندگی به همراه بوی سیگاری نامرغوب زیر بینی اش نشست ... و غالب تر از همه ، بوی عرق بدن بود که میان بوها پادشاهی می کرد....

مشدی رحیم به همراه اهل و اعیالش به صف کنار هم ایستاده بودند... اول صف مشهدی رحیم بود ، قامتی متوسط داشت و لاغر اندام بود محاسن سفیدش چهره ی او را نورانی کرده بود و بیننده را تحت تاثیر قرار میداد ، عرقچین سبزی به سر داشت و جلیقه ای مشکی رنگ و گشاده و فرسودایی روی پیراهن کرم رنگش پوشیده بود کنار این همه سادگی مهمان نوازی هایش به راه بود ... پشت سر هم خوش آمد می گفت ...

کنار مشهدی رحیم زن و دخترش رعنا پیچیده در چادر ایستاده بودند و شهربانو با دیدن آنها قدمی پیش گذاشت و کله قند را از پر چادرش بیرون آورد رو به رعنا گفت:

«بیا رعنا جان این کله قند رو بگیر قابلیت رو نداره الهی که بخت مثل قند شیرین باشه» ...

سپس روبه زن مشدی رحیم شد و ادامه داد:

«نازان جان حال ننه مشدی چگونه...؟ این جوون میگه دکتره ان شالله دستش خیر باشه و ننه لباس عافیت به تنش کنه ما هم برای رعنا و اسد وعده بگیریم و بیایم زیر سایه ی ننه مشدی این دوتا جوون رو بهم محرمشون کنیم...»

نازان به « الحمدالله بد نیست» زیر لب گفت و سریع نگاهش به سمت مسیح چرخید ... مشدی رحیم از خوشی اشک در چشمش نشست و با صدای بلند گفت:

« الحمدالله ... الحمدالله که خدا دعاهاى من پیرمرد رو زمین ننداخت و به اجابت نزدیک کرد ... داستانت رو عزیز خان برام گفت جوون ... ولی حرفی نزد که طبیعی ...! اگه این جور باشه که میگى ، خدا تو رو برای ننه ی پیر من فرستاد...»

سپس با چشمانی که از اشک تر شده بود دست مسیح را گرفت و به انتهایی ترین نقطه ی خانه برد...

کنار بخاری در رختخواب پیر زنی فرتوت با چهره ای رنگ پریده خوابیده بود
.... پلک چشمانش روی هم افتاده و نفس هایش خس خس می کرد.... قدمی
پیش گذاشت و کلاه از سر برداشت و کنار رختخواب او نشست و روبه
مشدی رحیم شد و گفت:

«لطفا بیاید کمک کنید بنشینه تا معاینه شون کنم...»

«نازان» زن مشدی رحیم جلدی حرف او را میان زمین و هوا قاپید و به سمت
دیگر رختخواب رفت زانو زد و قدری سرخم کرد آهسته جایی کنار
صورت پیر زن گفت:

«ننه ... پاشو دکتر اومده بالا سرت میخواد معاینه ات کنه صدام رو
میشنوی؟»

پیرزن به سختی چشمانش را باز کرد و نیمه هوشیار با کمک عروسش در
رختخواب نشست و مسیح و سایل معاینه را بیرون آورد و ابتدا شرح حالی از
سن و مدت بیماری و داشتن بیماری های خاص از نازان همسر مشدی رحیم
پرسید و در مقابل چندین جفت چشم معاینه اش را شروع کرد ... کارش که به
انتها رسید گوشی را از روی گوشش برداشت و روی به مشدی

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

رحیم که روی دوزانو کمی آن سو تر و روبروی او نشسته بود شد و گفت:

«مادرتون ریه هایش متاسفانه عفونت کرده مبتلا به ذات الریه شده ... تب بالایی داره اگر تهران بودیم یا حتی شهر حتما باید از ریه هاش عکش رنگی می گرفت ولی در شرایط حاضر من فقط سعی میکنم عفونت رو برطرف کنم و تبش رو پایین بیارم البته باید آنتی بیوتیک تزریقی بهش بزنم و آنتی بیوتیک خوراکی براشون در حال حاضر تاثیری نداره... توی خانه ی بهداشت به چند بسته دیدم» ...

سپس رو به عزیز خان شد و پرسید:

«عزیز خان ... فراموش کردم از تون سوال کنم برخی از این داروها باید در یخچال نگه داری بشن ... و درمیحط عادی قابل استفاده نیستند ... خانه ی بهداشت یخچال نداره...؟!»

عزیز خان دستی به محاسن جو گندمی اش کشید و جواب داد:

«چرا .. جوون به یخچال کوچیک داشت یه هفته پیش وقتی رفتم چسب زخم از توی خانه بهداشت بردارم دیدم موتورش از کار افتاده و دیگه کار نمیکنه ...

داروهاش رو خالی کردم و با اسد بردیمش توی انبار خونه ی خودم بینم چه مرگشه.... یعنی میگی دارو ها دیگه به درد نمیخوره!؟»

مسیح وسایل معاینه اش را به داخل نایلون سرازیر کرد و گفت:

«فکر نمیکنم خراب شده باشه... چون هوای این جا خیلی سرده ولی آگه باشه دمای یخچال مطمئن تره ... هر چه زود تر به فکر تعمیرش باشید...»

سپس سرش به سمت نازان چرخید و ادامه داد:

«هوای این جا خیلی خفه و گرفته است چند ثانیه در پنجره رو باز کنید تا هوای عوض بشه ، سر بخاریتون حتما یه کتری آب بگذارید تا مدام بجوشه و بخار کنه.... به هیچ عنوان داخل خونه سیگار یا قیلون نکشید... غذا فقط سوپ و غذاهای ساده که سرخ کردنی نباشه ... مایعات گرم مثل شیر هم خیلی بهشون کمک میکنه داروهاش رو براش از خانه ی بهداشت میارم و روش استفاده اش رو بهتون میگم»

مسیح چشمانش را در خانه ی کوچک مشدی رحیم چرخید داد و میان جمله هایش نفسی تازه کرد:

«باید براشون سرم هم وصل کنم ... رختخواب ننه رو ببرید کنج دیوار یه میخ بزرگ به دیوار بنزید تا بتونم سرم رو بهش وصل کنم... آمپول هاش رو خودم هر روز میام و براش تزریق میکنم این بیماری برای افراد مسن و بچه ها که سیستم بدنی شون ضعیفه خیلی شایعه تره بهتره تا بهبودی کامل ایشون بچه ی کوچک داخل خونه نیاد»....

مسیح به اقتضای شغلش پشت سر هم دستور های پزشکی اش را ردیف می کرد و اهالی روستای بهشت چشم از او بر نمی داشتند وگویی به واقع او معجزه وار از آسمان آمده تا مرحمی بر غصه و درد هایشان باشد.

روز یکشنبه با تمام فراز و نشیب هایش برای آن دو به پایان رسید و سفره ی سخاوت عزیز خان باز هم گشوده شد و کوچک و بزرگ گرد آن نشستند...

برکت سفره نان محلی بود ، همان نان هایی که شهربانو با پر دست نم دار کرده بود تا ترو تازه و نرم شوند و یک پاتیل آبگوشت که بوی محسور کننده ایی داشت..... سفره ی سخاوت عزیز خان خیلی خالی هم نبود..... ماست محلی و دوغ و پیاز های قاچ شده هم کنار کدبانو گری های شهربانو خوش می درخشید....

شاداب با قدری فاصله از مسیح نشست و به یاد آبگوشت های دورهمی روزهای جمعه افتاد و غم دوری خانواده اش بی امان به سمت دلش لشکر کشیدند ... اما بازهم میان شور و هیجان ، صفا و صمیمیت اهالی خانه ی عزیز خان غصه هایش پر کشیدند و رنگ باختند...

شهربانو نگاهش را در سفره چرخی داد تا چیزی کم نباشد سپس با نفس های خسته تابی به خودش داد و کنار شاداب چهار زانو نشست و او را به سمت مسیح هول داد و فاصله ی بین آنها را پر کرد... سپس سر بیخ گوش او برد و پچ پچ وار گفت:

«زن و شوهر جوون باید ور دل هم بنشیند تا غذاشون گوشت بشه و به تنشون بچسبه»

سپس با سر به سمت ریحان و حنا اشاره کرد و اضافه کرد:

«بین ریحان و حنا رو از ترس من حتی اگه قهر باشن ، بازم سر سفره جفت هم می شینند»...

شهربانو این را گفت و بازهم به رسم مهمان نوازی میان سفره خم شد، کاسه ی برداشت و پرو پیمان از آبگوشت خوش بوی و برنگ پر کرد و پیش روی شاداب گذاشت و گفت:

«با دستهای خودت برای شوهرت نون خورد کن تا بهش بچسبده...»

شاداب که جفت مسیح نشسته بود به ناچار چشمی گفت و همان کرد که شهربانو گفته بود و مسیح تمام مدت نگاهش روی دستان کشیده ی لاغر شاداب بود که نان ها را نرم و آهسته خورد و ریز میکرد.

وقتی اولین قاشق «تلیت آبگوشت» را به دهان برد طعمی باور نکردنی به استقبالش آمد. حق با شهربانو بود آبگوشت آن شب که باد ستان شاداب نانهایش خورد شده بودند به جان و تنش خوش نشست و نوش جانش شد...

ولی شاداب هیچ از طعم آبگوشت نفهمید و مدام ذهنش به سمت فردایی می رفت که می بایست همراه مسیح در زیر یک سقف

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۹:۲۳]

زندگی کند آن هم برای روزها و شبهای متمادی که تعدادش را فقط خدا میدانست!.....

زندگی آرام است مثل آرامش یک خواب بلند ، مثل شیرینی یک روز قشنگ ، زندگی آب روانی است که روان میگذرد ؛ آنچه تقدیر من توست همان میگذرد.

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۴۹۳۱:۲۳]

دوشنبه ی تهران با باد آغاز شد..... باد تندی که تمام آلودگی های شهر را به دور دستها برد ، هوا چنان تمیز شده بود که میتوانستی رشته کوه البرز را پر صلابت ببینی ونخود و لوبیا های ته شهر را هم بشماری....! وبعد از مدتها ریه های شهر به جای دود پر از اکسیژن شد...

شرکت آقای فرجام هم از تمیزی و پاکی دور نماند و دست کلاهبردار ها در دست قانون قرار گرفت آقای فراستی و نوچه اش راهی کلاتری شدند بعد از بلبشوی روز گذشته همه ی کارمندان ما ست هایشان را حسابی کیسه کردند و مثل یک کارمند وظیفه شناس به اتاقهایشان رفتند چنان که صدا از دیوار در می آمد اما از آنها در نمی آمد و تمام پیچ پیچ های در گوشی شان به وقت ناهار موکل شده بود....

البته هستی با آن چانه ی لق و حس کنجکاوی فعالش از این قاعده جدا بود و استدلالش هم این بود که «طلا که پاکه چه منتش به خاکه...!» و از ساعت ده در اتاق لیلی سرابی نشسته بود و سلول های خاکستری مغزش را برای حل معمای پیش رویش زیر رو می کرد...

بی توجه به لیلی که مشغول مرتب کردن فایل هایش بود صندلی پیش کشید و خودش را به میز لیلی قدری نزدیک تر کرد کاغذی برداشت روی آن اول اسم نیما صبوری را نوشت و زیر آن آزیثا حقی و بعد هم اسم شاداب را گذاشت و در آخر اسم مسیح طلوعی را جا داد و جلوی هر اسم یک علامت سوال گذاشت و علامت سوال کنار اسم شاداب را قدری بزرگتر و پررنگ تر گذاشت...

به اسم ها نگاهی کرد و نمیدانست چرا این چهار نفر یک باره با هم غیبتان زده ... انگشت اشاره اش را از به زیر شالش برد و قدری سرش را خاراند و خسته از اینکه نمیتوانست رابطه ای منطقی بین این غیب شدن ها پیدا کند باز هم صندلی را پیش کشید و صدای قیژقیژ آزار دهنده آن در اتاق پیچید . رو به لیلی با هیجان گفت:

«نمیدونم چرا سلول های خاکستری مغزم کار نمیکند...؟!»

لیلی نیم نگاهی به او کرد و دوبار چشم هایش به سمت مانیتور برگشت:

«خودت رو خسته نکن چون چیزی توش نیست که بخواد کار کنه!»...

هستی که تمام فکرش پر بود از سوالهای بی توجه به توهین آشکار لیلی پر هیجان گفت:

«میگم لیلی عجیب نیست نیما صبوری و آزینا به دفعه با هم رفتند مرخصی از شنبه نیامدند شرکت...میگم نکنه با فراستی دستشون توی یه کاسه باشه؟!....»

لیلی چشم از مانیتور برداشت چشمان پر آرایشش را قدری خمارتتر کرد رو به هستی شد:

«این رو به هیچ کس نگفتم ولی به تو میگم ... برای من آدمها تاریخ انقضا دارند و تاریخ انقضای نیما صبوری تموم شده غیبشون هم چیز عجیبی نیست لابد باهم رفتند شمال»

هستی نگاهش به سمت اسم های نوشته ی پیش رویش رفت دور اسم شاداب دایره کشید و از آنجایی که چانه اش لق بود و آلو توی دهانش نمی ماند تا خیس بخورد چه برسد به حرف ...! با صدایی پیچ پیچ وار گفت:

«خب اونها رفتند مرخصی و شمال و دَدَر ... شاداب رو چی میگی... پیش خودمون بمونه از جمعه غییش زده قرار بود با هم بریم دیدن خانوم نعمتی و مریض شدم و نرفتم بهش گفتم ها خانواده اش از اون روز ازش خبر ندارند توی بیمارستان و پزشک قانونی هم نیست تلفش هم خاموشه ... دیروز زنگ زدم خونشون هیچکس گوشه‌ی رو برنمیداشت ... به نظرت عجیب نیست...؟!»

لیلی که اصولاً به چیزهای بی اهمیت اصلاً فکر نمیکرد و شاداب هم یکی از آن بی اهمیت‌ها بود کلافه گفت:

«هستی جون مادرت پاشو برو اتاق خودت ... با این کلاهبرداری و بلبشویی که توی شرکت به پا شده همین روزها به حسابرس میاد و مورو از ماست می کشه و من باید تمام پرونده هام رو مرتب کنم وگرنه توی این اوضاع میترسم تر و خشک با هم بسوزه و دامن من رو هم بگیره مگه آدم بالغ و عاقل توی این دور زمونه گم میشه کی نون خور اضافی میخواد؟! خوشگل و حوری پری هم نبود که بگیریم خواستگار ناکامش اون رو دزدیده باباش هم میوه فروش بود و میلیارد نبود تا برای پول گروگانش گرفته باشند ... حتما نه و باباش و دو دَر کرده و رفته شمال...»

هستی که شاداب را به خوبی میشناخت و میدانست خانواده سنتی دارد و محال است این کار را بکند کلافه از جایش برخاست کاغذ را میچاله کرد به درون سطل زباله پرتاب کرد و گفت:

«برو بابا تو هم.... همه رو راهی شمال کردی....! لابد میسح طلوعی هم باها

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

ستهایش بی اراده مشت و سرش تا روی سینه اش خم شد.... میان کشمش های ذهنی اش مامان سوری از گرد راه رسید و سری به اطراف چرخاند دور و برش را که خلوت دید با صدایی که سعی داشت آرام باشد گفت:

«برو خدا رو شکر کن ... دست این دختر قبل خواستگاری برات رو شد.... معلوم نیست سرش توی کدوم آخور بنده که هیچ اثری ازش نیست... غصه چی رو میخوری دختر برات نشون کردم پنجه ی آفتاب ...! نه روی حرفم بیاری شیرم رو حلالت نمیکنم.... به دختر بهشون دادیم بسه.... ندا رو هم به اصرار بابات دادم به شهاب ... وگرنه دل بچه ام هم با شهاب یک لا قبا نبود به زور زن این پاپتی شد ... بچه ام خواستگار دکتر و مهندس داشت...»

سوری خانوم می گفت و غافل از اینکه کمی آن سو تر شهاب شنونده ی گفتگوی دونفری آنهاست و کلمات مثل خنجری آخته روحش را می شکافد و تکه تکه می کند ... هنوز جمله سوری خانوم به انتها نرسیده بود که شهاب از پشت مبل هایی که روی هم سوار بودند بیرون آمد .. سرش به سمت آشپزخانه چرخید و با صدای بلند فریاد گونه گفت: « ندا! ...»

سوری خانوم از دیدن یک باره ی شهاب جا خورد! زبانش لکنت گرفت و دست پاچه گفت:

«اوا ... شهاب جون اینجایی ... چیزی میخوای ... ندا توی آشپزخونه است...»

با صدای فریاد گونه ی شهاب زرین خانوم دل از لباس های شاداب جدا کرد و به سرعت به پذیرایی رفت و بی حواس گفت:

«چی شده مادر چرا داد میزنی ...؟!»

شهاب خون جلوی چشمانش را گرفته بود از شدت عصبانیت صدایش میلرزید و نفس هایش بریده بریده شده بود ...! ندا سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و هاج و واج پرسید:

«چی شده... چرا عَرَبیده میکشی...؟!»

شهاب رگهای کنار شقیقه اش پر نبض شد ... این روزها اعصابش مثل شیشه شکننده شده بود و با هر تلنگری می شکست و فرو می ریخت ... تهمت های زن عمو سوری به شادابی که حتی نمیدانستند زنده است یا مرده و گوشه ، کنایه های تمام نشدنی اش از یک سو و ناسازگاری های ندا که هر دم سازی کوک می کرد ، از سویی دیگر..... باعث شد به سیم آخر بزند و مقابل چشمان حیرت زده ی آقاچانش و عمو منصور که تازه از اتاق به پذیرایی آمده بودند با صدایی که میلرزید بگوید:

«فقط بلد هستی لپچار پشت سر خواهر من بگید چیزی که لیاقت خودتونه به خواهر من ببندید ! نادری که توی هر جیبش ده تا دوست دختر داره شکر می خوره بیاد خواستگاری خواهر من ... شاداب پیدا بشه من دهنش رو گل می گیرم اگه بخواد به نادر بله بگه...»

جمع در سکوت غرق شده بود و صدای نفس ها در خانه ای که هنوز وسایلش چیده نشده بود می پیچید....

منوچهر خان سکوت را با صدای هشدار دهنده اش شکست و کوتاه گفت: «شهاب تمومش کن...»

اما شهاب که به سیم آخر زد بود ... نفس هایش گره گره در سینه خس خس می کرد و بالا نمی آمد با همان لحن پر لرزش که سعی داشت خیلی بلند نباشد گفت:

«خواهش میکنم آقا جون بگذارید حرفم رو بزنم مرگ یک بار شیون یک بار»

سپس دستش را بالا برد و افقی زیر تیغه ی بینی اش گذاشت و با همان نفس های بریده ، بریده گفت:

«به اینجام رسیده سکوتم رو میگذارید به پای رضایتم به قرآن دارم کم میارم ... هر روز به سازی کوک میکنه و منم باهاش میر*ق*صم»...

سپس روبه زن عمو سوری شد و به چشمان متحیر و ترسیده ی او خیره شد و گفت:

«زن عمو ... منهای نسبت فامیلی مون ما به عمر نون و نمک هم خوردیم ... مگه قرار نبود کسی نفهمه که شاداب از جمعه گم شده ولی شیپور گرفتی دستت و به همه خبر دادی آبروی خواهر من رو که خدامیدونه آلان توی چه موقعیتی اسیر شده به چوب حراج زدی»....

عمو منصور قدمی پیش گذاشت و چشم غره ایی جانانه نثار سوری خانوم کرد
و دست روی شانه های شهاب گذاشت و گفت:

«سوری خبط کرد... آبروی شاداب آبروی منم هست ولی وقت این
حرفها نیست باید دست به دعا بشیم به سلامت خبری ازش به دستمون برسه
.... برای سلامتی اش گوسفند نذر کردم وقتی به امید خدا برگرده خونه ، خودم
چاکرشم»....

شهاب به یادخواهر محبوبش اشک در چشمش حلقه زدولی غرور مردانه اش
آن را پس زد و سرش به سمت ندا چرخید...

«ندا توی چشمای من نگاه کن و بگو ، تو به زور زن من شدی؟! آره ...؟
وقتی خواستگار دکتر و مهندس برات می اومد به مامان گرامیت گفته بودی که
من یک سال با پسر عموی دیپلمه ی بی سوادم دوست بودم و یواشکی پنهونی
باهاش می رفتم بیرون ... بهشون گفتم اینقدر پای پسر عموی پاپتی ام شدم و
التماسش کردم تا بیاد خواستگاریم...! میخوای حرمت ها رو بشکنم و
چیزهای دیگه رو هم بگم یا»....

کلمات بعد از «یا» دیگر جان نگرفتند و با آب دهان شهاب فرورفتند چرا
که زرین خانوم با صدای فریاد گونه گفت: «شهاب

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

شون رفته شاداب اصلا مرخصی نگرفته بود من میرم پیش آقای فرجام
فرضیاتم رو به خودش میگم؟!»

هستی دیگر صبر نکرد و با گامهای بلند خارج شد...

به سرعت راهی طبقه ی بالا شد و میان راه پله آقای فرجام را دید که کیف به
دست در حالی که با تلفن صحبت می کرد به سمت پایین سرازیر بود ... آقای
فرجام با دیدن هستی که راهش را سد کرده بود، قدری گوشی را از خودش دور
کرد، منتظر رو به او ایستاد و سرش را به طرفین تکان داد و پرسید:

«خانوم مشیری ... لطفا زودتر حرفتون رو بزنید ... من کاردارم باید برم...»

هستی که هول شده بود و نمی توانست میان موضوعات ذهنی اش رابطه برقرار
کند بی آنکه مقدمه ی مناسبی برای گفته هایش داشته باشد گفت:

«اقای رییس .. آقای صبوری و منشی تون خانوم حقی از شنبه نیستند به نظرتون عجیب نیست شاید به کلاهدرداری ربط داشته باشند»....

فرجام کلافه از فضولی های هستی پوف محکمی کشید و گفت:

«خانوم مشیری ... آقای صبوری و خانوم حقی هفته ی پیش از من شخصا درخواست مرخصی کردند تا برای کارهای عروسی شون اقدام کنند و باید عرض کنم جرم آقای فراستی ثابت شده و کلاهدرای هیچ ربطی هم به آقای صبوری و خانوم حقی نداره»....

هستی مثل بادکنکی که بادش با سوزن خالی شده باشد تمام شور هیجانش در دم فروکش کرد و با صدایی بی رمق گفت:

«آخه خانوم خجسته هم از شنبه نیومدن»....

فرجام که عجله داشت و می خواست هر چه زود تر برود رو به هستی شد و گفت:

«اگه مرخصی گرفتند که هیچ وگرنه از حقوقشون کسر میشه ... به هر حال فرقی هم نمیکنه به خاطر مشکل خانوادگی که برام بوجود اومده و کلاهدرداری

شرکت و کسری بودجه .. تا اطلاع ثانوی شرکت تعطیل و کارخونه هم به صورت نیمه وقت کار میکنه و فعلا فقط دفتر کارخونه نیمه فعاله اعلامیه اش رو دادم رحمتی بزنه دم در ورودی و به کارمندان هم حضوری اطلاع بده این دوهفته روزکاری کارمندان هم حساب میشه ظرف یکی دو روز آینده به حسابشون واریز میشه شرکت که شروع به فعالیت کرد برای تمدید قرار داد باهاتون تماس میگیریم» ...

فرجام این را گفت در حالی که از پله ها سرازیر میشد گوشی را کنار گوشش گرفت و با صدایی بلند گفت:

«معذرت میخواوم کامران خان ... تا چند دقیقه ی دیگه خودم رو بهتون میرسوم... با هم بریم پیش جناب سرگرد»....

هستی از شنیدن تعطیلی شرکت چنان شوکه شده بود که سلول های خاکستری مغزش یک سره از کار افتادند... و شاداب را فراموش کرد!....

مامان فرنگیس مسیح چشمه ی اشکهایش در کویر دلواپسی هایش خشک شده بودند و دیگر گریه نمی کرد ولی چشم از تلفن بر نمی داشت و با هر صدای زنگ تلفن قلب او هم پر نواسان بالا و پایین میشد....

ماندانا بشقاب سوپی رو برویش گذاشت وگفت:

«مامان قربونت برم بخور دیشب هم چیزی نخوردی اخر با این قلب
مریضت کار دستمون میدی»....

فرنگیس خانوم قاشق را در سوپ نارنجی چرخ می داد و در حالی که سرش به
زیر بود گفت:

«یعنی بچه ام الان گشنه اش نیست؟!»

ماندانا اشکهایش را پاک کرد و گفت:

«مادر من قربونت بریم ته دل یه مادر هیچوقت بهش دورغ نمیگه مگه
نمیگی ته دلت روشنه که مسیح زنده است و حالش هم خوبه .. مگه دیشب
خوابش رو ندیدی که پیرزنی دستهایش رو برده بود بالا و رو به آسمون برآش
دعا میکرد این ها همه یه نشونه است که حالش خوبه ... خدا رو چه
دیدی شاید این جناب سرگرد که آشنای کامران خان بتونه کمکمون کنه
.... دایی فرشاد هم با کامران خان رفته و قرار شد بعد از دیدن جناب سرگرد
م*س* تقیم بیان اینجا»

فرنگیس خانوم بی رمق قاشق را بالا برد و گرمای سوپ روی زبانش نشست و زیر لب آهسته گفت: «توکل به خدا»....

آرامشی که در خانه ی فرنگیس خانوم موج میزد میان خانواده ی شاداب به یمن حضور مدام خانواده ی عمو منصور درّی نایاب بود!....

بعد از نقل مکان به خانه ی جدید کارتونها بی نظم روی هم سوار بودند ... فرشها لوله شده گوشه ایی افتاده و هیچ چیز سر جایش نبود . میان این هرج و مرج ناگفتنی ... مامان زری شاداب مثل مرغ پرکنده میان اسباب و اثاثیه های پخش و پلا بی هدف می چرخید و گاهی هم نیش و کنایه های سوری را تاب می آورد...

نادر در یکی از جعبه ها را که متعلق به شاداب بود باز کرد و کتاب شعری از روی جعبه برداشت و بی حوصله آن را باز و بسته کرد و دوباره آن را به داخل جعبه پرتاب کرد از سر دلتنگی نفس عمیقی کشید....

حرفهای مامان سوری و همدست توانایش ندا مثل موربانه تمام ذهنش را می جوید و دمی راحتش نمی گذاشت! حتی از تصور مرد دیگر در کنار شاداب خون در رگهایش می جوشید و قُل قُل می کرد د

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۴۹:۲۳]

حرمت زنت رو نگه دار....

نادر ناباور به ندا خیره شد که در آستانه ی در ایستاده و سر به زیر اشکهایش جاری بود و در دستمال چرک تابى را مدام میان دستهایش می چرخاند....

باز هم سکوت توی جمع سایه انداخت زن عمو سوری دهن باز کرد تا حرفی در دفاع از ندا بگوید اما اولین کلمه در دهانش جا ماند چرا که عمو منصور میانجی این جدل شد کف دستش را بالا آورد و روبه سورخانوم گرفت و گفت:

«سوری دهن ت رو ببند گذشته دیگه تموم شد ... حالا دیگه ندا زن شهاب زن و شوهر با هم دعوا میکنند ولی شب که سرشون روی یه بالش میره دعوا هاشون یادشون میره»...

ندا حق های گریه هایش را با آب دهانش فرو داد رو به شهاب شد و گفت:

«من دیگه حاضر نیستم یک روز دیگه هم با تو زندگی کنم همین آلا ن هم خیلی ها منتم رو میکشند تو برو تشت رسوایی خواهرت رو که از روی بوم افتاده جمع کن»

ندا این را گفت و دستمال را با حرص به گوشه ایی پرتاب کرد چنگی به مانتو و شالش زد هول هولی و سر سری بی توجه به ندا گفتن های نادر و منوچهر خان از آپارتمان بیرون رفت...

شهاب درد غیرت توی رگ و پی وجودش سایه انداخت و راه نفسش را بسته بود.... روی جعبه ای نشست و با صدایی پر خط و خش گفت: « نادر برو دنبالش ببر خونه ی خودتون»....

نادر کلافه دستی به میان موهایش کشید و راهی شد...

عمو منصور نگاهش روی مشت های گره شده ی شهاب نشست و سری که تا سینه خم شده بود و رو به سوری خانوم گفت:

«زبونت رو از جهنم آوردی که ازش فتنه و آتیش میبارد ... بین چه جور ی بین دو تا برادر رو بهم میزنی»....

سپس با دو گام خود را به شهاب رساند و دست روی شانهِ اش گذاشت و گفت:

«یکم که آروم شدی بیا دنبال زنت و برید سر زندگیتون»....

شهاب سکوت کرد و هیچ نگفت.... شکاف عمیقی که بین خانواده ی خجسته ها افتاده بود حتی با برگشتن شاداب هم پر نمی شد

دوشنبه برای مسیح و شاداب با برف آغاز شد و دلواپسی هایی که ته ذهنشان بد جوری لنگر انداخته بود.... ولی هیچ یک به روی خود نمی آوردند و صبور دل به تقدیر داده بودند!...

امروز همان روزی بود که می بایست به خانه ی ننه مشدی رحیم میرفتند و مدتی را آنجا می ماندند....

شاداب شال سه گوش دست بافی را که حنا به او داده بود را تا روی پیشانی اش پایین کشید و به سختی پاهایش را روی دل برف هایی که ارتفاع آن از زانو هم بیشتر شده بود میگذاشت صدای قرچ قرچ برفهایی که زیر پا خورد می شدند تنها صدایی بود که در کوهستان طنین می انداخت.... و برف بی امان می بارید و بر سر و رویشان می نشست....

شهربانو و نازان تیز و بز بی توجه به حجم برف جلوتر از آنها قدم بر میداشتند چنان که گویی در جاده ای صاف و چمن شده راه میروند!...

شاداب به سختی پایش را بلندکرد روی برف های پا نخورد گذاشت و به یکباره در دم به میان برفها سرنگون شد .. مسیح که تمام حواسش پی شاداب بود ، ایستاد یک قدم رفته اش را برگشت و دستش را به سمت او پیش برد و گفت:

«دستت رو بده من کمکت کنم»....

شاداب از پس پرده ی تور سفید برف نگاهش به چهره ی مسیح ثابت شد وقتی دستش را در دست گرم او قرار گرفت سرما بار و بندلیش را بست و رفت...

مسیح با یک حرکت سریع او را از میان برفها جداکرد محکم و مردانه گفت:

«دستت رو از دست من در نیاری ... من یه قدم جلوتر میرم و تو پاهات رو بگذار جای پای من»....

شاداب بی حرف و کلامی دل به گرمای دست او داد و راهی شد...

خانه ی ننه مشدی رحیم از ده قدری فاصله داشت اما از دره ی پر درخت که شاخه و برگ درختانش پر از برف بود چندان دور نبود...

خانه ی کوچکی که درواقع یک اتاق دوازده متری بیشتر نبود با یک پنجره که رو به دره باز می شد روی لبه ی آن فانوسی کهنه قرار داشت شاداب نگاهش روی زیلوی ریش خورده و فرسوده ی پهن شده و وسط اتاق نشست کمی آن سو تر کنج اتاق بخاری آهنی قرار داشت کنارش هم زیر چادر شبی گل گلی تکیه به دیوار رختخوابی قرار داشت...

آشپزخانه اش جایی مجرا نبود و درواقع یک کابینت سفید فلزی بود که رویش سینکی قرار داشت و جفت آن روی یک چهار پایه ی فلزی گازی کهنه با دو شعله قرار داشت و یک کپسول زنگ زده ی هم همان گوش

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۴۹:۲۳]

ه کنارها بود نازان تر فرزند داخل شد و کیسه ی نایلونی سیاه رنگی از زیر چادرش بیرون آورد آن را به گوشه ای گذاشت و خم شد جارو را از زیر گاز برداشت و گفت:

«آقای دکتر آلان این جا رو براتون مثل دسته ی گل میکنم ... گلاب به روتون (دست به آب) هم پشت خونه است بخاری پر نفته یه دبه نفت هم بیرون کنار در هست کپسول گاز هم تا نصفه پره ... یه دست رختخواب تمیز هم دیروز مشدی رحیم براتون از خونه آورد یه پتو اضافی هم براتون گذاشتم توی لوله های هم آب هست ... ولی برای حموم منت بگذارید بیاید خونه ی ما..... اینجا حموم نداره خدا خیرتون بده دیشب ننه مشدی یه

کم راحت خوابید و صبح هم وقتی از خواب بیدار شد گفت حالش بهتره
نمیدونید مشدی رحیم چقدر دعاتون کرد» ...

شهربانو رو به مسیح شد و درحالی چادرش را ضربدری روی هم می آورد و به
پشت گردنش گره میزد گفت:

«شرمنده آقای دکتر ... خودتون دیدید که جا مون کمه وگرنه روی تخم چشمم
جا داشتید ... انشالله همین روزها برف بد میاد و بالاخره عبدالله از شهر میاد
و شما رو راهی میکنیم.... توی این اوضاع و احوال خدا شما رو برای مردم ده
فرستاد» ...

سپس رو به نازان شد و گفت:

«صبر کن منم کمکت میکنم بخاری رو روشن کنم این جا گرم میشه»

هنوز گره ی چادر شهربانو پشت سرش محکم نشده بود که شاداب کتانی های
خیس و سنگینش را در آورد و پایش روی سرمای زیلو نشست به سمت
نازان رفت خم شد و جارو از دستش گرفت و گفت:

«اجازه بدید خودمون این جا تمیز می کنیم» ...

سپس جارورا از او گرفت و نیم نگاهی روانه ی مسیح کرد و گفت:

«خودمون میتونیم بخاری رو هم روشن کنیم مزاحم شما نمی شیم ... تا همین جا هم خیلی بهتون زحمت دادیم»...

نازان سری به اطراف تکان داد و نفس خسته ای چاشنی حرفهایش کرد و گفت:

«دختر..... گل تو رو از بهشت برداشتند که این جور به دل می شینی ... الهی به پای هم پیر بشید» ...

سپس با چشم ابرو به کیسه ی مشکی کنج آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

«قابل شما رو نداره آقای دکتر مزد طبابت دید شب تونه..... شرمنده که کمه ، وسعمون بیشتر از این نمی رسه»...

مسیح نگاهش به سمت کیسه ی نایلون سیاه رنگ رفت ... و میدانست اگر قبول نکند به عزت نفس آنها بر میخورد لبخندی روی لبش نشاند و گفت:

«نازان خانوم .. دستتون درد نکنه از قول من باز از مشدی رحیم تشکر کنید که این خونه رو به ما امانت داد... بعد از ظهر برای تزریق آمپول ننه مشدی میام»....

نازان و شهربانو «قل هو الله و احدی» زیر لب خوانند و به مسیح و شاداب فوت کردند و راهی خانه هایشان شدند...

با رفتن آن دو بالاخره از چیزی که از آن میترسید اتفاق افتاد قلبش بی قرار شروع به طپیدن کرد و نفس هایش به شماره افتاد...

اما مسیح خونسرد و آرام به سمت بخاری گرد و آهنی کنج اتاق رفت کمی سر چرخاند کبریت را پیدا کردبخاری را بعد از قدری کلنجار رفتن روشن کرد و گرما مهمان فضای خانه شد ... شاداب به سمت اشپرخانه رفت و لکه های چربی خشک شده در جای جای گاز دیده م یشد و بوی ماندگی غوغا می کردکنار سینک یک جا ظرفی کهنه ی پلاستیکی قرمز رنگی قرارداد شت و تنها دارایی اش چند تا قاشق و چنگال و سه یا چهارتا لیوان که یکی دوتا لب پر هم بیشان بود و دوتا بشقاب ملامین رنگ و رفته هم کنارش خم شد کابنت را باز کرد یک کتری قوری رویی درب و داغون هم زیر کابینت زنگ زده بود....

شاداب سر برداشت و مسیح نگاه کرد که پشت به او کنار بخاری ایستاده بود ... کیسه ی نایلونی مشکی را برداشت آن را باز کرد ... اولین چیزی که بیرون آمد یک بسته چای با مارکی بی نام و نشان بود ... آن را به کناری گذاشت و بسته بعدی که بیرون آمد پنج عدد تخم مرغ محلی همراه با دو قرص نان کوچک داخل دستمالی پیچیده شده بود ... از این همه سخاوت لبخندی نرم روی لبش نشست چنان غرق افکارش بود که متوجه حضور مسیح در یک قدمی اش نشد و با صدای او سر برداشت که با فاصله ای نه چندان زیاد در کنارش ایستاده بود مسیح پیش از او دست به داخل کیسه برد و سیب زمینی را بیرون کشید و گفت:

«سخاوت بین این مردم معنا پیدا می‌کنه که در اوج تنگدستی باز هم سخاوتمندانه می بخشند»....

سپس رو به شاداب شد و گفت بیا بریم کنار بخاری میخوام باهات حرف بزنم»....

شاداب کنار بخاری نشست و حتی گرمای آن نتوانست اضطرابش را کاهش دهد ... مسیح پالتویش را به میخ کوبیده شده آویزان کرد و چشم از پنجره ی

که رو به حریر نرم برف باز میشد گرفت و کنار شاداب با فاصله نشست و بعد از تامل کوتاه گفت:

«من دو تا تا عذر خواهی به تو بدهکارم ... اول اینکه به خاطر بی فکر هایی من

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

بود که هر دومون توی این هچل افتادیم ... دوم اینکه نباید به عزیز خان میگفتم که ما زن و شوهر هستیم .. ولی باور کن اون لحظه هیچی به فکرم نرسید و ترسیدم بهت آسیبی برسه ... بعد هم دیگه نشد دروغم رو درست کنم و ترسیدم توی این شرایط دیگه بهمون اعتماد نکنند.... متوجه منظورم که میشی»....

شاداب دستهایش را در هم گره کرد و نرم و سبک سرش را به علامت تایید تکان داد و نگاهش روی صورت سبزه ی پُر و مردانه ی او نشست ریش های مشکی رنگش این چند روز صورتش را پوشانده بودند و هارمونی خاصی با موهای تیره و صافش که همیشه بدون فرق رو به بالا شانه میشد پیدا کرده بود ، مسیر چشمانش را به سمت بخاری برگرداند و کوتاه گفت : « بله ی آقای دکتر متوجهم»....

مسیح نفس عمیقی کشید چشم از چشمان مورب و خوش حالت او که زیر ابروهای باریک دخترانه ی او که میان صورت گردش خوش می درخشید گرفت و گفت:

«بین این یه واقعیه که من و تو برای مدت نا معلومی باید این جا زندگی کنیم ... و باید جلوی اهالی روستا وانمود کنیم که زن و شوهر واقعی هستیم... خیلی دلم میخواست منعی از نظر قانونی نبود و میشد که با هم محرم بشیم ولی تا زمانی که اجازه ی پدرت نباشه محرمیت ما درست نیست... و من تا روزی که پیام خواستگاری رسمی صبر میکنم و فاصله ها بینمون باقی می مونه ، چیزی به اسم خط قرمز» ...

سپس توی چشمان فرو افتاده ی شاداب خیره شد و نرم تر از قبل پرسید: « به من که اعتماد داری....؟! »

شاداب قلبش پر طپش تر شد و باز هم بی حرف فقط سری تکان داد.

مسیح دستش را به گرمای بخاری نزدیک تر کرد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«خب پس این همخونه شدن قانون های خودش رو داره یه قانون من می گذارم و تو باید اجرا کنی یه قانون تو بگذار من اجرا میکنم قبوله....؟! »

سپس انگشت اشاره اش را بالا برد و تأکیدی اضافه کرد:

«البته قانون منطقی و معقول ... موافقی ...؟!»

شاداب سر برداشت به چشمان تیره او نگاه کرد که زیر ابروهای پهن و مردانه اش مصمم به نظر میرسید و کوتاه و نرم مخملی گفت: « موافقم ... یه قانون منطقی و معقول»....

مسیح لبخندی زد و نگاهش به تکه موی او که فرفری روی پیشانی صافش نشسته بود افتاد و گفت:

«اولین قانون... ما قرار یه مدت نامعلوم با هم همخونه باشیم پس باید من رو به اسم کوچیکم صدا کنی و بگی مسیح و اینقدر دکتر دکتر بهم نگی»...

شاداب چشمانش را قدری باریک تر کرد کاری که همیشه موقع فکر کردن انجام میداد .. خب قانون اول چندان سخت هم نبود فقط باید کمی تمرین می کرد تا عادت گفتارش می شد سری به علامت تایید تکان داد:

«باشه این قانون خیلی سخت هم نیست»....

سپس نفس عمیقی کشید حالا نوبت او بود تا قانونش را بگوید بعد از تاملی کوتاه گفت:

«شب های موقع خواب با ملحفه یه پرده بیمون بکشیم تا من بتونم موقع خواب مانتو و شالم رو دربیارم و راحت بخوابم...»

مسیح لبخندش عمق گرفت و او هم سری تکان داد و گفت:

«قانون خوبیه ... باید شب بتونی راحت بخوابی عرض این جا زیاد نیست و شب حتما این کار رو برات انجام میدم ولی روزها برش میداریم تا اگه کسی او مد شک نکنه...»

مسیح به سختی چشم از شاداب گرفت و بعد از نفسی عمیق گفت:

«حالا نوبت قانون دوم منه ... ببین شاداب درسته که من و تو رسما و شرعا زن و شوهر نیستیم و قرار این اتفاف بعدا بیفته ولی دلم می خواد توی این مدت که توی این روستا هستیم من به عنوان مرد خونه تصمیم گیرنده باشم و اجازه بدی من تصمیم بگیرم و تو هم به حرفم گوش کنی چون نمیدونیم این جا چه اتفاقاتی ممکنه برامون پیش بیاد و خلاصه اینکه ساز خودت رو زنی ... قبوله؟»

شاداب به بینی مردانه ی او که نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچک و در صورتش خوش قواره ، خیره شد.... خب این قانون برمی گشت به بعد مردانه و ریاست طلبی او... و بدش نمیامد به او تکیه کند.... اما انگشت اشاره اش را بالا برد و به سمت او نشانه رفت و گفت:

«تا جایی که خواسته هاتون معقول و منطقی باشه.... قبول میکنم»...

مسیح دستهایش را محکم در هم مشت کرد تا بی اجازه ی او برای لمس صورت گندم گون شاداب پیش نرود و نفس های کهنه اش را تازه کرد و گفت:

« خب نوبت توئه که قانونت رو بگی»...

شاداب ذهنش را زیر رو کرد و محتاط گفت:

«راستش رو بخواهید من دختر ترسویی نیستم.... که از تنهایی و تاریکی و این جور چیزها بترسم، ولی محیط این جا بران ناشناخته است و باید هر جا میرید من رو روهم باخودتون ببرید و تنها توی خونه نگذارید... قبوله»...

این حرف شاداب نشان از اعتمادش داشت و مسیح از خوشی ته دلش غنچ رفت خوشحال از اینکه شاداب به او تکیه میکند با لبخندی عمیق گفت: «
باشه هر جا برم تورو هم باخودم میبرم»...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

سپس با اندکی تامل اضافه کرد:

«قانون سوم من در واقع قانون نیست و یه در خواست و خواهشه» ...

شاداب اخم هایش در هم شد و بازهم چشمان موربی اش را باریک کرد و منتظر ادامه ی حرفهای مسیح شد:

«بین شاداب من زیاد با پخت و پز و این جور کار ها میونه ایی ندارم ... آگه میشه تو این کار ها رو انجام یده ... این جور که پیدا است خودمون باید به فکر غذامون باشیم»....

شاداب به این همه تنبلی مسیح لبخندی وسیع زد چنان که تمام دندانهای ردیف شده اش را به نمایش گذاشت و مسیح بی تاب خنده های او باز هم دستهایش مشت شد و با صدای او نگاهش تا امتداد نگاه های گرم او بالا آمد:

«این قانون خوبیه ... من آشپزی کردن رو دوست دارم»

خب حالا نوبت او بود تا قانون سومش را بگوید... اما هرچه ذهنش را زیر رو کرد چیزی بین آن پیدا نکرد به چشمان خیره و منتظر مسیح خیره شد و گفت:

«آقای دکتر من دیگه قانون هام تموم شد»...

مسیح انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و با اخمی مصنوعی گفت:

«نقض اولین قانون من ... مگه قرار نشد اسمم رو صدا کنی و دیگه به من نگی آقای دکتر!»...

شاداب پوف کلافه ای کشید اشتباه میکرد این قانون خیلی هم آسون نبود... مثل بچه دبستانی که غلط املائی اش را گرفته باشند تندو پشت سرهم گفت:

«بخشید ... بخشید دیگه نمیگم آقای دکتر»...

مسیح خنده هایش به پرواز درآمد و آوای خنده هایش در بهشت طنین انداز شد و قانون مشترک «عشق» بین شان پرچم دار...

بعد از قوانین، زندگی همخانه ای شان آغاز شد و هر یک به کاری مشغول شدند...

مسیح شیلنگ کپسول گاز را وصل کرد و شاداب برای ناهار به سراغ سیب زمینی، و تخم مرغ ها رفت... خب اگر روغن داشت میتوانست کوکو سیب زمینی درست کند... اما خانه ی محقر ننه مشدی از حداقل امکانات برخوردار بود!....

م*س*ت*ت*اصل دست به کمر زد و پوف کش داری کشید و گونه هایش از هوا پرو خالی شد.... عاقبت از خیر درست کردن کوکو سیب زمینی گذشت و به همان تخم مرغ و سیب زمینی پخته قناعت کرد.... ولی خب کمی هم سلیقه به خرج داد و سیب زمینی و تخم مرغ را بعد از پختن با پست چنگال نرم و در انتها با هم مخلوط کرد و رویش هم پونه ی کوهی خشک شده پاشید که عطر سحر انگیزی داشت و ننه مشدی آن را داخل پارچه ایی سفید به میخ آویزان کرده بود....

ناهار شاهانه یشان، سفره ای چهار گوش بود، با تخم مرغ و سیب زمینی پخته و دو قرص نان و کنارش هم دو لیوان آب... که شاداب آن را کنار بساط بخاری پهن کرد... کدبانو گری هایش که به پایان رسید شال بافتش را که حنا داده بود را از میخ آویخته به دیوار برداشت و روی شانه اش نشانند و به سراغ مسیح رفت که بیرون مشغول پارو کردن برف های جمع شده روی وی در خانه بود....

با باز شدن در چوبی خانه حجمی از هوای سرد هورا کشان به داخل سرازیر شدند و چندتایی هم دانه ی برف مهمان گرمای خانه شد...

شاداب شالش را به دور شانه اش محکم پیچید و به تماشای مردی ایستاد که نفس هایش گره شده به نفس های او بود برف روی ریش های مشکی اش نشسته و مردانه و زیر بارش بی امان برف پاروی چوبی را روی دل حجم وسیع برف می کشید و کفه ی پارو که پر می شد و آن را به سمت دیگر هوار می کرد و صدای « خرت خرت » پارو روی برف تنها صدایی بود که در کوهستان طنین انداز می شد!...

مسیح سر برداشت و بادیدن شاداب که کنار در ایستاده بود ، پارورابه صورت عمودی ستونی کرد و به آن تکیه داد و با نفس های خسته و لبخندی نرم گفت: « سرما میخوری پرو تو»....

شاداب بازهم دلش به پرواز در آمد با فشار لبهایش بر روی هم بال و پر دلش را بست جواب لبخند او را با لبخندی نرم تر داد و گفت:

« خسته شدید بیاید داخل ناهار حاضره»....

توجه ی کم رنگ شاداب مثل آفتاب تموز میان آن همه سرما ، دنیا دنیا گرما به دلش سرازیر کرد و لبخندش را عمق بخشید سری جنباند و پارو را به دیوار تکیه داد و همراه شاداب داخل شد....

اولین ناهار دونفریشان یک غذای ساده بود که میان «بَه بَه و چَهچه های» مسیح از دست پخت شاداب و تع

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

ریف خاطراتی از دست پخت مادرهایشان ، خورده شد..... و رفت تادر این بهشت ، جزء اولین خاطرات مشترک دو نفریشان باشد....

در روستای بهشت زمان جویری دیگری جاری بود و گذشت زمان را حس نمی کردی ...وقتی برای دیدن ننه م شدی رحیم رفتند به اصرار شهربانو برای شام ماندند و مهمان سفره ی مختصر آنها شدند و از بدو ورودشان نعا و پونه هم جفت آنها نشستند.... نعا چشم از شاداب برنمی داشت و پونه هم بدون پلک زدن خیره به مسیح بود آنچنان که مسیح متوجه ی نگاههای خیره ی او شد و سرش را قدری به سمت شاداب خم کرد و با لبخندی کنج لبش آهسته و پچ پچ وار گفت:

«حواست با شه ها ... بین چه قدر هواخواه دارم.... رقیب سر سختی پیش روت داری!»....

شاداب با دیدن چهره ی کودکانه ی پونه که چشم از مسیح بر نمی داشت لبخندی زد و خم شد و دست پونه را گرفت ، او را از جایش بلند کرد و کنار مسیح نشانده ، روی روسری آبی رنگش را ب*و*سید و گفت:

«بیا بنشین پیش آقای دکتر تا به نگاهی به زگیل های دست بندازه ببینه خوب شده بانه»....

سپس دست نعنا را هم گرفت و او را کنار خود نشانده و با همان لحن مهربان ادامه داد: «نعنا خانوم من بیاد پیش من بینم ا سمت قشنگش رو از کجا آورده که این قدر خوش عطر و بوئه»....

مسیح دست پونه را میان دستش گرفت ولی تمام حواسش پی مهربانی های شاداب و خنده های مخملی اش جا مانده بود!....

شب که به انتها رسید و وقت خواب..... نوبت اجرای قانون ملحفه ای شاداب شد....

مسیح با حوصله دوتا میخ از میان خرت و پرت های ننه مشدی که توی کاسه ای ریخته بود پیدا کرد و به دو طرف دیوار کوبید و با چادر شب گل گلی خانه ی کوچک ننه مشدی رابه دو قسمت تقسیم کرد سهم شاداب یک دست رختخواب بود و سهم مسیح یک پتو و بالش کنار بخاری....

خب همه چیز برای شاداب خوب پیش می رفت اگر نیاز دست شویی رفتن پیدا نمی کرد.... البته این یکی از مشکلاتش بود و حالا نمی دانست مسیح را چه طوری صدا بزند «مسیح خان» و «آقا مسیح» کمی به نظرش ثقیل بود توی دهانش نمی چرخید... مسیح بدون پسوندو پیشوند هم زیادی برای رابطه ی نوپایشان صمیمی بود.... میان بلا تکلیفی هایش مسیح بالشتش را به زیر ب*غ*ل زد و می خواست به آن سوی پرده برود که با صدای شاداب برگشت....

«آقای دکتر!»....

مسیح به نشانه ی اعتراض یک تای ابرویش بالا رفت و گفت:

«قرار مون یادت رفت ... من اسم دارم»....

شاداب چشمانش را روی هم فشار داد صدادقانه اعتراف کرد:

«باور کنید قانون سختی گذاشتید!»....

مسیح به سختی از چشمان او دل کند نگاهش را به روی زیلو سُر داد:

«فقط بگو مسیح بدون پسونددو پیشوند..... همونطور که من تورو صدا میکنم شاداب..... من برای تو فقط مسیح هستم نه آقای دکتر»....

مسیح این را گفت پشت به او شد وعزم رفتن کرد ... شاداب که حس کرد مسیح دل گیر شده تندو پر شتاب بی آنکه نام او را ببرد گفت:

«باشه قول میدم دیگه نگم آقای دکتر..... همیشه حالا یه خواهشی بکنم....؟»

مسیح به آنی به سمت او برگشت و منتظر نگاهش کرد سرش را ریز تکان داد و پرسید: «چیزی شده....؟!»

شاداب دستهایش را درهم پیچ داد و سرش را به زیر انداخت و بریده ، بریده بی آنکه اسم دست شویی را بیاورد گفت:

«میشه خواهش کنم..... با من بیاید تا من برم پشت خونه ... صبح دیدم لامپ نداشت»....

مسیح نگاهش روی صورت شاداب جا مانده بود لبخندی روی لبش نشانده و بالشت را همان جا روی زمین انداخت و سرش را قدری پیش برد و نرم گفت:

«حالا چرا نگام نمی کنی این که خجالت نداره؟!»

سپس در حالی که به پشت پرده ی قسمتی که پنجره و بخاری سهم او بود رفت وگفت:

«تا تو کفش بیوشی منم فانوس رو روشن می کنم»....

خب رفتن تا دست شویی یک قسمت ماجرا بود و داخل شدن به آن هم قسمت دیگر ماجرا دست شویی در واقع چهار دیواری کوچکی بود ، بدون در! و یک پرده ی آویخته ی پاره و نخ نما ، نقش در آن را بازی میکرد همین و دیگر هیچ....! مسیح فانوس روشن را که نورش زیر بارش برف مثل ستاره ایی درخشان سوسو میزد به سمت او گرفت و گفت:

«بیا فانوس رو با خودت ببر من همین جا صبر می کنم تا بیای»....

شاداب سرما توی تن و جانش نشسته بود....دستی به برف نشسته روی صورتش کشید و در حالی که سعی میکرد آب دهانش را فرو دهد با صدایی که از سرما میلرزید گفت:

«میشه خواهش کنم پشت تون رو بکنید و گوش هاتون رو هم بگیرید!»...

مسیح دیگر تاب نیاورد و خنده های بی پروایش همراه بخار دهانش به بیرون پرواز کرد و میان پرواز خنده هایش گفت:

«مگه میخوای چیکار کنی....که باید

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۵۵:۲۳]

گوش هام رو بگیرم....؟»

شاداب دلش می خواست از خجالت همراه دانه های برف به کنجی می رفت تا سرفرصت و حوصله آب می شد... مسیح نگاه فرو افتاده ی او دید به سختی خنده هایش را پنهان کرد و فانوس را به یک دست او داد و آفتابه ی پر آب را به دست دیگرش و گفت:

«بیا فانوس رو بگیر من چند قدم جلوتر می ایستم و گوش هام رو هم می گیرم

....»

شاداب که همراه خجالت هایش راهی شد مسیح خنده هایش را بی صدا به پرواز درآورد....

بعد از آن دست شویی پر ماجرا... تک لامپ آویزان از سقف خاموش شد و هر دو به رختخوابهایشان رفتند....

مسیح به سرنوشت نامعلومشان فکر می کرد...گاهی فکرش به سمت مامان فرنگیس و قلب بیمارش می رفت و گاهی به مارال و ماندانا و خشایار می رسید.... و انتهای همه ی افکار پریشانش به دختری به اسم شاداب که بهار زندگی اش شده بود ختم می شد....نفس عمیقی کشید دستهایش را زیر سرش گذاشت و درحالی که زیر نور اندک فانوس لبه ی پنجره به سقف خیره بود با خود گفت: « بچه ادیبانی برسیم تهران اولین کاری که می کنم اینه که پیام خواستگاریت»....

ولی افکار شاداب کمی متفاوت بودو به این می اندیشید که زندگی همخونه ای واقعی خیلی خیلی متفاوت تر از زندگی همخونه ای رمانهاست....! و به یاد آخرین رمان هم خونه ای که چندی قبل خوانده بود افتاد.... که دختر قصه راه وبی راه در آغوش مرد قصه غش و ضعف می رفت و کلی ناز و ادا برایش

ردیف میکرد... در حالی که او برای یک قضای حاجت معمولی جاننش تا حلقش بالا آمد!....

نفس عمیقی کشید و شالش را از سرش برداشت دستی به موهایش کشید کش آن را بازکرد و قدری سرش را ماساژداد و دوباره با کش آن را پشت سرش بست ماتتو اش را هم در آورد....

در رختخوابش دراز کشید و سعی کرد تا با افکار خوب و امیدوار کننده به خواب برود..... اما از آنجایی که شب و تاریکی و سکوتش راز عجیبی دارد و غم ها و غصه ها گویی منظر این لحظه هستند تا سرت به بالشت برسد و هورا کشان از گرد راه بیایند بر سرت هوار شوند و بساطشان را روی خیال آسوده ات پهن کند، غم ها هم به سمت شاداب لشکر کشی کردند!....

به یاد مامان زری اش افتاد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش جاری شد ، اشک بعدی سهم آقاجانش شد و اشک بعدی هم مال شهاب بود ... میدانست که زن عمو سوری مثل عقرب دست از نیشه و کنایه برنمی دارد و از تصور اینکه چه حرفهایی پشت سرش نا حق و ناروا به دامنش می چسبانند ، اشکهایش پشت سر هم جاری شد و صدای فین فین گریه اش سکوت خانه را بر شکست...

مسیح کلافه از گریه های شاداب سر از بالشت برداشت و نشست و آهسته
گفت:

«شاداب داری گریه می کنی...؟!»

شاداب به سختی بغضش را فرو برد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد
حاشاکنان گفت:

«نه... گریه نمی کنم... آب بینی ام راه افتاده...»

مسیح می دانست و یقین داشت که دروغ میگوید چنگی به پیراهش زد و آن را
روی زیر پیراهن رکابی اش پوشید و گفت:

«شاداب یه چیزی سرت کن دارم میام اون طرف...»

شاداب تا این را شنید جلدی از جایش بلند شد و نشست... شال سه گوش و
بافت را روی سرش نشانده جوری که همزمان موها و دستهایش زیر آن پنهان
شد....

مسیح بعد از قدری تعلل لامپ را روشن کرد و سمت شاداب رفت و کنار رختخواب او نشست با دیدن صورت گرد و دلنشین او که غرق اشک بود بی تاب گفت:

«واسه چی گریه می کنی؟!»

شاداب به سختی بغض اش را فرو داد نگاهش را به زیر سُرداد و بالبهایی که می لرزید جواب داد:

«هیچ کس به غیر از او غول بیابونی داور و دوستش ایاز نمیدونه که ما کدوم منطقه ی کشور هستیم یعنی ممکنه پلیس دنبال ما بگرده....؟!»

مسیح نفس هایش برای بغض خوابیده در صدای او رفت و گفت:

«مگه قرار نشد دل به تقدیری بدیم که خدا برامون رقم زده ...؟!»

شاداب اشکهایش در یک خط صاف جاری بود....

«مسیح.... خیلی سخته ... من یه دخترم و خدا میدونه چه حرفهایی پشت سرمه ... زن عمو سوریم زبون تندو تیزی داره و می دونم تا حالا دل مامان زری ام رو با حرفهایش خون کرده!»...»

مسیح دلش بی پروایی می کرد و به سمت او پرواز می کرد و چقدر دلش می خواست دست پیش میبرد تا اشکهایش را پاک کند یا حتی برای دمی کوتاه سراو را روی شانه هایش بفشارد ... اما خواسته های دلش را با نفس عمیقی پَر داد و در حالی که به چشمان غرق اشک او خیره بود جواب داد:

«خیلی دوست دارم مامان زری تورو ببینماون خیلی خوشبخته که دختری مثل تو داره ... وقتی برگشتیم تهران من سینه ام رو سپر می کنم و رو به دنیا فریاد میزنم که دامن این دختر پر از گلهای نجافته و من منتش رو می کشم و برای اون معجون که هیچفرهاد کوه کن هم می شمبهشون میگم که آرزوم

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۵۵:۲۳]

ه که این دختر تاج سرم بشه و خانوم خونم» ...

شاداب شوری اشکهایش کنار شیرینی خنده هایش نشست و با هم در آمیخت و مسیح برای اینکه حال هوای خودش و او را عوض کند با لحنی شوخ و نرمی ادامه داد:

«هیش بسه دیگه گریه نکن این اشکها رو کجا قائم کرده بودی؟!»
بگیر بخواب ، من میرم سمت خودم و تا تو نخوابی و صدای «خُر خُرْت» رو
نشوم بیدار می مونم!....»

شاداب باز هم خنده مهمان لبهایش شد و با لحنی معترض گفت:

«من اصلا هم خُر خُر نمی کنم!»...»

مسیح خم شد و گوشه ی شال او را بلند کرد و نرم ب* و* سید و آهسته و نجوا
گونه گفت:

«تاج سرم ، میدونم می خواستم لبخندت رو ببینم ، خوب بخوابی»»

مسیح این را گفت از جایش برخاست ، به سمت دیگر پرده آویخته ی بین
شان و چراغ را خاموش کرد خواب دیگر بساطش را از پشت پلک هایش
جمع کرده و رفته بود..... به پشت پنجره ی چوبی خانه رفت با دلی پراز تب
و تاب به تماشای حریر برف ایستاد که نرم و ر* ق* صان دانه به دانه روی هم
سوار شده و کوهی می شدند...

شاداب شال را از روی سرش برداشت و دراز کشید و لحاف را تا جایی حوالی
گردنش بالا آورد و نرم گفت: «شب به خیر»...

و مسیح از ته دل جواب داد: «شب به خیر عزیز دلم»....

سه شنبه با برفی نرم در تهران آغاز شد و روی بام ها نشست و روی تنه ی پرو
پیچ و خم شاخه های درختان و اهالی تهران را به وجد آورد!....

اما این شادی راهی به خانه های دو خانواده ی خجسته و طلوعی نداشت و
سایه ی سنگین دلواپسی ، برایشان فرشی وسیع پهن کرده بود و فقط سبک و
سیاقش فرق می کرد!

در خانه ی طلوعی ها ، مامان فرنگیس کارش از گریه گذشته بود ، گوشه ای می
نشست و گهواره وار خود را به اطراف تکان می داد و تسبیح به دست زیر لب
اسماء خداوند را یک به یک ردیف می کرد.

مارال هم دل و دماغ مدرسه رفتن را نداشت و برخلاف اصرار های ماندانا خانه
نشین شده بود و پا به پای مامان فرنگیسش اشک می ریخت ، فقط این میان
ماندانا بود که با تمام بدقلقی های خشایار مثل سنگ زیرین آسیاب تاب می
آورد و دم نمی زد!...

اما خب خیلی هم تنها نبودند، بر خلاف میل ماندانا ، بیتا حضوری پررنگ
داشت و به عنوان دوست مارال لحظه ایی راحتشان نمی گذاشت !...دمی کنار

فرنگیس خانوم می نشست و به او دلداری می داد و دمی دیگر دلداری هایش را برای مارال ردیف می کرد و ماندانا به احترام نسبتش با کامران خود شیرینی های او را هم تاب می آورد و هیچ نمی گفت!....

بیتا دستی به موهای دم اسبی اش کشید، بی آنکه سرش را برگرداند نیم نگاهی به مارال انداخت که تکیه به لبه ی تخت نشسته و زانو هایش را تا سینه بالا آمد بود و کنارش کوهی از دستمال کاغذی مچاله شده بود. نگاهش را از روی او برداشت و به کنار پنجره رفت پرده ی گلدار آویخته را قدری کنار زد و به تماشای برفی که گرداب وار پرو پیچ و خم بر سر اهالی شهر می بارید، ایستاد که سوغاتش برای آنها چتر های گشوده ی رنگارنگ بود....

دل از پنجره ی برفی جدا کرد از روی میز تحریر کنار تخت مارال قاب عکس مسیح را برداشت و میان دستانش گرفت ، که او را در یک روز تابستانی در جنگلی نشان میداد، مسیح پیراهنی آستین کوتاه سفید و شلوار جینی به تن داشت و مردانه دست در شانه ی مارال انداخته بود و رو به دوربین لبخند میزد ، شانه های فراخش در عکس هم به خوبی خود نمایی می کرد و موهای مشکی شانه زده ی رو به بالایش ، میان سبزی درختان جنگل در تضادی دلنشین می درخشید....

عکس بعدی یقینا در بیمارستان بود که او را در لباس گان سبزرنگ جراحی نشان می داد... این جا هم عکاس از لبخند او بی نصیب نمانده بود... همراه آهی، دستی نوازش وار به روی لبخند های دلنشین او کشید و روبه مارال که فین فین هایش تمام نشدنی بود گفت:

«بسه دختر خودت رو هلاک کردی... انشالله داییت و کامران با خبرهای خوب از کلانتری برمی گردند.... با گریه که چیزی درست نمیشه!»....

مارال دستمال مچاله شده دیگری را به روی کوه دستمال کاغذی ها پرتاب کرد و می خواست بگوید: «گریه قرار نیست کاری را درست کند و فقط وظیفه اش سبک کردن دل است» اما مجالی پیدا نکرد، چرا که ماندانا سراسیمه در را

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

باز کرد سرش را از لای در داخل آورد و پر شتاب گفت:

«مارال پاشو بیا.... دایی فرشاد و کامران خان اومدند دارند میان بالا»...

مارال با شنیدن این خبر ترو فرزند جلدی از روی تخت پایین پرید و جلو تر از بیتا راهی شد....

با ورود کامران و آقای فرجام امید ها هرچند کم رنگ به دلها برگشت و همه به استقبالشان رفتند...

کامران با دیدن ماندانا و چهره ی تکیده اش غم روی دلش سایه انداخت و به سلامی کوتاه اکتفا کرد ... سر برداشت از پس شانه های مارال ، بیتا را دید و بی اراده اخم هایش درهم شد ... سماجت های این دختر او را هم کلافه کرده بود و نمی دانست با چه زبان و کلامی او را از این خانواده دور کند!....

فرنگیس خانوم تسبیح را میان مشتش گرفت و رو به برادرش تندو پرشتاب ، بی سلام و احوال پرسى پرسید:

«چی شد داداش ...؟ پلیس تونسته سر نخى بدست بیاره اون سرگردی که آشنای پدر کامران خان ، تونست کمکی بکنه؟!»

فرنگیس خانوم بی وقفه سوال می کرد بی آنکه به جوابی برسد بیتا قدمی پیش گذاشت و رو به آقای فرجام سلام کرد و ماندانا به رسم ادب او را به دایی اش معرفی کرد و گفت:

«دایی ایشون بیتا خانوم دوست مارال هستند و البته از اقوام کامران خان»....

آقای فرجام به احترام او سری خم کرد ، آهسته سلامش را پاسخ داد و به سمت مبل رفت ، کیف دستی اش را به کناری گذاشت و خستگی هایش را بر سر مبل هواری کرد و فرنگیس خانوم هم جفت او نشست....

دستی به میان موهای تنگ شده اش کشید و نفس خسته ایی هم و با لحنی که بوی از امید نداشت گفت:

«فرنگیس جان ببخش جواب تلفن هات رو ندادم مو با یل هامون رو دم نگهبانی کلاتتری از مون گرفتند وقتی او دم بیرون میس کال هات رو دیدم»....

فرنگیس خانوم که لحن برادرش را می شناخت ، حلقه اشکی توی چشمانش نشست و پرسید: « پس هنوز خبری از مسیح من نشده ... درسته...؟! »

مارال چشمش به دهان دایی اش بود پلک نمی زد حاضر بود جان دهد تا خبر خوشی از مسیح پیدا کند ، آقای فرجام نفسی از سر کلافگی مهمان ریه هایش شد و جواب داد:

«سفارش آشنای جناب سرهنگ خیلی بهمون کمک کرد...توی کلاتتری جناب سرگردی که پیگیر گم شدن مسیحه باز هم چندتا سوال از مون پرسید و هزار جور فرضیه کنارش چید.....می گفت اگر مسیح رو به خاطر پول دزدیه

با شند، می بایست تا حالا گروگان گیرها تماس می گرفتند و درخواست پول می کردند، پس همچین مسئله ای نیست...! می گفت از جمعه تا حالا هم، قتل یا پیدا شدن جنازه ی مشکوکی گزارش نشده که این امید زنده بودن او را تقویت می کنه.... می گفت عکسش رو به تمام واحد های گشتی داده و پیرینت آخرین تماس های مسیح رو هم از مخابرات گرفتند، آخرین تماسش با خانوم شاداب خجسته یکی از کارمندای شرکت بوده.... پلیس با خجسته هم تماس گرفته تلفن اون هم خاموش بود. به پلیس هم گفتم شرکت به خاطر اینکه در آستانه ی ور شکستی قرار گرفتم تا اطلاع ثانوی تعطیل کردم».

با شنیدن اسم شاداب حواس ها جمع تر شد و نگاهها قدری باریک تر... بیتا بیش از همه مشتاق بود تا رابطه ی شاداب خجسته را با مسیح بداند و شش دونگ حواسش پی آقای فرجام بود و با صدای مارال نگاهش به سمت او برگشت:

«دایی این خانوم رو می شناسی باهاش تماس گرفتی.... شاید خبری از مسیح داشته باشه...؟!»

کامران تمام حواسش پیش ماندانا جا مانده بود و خشایاری که در آغوش او بی قرار می کرد..... او سعی در آرام کردن خشایار کوچکش داشت و در حالی که او را مدام در آغوشش تکان میداد، دو قدم رفته را برمی گشت.... عاقبت بی تاب از این همه در ماندگی ماندانا ازجایش برخاست به کنار ماندانا رفت

در صورت مینیاتوری و ظریف او که قدری هم لاغر تر شده بود خیره شد و گفت:

«خشایار رو بده من کلافه ات کرد برو بشین با خیال راحت گوش بده»....

ماندانا تمام هوش و حواسش پی دایی فرشادش بود و دختری به اسم شاداب خجسته! با تشکری کوتاه خشایار را به آغوش کامران سپرد و روی مبل نشست و آقای فرجام نگاهش را از کامران که خشایار را به سمت اتاق می برد گرفت و رو به مارال گفت:

« شاداب خجسته رو می شنا سم یکی از کارمندی شرکتی که به اصرار یک دوست قدیمی به شغل ساده توی شرکت بهش دادم یه دختر سرو ساده ، معمولی و بی حاشیه ، قرار بود یه مدت پنهونی به مسیح در رابطه با کلاهبرداری شرکت کمک کنه ... کلاهبردار شرکت که پیدا شد و فراستی حسابدار ارشد به جرم خودش اعتراف کرد ... احتمالاً تماس مسیح هم با خانوم خجسته در این رابطه بود»....

آقای فرجام به این جای حرفش که رسید به مبل تکیه داد و از آنجایی که همیشه از روی هر موضوعی سطحی رد میشد اضافه کرد:

«هرچند میدونم این دختر ربطی به مسیح نداره.... ولی چون آدر

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

سش رو پلیس خواسته بود رفتیم از بایگانی شرکت شماره تلفن خونه و آدرسش رو پیدا کردم به پلیس دادم.... من مطمئنم این دختر ربطی به مسیح نداره.... و رابطه شون فقط در حد همون کمک به مسیح برای رو کردن دست کلاهدار ها بود و نه چیز دیگه ایی....! ولی به اصرار کامران خان رفتیم در خونه شون که یه آپارتمان سه طبقه ی تک واحدی بود، هرچی زنگ زدیم کسی جواب نداد..... آپارتمان طبقه ی اول که خالی بود و اصلا پرده نداشت و میشد داخلش رو ببینی.... ولی همسایه ی طبقه ی دوم گفت آقای خجسته از این جا رفتند و اونم تازه از سفر برگشته و خبری از شون نداره.... و این رو هم وقتی فهمیده که صاحب خونه ی جدید رو دیده».....

ماندانا دستی به شقیقه های پر دردش کشید و قدری آن را ماساژداد و پرسید:

«دایی فرشاد اون دوست قدیمی که خانوم شاداب خجسته رو معرفی کرده چی؟ با اون تماس بگیرید حتما از شون خبر داره....؟! کارمندان شرکت چطور حتما دوستی بین شون داره»...

«ماندانا جان تماس گرفتم تلفنش خاموش بود با کامران خان رفتیم درخونش، همسایه هاش گفتند چند ماهیه که با خانواده اش از ایران رفته و خبری ازش

ندارند.... با کارمندان دیگه زیاد نمی جوشید ، حتی از رحمتی شده بودم برای نهار هم به آبدارخونه نمیاد ، ولی با یکی از کارمندی خانوم به اسم هستی مشیری چندبار دیده بودمش با اون هم تماس گرفتم موبایلش که اصلا در دسترس نبود ، به خوششون زنگ زدیم و مختصر موضوع رو برای مادرش توضیح دادم ، موضوعی که برای ما حیاتیه برای او اهمیتی نداشت و این روز از جواب های سر سری اش می شد فهمید ، می گفت : « دخترش بعد تعطیلی شرکت با دوستاش رفته دویی یه چرخی بزنه معلوم نیست کی برگرده » راست و دروغش رو دیگه خدا میدونه خلاصه امروز هر دری رو که زدیم بسته شد... حالا باید صبر کنیم تا ببینم پلیس به چه نتیجه ای میرسه...»

فرنگیس خانوم امید هایش که به بن بست رسید دست روی قلبش گذاشت و از جایش برخاست و رو به آقای فرجام گفت:

« ممنونم داداش زحمت کشیدید توی این مریضی پرپوش اوضاع و احوال کارخونه و شرکت ما هم به مشکلات اضافه شدیم . از کامران خان هم از جانب من تشکر کن ، پنج شنبه سال رضای خدا بیامرزه ... مراسم نمی گیرم ماندانا هزینه اون را به سازمان خیریه محک اهدا کرده و فقط همراه پدر و مادرش میریم سر خاک .. یادت نره بیای... با اجازه ات من میرم یک استراحت کنم»

فرنگیس خانوم که رفت ماندانا هم دیوار استقامتش شکست و اشکهایش یک به یک جاری شدند...

ماندانا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و قدری به خود مسلط شد و گفت :

«مارال پاشو برو برای چند تا چایی بریز منم برم خشایار رو از کامران خان بگیرم آلان کلافه اش می کنه در ضمن امروز آخرین روزیه که تو خونه هستی و فردا باید بری مدرسه داداش برگرده بینه مدرسه نرفتی حسابی از دستت کفری میشه میدونی که روی درست چقدر حساسه!«....

بیتا به آنی از جایش بلند شد و تر و فرزند گفت:

«ماندانا جان من چایی میارم.... تو برو به بچه ات برس... مارال را هم خودم میام فردا می برم مدرسه»....

این خود شیرینی های بیتا ا صلا به دل ماندانا نمی چسبید.... نچسب بودن هایش باعث شد فقط به تشکری کوتاه اکتفا کند... به سمت اتاق مارال راهی شود....

کامران با دیدن چشمان تر ماندانا، عرو سگ خرسی بزرگی برداشت و پیش روی خشایار که مشغول بازی بود گذاشت و در یک قدمی او ایستاد راهش را سد کرد و توی چشمان تیره‌ی سرکش او خیره شد و نوک انگشت اشاره اش را نرم روی رد اشکهای او گذاشت و به آنی آن را برداشت و نرم و آهسته گفت:

«اشکها مثل خنجر توی قلبمه دیگه گریه نکن»

کامران این را گفت مثل باد از اتاق بیرون رفت و ماندانا پشت سر او چشمانش را روی هم فشرد و اشکهایش جاری شد....

در روستای بهشت که بن بست رسیده بود روز برای شاداب و مسیح به شکل دیگری آغاز شد....

مسیح خواب مامان فرنگی‌سش را می دید..... میان خوابی که رویایی صادق بود با صدای کوبش در چوبی خانه به هراس از عالم خواب به بیداری پرتاب شد... قدری سرجایش نشست تا هوشیاری پشت پلک چشمش جاری شود و چنگی به پیراهنش زد و آن را به تن کرد.... دستی هم به موهایش کشید و به آنی از جایش برخاست و گفت: «شاداب بیداری...؟!» یه چیزی تنت کن بینم کی پشت در!....

شاداب که در حال پوشیدن مانتو و شالش بود تندو پشت سر هم جواب داد: «آره... بیدارم ، بیدارم یعنی چی شده ...؟!»

مسیح بلافاصله چادر شب را از میان برداشت و در راباز کرد و با دیدن آقا یدالله او را به خاطر آوردهمان مردی که اعتقاد داشت نباید به هرکسی اعتماد کرد و او را به ده راه داد یدالله زیر بارش برف بدون کلاه و بالا پوش ایستاده و برف تمام

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

سر و صورتش را پوشانده بود نفس هایش تندو پر شتاب ، پس و پیش می شد و بخار دهانش میان بارش برف گم!....

مسیح می خواست بپرسد چی شده ؟ اما یدالله مجالی نداد و زودتر او با همان نفس های بریده بریده گفت:

«به دادمون برس..... عزیز خان می گفت دکتری ... تا این جا توی این برف یکه کله دویدم ... منیرم دستش با داس ناکار شده و خونش بند نمیاد ننه زینت گفت بفرستیم پی شما»....

مسیح سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

«باشه... دخترتون رو ببرید خانه ی بهداشت تا منم آماده بشم بیام»...

یدالله چشمی گفت و دوان دوان راهی شد

شاداب پر عجله شال بافتش را روی سرش نشانده و چشم چرخاند تا کتانی هایش را پیدا کند که به یکباره قامت مسیح کنارش خم شد و کفش هایش را جفت شده روبروی پایش گذاشت و سر برداشت و نرم گفت:

«صبحت به خیر کفشهات خیس بود ، دیشب گذاشتم کنار بخاری تا خشک

بشه»....

شاداب نگاهش روی ریش های مشکی خوابیده روی صورت مسیح جاماند ، این محبت ها و توجه های مسیح حال دلش را که هیچ ؛ حال روزش را هم خوب می کرد.... لبخندی لطیف روی لبهای خشکش نشست و تشکر کوتاهی هم چاشنی آن کرد... شال را دور گردی صورتش محکم کرد.... مسیح هم کلاه بر سرش گذاشت و کیسه ی لوازم پزشکی را برداشت و جلوتر از او بیرون رفت...

شاداب قدم به بیرون گذاشت نگاهش روی حریر برف نشست و دانهای برفی که روی هم کوهی شده و تا جایی بالای زانوش بالاآمده بود و بازهم

همچنان بی وقفه و خستگی می بارید... بارش برف کنار مه ای که روی بهشت
نشسته بود تصویر رویایی را در قاب چشمانش جا گذاشت و لبخندی روی
لبش نشانند...

مسیح دستش را به سمت او دراز کرد و درحالی که او را از پس برفهای ریز و
درشت میدید مردانه گفت:

«دست رو بده من حجم برف زیاده و ممکنه بخوری زمین...»

شاداب بی حرف همان کرد که او گفت دستش در گرمای دست مسیح که
جای گرفت راهی شدند و این حس خوب تا خانه ی بهداشت امتداد پیدا
کرد...

در خانه ی بهداشت غلغله ای برپا بود!...

یدالله در خانه ی بهداشت زیر بارش بی امان برف چشم انتظار ایستاده بود.. با
دیدن آنها هراسان با چند قدم به استقبالشان رفت:

«ترو خدا به داد بچه ام برس منیرم رو بردم توی خانه ی بهداشت...»

مسیح سری به علامت تفهیم تکان داد دست شاداب رارها کرد با عجله داخل شد....

همه به صف ایستاده بودند ، چندتایی از از زنان روستا ، شهربانو و ننه زینت ، البته نعنا و پونه هم از قافله عقب نمانده و آخر صف ایستاده بودند! با ورودش به خانه ی بهداشت ، پیش از همه شهربانو درحالی که چادرش را ضربدری به پشت گردنش گره زده بود به استقبال آمد:

« سلام آقای دکتر به داد منیر آقا یدالله برس بچه از دست داره میره زده با داس دستش رو ناکار کرده و خونش بند نیما»....

سپس روبه مادر منیر شدو گفت:

«پاشو مهتاج...این قدر بالای سر این بچه گریه نکن....بگذار آقای دکتر به دادش برسه»....

مسیح کلاه پر برفش را از سر برداشت و نگاهش به سمت تخت معاینه ی کنار دیوار رفت که دختری با موهای طلایی و چشمانی روشن روی تخت دراز کشیده و دور دست راستش با پارچه ای گلدار پیچیده شده و غرق خون بود...

به سرعت به سمت او رفت و بی توجه به شیون های مادر منیر پارچه ی خونی را از دور دستش باز کرد ، زخمی عمیق به حالت او ریب روی کف دستش نشسته بود که خون آن دمی قطع نمیشد....

شاداب با دیدن این صحنه چشم بر هم گذاشت و سرش را برگرداند... همه دورشان حلقه زده بودند ننه زینت پا پیش گذاشت و رو به مسیح گفت:

«جوون میتونی براش کاری بکنی ... دستش بد جوری با داس ناکار شده
؟!...»

مسیح سوال ننه زینت رو بی جواب گذاشت و رو به منیر که اشکهایش سلسله وار بر روی گونه اش جاری بود گفت:

«میدونم درد داری ... ولی اول انگشتهای دستت

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

رو نکون بده بینم میتونی...؟!...»

منیر میان اشکهایش سری جنباند و انگشتان دستش را به نرمی تکان داد و مسیح دست منیر را از میان دستهایش بیرون آورد و همانطور که پالتویش را به دسته ی صندلی آویزان می کرد جواب داد:

«ننه زینت باید دستش رو بخیه بزnm»

سپس به سمت کمد دارو ها رفت رو شاداب شدو ادامه داد:

«شاداب باید کمکم کنی اول دستها ت و با *ل* *ک* *ل* ضد عفونی کن بعد هم چند تا گاز استریل زیر دستش پهن کن تا من وسایل پانسمان رو بیارم»....

یدالله با چشمانی نگران کنار در ایستاده بود و زنها دور مسیح و شاداب حلقه زده و چشم از آنها بر نمی داشتند ... ننه زینت تابی به گردش داد و صدایش را در حنجره اش انداخت و گفت:

«چه خبرتونه ... همه تون این جا جمع شدید ودوره اش کردید؟! برید سرکار و بار خودتون بگذارید به داد این بچه برسه فقط مهتاج بالا سر بچه اش بمونه» ...

فریاد ننه زینت همه را روانه ی خانه هایشان کرد اما یدالله و م* *س* *تاصل در حالی که چشم از منیر بر نمی داشت کنار در ایستاد ومهتاج هم کنار منیر....

مسیح با کمک شاداب دستهایش را ضد عفونی کرد و دستکش یک بار مصرفی هم به دست کرد.... ماسک هم زد ، بعد از بی حسی موضعی و ضد عفونی کردن آن ، پنس و نخ و سوزن بخیه را برداشت و قبل از اینکه شروع کند

به چشمان عسلی منیر و موهای طلایی ای او که از زیر روی سری چهارگوشش بیرون زده بود ، خیره شده ... رد اشک روی پوست سفیدش می درخشید و چشم از نخ سوزن بخیه برنمی داشت... مسیح برای اینکه ذهن او را منحرف کند پرسید: « باید اسمت رو می گذاشتند طلا»....

منیر توجه اش از نخ سوزن جدا شد و به سمت چشمان مسیح رفت و با لحن کودکانه اش جواب داد:

«اسم من طلا نیست من منیرم»...

مسیح که توجه او را به خود جلب کرده بود سوزن بخیه را فرو کرد و با پنس آن را کشید اولین بخیه را محکم کرد و رو به شاداب گفت : شاداب با گاز استریل خون های اطراف زخم رو پاکن تا بتونم بخیه بزنم... شاداب که تا به حال بخیه کردن را از نزدیک ندیده بود از شدت اضطراب قلبش جایی حوالی حلقش میطپید... اما مسیح خونسرد گویی پارچه ایی را میدوزد روبه منیر شد و پرسید:

«خوندن ونوشتن بلدی ... میدونی معنی اسمت چیه ...؟!»

بازهم توجه ی منیر به سمت او برگشت و مسیح بخیه دوم را زد و با «آخ» منیر همراه شد و مسیح بی توجه به آخ پردرد او گفت:

«منیر یعنی تابان و درخشان خودت هم درست مثل اسمت می درخشی
....»

منیر درد را فراموش کرد و بخیه سوم هم روی دستش نشست و شاداب با
هر بخیه خونهای اطراف را تند و سریع پاک می کرد مسیح نیم نگاهی به
شاداب انداخت که رنگ به رو نداشت و رو به منیر که نگاهش به سمت سوزن
بخیه بود گفت:

«میدونی شاداب یعنی چی؟»

منیر که دردی گزنده را تاب می آورد سری به علامت نفی بالا انداخت و نج
ضعیفی گفت و اشک سرگردان از گوشه ی چشمش جاری شد...

مسیح چهارمین بخیه را زد و خودش سوالش را جواب داد و گفت: «شاداب
یعنی پر طراوت ، یعنی زندگی!»

شاداب به یک باره نگاهش به سمت او چرخید که با تبحر زخم منیر را بخیه
میزد و نگاه از روی بخیه ها بر نمی داشت ... بخیه ها که تمام شدند خون
ریزی هم تمام شد . مسیح دست برد و ماسک را از روی بینی اش پایین زد و رو
به مادر منیر مهتاج گفت:

«خانوم... برید از خونه یه ملحفه و پتوی تمیز بیارید روی تخت معاینه پهن کنید تا من یه سرم برافش وصل کنم... حدود یک ساعت دیگه میتونید بپریدش خونه»....

سپس رو به یدالله که ساکت و بی حرف گوشه ای ایستاده بود شدو گفت:

«آقا یدالله شما هم لطفا این بخاری رو روشن کنید این جا خیلی سرده»...

یدالله قدمی پیش گذاشت خم شد تا دست مسیح را بب* و* سد اما مسیح دستش را پس کشید و معترض با اخم های درهم گفت:

«آقا یدالله این کارها چیه می کنید...؟!»

«آقای دکتر به مولا نوکرتم... غلامیت رو می کنم بچه ام رو نجات دادی!»...!

سپس درحالی که به سمت بخاری سرد خاموش می رفت گفت:

«به روی چشم آلان بخاری رو روشن می کنم»....

ننه زینت الهی شکری گفت و شال پشیمی اش را روی سرش نشانده و رو به مهتاج گفت:

«مهتاج خدا خیلی خاطرت رو می خواست که سر سیاه زم*س*تون و توی این اوضاع و احوال یه طبیب به این بهشت اومد و ناجی منیرت شد.... رفتی خونه بساط چای رو هم بیار آقای دکتر و زنش گلویی تازه کنند من هم میرم به زندگیم برسم»...

شاداب به چهره ی مسیح خیره شد و شانه های فراخش و از ذهنش گذشت: « مسیح من چه اسم پر معنا و الحق برازنده ایی داری!....»

مهتاج به طرفه العینی برگشت با ملحفه ی ، پتو و بالشت و البته بساط چای ...
یدالل

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱/۵۵:۲۳]

ه هم بخاری را روشن کرد و گرما مهمان خانه ی بهداشت شد....

مهتاج کتری رویی دود گرفته ای را سر بخاری روشن گذاشت و قوری گل قرمزی چینی هم رویش و در حالی که یک چشمش به منیر بود که زیر سُرْم به

خواب رفته بود و یک چشمش به مسیح و برخلاف روز اول که چشم دیدن او را نداشت ، قربان صدقه هایش را برای او ردیف می کرد...

مسیح روی صندلی نشست و رو به او لبخندی زد و به یدالله گفت:

«من ساعت ندارم ولی حدود یک ساعت دیگه بیاید بردیش تا اون موقع سُرْمش تموم شده.... فعلا که براش مسکن تزریق کردم و خوابیده... نگران نباشید تا چند روز دیگه دستش خوب میشه خدا رو شکر رگهای دستش آسیب ندیده»....

یدالله و هم سرش دعا گویان از در بیرون رفتند و با بیرون رفتن آنها شاداب به سمت کتری دود گرفته رفت و دوتا لیوان چای خوش رنگ و لعاب ریخت و روی میز پیش روی مسیح گذاشت

و آهسته گفت: «نوش جان....» و می خواست به سراغ کیسه ی کوچک قند برود که مسیح گوشه ی آستین او را گرفت و به سمت خودش کشید و در حالی که لیوان چای را به لبهایش نزدیک می کرد و با لحنی نرم گفت:

«کجا میری...؟! من چای قند پهلو دوست دارم صبر کن همین جا تا من چایی ام تموم بشه»....

لبخندی روی لبش جان گرفت لبخندی از ته دل از همان جایی که عشق
می آید ... مسیح گام به گام او را عاشق تر می کرد...! درحالی که می خندید
نگاهش را نرم و لطیف به سمت دیگری کشاند اما در دلش غوغایی بود...

هنوز حلاوت و شیرینی جمله ی مسیح زیر پوست ذهنش بود که در آهنی با
صدای غرغری با شدو نعنا و پونه همراه حجمی از هوای سرد و برفی که روی
سرو رویشان نشسته بود در حالی که که یک بقچه ی کوچک به دست نعنا بود
داخل شدند...

مسیح چشم از خنده و نگاه پراز لطافت شاداب گرفت با دیدن آن دو
لبخندی روی لبش نشانده و لیوان چای را به روی میز گذاشت و از جایش
برخواست روبه شاداب نرم و پیچ پیچ وار گفت:

«بچه ادبیاتی خنده هات دل و دینم رو برده ...» سپس با چشم و ابرو به نعنا
و پونه اشاره کرد و ادامه داد:

«رقیبهای سر سخت هم اومدن قول میدم از آلان تا وقتی برن چشم از
روی من برندارند...»

نعنا که حالا مسیح شخص مهم تری برایش شده و دکتر بودن او را باور کرده بود ... دمی چشمانش از مسیح جدا نمی شد با سلامی تندو شتاب زده قدمی پیش گذاشت بقیچه را روی میز گذاشت و گفت:

«آقای دکتر ... بانو جان براتون نون فطیره با پنیر فرستاده»....

مسیح نگاهش در صورت بیضی شکل و ساده ی نعنا چرخید چشمان درشتش میان اجرای صورتش پیش از همه خودنمایی می کرد.... روی پیراهن چین دار بنفش رنگش یک پیلور ساده ی دست بافت به تن کرده بود زیر آن شلواری گلدار با پاچه هایی گشاد.... و گونه هایش از سرما سرخ و سرمازده شده بودند دستهایش هم ... دستهای سرد او را میان دستهایش گرفت و گفت:

«دست درد نکنه ... از قول من از بانو جان تشکر کن ... حالا هم برو کنار بخاری و خودت رو گرم کن بعد هم بیا با هم صبحونه بخوریم هوم موافقی؟!....»

مسیح حرف میزدو شاداب به زوایای چهره ی او خیره بود که مهربانی در خطوط آن رج به رج ، موج میزد و بدون تکبر ، فخر فروشی ساده و بی ریا از کوچک و بزرگ و بیشتر از همه از او کرور کرور دل می برد...

نعنا با لبخندی به کنار بخاری رفت و پونه که یک چشمش به منیر خوابیده روی تخت بود و چشم دیگرش به مسیح از گرد راه رسید و دست در جیب های کوچک پیراهن نارنجی رنگش فرو برد... آن را بیرون آورد و روبه مسیح باز کرد میان مشت های کوچکش چند تایی گردو بود که تعدادش به سه یا چهار تا هم نمی رسید در چشم به هم زدنی ، ترو فرزندو ها را میان مشت های مسیح جای داد و گفت:

«این گردو ها رو خودم همین آلان شکستم ... این قدر شیرینه که نگو!»...

بقچه که گشوده شد میانش دو قرص نان فطیره بود کنارش پنیر محلی و البته گردو های پونه مسیح اولین لقمه را به سمت شاداب گرفت و گفت: «بخور رنگ به روت نمونده»...

خب دلش می خواست جمله ی عاشقانه تری همراه این جمله اش راهی می کرد اگر نگاه های نعنا و پونه آنجا نبود شاداب لقمه را با تشکری کوتاه گرفت و دهانش گذاشت و هنوز لقمه در دهانش بود و آن رامیان دندانهایش این سوآن سو می کرد که در خانه ی بهداشت بار دیگر باز شد و پیرمردی عصا زنان در حالی که کلاه پشمی ضخیمی به سر داشت و بالا پوشی فرسوده ، همراه هو هوی باد و سوزی سرد داخل شد و بعد از قدری تامل نگاه بی

رمقش را به مسیح داد و با صدایی که خس خس می کرد و سرفه های پر خط و خشی داشت ، گفت:

«از مشدی رحیم شنیدم غریبه هایی که توی راه موندن و عزیز خان بهشون پناه داده یکیشون دکتره... راست میگه...؟ میتونی دردم رو درمون کنی...؟!»

مسیح بقچه ی نان و پنیر و گ

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

ردورا جمع کرد ..به دست شاداب داد و گفت:

«بله پدر جان بیا این جا بنشین معاینه ات کنم بینم مشکلت چیه...؟!»

پیرمرد عصای چوبی اش را روی دل کاشی های چهار گوش کوبید و صدای تق تقش طنین انداز شد.... با نفس های خسته روی چهار پایه ی چوبی کوچکی که کنار مسیح قرار داشت نشست و از درد هایش گفت...

حالا شاداب هم همراه وهم نوا با نعنا و پونه گوشه ای ایستاده بود و چشم از معاینه کردن مسیح بر نمی داشت!....

شاداب نگاهش را به پنجره ی برفی داد حال و روز غصه هایش مثل دانه های برف بود که دانه به دانه روی هم انباشته می شد می رفت تا کوهی شود....! حس می کرد قلبش زیر آوار غصه ها در حال له شدن است و صدای مچاله شدنش را هم می شنید!...

با یاد مامان زری اش افتاد و آقا جاننش و شهاب... به قدر تمام دانه های برفی که از آسمان می بارید دلتنگ شان بود حتی برای ندا و نادر و زبان تندو تیز زن عمو سوری و اخم های همیشه درهم عمو منصور! دلش بی پروا به سمت آنها بال می گشود... اشک توی چشمانش حلقه زد پلک هایش که روی هم افتاد اشک ها هم لرزان راهی گونه هایش شد....

مسیح تمام هوش و حواسش پی شاداب بود که دقایقی طولانی پشت پنجره ایستاده بی حرکت به بیرون زل زده بود... با بیرون رفتن آخرین بیمار از خانه ی بهداشت ... از پشت میز برخاست و به سمتش راهی شد و شانه به شانه اش ایستاد ، شاداب بغض نشسته در گلپوش را همراه سوری اشکهای نشسته روی لبهایش را فرود داد ، سرش را به زیر انداخت و ناشیانه سعی در پنهان کردن اشکهایش داشت، که به یک باره دست مسیح به روی بازویش نشست و او را به سمت خودش برگرداند ، انگشتش را به زیر چانه ی او گذاشت و سرش را قدری بالا تر آورد و با لحنی نرم و خواستنی گفت:

«هی، هی، هی بینمت داری گریه می کنی؟!...»

خب برای غصه های تلنبار شده روی دلش باید بیش از این ها اشک می ریخت و این چهارتا قطره اشک از پس غصه هایش برنمی آمدند به چشمان او زل زد و تاب نگاه خیره ی او را نداشت و عاقبت سرش همراه نگاهش به زیر افتاد و به روی پلیور بافت سرمه ای رنگ مسیح نشست میان حجم غصه هایش صدای مسیح روحش را به نوازش گرفت:

«یه وقتهای هست که دلت پر میشه درست مثل لیوانی که از آب سر ریز میشه ... اون وقت دیگه حتی گریه به دادت نمی رسه و دلت می خواد غصه ها و دلتنگی هات رو فریاد بزنی و اونقدر که احساس کنی با هر فریاد غصه هات به پرواز در میاد»

شاداب از بغض لبهایش میلرزید و اشکهای حلقه زده در چشمانش هم ... سر برداشت و به چشمان مسیح خیره شد و او را از پس اشکهای لرزان تارو مبهم میدید ... مسیح سر خم کرد و جایی کنار شقیقه های شاداب نرم و پیچ پیچ وار گفت:

«تاج سرم دلت می خواد غصه ها و دلتنگی هات رو روبه آسمون فریاد بزنی!...؟!»

بغض بی رحمانه به بیخ گلویش چنگ انداخته و بساطش را روی نفس هایش پهن کرده بود... بی حرف و کلامی سری جنباند و مسیح دست روی رد خیزی اشکهای او گذاشت و به نرمی آن را پاک کرد سر خم کرد و انتهای شال شاداب را میان دستش گرفت و ب* و*سه ای سهم آن شد و گفت:

«شال بافت رو بردار.... کلید این جا رو عزیز خان روی در گذاشته تا کسی نیومده بریم»....

دست شاداب در دست گرم مسیح نشست راهی شدند و هر دو بی پروا به دل برف زدند....

مسیح دست شاداب در دستش بود و گامی جلوتر از او قدم برمی داشت و شاداب بی حرف پایش را جای پای مسیح می گذاشت قدری از ده و خانه های پلکانی اش دور شدند و به زمینی رسیدند هموار.... که قدری از کوه فاصله داشت و رو به دره باز می شد و چند درخت با شاخه های پر برف در ضلع شرقی آن بود و دیگر هیچ....! شاداب چشم چرخاند جز سفیدی برف و بارش بی وقفه ی آن هیچ نمی دید ... مسیح به وسط زمین رفت و با نوک

چکمه های پلاستیکی اش برف ها را به کنار زد و دایره ایی به قدر ایستادن درست کرد و رو به شاداب گفت:

«بیاین جا وسط این دایره بیاست و هرچقدر دوست داری رو به آسمون غصه هات رو فریاد بزنی...»

سپس انگشت اشاره اش را تا موازت چشمان شاداب بالا برد و بالحنی شوخ گفت:

«هرچی خواستی بگو، ولی حواست باشه من مرد دمکراتی نیستم و به من ناسزا بگی کلاهمون تو هم میره!...»

شاداب لبخندی روی لبهای یخ بسته اش نشست و دانه های برف نشسته روی صورتش ر

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۵۵:۲۳]

اپاک کرد و به سمت دایره رفت سر به آسمان بلند کرد و دانه های برف روی صورتش نشست حس می کرد روبروی خدا ایستاده ، دستهایش را از طرفین رو به آسمان هم گشود و پر بغض داد زد:

«مامان زری دلم برات تنگ شده ... برای موهای زیتونی رنگت ، برای درد دل
هایی که با هم می کردیم... مامان زری شادابت توی این بن بست گیر افتاده
براش دعا کن» ...

شاداب گویی در خلسه ای فرورفته باشد صوفی وار چرخی زد و ایستاد و
بازهم روبه آسمان فریاد زد:

«آقا چون دلم برای شما هم تنگ شده، برای صبحهایی که مر با آلبالو می
خوری و به مامان زری میگی خاله قزی....دلم برای زیر جامه ی گل گلایت
هم تنگ شده.... برای دستات که همیشه بوی میوه میدهد» !....

شاداب فریادش بلند شد....

«آقا چون به خدا من دختر بدی نیستم!» !....

شاداب گویی در عالم دیگر بود و جز آسمان هیچ نمی دید ، و با هر چرخیدن
غصه هایش به پرواز در می آمدند چرخی دیگر زد و ایستاد و دستهایش
باز روبه آسمان گشوده شد سر به آسمان برداشت و فریاد زد از ته دلش:....

«داداش شهاب دلم برات پَر میزنه .. برای غیرت هایی که خرج من می کردی ... دلم برای اخمهای بین ابرو هات هم تنگ شده داداش نگذار کسی پشت سرم حرف بزنه»...

شاداب می گفت و مسیح از غصه ی شاداب قلبش پر طپش می طپید و دلواپسی های خودش رنگ می باخت....

شاداب با دستهای باز چرخی دیگر زد و برف ها هم همراه او گرداب وار به دورش به ر*ق*ص در آمدند....این بار وقتی ایستاد سر به آسمان برداشت و فریاد زد: «مسیح».....

مسیح درحالی که در چند قدمی او ایستاده بود زیر لب از ته دل آهسته گفت: «جانم»....

شاداب به همان اسم مسیح قناعت کرد و جمله های بعد آن را نگفت....صوفی وار چرخ دیگری زد و این بار رسا تر فریاد زد: « خدا صدام رو شنیدی.....؟»

وعاقبت تاب نیاورد و خم شد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت حالتی مثل رکوع...!دقایقی کوتاه به آن حالت ماند و قامت را ست کرد، اشکهایش بی وقفه و سلسله وار میبارید....

مسیح بی تاب این همه بی تابی شاداب فاصله اش را با او کوتاه کرد یقین داشت که جمله ی بعد مسیح حرف از عشق میزد ... روبرویش ایستاد نفس به نفس آنچنان که گرمای دهانش روی صورت شاداب می نشست ... برف بازهم پرده ی توری بود میانشان.....مسیح سر خم آهسته گفت:

«فکر می کنی بتونی به قدری که دلت آروم بشه سرت رو بگذاری روی شونه های من؟»

شاداب دیگر تاب نیاورد سرش به شانه ی فراخ مسیح تکیه داد و گرمای او مهمان گونه های سردو یخ زده اش شد ، اشکهایش یک به یک در پالتوی مشکی مسیح گم شد....

مسیح دستهایش را به دور شانه های شاداب گره زد او را به خود فشرد و جایی زیر گوشش گفت:

«گریه نکن حوای بی قرار من»....

سه شنبه بارو بندیش را جمع کرد تا راهی شود و جایش را به چهارشنبه ی تازه نفس بدهد شاداب بعد از آن فریاد های روبه آسمانش ، حالا دلش قدری

سبک تر شده بود و دلش قرار و آرام بیشتری داشت بازهم دل به تقدیری سپرد که خدا برایش رقم زده بود...

دل به گرمای بخاری کنج خانه داد و صدای قُل قُل کتری و قوری سر آن که تنها موزیک خانه بود و درحالی که لواشک ترش و شیرین را به دهانش می گذاشت و طعم ملس آن در دهانش جا می ماند و رو به مسیح که تکیه به دیوار چشم هایش بسته بود گفت:

«دست درد نکنه چه حق ویزیت خوشمزه ای... طبابتش از تو، حق ویزیتش هم مال من؟!»

مسیح که گرمای بخاری خواب را تا پشت پلک چشمانش آورده بود بی آنکه چشمانش را باز کند کوتاه جواب داد: «نوش جانم...»

شاداب تکه ای دیگر از لواشک را به دهان برد و همراه حجم زیاد آب دهانش فرو داد و کوتاه اما سوالی گفت: «مسیح؟!»

مسیح این بار بازهم بی آنکه چشمانش را باز کند با لحن خاص خودش جواب داد: «جانم...؟!»

خب این «جانم» چهار حرف بیشتر نداشت ولی قدرتش از برق دویست و بیست ولت هم بیشتر بود چرا که قلبش را به طپش های پی در پی وادار کرد و آنچنان که کوبش آن را در گوشه هایش هم می شنید، تمام هیجانش را همراه تکه ای دیگر از لواشک فرو داد و گفت:

«مسیح فکر می کردی یه روز به جای حق ویزیت، لواشک و نون و ماست یا چهار تا تخم مرغ بهت بدن... یا این که بدون پول برای رضای خدا بیمارها رو ویزیت کنی.... وقتی از آقا یدالله پول نگرفتی این لواشک ها رو مهتاج زن آقا یدالله به همراه ماست و نون برامون آورد...؟!»

مسیح و با صدای مخملی شاداب خواب از پشت پلک چشمش فرار کرد، بی آنکه چشم هایش را باز کند لبخندی نرم روی لبش نشست و جواب داد:

«حقیقتش رو بخوای نه توی خواب هم نمی دیدم... ولی باید اعتراف کنم ارزش این تخم مرغها و نون و ماست و لواشک برام

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

خیلی بیشتره از تروال هایی که بابت ویزیت می گرفتم... این مردم تنها دارایی شون رو می بخشند و این برام خیلی باارزشه!...»

شاداب از بسته بودن چشم های مسیح استفاده کرد و به صورت مردانه ی او خیره شد و چقدر دلش می خواست دست روی ریش های خوابیده روی صورتش بکشد برای مهار این وسوسه تکه ای لواشک در دهانش گذاشت و در طعم خوش آن زیر زبانش نشست .. مسیح از زیر چشم او را دید که خیره به صورتش پلک برهم نمی زند لبخند روی لبهایش مهمان شد و حس خوبی هم مهمان دلش باز هم چشمانش را بست...

شاداب برای اینکه ذهنش را از وسوسه ی لمس صورت مسیح دور کند گفت:

«مسیح یعنی فکر می کنی صبور و آزیتا حقی و اون شریکشون صم صمامی الان اون ور آب دارند چیکار می کنند ...؟! فکر نمی کنم دست پلیس بهشون رسیده باشه چون اگه این جوری بود ب* و* سیله ی اونها به داور و ایاز می رسیدند و می فهمیدند که ما کدوم منطقه هستیم و خانواده هامون می اومدند دنبالمون»....

مسیح به ظاهر چشم هایش بسته بود ولی تمام هوش و حواسش پی شاداب بود و صدای نرمی که دلش را نوزاش می داد.... خواب از پشت چشمانش سفر کرد و بی خوابی جای آن نشست ، و برای اینکه به حس های قوی مردانه اش غلبه کنده میان صدای نرم شاداب آمد و بی آنکه چشم باز کند، همانطور که سرش رابه دیوار تکیه داده بود بی توجه به حرفهای شاداب گفت:

«شاداب دارم از گرسنگی هلاک می شم چیزی برای شام داریم...؟»

شاداب که تازه داشت سلول های خاکستری مغزش فعال می شد ، با این حرف مسیح در دم ذوق کاراگاه بازی اش کور شد ...! دلش می خواست بیش از اینها پرحرفی کند!چینی به بینی اش داد و به تصور اینکه مسیح چشمانش بسته است از جایش بلند شد دهان کجی رو به او کرد..... اما مسیح با چشمان نیمه باز، دهان کجی او را دید و خنده اش را به سختی جمع کرد....

شاداب درحالی که به سمت آشپزخانه ی مختصر کنج خانه راهی بود جواب داد:

«تخم مرغ و چند تا سیب زمینی داریم بانو جان هم یه کا سه روغن بهم داد ، کوکو سیب زمینی درست می کنم و با دوتا نونی که بابت حق ویزیت گرفتی می خوریم ، فقط باید صبر کنی ... آقای دکتر طلوعی...»

شاداب که رفت مسیح این بار واقعا چشمانش را روی هم گذاشت قدری جا به جا شد پاهایش را دراز کرد، دستهایش روی سینه اش در هم گره زد و وزیر لب گفت:

«عزیز دلم... حواسم رو پرت می کنی ... برو بگذار یه کم بخوابم...»

مسیح این را گفت خواب مهمان چشمانش شد....

یک استکان چای داغ مهمان منی ،

کنار پنجره ی بخار گرفته ی تنهایی....

نوش جانت...

چای رفاقت من همیشه تازه دم

"فصل نهم"

سه شنبه میان حجم و هیاهوی شبهای تهران در حال محو شدن بود و می رفت

تایک روز دیگر به خاطره ها بیوندد!....

شهاب خم شد آخرین جعبه ی پرتقال را به داخل آورد و بی آنکه نگاهی به

نادر بیاندازد با لحنی سرد گفت:

«من دارم میرم خونه.... ریموت کرکره رو هم خودت بزن...»

شهاب این را گفت و کاپشنش را برداشت و عزم رفتن کرد که به یکباره نادر دست در بازوی او انداخت و جایی کنار صورتش معترض گفت:

«چته تو...؟ از صبح تا به حال شدی برج زهرمار و جوابم رویه خط درمیون میدی....؟! میگم بگذار باهات پیام کلانتری نمی گذاری...! ازت می پرسم رفتی کلانتری چی شد بازم جوابم نمیدی...! عمو منو چهر بنده خدا هم که خونه نشین شد و بابای منم که دل و دماغ کار کردن نداره....

میدونم دلت پر ، میدونم نگران شادابی ولی این چه دخلی به من داره ...؟! که اخم و تخمت رو خرج من می کنی ... من هم نگران شادابم ...! دل تو دلم نیست که کجاست و چه می کنه ...! به خدایی که بالای سرمه شاهده که می خوامش خیلی ساله که می خوامش ، می خواستم بعد از شب چله پیام خواستگاریش که این اتفاق افتاد»....

شهاب بازویش را با ضرب از میان دستهای او بیرون کشید و قدمی پس رفت ، یک تایی ابرویش را بالا داد و پر غیض گفت:

«دیروز هم بهت گفتم اسم خواهر من رو نمیاری متوجه نشدی جور دیگه ایی حالیت کنم....؟! نسبت ما فقط پسر عمو و متاسفانه همون برادر زن باقی می مونه نه چیزی بیشتر از این»....

نادر کلافه دستی به میان موهای پرپشتش کشید با نوک پا به جعبه‌ی نارنگی
های پیش پایش لگدی زد و قدری آن را به جلو هول داد و به سمت شهاب
چرخید گفت:

«شهاب ... تورو به قرآن کوتاه بیا ... مید

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

ونم مامانم شده استخون لای زخم....! ولی بابا من نمی تونم روی حرف
مامانم حرفی بزنم دیروز آگه باهاش نمی رفتم و جلوشون در می اومدم مامان
هزار تا ترفند رو می کرد تا من رو با خودش بکشونه خونه ... شاداب برگرده
خونه خودم خاک پاش میشم»

شهاب برآشفتم مثل آتشی که زیر خاکستر باشد یک باره شعله ور شد و صدای
طوفانی اش میزان خشمش را نشان میداد:

«د.... آخه مرتیکه دهن من رو باز نکن....دم خروست رو ببینم یا قسم
دروغتم رو.... من شبیه دراز گوشم...؟! آگه شاداب رو می خواستی جلوی
لیچار گویی مادرت در می اومدی....! عمو نیومد مغازه نه از غصه‌ی خواهر
من.... نیومد تا سرش جلوی کسبه ای که فهمیدند شاداب گم شده خم
نشه....! این هم به لطف دهن لق زن عمو سوری بوده که با یکی دو تا از
خانومهای کسبه‌ی این راسته مروده داره ...! فکرمی کنی نفهمیدم دیشب

رفتید خواستگاری دختر خاله ات فریال اون هم وقتی که آقا جون مامان زری بیچاره ی من زانوی غم ب*غ*ل گرفتن»

نادر کیش شد و مات.... حرف توی دهانش نمی چرخید ، جمله ای که این خراب کاری را درست کندو آن را توجیه کند ... شهاب وقتی چهره ی متعجب نادر را دید با صدای کوتاهتری جواب تعجب های نادر را داد:

«زیاد به مغزت فشار نیار ... خاله ات هم مثل خواهرش پیچ دهنش شُل و صبح به مامان زری زنگ زده بود و از داماد شاخ شم شاداش می گفت و پز تو رو به مادر بیچاره ی من میداد»....

شهاب خسته از فشار های که روی شانه اش سنگینی می کرد کاپشنش را از جا لباسی بیخ دیوار برداشت و درحالی که شانه هایش رو به پایین سرازیر بود گفت:

«مبارکت باشه ... به شاداب من دل نبند ... دلم روشنه ، آگه خدا بخواد ، همین روزها پیداش میشه و حتی لنگه کفشش هم سهم تو نمیشه ... به ندا هم بگو خودش قهر کرده از خونه رفته خودش هم برمی می گرده ، من محاله دنبالش پیام»...

سپس بی آنکه خداحافظی کند در حالی که می رفت دستی به نشان خدا
حافظی برایش بلند کرد و به دل شب سرد و زم*س*تانی تهران زد و راهی
شد...

در روستای بهشت زندگی با تمام سختی هایش جاری بود و مردم روستا کنار
غصه هایشان شادی هایی هم داشتند شادی های از جنس پیوند و عروسی!...

چهار شنبه با شادی و دل خوشی از راه رسید و این دل خوشی با بند آمدن
برف برای مسیح و شاداب پررنگ تر شد هر چند که هنوز هوا ابری بود ولی
امید هاشان همچنان پررنگ....

بعد از بهبودی ننه مشهدی رحیم ، عاقبت خدا به فریاد دل رعنا و اسد رسید و
بساط عروسیشان به پا شد و همین شور و حال و غوغایی در روستا به راه
انداخت و در یک قانون نانوشته ، مسیح و شاداب به خانه بهداشت رفتند
و ساعتی بعد ، حنا به دنبال شاداب آمد در حالی که تابی به شکم قل قلی اش
می داد رو به مسیح گفت:

« سلام..... آقای دکتر اجازه می دید شاداب رو با خودم ببرم امروز عروسی
داریم و می خواهیم شیرینی در ست کنیم ... به امید خدا امشب رعنا و اسد

محرم میشن ... بانوجان می خواست خودش بیاد اجازه اش رو بگیره ولی من
زودتر راه افتادم و او مدمم...»

مسیح سلام او را با جواب داد.... نیم نگاهی به شاداب که کنار او ایستاده بود
انداخت و سرش را جایی حوالی گوشش برد و زمزمه کرد:

«دوست داری بری؟!»

شاداب نگاهش را از حنا گرفت و به سمت او برگشت که چشمانش یک نفس
با او فاصله داشت و با لحنی نرم پرسید:

«اگه تنها بمونی ، حوصله ات سر نمیره؟!»

مسیح دلش می خواست دست روی ابروهای نازک شاداب بگذارد آن را لمس
کند این حس قوی را میان مشت دستهایش پنهان کرد و اخم تصنعی بین
ابروهای مردانه و پرش نشانده و گفت:

«برو بهت خوش بگذره ... طرفهای ظهر میام دنبالت بریم خونههوم
موافقی...؟»

شاداب صدای تاپ تاپ قلبش را توی سرش می شنید و نمی دانست چرا امروز صدای قلبش عجیب شده و درحالی که درگیر صدای عجیب قلبش بود قدمی از او فاصله گرفت و گفت:

«پس ظهر می بینمت...»

شاداب و حنا هنوز از در خانه ی بهداشت بیرون نرفته بودند که زنی جوان با چهره ای تکیده و لاغر اندام درحالی که دست پسر بچه ای در دست داشت داخل شد و همانطور که یک چشمش به مسیح بود و یک چشمش پی شاداب بی مقدمه رو به شاداب بچ بچ وار پرسید:

«شنیدم این دکتری که از شهر اومده دستش به خیره.... بچه ام مریضه ، دکتر معاینه اش می کنه...؟!»

مسیح بچ بچ های او را شنید پشت میزش نشست و رو به زن گفت:

«معاینه اش می کنم پسر تو بیار اینجا بینم مشکلت چیه...؟!»

شاداب وقتی بیرون می رفت مسیح به نشانه ی خداحافظی کنار لبخندش چشم هایش را کوتاه برهم فشرد و دل شاداب میان پلکهای مسیح جا ماند....

در خانه ی عزیز خان بوی عروسی می آمد بوی خوش شادی ... شاداب این را
از تنور

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

روشن فهمید و بوی خوش نان تازه و بوی شیرینی که غوغا می کرد همه
بودند ننه زینت و شهربانو، نازان زن مشدی رحیم و مهتاج زن یدالله حتی ننه
مشدی رحیم هم بود و نعنا و پونه هم به همراه منیر سر قفلی این مراسم!....

با ورودش همه به احترامش برخاستند و به استقبالش رفتند ... راه بی راه به
نافش خانوم دکتر، خانوم دکتر می بستند برای زحمات مسیح از او تشکر
می کردند...

هیاهویی شیرینی به پا بود و هر کس به کاری مشغول! مهتاج همراه زینت
و نازان کنار بخاری در حال گرد کردند گلوله های خمیر شیرینی بودند و درون
سینی ای می چیدند و که در پوشی مخروطی داشت و شهربانو شیرینی ها را
به تنوری که پشت خانه در گوشه ای از انباری بود می برد و داخل تنور می
گذاشت و با سینی پراز شیرینی برمی گشت و نعنا و پونه هم دوراز چشم
بانوجان شیرینی کنج دهانشان می گذاشتند و از کنار شاداب تکان نمی
خوردند....

شهربانو هم مثل فرمانده ای لایق به کار همه نظارت می کرد و دستورهایش را به ردیف کنار هم می چید.... بساط شادی پهن بود و بگو بخند نقل مجلس.... و شاداب میان این همه شادی غصه هایش را پشت درجا گذاشت و دل به دل شادی های اهالی بهشت می داد و می خندید....

ناهار زنانه و مردانه شد و زنهای سهم خانه ی عزیز خان شدند و مردها هم سهم خانه ی مشدی رحیم.... نگران مسیح بود که بانوجان خیالش را راحت کرد و گفت: «دکتر هم مهمان مشدی رحیم است همان جا هم حمام می رود»....

شاداب گویی به دنیایی دیگر پرتاب شده بود....! دنیایی که سادگی حرف اول را می زد ، قلبهایی که درس محبت را از حفظ بودند....

میان این خوشی ها حمام حس تازگی و طراوت را زیر پوستش نشانند البته خیلی هم با خوشی هایش تنها نبود و طرفداران پرو پاقرص مسیح ، نعنا و پونه هم دمی از او جدا نمی شدند و چشم از او برنمی داشتند....

دستی به میان نمداش کشید تابی به آن داد.... پونه دیگر تاب نیاورد و از جایش بلند شد و تکه ای از موهای فروری او را میان دستانش گرفت و رو به نعنا گفت:

«نعنا ببین موهاش چه خوشگله مثل سیم تلفن میمونه!»....

خب این تعریف چندان دلچسب نبود ولی باعث شد خنده هایش با صدای پقی به پرواز درآید.... حنا خنده هایش را جمع کرد و دست نعنا و پونه را گرفت و پی نخود سیاه روانه شان کرد و گفت:

«دخترها برید لباسهاتون رو بپوشید آلان عروس میاد شما هنوز حاضر نیستید اون وقت آقای دکتر میگه چه دخترهای زشتی!»....

نعنا و پونه با شنیدن این حرف جلدی از جایشان برخاستند و شتابان بیرون رفتند و حنا بچه ای از پشت پرده ی اتاق بیرون آورد و پیش روی او گذاشت و گفت:

«شاداب جان این لباسهای منته به لباس محلی که توی عروسی ها فقط به تن می کنم ولی با این شکم دیگه اندازم نیست بانوجان برات شست و خشک شون کرد این رو گفتم که بدونی تمیزه و دلت برداره و بپوشی ... یه چند تا سرخاب و سفیداب هم مال عروسیمه گذاشتم کنارش یکم به خودت برس رنگ به روت بیاد... تو آماده شو بعد من میام لباس تنم می کنم»....

شاداب مات این همه محبت ماند ... محبت‌های که بی دریغ بود از جنس
آسمان.....گویی براستی اینجا بهشت بود این آدمها بهشتی!....

حنا این را گفت دستی به زانویش گرفت و تابی به شکم قلقلی اش داد و از
جایش برخاست و بیرون رفت...

با بیرون رفتن حنا شاداب بالا فاصله موهایش را شانه زدو همانطور نمدار آنها را
روی شانه ی چپش ریخت و آن را بافت و انتهایش را با دستمال زری دوزی
کوچکی که میان بقچه ی لباس ها بود محکم کرد ... لباس محلی حنا را هم
پوشید ، پیراهنی بود بلند ، که دامن پرچینش رنگین کمانی از رنگ ها بود ،
روسری زری دوزی چهار گوشه هم داشت به همراه شالی قرمز رنگ پر زرق
و برقی...

روسری زری دوزی را روی سرش نشانند و از سرخاب و سفیدایی که حنا می
گفت فقط یک رژلب صورتی رنگش را برداشت و روی لبهایش نشانند....

می خواست در آینه ی کوچک آویخته به نگاهی بکند اما مجالش نشد و
بانوجان از گرد راه رسید و با دیدن او در لباس محلی حنا قول هو والله و
احدی خواند به او فوت کردو گفت:

«ماشالله ماه شدی ... به حنا گفتم لباس اندازت میشه ها ... چشم من اشتباه نمی کنه ... دکتر هم اومده بیرون نشسته سراغت رو می گرفت گفتم توی اتاقی آلان صدایش می کنم تا برات سر بندت رو ببند»...

نمی دانست چه حکمتی است تا اسم مسیح را می شنید دلش توی سرو کله ی خودش می زند و به در و دیوار سینه اش می کوبد!...

نفس عمیقی کشید تا به هیجانش مسلط شود ، اما مجالی برای نفس دوم پیدا نکرد و مسیح با صدای آقای دکتر گفتن بانو جان داخل اتاق شد البته باز هم تنها نبود و نعنای پونه مثل چسبی همراهش بودند!....

از صدای گذر آب چنان می فهمم.....تند تر از آ

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

مسیح در آستانه ی در ایستاد و با دیدن شاداب در لباس محلی که دامن پرچینی داشت و رنگهای شاد در آن فریاد میزد ، نگاهش از فرق سر او تا روی موهای بافته شده اش امتداد پیدا کرد....

عمر این نگاه تیره به قدر نفسی بود چرا که شهربانو در حالی که شال قرمز پر زرق و برقی در دست داشت قدمی به سمت مسیح برداشت و پرچادرش را روی پیشانی اش کشید و گفت:

«آقای دکتر ماشالله زنت مثل ماه شده» ...

سپس شال قرمز زری دوزی شده را به سمت او گرفت و گفت:

«این شال را هم ببند به پیشونیش و از پشت سر گره کن این رسمه، زنهایی که شوهر دارند به خصوص زنهای جوون توی عروسی یه سر بند قرمز به پیشونی شون می بندد ، این کار رو شما براش انجام بده شگون داره» ...

شهربانو این را گفت و شال قرمز را میان دستان مسیح جا داد و با قدمهایی بلند به سمت نعنای پونه که کنار در ایستاده بودند، رفت دست پونه را گرفت و در حالی که بیرون می رفت رو به نعنای گفت:

«نعنا چرا اونجا خشکت زده...؟! بیابریم حواسم به شیطونی های شما دوتا هست ها!»....!

شهربانو به همراه نعنا و پونه خوش عطر و بویش خارج شد و در چوبی پشت سرش بسته شد....

شاداب وسط اتاق ایستاده بود و قلبش از هیجان نگاههای خیره مسیح تالاپ و تو لویی می کرد بی پروا.... ضربان قلبش ریتم گرفت و مدام تندتر و تندتر شد کوبش آن را حتی در کف دستهایش هم می شنید....! عاقبت تاب نگاههای مسیح را نیاورد و پلک چشمانش به زیر افتاد و دستهایش را در هم پیچ و تاب خورد....

مسیح قدمی برداشت بی آنکه نگاهش را بردارد... قدمی بعدی فاصله ی بین شان به قدر یک نفس شد.....

مسیح روی شاداب ایستاد و به صورت گندمی روشن او چشم دوخت ، گونه های کمی گلگون بودند و لبهای صورتی خوش رنگ موهای بافته شده اش هم که از زیر روسری بیرون زده و روی شانه ی چپش مهمان بود

، دل می برد.... در دلش غوغایی بود ناگفتنی....! جز شاداب هیچ نمی دید و صداها و همهها پشت در جامانده بودند و گویی فقط او بود شاداب...

شال رامیان دستانش بالا آورد و قدری نزدیک تر شد آن را روی پیشانی شاداب گذاشت و سر او را قدری به سمت خودش خم کرد و شال را پشت سر او محکم گره زد، قدری از او فاصله گرفت و به چشمان مورب و دلخواه او خیره شد و پوستی که صاف بود و می درخشید....

نفس های او هم از هیجان پس و پیش می شد... سرش را قدری به سمت شاداب متمایل کرد و آهسته جایی نزدیک صورتش نجوا کرد:

«وقتی بچه بودم، یک بار قصه ی ماه پیشونی رو مادرم برام تعریف کرد و من توی عالم بچگی همیشه با خودم فکر می کردم ماه پیشونی چه شکلیه...؟! آرزو می کردم یه روز من هم یه ماه پیشونی داشته باشم.... حالا خدا یه ماه پیشونی بهم داده»...

شاداب لایه های وجوش پر شده بود از مسیح، اصلا مثل خونی که در رگها جاریست، مسیح در رگ و پی بدنش می چرخید و سر از قلبش در می آورد... عاشقانه های او تمام حس های خوبش را به غلیان می انداخت...

نگاهش را به دستهای بی قرارش داد که درهم تاب می خورد ، که نوک انگشتان مسیح زیر چانه اش نشست و سرش را نرم بالاتر آورد ، مسیح به مژه های پُر او خیره شد که روی چشمانش خوش میدرخشید ، سپس بی آنکه دستهایش او را لمس کند قدری جلوتر آمد و روی شال نشسته به پیشانی شاداب را ب*و*سید دقایقی به کوتاهی عمر یک نفس سر خم کرد و موی بافته شده ی او را به دست گرفت و ب*و*سه ای نرم هم سهم آن شد....

ولی خب از آن جایی که خلوت و تنهایی در خانه ی عزیز خان چندان معنایی نداشت در اتاق به یکباره باز شد و نعنا و پونه داخل شدند مسیح به آنی از شاداب فاصله گرفت و نگاه هر دو به سمت در برگشت و نعنا و پونه را کنار در دیدند ، لبخندی وسیع روی لب هردو نشست!...

«نعنا و پونه» را هیج وقت فراموش نمی کردند و در خاطرشان محو یا کم رنگ نمی شد چرا که کم و بیش میان لحظات عاشقانه یشان ، سروکله ی هر دو پیدا می شد و حضوری پر رنگ داشتند!

عروسی حال و هوای خودش را دارد و عروسی روستا حال و هوایی دیگر!...

خانه ی عزیز خان اگرچه کوچک بود اما دل وسیع صاحب خانه و اهالی آن
برای همه جا داشت ... گرد تا گرد خانه مهما

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

ن نشسته بود و مجمعه پراز شیرینی و سط بود و همین و دیگر هیچ... زنهای
لباس محلی به تن کرده بودند و آنهایی که شوهر داشتند سر بند قرمز به
پیشانی بسته بودند و دخترهای مجرد هم سربندهایی با رنگهای شاد نعنا و
پونه هم سر بند سبز رنگی به پیشانی داشتند و با لباس محلی و از کنار مسیح
جم نمی خوردند...

مسیح نگاهش گاه و بی گاه مثل آهن ربا جذب گیس بافته ی شاداب می شد و
که انتهای آن را با دستمال زری دوزی شده ای بسته بود ... گاهی هم نگاهش
به روی نیم رخ او می شست که لبخند نرمی مهمان لبهایش بود..

رعنا هم لباس محلی سفید رنگی به تن داشت و چادر سفیدی روی سرش ،
که چهره اش را کاملاً پوشانده بود با صدای عزیز خان ولوله ای که در جمع
بود فرو نشست و عزیز خان رو به مشدی رحیم شد و گفت:

«با اجازه ی مشدی رحیم صیغه ی محرمیت رو بخونم ان شالله که راه باز شد
میریم شهر و عقد محضری می کنیم...»

مشدی رحیم سری تکان داد و عزیز خان قرآن را گشود بسم اللهی گفت و شروع به خواندن صیغه ی محرمیت کرد بعد دقایقی شهربانو دست روی دهانش گذاشت و شروع به کِل کشیدن کرد و شادی به پرواز درآمد.... اسد چادر رعنا را از روی چهره اش پس زد و سر بند قرمز رنگی به پیشانی او بست و رعنا هم شد محرم او....

ننه زینت دَفی را از کنار دستش برداشت و میان دستانش رو بالا گرفت و شروع به خواندن کرد:

«شادوماد اسب سفید سر بتاز ،

بس که خوشگله عروس به آسمون می کنه ناز ،

سر راه کنار برید دوماد می خواد نار بزنه ، سیب سرخ ، انار سرخ به دومن یار

بزنه»....

ننه زینت با انگشتانش بر روی دف ضرب گرفته بود و می خواند ، شادی نُقل

مجلس بود و خنده ها دوخته شده به لب... در این بهشت کنار غمها خنده

سهم همه ی لبها بود....

عروسی با تمام شادی هایش تمام شد و خنده ها و شادی ها رفت تا جزء
خاطرات خوش مسیح و شاداب کنج ذهن و دلشان باقی بماند.

مسیح چادر شب را برداشت و میانشان حائلی ساخت و از پشت پرده به
شاداب که مدام از زیر نگاههای او فرار می کرد نرم و آهسته گفت: « شب به
خیر خوب بخوابی...»

سپس شعله ی فانوس کنج طاقچه ی پنجره را قدری ملایم کرد و پلیورش را در
آورد و به زیر پتو خزید سرش که به بالش رسید، دستهایش را زیر سرش
گذاشت و نگاهش را به سقف دود گرفته داد و شاداب و با سربند قرمزش در
سرش به پرواز درآمد...

حال و روز شاداب هم حول و هوش مسیح می چرخید و تمام ذهنش پر شده
بود از او..... در تاریکی سربند را از سرش باز کرد و روسری را هم برداشت با
همان لباس های محلی به رخت خواب رفت و شروع به شمردن لقب هایی
کرد که مسیح به او داده بود... « بچه ادبیاتی ، تاج سرم ، و ماه پیشونی...»
آخرین لقبش را زیادی دوست داشت و بد جوروی به مذاقش شیرین آمده بود
....

زیر لب تکرار کرد ماه پیه شونی و لبخندی روی لبش نشست ، توی خواب هم نمی دید مردی به او که دختری بود با چهره ای معمولی ، چنین لقبی دلنشینی بدهد...

دل از سقف جدا کردو به پهلو شد دستش را روی چادر شب حائلشان کشید و آن را نرم نوازش کرد و نرم تر از نوازش های دستش روی چادر شب ، کوتاه گفت: « مسیح...»

مسیح صدای نرم و نوازش دار او در دلش انقلابی به پا کرد و کوتاه مثل او فقط گفت: « جانم...»

شاداب نفس عمیقی کشید... دلش می خواست تا خود طلوع خورشید این «طلوعی» را صدا کندو او هر بار فقط بگوید «جانم» همین و دیگر هیچ... اما بی حیایی هایش را داخل صندوق شرم و خجالت ریخت و پرسید:

یعنی میشه فردا صبح که از خواب بلند می شیم آفتاب دراومده باشه و هوا اونقدر خوب بشه که پسر ننه زینت بیاد و ما برگردیم تهران...»

مسیح هم دل از سقف جدا کردو رو به پرده آویخته ی بینشان شد و گفت: «هرچی خواست خدا باشه همون میشه ، فعلا که مقدر اینجا باشیم...»

صدای مسیح، حرفهایش... دنیا، دنیا آرامش به قلبش سرازیر می کرد و او را به عالم دیگری می برد... شاداب دلش می خواست فقط یک جانم دیگر از او بشنود برای همین کوتاه و نرم گفت: «مسیح»....

مسیح با صدای او قلبش پر تپش شد شاداب با سربند قرمز و چشمان مورب و خوش حالت پیش چشمانش جان گرفت، سر جایش نیم خیز شد و به سمت مخالف چرخید و چشم هایش را برهم گذاشت و جواب داد:

«ماه پیشو

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱/۵۵:۲۳]

نی من... حواسم رو پرت می کنی بگیر بخواب بگذار منم بخوابم... شبت به خیر»

نمی دانست حواس مسیح به کجا پرتاب می شود...؟! اما خودش از شور و شوق این لقب دلنشین در حال غرق شدن در دریای خوشی بود، شب به خیر کوتاهی گفت و غرق در دریای خواب شد...

مسیح و شاداب میان خوابهایشان صدای کوبش در را می شنیدند و هر دو گیج و منگ بودند و فرق بین خواب و بیداری را نمی دانستند ، مسیح سر جایش نداشت و صدای کوبش مکرر در با صدای نامفهوم پشت آن و «واق واق» سنگ با هم آمیخته شده بود..... صدا ها را می شنید ولی هنوز گیج و گنگ بود ، صدای شاداب هوشیار ترش کرد...

«مسیح بیداری ...؟ صدای ریحان پسر عزیز خان...؟!»

مسیح به چشم بهم زدنی از جایش بلند شد و گفت: «اره بیدارم... یه چیزی تنت کن بینم چی شده ... نمی دونم ساعت چنده...؟ هوا که روشن نشده!؟» سپس چادر شب آویخته بیشان راه گوشه ای مجاله پرتاب و به شتاب در را بازکرد و حجمی از هوای سرد مهمان خانه شد. و ریحان را فانوس به دست در حالی که نفس ، نفس میزد و بروی در خانه دید...

ریحان فانوس را قدری بالاتر گرفت با نفس های خسته و بریده بریده و منقطع گفت:

«آقای دکتر به دادم برسید دارم بدبخت میشم حنا... حنا درد زایمانش گرفته و ننه زینت هیچ کاری ازش بر نمی یاد و گفت بفرستم پی شما... دستم به دامنتون زخم داره از دست میره...»

مسیح لحظه به یاد شبهایی افتاد که برای بیمارهای اورژانسی میبایست به بیمارستان می رفت... دستی به میان موهایش کشید و نگاهش از سگی که کنار ریحان ایستاده و زبانش قدری بیرون آمده بود گرفت و تندو پر شتاب گفت:

«باشه تو برو.... من اول میرم خانه ی بهداشت یه چند دارو و وسیله بردارم بعد سریع میام اونجا....»

شاداب با شنیدن این خبر قلبش شروع به تپیدن کرد و تندو بی وقفه پشت سرهم به قفسه ی سینه اش کوبید.... رعنا و شکم قل قلی اش پیش چشمانش جان گرفت ، بی آنکه شال بافتش را بردارد کتانی هایش را از کنار بخاری برداشت به سرعت خم شد آنها را پوشید سر که برداشت مسیح را در یک قدمی اش دید ، شال بافت را روی سروشانه های او انداخت و گفت:

«خودت رو بپوشون سرما می خوری....»

سپس فانوس را از لب طاقچه برداشت و دست کشیده ی شاداب را میان دست گرم خودش گرفت و هر دوراهی شدند...

در خانه ی عزیز خان هرچند رختخوابها وسط خانه پهن بود اما از کوچک و بزرگ همه بیدار بودند اسد بیرون خانه ایستاده بود و با آمدن آنها قدری کنار تر رفت و بالا فاصله در را باز کرد صدای فریاد های دلخراش حنا سکوت بهشت را در دل شب می شکست و ترس و دلواپسی به سمت دلها سرازیر می کرد .. عزیزخان با دیدن شاداب و مسیح ازکنار مرد روستایی دیگری که چهره ی آشنایی برایشان نداشت برخاست و به استقبالشان رفت و بی مقدمه گفت:

«دستم به دامن دکتروسم داره از دستم میره ننه زینت همه ی بچه های ده رو به دنیا آورده ولی نمی دونم چی شده که گفت بفرستیم پی شما»....

فریاد دل خراش دیگر حنا جمله عزیزخان را نیمه کاره گذاشت ریحان با چشمان که از ترس «دو دو» می زد نگاهش به مسیح بود ، زبان در کامش نمی چرخید تا باز هم برای نجات جان همسرش التماس کند .. شاداب نگاهش به سمت نعنا و پونه برگشت که مچاله کنج خانه نشسته بودند و دیگر از شیطونی هایشان خبری نبود، دلش برای معصومیت خوابیده در نگاه آن دو رفت...

مسیح سری به علامت تفهیم تکان داد و دیگر معطل نکرد و با قدمهای بلند به سمت اتاق رفت یالله گویان همراه شاداب داخل شد...

حنا در رختخوابی وسط اتاق خوابیده بود و گرد تا گرد آن چند تا از زنان روستا هم نشسته بودند!... شهربانو هم بالای سر حنا نشسته و درحالی که اشک می ریخت دستان حنا در دستش بود....

و کنار دست ننه زینت لگن ابی بود خون الود ننه زینت با دیدن مسیح پر چار قدش را پس زد و از پیش پای حنا بلند شد و به سمت مسیح رفت و شهربانو هم سراسیمه برخاست ، رختخواب را دور زد و خود را به آنها رساند و ننه زینت پیش از او گفت:

«دکتر به داد این دختر برس از دست من پیرزن کاری بر نمیاد ... کیسه ی آبش پاره شد ولی نمیدونم چرا بیچه به دنیا نمیاد...؟!»

مسیح نگاهش به سمت زنهایی که دور حنا حلقه زده بودند کشید شد و درحالی که پالتویش را از تن بیرون می آورد و به گوشه ای انداخت و رو به شهربانو گفت:

«اینجا رو خلوت کنید فقط ننه زینت بمونه و شاداب، بقیه هم برن بیرون چند تا ملحفه ی تمیز و آب گرم هم سریع آماده کنید و بیارید .. سپس رو به شاداب شد و گفت:

«شاداب تو هم باید کمکم کنی»

شاداب گیج بود و نمی دانست چه کمکی از دست او ساخته است و با هر فریاد حنا ته دلش خالی تر می شد و دلش می خواست همراه زنهایی که از ات

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

اق خارج می شوند او هم بیرون می رفت ، حتی به خواب هم نمی دید که روزی زایمانی را از نزدیک ببیند و حس می کرد جان از نوک انگشتان پایش در حال بیرون رفتن است ، با صدای مسیح حواسش به سمت او برگشت:

«شاداب کمک کن دستهام رو ضد عفونی کنم و دستکش دستم کنم»..

شاداب ترس زبانش را سنگین کرده بود ، فقط سری جنباند و همان کرد که او گفته بود ... مسیح پایین پای حنا نشست و به چهره ی خیس عرق او نگاه کرد و گفت:

«کمکت می کنم تا بچه ات به دنیا بیاد ولی خودت هم باید کمک کنی... باشه...؟!»

حنا مسیح را از پس اشکهایش تار میدید و فقط صدای او را می شنید، گره
رو سری اش باز شده و موهای خیس عرقش به پیشانی چسبیده بود، به علامت
تایید سری تکان داد و مسیح بسم اللهی گفت و شروع کرد..

شاداب بالای سر حنا نشسته بود و دستهای او درد ستش بود و قلبش توی
دهانش تاپ و توپ می کرد با هر فریاد حنا گویی به آسمان پرتاب می شد و
دوباره به زمین باز می گشت اما مسیح خونسرد کارش را انجام میداد و ننه
زینت هم از کنارش جم نمی خورد....

با آخرین فریاد حنا مسیح نوزادی خون آلود را میان دستانش با آورد و دو پای
او را گرفت و سر ته کرد و با پشت دست آهسته به پشت نوزادی که حتی
صدای گریه اش هم نمی آمد ضربه زد ننه زینت دست روی سرش
گذاشت و با صدایی خفه گفت:

«یا خدا بچه نفس نمی کشه!» ...

حنا تمام رمقش را جمع کرد قدری خود را به بالاتر کشاند و نگاهش به نوزاد
سرو ته اش بود که ساکت و آرام چشمانش بسته و عرق خون بود...

شاداب قلبش ایستادو دیگر نزد و مسیح ضربه ی محکم تری به اوزد و آرام زیر
لب پشت سر هم نجوا می کرد:

«نفس بکش پسر ... نفس بکش»....

نوزاد نفس نمی کشیدو نفس های هر چهار نفرشان رفته بود وچشم از نوزاد
سر وته شده بر نمی داشتند....مسیح نا امید نشد و ضربه های دیگر زد و این
بار صدای گریه ی نوزاد در سکوت شب پیچید و او هم یکی از اهالی بهشت
شد..

شاداب با صدای گریه ی نوزاد نفس هایش برگشت و اشکهای شوقش هم
جاری شد..... شهربانو و تعدادی از زنهای روستای به اتاق سرازیر شدند ،
مسیح نوزاد را با کمک ننه زینت لای ملحفه ای تمیز پیچید و به دست ننه
زینت داد و دستکش های خونی اش را بیرون آورد و به گوشه ای گذاشت وکنار
دست حنا نشست و مسکنی برای او تزریق کردو گفت:

«مبارک باشه پسره ... برات یه مسکن تزریق کردم تا راحت تر بخوابی ، فردا
برای معاینه ات میام»

مسیح از جایش برخاست خم شد و پالتویش را از روی زمین برداشت و درحالی که از اتاق بیرون می رفت رو به شاداب با صدایی محکم و مردانه گفت:

«شاداب من بیرونم آماده شو بریم»...

مسیح به محض اینکه بیرون آمد ، ریحان قدمهایش را تند کرد و به سمت او رفت و خم شد تاد ست او را ب*و* سید ، اما مسیح دستش را معترض پس کشید و صورت او را ب*و* سید و گفت:

«مبارکت باشه ، پسر دار شدی»....

مرد روستایی که چهره اش برای او غریبه بود و قامتی خمیده داشت با مو و ریش هایی جوگندمی قدمی پیش گذاشت و در حالی که اشکهایش را با دستمال چرک تابی پاک می کرد گفت:

«خدا عاقبتت رو به خیرت کنه ، چون دخترم و نوه ام رو مدیون توام ... من این دختر رو بی مادر بزرگ کردم خدا خوشبخت کنه که دل جماعتی رو شاد کردی»...

عزیز خان قدمی پیش گذاشت و دستی به شانه ی مسیح زد:

«قربون خدا برم که هیچ کارش بی حساب و کتاب نیست...! خدا تو رو فرستاد تا جون عروس و نوه ی من رو نجات بدی ... اسم اولین نوه ام رو می گذارم مسیح که روزی مثل تو مرد بار بیاد»...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و لبخندی از شادی و شوق ... لبخندی که رنگ سپاسگزاری داشت و با بیرون آمدن شاداب و شهربانو در حالی که نوزاد را در آغوش داشت نگاهش به سمت آنها برگشت شهربانو نوزاد را به آغوش ریحان سپرد و گفت:

«مبارکت باشه گل پسری خدا بهت داد آدم حظ می کنه»

سپس رو به شاداب و مسیح شدو ادامه داد:

«الهی که خدا از این پسرها توی دامن شما دوتا هم بگذاره ... الهی که دامتون پراز خوشی بشه که دل ما رو خوش کردید»...

شهربانو دعا هایش را ردیف می کرد و مسیح لبخند نرمی روی لبش بود و شاداب تعداد خجالت هایش را دانه به دانه می شمرد...

شاداب و مسیح وقتی به خانه برگشتند روز هنوز شروع نشده بود ... مسیح خسته کنار بخاری نشست پاهایش رادراز کرد و تکیه اش را به دیوار داد...

ولی برای شاداب امشب شب عجیبی بود از دیدن تولد یک نوزاد حال غریبی داشت و پر بود از حس های متفاوت! حس زندگی ، حس شروعی دوباره و قدری هم خجالت از مسیح میان حس هایش بود!...
بی آنکه به مسیح نگاه کند کتری را از روی بخاری برداشت و چای تازه دمی درست کر

بن بست بهشت، [۱۷/۰۱/۳۱:۵۵:۲۳]

د و دوتا لیوان پرو پیمان از چای ریخت ... تابی به دامن پر چینش داد و با قدری فاصله کنار او نشست...

مسیح درحالی که نگاهش پی او بود خم شد لیوان چای را برداشت و جرعه ای نوشید و با لحنی که خاص خودش بود و دل نوازش میداد پرسید: « خوبی ...؟ »

شاداب هم خم شد لیوان چای اش را برداشت و حبه قندی هم کنج لپش گذاشت و صادقانه گفت:

«از اینکه حنا و پسرش هردو سالمند حالم خیلی خوبه ، از اینکه بازم تو تونسستی گره ای از مشکلات این مردم رو باز کنی حالم خیلی خوبه... ولی هنوز یه کم توی شوکم من تا به حال زایمان رو از نزدیک ندیده بودم وقتی حنا اون جووری جیغ می کشیده دلم خالی می شد..... نفسم رفت وقتی که پسر حنا نفشش بالا نمی اومد»...

مسیح لبخند نرمی کنج لبش نشست و جرعه ای دیگر از چایش را بدون قند نوشید:

«من تخصصم چیزه دیگه ایه ولی این اولین باری نبودم که نوزادی رو به دنیا می اوردم ، توی دوران طرحم که توی یه منطقه ی دورافتاده و محروم بود مجبور شدم نوزادی رو به دنیا بیارم» ...

مسیح نگاهش را از چشمان شاداب گرفت و جرعه ای دیگر از چایش را نوشید:

«از این لحظه های نفس گیر برای من که با جون آدمها سروکار دارم زیاد پیش میاد، توی شغل من لحظه هایی هست که بیمار اون ور خط زندگیه و با مرگ قدمی بیشتر فاصله نداره و همه ی عزیزانش چشم دوختند که خبر خوشی

بهشون بدیم... اون لحظه ها نفس من هم میره تا بیمار به خواست خدا معجزه وار به زندگی برگرده درست مثل لحظه ای که پسر حنا نفس نمی کشید!...»

شاداب حبه قندی دیگر برداشت و کامش را شیرین کرد و جرعه ای دیگر از چایش را نوشید:

«مسیح حالا که چند روز گذشته دارم می فهمم چرا خدا مقدر کرد تا من و تو اینجا باشیم... تو این جا هستی تا گره ی مردم ده رو توی بن بست می کشی که اسیرش شدن باز کنی و دردی از درد هاشون برداری و من اینجا هستم تا خدا من رو توی سختی ها امتحان کنه تا ببینه به وقت سختی ها چقدر بهش امید دارم»

شاداب شانه ای بالا انداخت و بعد از نفسی عمیق گفت:

«نمیدونم شاید هم خدا می خواسته ایمان من رو محک بزنه...»

مسیح جرعه ای دیگر از چایش را نوشید و درحالی که به چشمان او خیره شده بود نرم نجوا کرد:

«مقدر شد تا من تو، توی این بهشت کنار هم عشق رو زیر یک سقف تجربه کنیم فرصتی که خداوند به تمام بنده های عاشقش نمیده... ولی به من و تو این فرصت رو داد تا بدور از هیاهوی شهر کنار سادگیهای این مردم همدیگر

رو بهتر بشناسیم... از علایق هم با خبر بشیم و خود واقعی مون رو توی شرایط سخت نشون بدیم ، شاید اگر توی تهران بودیم هیچ وقت عشق ما به هم این قدر عمیق و ریشه دار نمی شد و من نفسم به نفس های تو این تور گره نمی خورد و یه زندگی خیلی روتین و معمولی رو کنار هم شروع می کردیم !... خدا به من و تو این فرصت رو داد که یه عشق پاک رو کنار هم تجربه کنیم و من از این بابت تا اخر عمرم شکرگزارش هستم»....

شاداب نگاهش به دستهایش بود که پر پیچ و تاب درهم تاب می خورد و با هر کلام مسیح از خوشی اوج می گرفت ، مسیح قدری نزدیک تر شد و روبرویش نشست و دست زیر چانه ی او برد و سرش را قدری بالاتر کشاند و درحالی که نگاهش توی صورت او چرخ می خورد گفت:

«من و تو ، توی این مدت عادت های همدیگر رو کم و بیش شناختیم مثلا من فهمیدم که وقتی خجالت می کشی سرت رو میندازی پایین ، و یا وقتی که داری فکر می کنی چشمت رو باریک می کنی و زل میزنی.... تو هم من و عادت هام رو شناختی مثلا میدونی که با چایی ام قند نمی خورم و دیگه برام قندون نمیاری و به جاش خودت می شینی کنار چایی ام تا قند پهلو بشه»....

مسیح می گفت و می گفت و شاداب نمی دانست این حجم عشق را دقیقا
کجای دلش جا دهد قلبش از هیجان در دم در حال پرواز بود و به در و دیوار
سینه اش می کوبید...

مسیح دستی نوازش وار به موی بافته ی شده او کشید و نجوا وار ادامه داد:

«خدا خیلی دو ستم داره که ماه پیشونی من چهل گیس هم هست و دلم برای
موهای بافته شده اش ضعف میره» ...

شاداب نگاهش را از دست مسیح که موهایش را نوازش میداد گرفت و تا
موازات چشمانش بالا آمد و مسیح نرم تر از قبل گفت:

«چهل گیس من پاشو برو بخواب فکر می کنم زمان زیادی به صبح نمونده
باشه پرده رو میزنم تا راحت بخوابی»....

شاداب از خوشی بال هایش رو به آسمان در حال پرواز بود....! چهل گیس
لقب چهارم او بود شاهزاده ی قصبه اش با تبحر او را به عالم قصبه پرتاب می
کرد

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۱/۰۲:۰۰]

پا قدم پسر ریحان و حنا سبک بود و ابرها بارو بندیلشان را جمع کردند و رفتند و فقط چند تکه ابر پنبه ای در آسمان بهشت جا گذاشتند پنج شنبه وقتی آغاز شد که ابرهای تیره و تار سایه سیاهشان را از رخ خور شید برداشته بودند و آفتاب عالم تاب شد بود....

نور خور شید از لای پنجره ی چهار گوش خانه به داخل سرک کشید و کشان کشان زوایه دار خود را به صورت مسیح رساند و نور و گرما هم زمان با هم مهمان گونه های او شد و شنایی تا پشت پلک چشمش آمد و وقتی چشم گشود ، حجم وسیعی از نور پیش چشمانش جان گرفت...

نیم خیز شد و سر جایش نشست و دستی به موهایش کشید و نرم گفت:

«شاداب بیداری؟!»

شاداب که صدای مسیح را میان خواب و بیداری می شنید غلتی زد و زیر لب با کلماتی نا مفهوم جواب داد:

«مسیح ترو خدا بگذار یه کم دیگه بخوابم!»....

مسیح لبخندی روی لبش درخشید از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت
انعکاس نور خورشید روی دل برفها باعث شد چشمانش را قدری جمع تر
کند و نگاهش به آسمان آبی داد و تکه ابر پنبه ای اش و با صدای بلند تری
گفت:

«شاداب آگه بهت بگم هوا صاف شده و خورشید در اومده بازم میخوای
بخوابی....؟!»

شاداب با شنیدن این جمله به آنی سر جایش نیم خیز شد و قدری چشمانش
را با پشت دست مالید و به کوتاهی عمر چند ثانیه از جایش برخاست و به
چشم به هم زدنی شالی روی سرش نشانند پا تند کرد و پرده را به کناری زد و به
پشت پنجره رفت سلام صبح به خیرش را هم پشت پرده جا گذاشت و
شانه به شانه ی مسیح ایستاد و تا حضور خورشید را باور کند ، باور کند که
دعاهایش به اجابت رسیده هیچ نمی دید جز تیغ آفتاب نشسته روی برفها!...

مثل کسی که به معجزه ای رسیده باشد هیجان زده به آنی دل از پنجره جدا کرد
و به سمت در خانه رفت و کتانی هایش را هم کامل نپوشید و پا روی لبه ی
پشت آن گذاشت و دوان دوان به بیرون رفت رو به دره ایستاد ، که پر ابهت در
دامنه ی کوهستان زیر خروار ها برف آرام آرمیده بود... این اولین باری بود که
دره را بدون مه یا برفی میدید درختان کوچک و بزرگش با شاخه های پر از برف

زیر نور خورشید مثل عروسی که به ناز نشسته باشند به ردیف کنار هم نشسته بودند....

از خوشی دلش می خواست رو به آسمان آبی خوشی هایش را فریاد بزند ...
خم شد و کف دستهایش را در برفها فرو برد و مشت ، مشت آنها را رو آسمان پرتاب کرد و رو به دره با صدایی بلند فریاد زد:

«خدایا ممنونم که دعاهام رو اجابت کردی» ...

مسیح به کنار در آمد و دستهایش را درهم روی سینه گره کرد و تکیه به دیوار به تماشای او ایستاد... و تنها سکوت کوهستان بود و صدای هوهوی باد که دست نوازش اش را روی تن سفید برف می کشید.....

شاداب پا روی دل برفها گذاشت چرخ زدن رنگهای دامن پر چینش مثل رنگین کمانی در برف ها به ر*ق*ص در آمدند و با هر چرخش موی بافته شده اش همراه او پرو پیچ و تاب می ر*ق*صید و برفهای اطرافش به پرواز در می آمدند! مسیح عاقبت تکیه اش را از دیوار برداشت و چکمه های پلاستیکی اش را پوشید و به سمت او رفت و با یک قدم فاصله از او ایستاد و شاداب با دیدن او تندو پر شتاب میان نفس هایش که بریده بریده و منقطع بود گفت:

«مسیح اگه خدا بخواد همین روزها برمی گردیم تهران ننه زینت می گفت برف که بند بیاد و هوا آفتابی بشه پسرش از شهر برمیگرده ده و می گفت دلش طاقت نیاره از ننه زینت بی خبر بمونه اون وقت میتونیم با اون تا شهر بریم و از اونجا هم برگردیم تهران مگه نه...؟!»

مسیح زیر تابش شدید نور خورشید و انعکاسش روی برفها چشمانش را قدری باریک تر کرد و دستش را سایبان چشمانش کرد از این همه شادی شاداب لبخندی روی لبش نشست گفت:

«دیر یا زود دوران بن بست بهشت با تموم خاطرات خوب و بدش هم تموم میشه»....

سپس دستش را از بالای ابروهایش برداشت و قدمی پیش تر آمد و با لحن خاص خودش که دل می برد و هلاک می کرد نرم گفت:

اگه خدا بخواد همین روزها برمی گردیم تهران و تو میشی خانوم خونه ی من میشی تاج سرم ... مامان فرنگیس ، ماندانا و مارال ماه پیشونی که دل من رو برده می بیند»....

شاداب به چشمان جمع شده ی او نگاه کرد و موهای تیره و صافش که زیر انوار خورشید می درخشید ذوق کرد و دلش بی تاب شد حرارتی مطبوع زیر رگ و پی بدنش جریان یافت و حق شناسانه گفت:

«ممنونم که من رو این مدت تحمل کردی ، بدقلقی هام ، گریه های وقت و بی وقتم رو ، دلتنگی هام رو تاب آوردی.....بدون حرفهای پر

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱/۰۲:۰۰]

امیدت محال بود که توی این بن بست تاب می آوردم»....

مسیح لبخندی نرم کنج لبش نشانده و نفس عمیقی هم کشید و سوسه ی لمس صورت شاداب را میان مشت‌هایش اسیر کرد:

«بچه ادبیاتی از من سوپر نسااز...! من هم یه آدمم با تمام اشتباهاتم ... به خاطر اشتباه و بی توجهی من بود که بدون توجه به هشدار تو رفتیم توی شرکت و گیر اون از خدا بی خبر ها افتادیم.... به خاطر اشتباه من بود که آلان هر دوی ما یک هفته است از خانواده هامون دور هستیم و اون ها رو هم توی دردرسر انداختیم من هم مثل تو ترسیدم و دلتنگ و دلواپس مادر و خواهر هام هستم که جز من کسی روندارند ، نگران و دلواپس اونهایی که دل نگران

من هستند .. ولی وقتی توی شرایط سخت افتادیم دلواپسی ها و ترس هام رو پس زدم تا تو بتونی به من تکیه کنی»....

مسیح می گفت و شاداب غرق مرد پیش رویش ، که به راستی سوپر من زندگی اش شده بود، چشم و دل پاک او و حیای نشسته در آن چهار کنج دلش را قرص می کرد....

مسیح دستی به موی بافته شده شاداب که از زیر شال بیرون زده بود کشید و برفهای نشسته روی آن را نرم پاک کرد و در حالی که به چشمان او خیره بود گفت:

«یکی دیگه از عیب های من تبلی منه که حوصله ی پخت و پز و کارهای مربوط به خونه رو ندارم و آلان دارم از گرسنگی هلاک میشم و ه*و*س یه نیمرو درست و حسابی کردم»

شاداب لبخندی وسیع به این اعتراف صادقانه زد ولی مجالی برای جواب دادن پیدا نکرد و ریحان درحالی که ظرف استوانه ای فلزی در دست داشت و با گامهای بلندش دل برف را می شکافت از دور به آنها سلام داد و با صدای بلند گفت:

«سلام آقای دکتر براتون شیر تازه آوردم با نون تازه»....

مسیح دستی به نشان سلام بالا برد و جواب داد:

«سلام پدر جوان صحبت به خیر»

در رو ستای بهشت تابش خورشید ولوله ای به پا کرده بود و در خانه ی عزیز خان تولد نوزاد تازه از راه رسیده ... صدای قوقولی قوقول خروس ها بعد از روزها طنین انداز شد و کنار بوی تازه ی نان حس زندگی را زیر پوست اهالی بهشت نشانده...

عزیز خان به یمن اولین نوه اش گوسفندی از میان گوسفندانش قربانی کرد و گوشت آن سهم اهالی روستا شد و شهربانو هم یک دیگ پرو پیمان آش محلی بار گذاشت و از مهمانانش با آش محلی خوش بو برنگ پذیرایی می کرد...

مسیح بعد از معاینه ی حنا همراه شاداب کنجی از خانه نشستند و کاسه آشی پرو پیمان هم نصیب آنها شد و نعنا و پونه هم مثل همیشه جفت آنها از کنارشان تکان نمی خوردند! ...

مسیح قاشقی از آش به دهان بردوزیر چشمی به شاداب نگاه کرد که نوزاد حنا را مانند گوهری گران بها در آغوش داشت و دمی او را زمین نمی گذاشت... ننه زینت همراه کا سه آشی از راه رسید و روبروی آن دو چهار زانو نشست و پرچهار قدش را به پشت سر هول داد و دو تا گیس بافته شده ی باربکش نمایان شد و نعنا و پونه را که جفت مسیح نشسته بودند را به دنبال نخود سیاه روانه کرد و گفت:

«دخترها بلند شوید ده تا دونه نمک برای من از بانو جان بگیرد تا بریزم توی آشم حواستون باشه ده تا دونه بیشتر نشه به بانو جان که بگید خودش میفهمه!»....

نعنا و پونه دلخور با لبهایی آویزان به چشمی ناراضی اکتفا کردند و دل از مسیح کنند و راهی شدند....

ننه زینت با رفتن آنها قدری خودش را جلوتر کشید در حالی که زیر چشمی به شاداب نگاه می کرد رو به مسیح پچ پچ وار گفت:

«ننه فضولی نباشه ها... من پیرزن هم جای مادرت وقتی زنت این همه بچه دوست داره چرا بچه دار نمیشید... ماشالله خودت دکتری و بهتر از من بی سوات می فهمی ولی بچه نمک زندگیه و یه شور و شوق دیگه به زندگی زن و شوهر میده»...

شاداب به آنی نگاهش را از دستان کوچک نوزاد گرفت و سرش بالا آمد ننه
زینت و راحتی کلامش را می شناخت و می دانست به کوتاهی عمر چند ثانیه
پایش را روی خط قرمز هایی که بین او مسیح است می گذارد و بی پرده
حرفش را می زند.

مسیح خنده هایش را همراه قاشق آش و فرو داد و هیچ نگفت و ننه زینت بینوا
سکوت مسیح را به پای رضایتش گذاشت رو به شاداب شد و گفت:

«ننه ... تو هم جای دخترم وقتی شوهرت راضیه و خودت هم بچه دوست
داری دست ، دست نکن ننه.... بگذار دامنت سبز بشه»....

شاداب از ب*غ*ل کردن بچه پشیمان شد و دلش می خواست هرچه زودتر ننه
زینت نقطه ی پایانی برای پر حرفی هایش بگذارد که مسیح در حالی که
لبخندش جمع شدنی نبود به میان فضولی های ننه زینت آمد و گفت:

«چشم ننه زینت ما تازه اول راهیم و هنوز خیلی فرصت داریم»...

ننه زینت که منتظر همین «چشم گفتن» مسیح بود سری به علامت رضایت
تکان داد:

«پیر شی ننه ... منم واسه ی عبدالله ام یه دختر مثل پنجه ی آفتاب نشون کردم
اگه دل به دل ننه ی پیرش بده این نوبه که او مد میریم خواص

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۱/۰۲:۰۰]

تگاری ... خدا رو شکر هوا خوب شده و به امید خدا همین امروز، فردا سرو
کله اش پیدا میشه ... دل بچه ام قد یه گنجشکه نمی تونه دوری ننه اش رو
تحمل کنه ... ان شالله با عبدالله راهیتون می کنم پر بگیرید و برید سمت و
سوی آشیونه ی خودتون»....

ننه زینت روی دور پر حرفی افتاده بود و با ربط و بی ربط از زمین و آسمان می
گفت که «نق و نوق» نوزاد حنا به دادشان رسید و شاداب از خدا خواسته اورا
به آغوش ننه زینت سپرد و ننه زینت تابی به خودش داد و با بسم الهی راهی
شد تا نوزاد را به مادرش بسپارد و مسیح نگاهش را از قدمهای ننه زینت گرفت
و سر بیخ گوش شاداب بردو با همان لبخند های نصفه و نیمه اش گفت:

«چهل گیس من.... ننه زینت راست میگه مادر شدن خیلی بهت میاد»...

نظرش عوض شد این سوپر من خیلی هم بی حیا بود! پشت چشمی غلیظ
براش نازک کرد و رویش را به سمت دیگر برگرداند تا حساب کار دستش بیاد و
خنده های بلند مسیح به پرواز در آمد...

میان پرواز خنده های مسیح ، اسد در چوبی خانه را باز کرد و همراه حجمی از هوای سرد که به داخل مهمان شده بود با صدای بلند و فریاد گونه گفت:

«ننه زینت ... ننه زینت مشتلق بده عبدالله اومد»....

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۱/۰۲:۰۰]

پنج شنبه به سبک و سیاقی دیگر برای خانواده های طلوعی و خجسته آغاز شد و برای شهاب شروعش از یک پارک دنج و خلوت در دل تهران بود....

شهاب نگاهش را از درختان بی برگ و بار پارک گرفت تکیه اش را به نیمکت سرد سیمانی داد ... خلوت و سکوت پارک را صدای کلاغها می شکستند و خش خش جاروی رفتگری که خارو خاشاک رو این سو آن سو می کرد.....

شهاب تمام مدت حواسش به نیم رخ ندا بود که در سکوت به دور دستها نگاه می کرد.....آمده بود تا برای نجات زندگی اش آخرین تلاشش را هم بکند ، ذهن درهم و برهمش را شخم زد تا جمله ای پیدا کند....! کلافه از این همه استیصال دستی به میان موهایش برد پوفی کش داری ک شید.... جمله ای تا

نوک زبانش آمد ولی با صدای ندا همان جمله ی نصفه ونیمه پر کشید و رفت...

«از خواهر محبوبت خبری نشد....؟!»

تلخی کلام ندا زهر جاننش شد...دندانهایش را پرحرص بر روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید و درحالی که نگاهش به روی چمن های زردوزار سرما زده ی پارک بود، با سری افتاده گفت:

«نه قبل از اینکه پیام اینجا کلانتری بودم خبری تازه ای پیدا نکردند....انگاری که یه قطره آب شده و رفته توی زمین!»...

پوزخند ندا را دید ولی بازپا روی دلش گذاشت و دم نزد با همان لحنی ملایم و نرم گفت: «ندا برگرد خونه...»

ندا مسیر نگاهش به نقطه ی نامعلومی بین شمشادها ی ردیف شده ی پیش رویش گیر کرده بود، بی تفاوت بی آنکه به سمت شهاب برگردد جواب داد:

«واسه همین من رو از خونه تا اینجا کشوندی....؟!»

شهاب کلافه تر مشت‌هایش را درهم گره کرد تا تلخی های ندا روی لحنش اثر نگذارد:

«میخواستم تنها باشیم بدون حضور و دخالت های زن عمو سوری ... برای همین گفتم بیای این جا تا باهات راحت حرف بزنم ، ندا نگذار زندگی‌مون خراب بشه ... توی این روزهای سخت که شاداب غیبت زده دلمون هزار راه و بی راه رو میره و برمی گرده دلم به تو خوشه چرا نمک می شی و روی زخم دلم می شینی ... مشکلت با من چیه...؟! من و تویه عمر پسر عمو و دختر عمو هستیم ، یه مدت کوتاه با هم دوست بودیم و حالا هم زن و شوهر ، تازه بهم نرسیدیم که بگیم همدیگه رو نمی شناختیم!» ...!

ندا با نوک انگشت اشاره اش خطی فرضی بین خودش و شهاب روی نیمکت سیمانی کشید و گفت:

« شهاب بین من تویه خط فاصله افتاده و باعث و بانی اش شاداب ... علاقه ی تو به شاداب توی زندگی‌مون سایه انداخته حتی آلا ن هم که نیست باز حضورش پررنگه» ...!

شهاب برآشفته از جایش برخاست و روبروی او ایستاد ... نگاهی را از رفتگر پارک که چند قدم با او فاصله داشت گرفت و با صدایی که سعی داشت آرام باشد از میان دندانهای قفل شده اش گفت:

«د آخه لا مذهب بفهم جنس دوست داشتن شاداب با تو که زنی زمین تا آسمون فرق می کنه تو که با شاداب مشکلی نداشتی ...؟! حرف آخرت رو اول بزن» ...

ندا که سوار اسب بی منطقی هایش چهار نعل میتاخت به آنی از جایش بلند شد و سینه به سینه ی شهاب ایستاد و یه چشمان به خون نشسته ی او زل زد:

«خیلی خب حرف آخرم رو میخوای....؟ بهت میگماز شاداب و توجه های تو به اون متنفرم اصلاهم برام مهم نیست که کجاست و چه غلطی میکنه.... از تو متنفرم که حتی عرضه ی گرفتن یه مدرک فوق دیپلم رو نداری ... احمق بودم که گول تیپ و ظاهر تو رو خوردم و فکر کردم عاشقتم و دنبالت راه افتادم... من دختر بلند پروازی ام تو بال پروازم نمیشی، درخواست طلاق دادم و همین روزها به دستت میرسه... برای من هزار تا بهتر از تو ریخته...! بسه یا بازم بگم....؟!»

برای فرو ریختن دیوار مردانگی شهاب ، جمله ی آخر کافی بود اولین خشت دیوار غرورش بود و خشت آخر غیرتش....! دستهایش را درهم فشرد آنقدر که

بند بند انگشتانش سفید شد و از میان دندانهای بهم فشرده اش در حالی که خون از چشمانش می بارید گفت:

«تا نزدم جلوی مردم لهت نکردم از جلوی چشمم گمشو و یک درصد هم فکر برگشت رو نکن... روز دادگاه می بینمت...»

ندا پر حرص به کیف نشسته روی شانه هایش چنگی زد و بی حرف با گامهای بلند به سمت در خروجی پارک رفت و شهاب کوه آتشفشانی شد و موبایلش را محکم به زمین پرتاب کرد صدای شکستن آن در پارک طنین انداخت و مثل بمب خوشه ای هرکدام به سمتی روانه شد ... رفتگر قدمی پیش گذاشت و جاروی دسته بلندش

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۱/۰۲:۰۰]

را به درختی همان نزدیکی تکیه داد خم شد و از میان شکسته های موبایل سیم کارت را پیدا کرد و به دست او داد:

«بیا جوون ... این موبایل که دیگه برات موبایل نمیشه...! حداقل سیم کارتت رو داشته باشی...»

شهاب هنوز نفس هایش پس و پیش میشد تشکرش از رفتگر فقط تکان سری بود سیم کارت را گرفت و با شانه های خمیده راهی شد و رفتگر تکه های موبایل را که مثل غرور صاحبش هزار تکه شده بود زیر خش خش جاروی دسته بلندش به سوئی پرتاب کرد.

در خانواده ی طلوعی ها پنج شنبه با فرا رسیدن سال مرگ رضا آغاز شد و در خانه ی آنها سکوت سنگینی جاری بود ... و فقط صدای فین فین های گریه ی مارال سکوت را می شکست...

هر یک بی حوصله به کنجی نشسته و میزبازشان بیتا بود ، سینی چای را پر میکرد و حلوا و خرما را تعارف! گویی عضوی از خانواده است به همان راحتی!...

کامران خسته از جدلی بی پایان با بیتا برای دور نگه داشتنش از این خانواده ، نگاهش را از او گرفت و سرش به سمت ماندانا چرخید و چهره ی محزون او را از پس تور مشکی دیدکه به نقطه ای نا معلوم خیره بود و پلک هم نمی زد ، غرق دنیای او شد و با صدای فرنگیس خانوم از دنیای او جدا...

«ماندانا مادر خیلی بد شد بعد از بهشت زهرا با پدر و مادر رضا نرفتی خونشون بالاخره مهمون برایشون میاد زشته مادر»...

ماندانا نگاهش از نقطه ی نامعلومی جدا شد و تکیه اش را به مبل داد و نگاهش به سمت مامان فرنگیش برگشت:

«مامان حوصله ی شلوغی رو ندارم حاج آقا و حاج خانوم خودتون از شرایط روحی و دلواپسی هامون برای مسیح خبر دارند...»

حشایار در اغوش آقای فرجام بی تابی می کرد و دمی بند نمی شد و تا مرز گریه فاصله ای نداشت و مدام بین او و همسرش پرپوش دست به دست می شد . عاقبت پرپوش در حالی که او را در آغوشش تکان میداد به اتاق مارال رفت و بازهم سکوت به جمع برگشت...

آه غلیظی مهمان سینه ی فرنگیس خانوم شد و بیتا سینی چای را روی میز گذاشت دستی هم به موهای پریشانش کشید و کنار فرنگیس خانوم نشست و دستهای او را برای دلداری میان دستهایش گرفت:

«فرنگیس خانوم یکی دو ساعت از ظهر گذشته برای ناهارچی درست کنم
...؟»

فرنگیس خانوم که حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به دلداری ها و دلسوزی های این غریبه ی تازه از راه رسیده ، دستهایش را از حصار دستان او بیرون کشید:

«دستت دردکنه بیتا جان ... نیاز نیست چیزی درست کنی زنگ میزنیم از بیرون غذا بیارن»...

سپس در حالی که درد موزی قفسه ی سینه اش را تاب می آورد از جایش بلند شد و روبه کامران گفت:

«کامران خان لطفا زحمت این کار رو شما بکشید شماره اش توی تلفن ذخیره شده بگید کارت خوان بیارن من میرم کمی استراحت کنم»....

کامران که پی فرصتی بود تا تمام خشمش را بر سر بیتا آوار کند چشمی گفت تلفن را از روی میز پذیرایی برداشت و درحالی که به سمت آشپزخانه راهی بود رو به بیتا گفت:

«بیتا همیشه لطفا به لحظه بیای»....

کامران با آمدن بیتا به طرفه العینی قدمی پیش گذاشت و در نیمه باز آشپزخانه را بست و درحالی که سعی می کرد خشمش را مهار کند در یک قدمی او ایستاد و با لحنی پر غیض پچ پچ وار گفت:

«به چه زبونی بهت بگم تا دست از سر این خانواده برداری...؟! چرا نمی فهمی به غیر از مارال که خودت رو به عنوان دوست بهش چسبوندی هیچ کدومشون دوست ندارند که تو این قدر بهشون نزدیک بشی چرا این قدر خودت رو کوچیک می کنی ... اونها به خاطر احترامی که برای من و خانواده ام قائل هستند به تو حرفی نمی زنند!؟»

بیتا موهای صاف و بلندش را از روی شانه پس زد و سینه اش را سپر کرد و توی چشمان او بُراق شد:

«فکر نمیکنم به تو یکی ربطی داشته باشه... بچه ی صغیر نیستم که برام تصمیم میگیری...؟!»

کامران جمله ی تند و تیز دیگری تا پشت لبهایش نشست اما با صدای تقه ی کوتاه در آن را فرو داد و قدری از بیتا فاصله گرفت، دقایقی به کوتاهی عمر لحظه ای در باز شد و ماندانا با عذر خواهی کوتاهی داخل شد و با کلماتی که نشان از هیجانش داشت پشت سر هم کلماتش را ردیف کرد و گفت:

«کامران خان دایی فرشاد گفت بهتون بگم از کلانتری زنگ زدند و خواستند که بریم اونجا..... من با دایی فرشاد دارم میرم آگه شما هم مایلید تشریف بیارید»...

کامران که از شدت خشم صدایش در حنجره اش جا مانده بود به تکان سری اکتفا کرد و از کنار بیتا گذشت... قدری تأمل کرد تا اول ماندانا خارج شود سپس بی آنکه نگاهی به بیتا بکند او هم به دنبال ماندانا راهی شد...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۱/۰۲:۰۰]

گاهی اوقات لحظه هایی توی زندگی از میان روزهایت سر در می آوردند که عمر شون به طولانی عمر نوح است و در دم نفس هایت به اسارت می برد...! و برای ماندانا حالا همان لحظه از راه رسیده بود!...

در کلانتری ولوله ای برپا بود... یکی با دست بند همراه سربازی راهی بود و گوشه ای مرد کتک خورده ای برای ضارب خط و نشان هایش را ردیف می کرد و گوشه ای دیگر مردی مردانگی اش را با پر خاش به زن بینوایش نشان میداد.... اما در اتاق رییس کلانتری همه ها پشت در جا مانده بود!...

ماندانا مردمک های لغزانش روی چهره ی سرگرد پشت میز پس و پیش می شد ، که چهل و چند ساله نشان می داد ، با ریشی بسیار مرتب و موهایی کوتاه و ابروهایی پیوسته هاله ی سیاه زیر چشمانش بیش از هر چیز دیگری به چشم می آمد و خونسردی گویی با تار و پودش عجین شده بود! این را حرکات نرم و آهسته اش نشان میداد و نوک خودکاری که تپ تپ با آن روی میز ضربه هایی کوتاه میزد!....

سرگرد عاقبت به میان این همه اضطراب و نگرانی آنها آمد و آرام چشم از پوشه ی سبز رنگ پیش رویش برداشت ، زیر چشمی نیم نگاهی به هر سه نفر آنهاکه به خط روبرویش نشسته بودند انداخت و با لحنی سرد گفت:

«نیازی به لشکر کشی نبود!... آقای فرجام می اومدند کافی بود»...

ماندانا می خواست از نگرانی هایش بگوید اما مجالی نیافت و سرگرد با خودکار دایره ای روی کاغذ پیش رویش کشید و گفت:

«آقای فرجام آقایی به اسم نیما صبوری رو می شناسید...؟»

آقای فرجام ابروهای پرو کوتاهش در هم تاب خورد و سری به علامت تایید تکان داد:

«بله ایشون یکی از کارمندان شرکتم بود اتفاقی افتاده...؟!»

سرگرد بی توجه به سوال او بار دیگر دایره ای روی برگه ی پیش رویش کشید و با همان لحن همچنان بازجویانه اش پرسید:

«خانوم آزیتا حقی رو چگونه ایشون رو هم می شناسید؟!»

آقای فرجام گیج شده بود و سوالهای بی جواب دسرش پرسه میزد و نمی دانست این ها چه ربطی به مسیح دارنذباز هم سری به علامت تایید تکان داد و جواب داد:

«بله ایشون هم کارمند شرکت بودند ولی جناب سرگرد این هاچه ربطی به خواهر زاده ی گم شده ی من داره...؟!»

برخلاف ساده پنداشتن آقای فرجام ، کامران یقین داشت، پس و پشت حرفهای سرگرد به مسیح ختم می شود و دل توی دلش بی قراری می کرد!...

سرگرد با نوک خودکار ضربه ی کوتاهی به میز زد و یک تای ابرویش بالا رفت و جواب داد:

«الان خدمتتون ربطش رو میگم... روز شنبه ی همین هفته یه محموله ی مواد مخدر که داخل یه ماشین شاسی بلند جا سازی شده و به سمت غرب کشور راهی بوده شنا سایی و کشف و ضبط میشه... ما شین دزدی بوده پلاکش هم عوض شده بود راننده حاشا می کنه و میگه فقط ما شین رو دزدیده و خبری از جنس ها نداشته و از این پرت و پلاها... تا اینکه همین امروز صبح بالاخره اعتراف کرد اسم چند نفر رو برد... نیما صبوری و ازیتا حقی و آقای فرزاد صمصامی پسر شریک شما که قبلا هم از ایشون برای ما گفته بودید»....

آقای فرجام از شدت بهت پلک نمی زد و کامران و ماندانا چشم از سرگرد بر نمی داشتند و نگاهش به دهان او دوخته شده بود...

سرگرد نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد:

«من اجازه ندارم در مورد این پرونده خیلی بهتون توضیح بدم.... احتمالا برای پاره ای از توضیحات و تکمیل پرونده از شما خواهد خواست که به ستاد برید ، ولی همین قدر بدونید که نیما صبوری ، آزیتا حقی و فرزاد صمصامی وقتی می فهمند که محموله ی مواد لورفته ، از ترس اینکه توی فرودگاه دستگیر بشن، همراه قاچاقچی ها راهی کوه و کمر شدند، تا از مرز فرار کنند و چون مقدار زیادی دلار و طلا همراهشون بوده همین باعث حرص و طمع قاچاقچی ها

میشه و هر سه نفرشون رو می کشند و جنازه هاشون رو دیروز توسط محلی ها پیدا میشه....

البته قاچاقچی ها هم دستگیر شدند و به جرمشون اعتراف کردند.... با توجه به این که قبلا هم گفته بودید آقای مسیح طلوعی یه مدت توی شرکت شما برای پیدا کردن کلاهبردار ها رفت و آمد می کرد من تقریبا یقین دارم که گم شدن ایشون مربوط به همین آدمهاست...

شاید آقای طلوعی متوجه چیزی شده بودند و اونها به طریقی ایشون رو از سر راهشون برداشتند...»

سرگرد کف دستش را روی ریش های مرتب صورتش گذاشت آن را تا چانه اش امتداد داد و نفس های کهنه اش را تازه کرد... درحالی که به صندلی تکیه می داد اضافه کرد:

«البته از اون باند دو نفر دیگه باقی موندند به اسم داور و ایاز معروف به «ایاز نفله» ک

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۱/۰۲:۰۰]

ه متواری شدند و پلیس های ستاد دنبالشون هستند و مطمئنم با پیدا شدن این دونفر ما هم به آقای مسیح طلوعی می رسیم فقط امیدوارم خیلی دیر نشده باشه...»

سرگرد می گفت و ماندانا لحظه به لحظه فرو می ریخت ... حباب های ترس از زنده نبودن در دلش با هر کلمه بزرگ و بزرگ تر می شد آنچنان که دنیا پیش چشمانش تیرو تار شد و از هوش رفت و مثل تکه سنگی بی جان از صندلی به روی زمین افتاد...

تا باز شدن چشمان ماندانا ، کامران جان از حلقش بیرون آمد! معذب از حضور آقای فرجام نمی دانست چگونه دلداری هایش را برای لیلی اش ردیف کند!...

ماندانا با پاهای بی رمق و گامهایی کوتاه در حالی که آقای فرجام بازوی او را گرفته بود از کلابتری بیرون آمد آقای فرجام شوکه شده از این که بازهم چوب سادگی و بی درایتی اش را خورده بود با رسیدن به ماشین روبه کامران گفت:

«کامران خان من میرم از اون طرف خیابون یه آب میوه براش بگیرم تا شما ها سوار ماشین بشید من هم برگشتم»...

کامران با رفتن آقای فرجام نگاهش را در چهره ی مهتابی و رنگ پریده ی ماندانا چرخ می داد و آهی غلیظ همراه نفس هایش شد و در حالی خیره به چشمان تیره ی او بود نجوا کرد:

«دختر نصف عمر شدم وقتی بی هوش شدی و نفس هام رفت تا چشمت باز شد! اگه به خودت رحم نمی کنی به نفس های من رحم کن!»....

ماندانا نگاه بی رمقش تا موازات چشمان کشیده و قهوه ای کامران بالا آمد ، نوازش خوابیده در کلام کامران لبخندی هرچند بی حس و حال روی لبش نشانند و با همان صدای مخملی اش گفت:

«چرا آدمها چیزهایی رو که آرزو شو دارند به موقع به دست نمیارند؟!»

کامران دلش می خواست از احساس های ناگفته اش می گفت از حرفهای تلنبار شده روی دلش ، اما امروز و این لحظه جایش نبود ... کلافه و سر درگم دستی به موهای پرش کشید ، افکارش مثل پنبه ی حلاجی رشته ، رشته و هزار تکه بود میان تکه پاره های افکارش به دنبال جمله ای می گشت که زنگ موبایلش به داد سردر گمی هایش رسید، با دیدن شماره ی مارال ابروهایش را درهم کشید دو گام از ماندانا فاصله گرفت و بالا فاصله دکمه ی تماس را فشرد و هنوز بله اش به بفرمایید نرسیده بود که صدای پر خط و خش مارال همراه با طنین گریه ها و جمالاتی تند و شتاب زده در گوشش پیچید:

« کامران خان ما مانم سگته کرده اورژانس او مد و داره می برنش منم همراهش میرم ، تلفن دایی فرشادم خاموشه و خط ماندانا هم آنتن نمیده لطفا

بهشون بگید... نمی دونم کدوم بیمارستان میریم سوار آمبولانس شدم می
پرسم و براتون پیامک می کنم»...»

کامران میان گریه های مارال زیر لب آهسته زمزمه کرد : « یا الرحمن الرحیم
به دادمون برس »....»

پنج شنبه به می رفت تا به انتهایش برسد، و در روستای بهشت فرا رسیدن شب
نوید استراحت ، آرامش و سکون برای اهالی بهشت را میداد....»

شاداب نگاهش را از مسیح که کنار بخاری خوابیده و زیر سرش بالشتی
گذاشته و چشمانش بسته بود گرفت و دل از گرمای مطبوع بخاری جدا کرد
.... به پشت پنجره رفت و نگاهش روی نور نقره ای رنگ مهتاب که نرم روی
برف ها خوابیده بود ثابت شد.... قصه ی بن بست بهشت با طلوع صبح فردا
تمام می شد او می ماند و یک عشق پر شور... نفس عمیقی کشید و پسر ننه
زینت پیش چشمانش جان گرفت ، مردی با قامتی متوسط و هیكلی پر که
صورت باریک و استخوانی داشت با سیبل های پر و پیمان و خط ریش هایی
بلند چهره ی پسر ننه زینت او را به یاد عشق لات های فیلم های فارسی
می انداخت از همان لات هایی که پا روی لبه ی پشت کفش هایشان می

گذارند، کت را روی شانه یشان سوار می کنند و کلاه مخملی بر سر دارند و روی بازویشان خال کوبی مار و اژدها حک می کند!...

حسش به او دورغ نمی گفت به عبدالله پسر ننه زینت حس خوبی نداشت از اول هفته منتظر بود و چشم به راه تا پسر ننه زینت بیادتا بتواند با او به تهران برگردند، ولی حالا نمی دانست چرا ته دلش قُل قُل می کند می جوشد و تا حلقش بالا می آید!...

دردش فقط این نبود تاب دوری مسیح را هم نداشت و نمی دانست در تهران چه چیزی هایی در انتظارش است؟! با وجود شناختی که از خانواده اش داشت باز هم از واکنش شهاب و آقا جانش هم می ترسید... می دانست زن عمو سوری و همکار پر توانش ندا دمی از زخم زبان زدن غافل نمی شوند... برخورد و واکنش فامیل که دیگر جای خود داشت!...

دلشوره هایش مثل کتری که سر بخاری صدای قُل قُلش فضای را ساکت خانه را پر کرده بود به جوش و خروش افتاد و سایه اش را روی نفس هایش انداخت

...

کف دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و نرم و نجوا گونه گفت: «مسیح...»

مسیح هر بار که اسمش را از دهان شاداب می شنید تا اوج می رفت و بر می گشت و حس خوب و لطیفی روی دلش می نشست....لبخندی نرم روی لبش جان گرفت ، قدری پلک هایش را

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱/۰۲:۰۰]

نیمه باز کرد و شاداب را کنار پنجره دید....چشمانش را بست و از ته دل با لحنی که دل می برد گفت: « جانم...»

شاداب هم لبخندی روی لبش جان گرفت....! باید اعتراف می کرد معتاد به جانم گفتن های مسیح شده بود و هر بار که می شنید مثل معتادی که مواد تزریق کرده باشد حس خوبی زیر پوستش میدوید اصلا جانم گفتن های او برایش حکم دم مسیحا را داشت....دلش می خواست برای روز مبادا جانم های او را می گرفت کنج دلش پنهان می کرد..

کف دستش را روی دل شیشه امتداد داد گفت : « مسیح نمی دونم چرا دلم شور میزنه » ...

مسیح غم نشسته در صدای شاداب را تاب نیاورد از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت پشت او ایستاد و سرخم کرد و کنار گوشش نرم نجوا کرد:

«دلم می خواد هزار بار صدام کنی و بگی مسیح و من بهت بگم جانم ... ماه پیشونی من دل شوره هات برای چیه ...؟!»

شاداب دل از پنجره جدا کرد و به آنی سمت او چرخید و فاصله پشان یک نفس شد آنچنان که نفس هایشان روی هم می نشست ، مسیح قلبش پر تپش به تلاطم افتاد و به سختی قدمی پس رفت و نفس عمیقی کشید تا قدری به احساس برانگیخته شده اش مسلط شود... شاداب هم حالی بهتر از او نداشت گرمای عجیبی زیر پوست گونه اش حس می کرد و از هیجان قلبش بال و پر باز کرده و خیال پرواز داشت..

دقایقی شاید به عمر چند نفس زمان برد تا هر دو به احساس سرکش شان مسلط شوند و مسیح زود تر از شاداب موفق شدو با صدایی که دورگه و پر خش شده بودگفت:

«نگفتی دلواپسی هات برای چیه؟!»

شاداب برای مسلط شدن به هیجانش نگاهش را از او دزدید و به دستهای گره شده اش داد و جواب داد:

«نمیدونم..... به این پسر ننه زینت حس خوبی ندارم یه جوروی بود!...»

مسیح چشمانش در صورت دلنشین شاداب چرخ می خورد و روی تکه موی
فروری اش که از زیر شال مهمان صورتش شده بود ثابت شد.... دستش را بالا
برد و آن را نرم نوازش کرد و نرم تر از نوازش های دستش گفت:

«من هم از شما خوشم نیومد ولی در حال حاضر انتخاب دیگه ای نداریم و
مجبوریم با او نبریم . آگه بخوایم تا باز شدن جاده اصلی صبر کنیم، ممکنه
زمان زیادی طول بکشه... خانواده هامون نگرانمون هستند و خدا میدونه آلا
توی چه وضعیتی قرار گرفتند...؟!»

«مسیح... وقتی رسیدیم شهر بدون پول چه جوری تا تهران بریم.... چه
جوری به خانواده هامون خبر بدیم...؟!»

مسیح دست زیر چانه ی شاداب برد و سرش را قدری بالاتر آورد ، به چشمان
او زل زد نجوا کرد:

«ماه پیشونی من غصه هات هم مثل خودت ساده اند ... وقتی رسیدیم شهر با
موبایل عبدالله زنگ می زنیم به خانواده هامون تا از نگرانی در بیان و بعد از یه
آژانس ماشین دربست می گیریم تا دم در خونه ی ما و اونجا پولش رو حساب
می کنم بعد هم تو رو می برم خونه تون و امانتی میسپرم به اقا جونت تا پیام
و ماه پیشونی ام رو با خودم ببرم...»

خب این سوپر من فکر همه جا را کرده بود...! ای کاش یه فکر هم برای دلتنگی های دل بینوای او می کرد هنوز این فکر در سرش جولان میداد که دعایش به اجابت نزدیک شد و مسیح در حالی که سر انگشتانش را نرم روی گونه های او می لغزاند گفت:

«قصه ی بن بست بهشت با تمام خوبی ها و بدی ها ، سختی ها و آسونی هاش داره تموم میشه ولی قصه ی ما تازه اول راهه ... من وتویه عمر فرصت داریم تا کنار هم عشق رو مزه ، مزه کنیم ... فردا و فرداها مال ما ست ... بهت قول میدم بازم بر گردیم به این بهشت»....

مسیح می گفت و شاداب احساسش لبریز از عشق می شد لبخندی روی لبش جان گرفت و مسیح سر انگشتانش کشیده اش را روی لبهایی او که به خنده باز شده بود نرم و نوازش وار رساند و به چشم بهم زدنی از او جدا شد و دستی به میان موهایش برد و امتداد دستش به گردش رسید و گفت:

«چهل گیس برای شام آخر چی درست کردی بوی های خوبی از سر گاز میاد ...»

شاداب لبخندش عمق گرفت ، عمیق مثل عشقی که مسیح توی دلش جا گذاشته بود تابی به گردنش داد و درحالی که به سمت قابلمه ی غذا می رفت جواب داد:

«آقای دکتر یکم برنج و عدس داشتیم عدس پلو درست کردم میدونم دوست نداری ولی انتخاب دیگه ای هم نداری مجبوری بخوری...»

مسیح خنده روی لبش خشک شد چهره اش را درهم کشید به کنار در خانه رفت ، خم شد و کفش شاداب را که پاره شده بود و رویه ی آن از کف جدا برداشت و گفت:

«باشه تا شام آماده میشه من هم این لنگه کفش رو که پاره شده می دوزم..... امروز اسد سوزن بزرگ و نخ مشکی آورد، فردا بخواهیم بریم سمت جاده ی فرعی مجبوری از کوه بری بالا با این کفش های پاره نمی تونی راه بری...»

شاداب به سمت مسیح چرخید لنگه کفش کتانی اش در دستان او بود باید اعتراف می کرد به خواب هم نمی دید که روزی یک پز شک متخصص کفش هایش را این چنین عاشقانه بدوزد...

!

شام آخرشان در بن بست بهشت ، عدس پلو بود و در سکوت عاشقانه ای که
بین شان حاکم بود خورد شد....

مسیح علی رغم اینکه به عدس پلو علاقه ای نداشت.... ولی این بار عجیب
برایش دل چسب و خوش طعم آمد، گویی براستی این غذا بهشتی بود!...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱/۴۳:۱۶]

کاب* و*س میدید...! یعنی میان خوابهایش دعا می کرد که کاب* و*س با شد
و یک دنیا با واقعیت فاصله داشته باشد!...

مامان فرنگیش را دید که با پیراهنی سفید معلق میان زمین و آسمان ایستاده و
مارال و ماندانا با چهره ای محزون گوشه ی پیراهن سفید او را گرفته و باد
موهایشان پریشان به این سو و آن سو می برد ، فریاد های بی صدایش مثل
بختکی راه نفسش را بند آورده بود و دمی تا مردن فاصله نداشت ، عاقبت
هراسان از خواب بیدار شد و با صدای بلند و فریاد گونه فقط گفت: « مامان...»

شاداب با صدای مسیح به آنی از خواب بیدار شد... سرچایش نشست و به عمر یک چشم برهم زدن وقتی صدای نفس های بریده، بریده مسیح را شنید پرشتاب شال بافت را روی شانه هایش انداخت پرده ی حائل میان شان را پس زد و به سمت او رفت چراغ را روشن کرد و کنارش نشست با دیدن نفس های منقطع و پیشانی به عرق نشسته اش به آنی برخاست و با لیوان آبی برگشت و کنارش زانو زد در حالی که لیوان آب را به لبه‌هایش نزدیک می کرد به نرمی پشت سرهم گفت:

«خواب دیدی ... خواب دیدی عزیزدلم ... یه کم آب بخور!»....

مسیح با صدای شاداب قدری هوشیار شد، جرعه ای آب نوشید و نفس هایش برگشت، شاداب با گوشه ی شال روی شانه هایش، عرق پیشانی مسیح را پاک کرد و جرعه ای دیگر از آب را به او داد و گفت:

«مسیح بهتری...؟!»

سری به علامت تایید تکان داد و نفس عمیق دیگری کشید:

«بخش تو رو هم از خواب بیدار کردم کاب* و*س می دیدم پاشو برو بخواب حالم بهتره»...

شاداب دلش برای لمس ریش های خوابیده روی صورت مسیح پر پر میزد
عاقبت وسوسه چنگالش را ته دلش محکم کرد و کف دستش را نرم روی ریش
های نه چندان نرم او کشید و به آنی از جایش بلند شد و گفت:

«من میرم بخوابم، خوب بخوابی»

و به سمت خودش آنسوی پرده رفت ... مسیح دل شوره ی مامان فرنگیس
دمی رهایش نمی کرد تا سپیده، دمی چشم برهم نگذاشت و با طلوع خورشید
پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت...

خورشید بساطش را از مشرق جمع کرد تا جایی نزدیکی وسط آسمان آمده بود
که شاداب از خواب بیدار شد... دستی به موهایش کشید مانتویش را پوشید و
شال را هم روی سرش نشانند و پاورچین پاورچین به آن سوی پرده رفت و
مسیح را در خواب عمیقی دید ... به یاد شب گذشته افتاد و با قدری فاصله
کنار مسیح نشست که به حالت جنینی در خود مچاله شد بود و نور خورشید
کشان، کشان تا روی صورتش امتداد پیدا کرده بود قدری خود را جا به جا
کرد تا سایبان صورتش شود دستش را نوازش وار روی پتوی او کشید ... و آرام
و مخملی گفت: « مسیح »

نفس های منظم و چشمان فرو بسته اش نشان از خواب بودنش داشت ... بار دیگر سرش را جلوتر برد و خم شد و نرم تر از قبل گفت: «مسیح بیدار شو!...»

عاقبت از بیدار شدن او نا امید شد فرصت را غنیمت شمرد و یک دل سیر به تماشایش نشست ... پلیور سرمه ای رنگ مسیح را از کنارش برداشت و وسوسه ی لمس صورت او را با ب*و*سه ای بر روی پلیور مهار کرد آن را جلوی بینی اش نگه داشت و بوید و پر شد از بوی مسیح!...

مسیح که میان خواب و بیدار حضور شاداب را کنارش حس می کرد ، چشمانش نیمه باز شد و شاداب را در کنارش دید و با صدایی خواب آلودی گفت: «سلام صبح به خیر!...»

شاداب به آنی پلیور دلدارش را به کناری گذاشت و هول و شتاب زده جواب داد:

«سلام صبح شما هم به خیر آقای دکتر دیشب خوب خواب دیدی... فکر میکنم کاب*و*س می دیدی که به هراس از خواب بیدار شدی ، بد جوری هم عرق کرده بودی ...؟!»

مسیح به یاد مامان فرنگیس و خواب عجیبش افتاد برای اینکه دل شوره هایش را پس بزند لبخندی نرم روی لبش نشاناند و همانطور که نگاهش به چشمان خندان شاداب بود گفت:

«همش کاب* و*س نبود... یه قسمتی از خوابهام یه رویای قشنگ بود توی خواب می شنیدم که صدام می کردی عزیز دلم».....

چشمانش را قدری باریک کرد به چهره ی خندان او زل زد.. این سوپر من بی حیا آب نمی دید وگرنه شناگر ماهری بود پلیور مسیح را از کنار دستش برداشت و روی صورت او انداخت و در حالی از جایش بلند می شد گفت:

«آقای دکتر بلند شو صبحانه بخوریم و بریم امروز باید از بهشت خدا حافظی کنیم»...

مسیح از جایش برخاست و پتورا به کناری زد و با صدای بلند گفت:

«هر جا تو باشی بهشت هم برای من همون جاست»....

عبدالله دستی به موهای کوتاهش کشید و درحالی که بارو بندیش را درون ساک مشکی می چپاند و بی حوصله از قربان صدقه های ننه زینت گفت:

«ننه مرگ عبدالله کوتاه بیا دیروز عزیز خان گفت این غریبه ها رو تا شهر ببر نتونستم رو حرفش حرف بیارم و گفتم چشم ... بابا من این همه راه توی این برف کوبیدم اومدم تورو بینم و یه پولی بهت بدم و برگردم... جاده ی پایین که بسته بود مجبور شدم از جاده فرعی بالا پیام گفتم حالا که چند روز میرم سفر بی پول نمونی... این غریبه ها دیگه چه

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۱/۴۳:۱۶]

صیغه ای هستند...هرجوری اومدن همون جوری هم برگردن دیگه»...

ننه زینت دستی به چهار قدش کشید و دستی هم به سر پسرش...

«ننه قربون قدو بالات بره روی گرده ی تو که سوار نمیشن ... ماشین میره اونها رو هم می بره تا شهر بیرتشون از اونجا خودشون میدوند ... والله ادم حسابی هستند ، مرد دکتر اون دختر هم زنشه دیشب که قصه شون رو برات گفتم»...

عبدالله کلافه قدم رفته اش را برگشت دستی به چهره ی لاغر و استخوانی مادرش کشید و با لحنی نرم گفت:

«ننه این دفعه رو کوتاه بیا بگذار به سلامت برم ... رسیدم شهر به راهداری
خبر میدم بیاد و راه رو برای اهالی روستا باز کنه ... آقای دکتر و زنش هم با
صولت برگردند»...

ننه زینت که مرغش یک پا داشت و دیگه هیچ ...! روی از او گرفت و با تغییر
گفت:

«حرف ننه رو بندازی زمین نوبه ی دیگه به خودت زحمت نده و نیاده تا ننه
زینت رو ببینی حالا هم برو به سلامت»...

عبدالله پوف کشداری کشید و میان چه کنم، چه کنم هایش نعنا در خانه را باز
کرد و با صدای بلند گفت:

«ننه زینت، ننه زینت آقای دکتر و زنش او مدن عزیز خان گفت به اقا عبدالله
بگم زودتر راه بیافتند تا به شب نخورند»...

عبدالله پر حرص ساک مشکی لباس هایش را به سمتی پرتاب و لباس هایش
وسط خانه پخش و پلا شد!....

برای خدا حافظی تقریباً نیمی از اهالی بهشت آمده بودند ... اول صف خانواده ی عزیز خان بود و کنارش شهربانو، ریحان، حنا و مسیح کوچکشان، اسد و رعنا کمی آن سوتر و آخر صف رعنا و پونه ایستاده بودند... ننه زینت و خانواده ی مشدی رحیم هم حضور داشتند حتی پدر حنا و منیر موطلایی یدالله و همسرش هم بود....

عزیز خان قدمی پیش تر گذاشت و دستی به شانه های مسیح زد و گفت:

«دیدنت برامون نعمتی بود راسته که میگن گر خدا زحمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری ... او مدنت به این ده برامون نعمت بود چون نوه و عروسم رو از تو دارم توی این مدت گره مردم روستا رو باز کردی و درمون دردشون شدی ... تابستونهای بهشت دیدنی تره دست زنت رو بگیر و بازم بیا پیشمون»...

مسیح با عزیز خان دیده ب* و* سی کرد و دستش را به نشان دوستی فشرد:

«محبتهای شما چیزی نیست که از خاطر مبره شماره تلفن خونه و مطب رو به همراه ادرس به ریحان دادم او میدید حتما بهمون سر بزیند خوشحالم می کنید ...»

شهربانو پر چادرش را پیش کشید و شاداب را در آغوش کشید و گونه هایش چندتاب*و*سه ی آب دار مهمان کرد حالا نوبت او بود که مهمان نوازی اش را کامل کند:

«قربونت برم مثل نعنا و پونه برام عزیزی... خوبی ها رو با خودت ببر و بدی ها رو برای ما جا بگذار... بازم بیا پی شمون نگاه به سرمای زم*س*تون نکن، بهار های این جا بهشت...»

شاداب میان آغوش مادرانه ی او گم شد و بوی مامان زری اش برایش تازه شد و گفت:

«بخشید خیلی باعث دردسرتون شدیم انشالله روزی تشریف بیارید تهران تا محبتتون رو جبران کنم...»

حالا نوبت ننه زینت قابله و زن خوش نیت بهشت بود قدمی پیش گذاشت و روبروی شاداب ایستاد و با پر چهار قدش اشکهایش را پاک کرد، شاداب را در آغوش کشید و چندتاب*و*سه ی آبدار مهمان جای، جای صورتش کرد و گفت:

«الهی سفید بخت بشید نگران اخم های عبدالله نباشید به خاطر گیس سفید من هم که شده شما رو سلامت به شهر می رسونه...»

بازار خدا حافظی داغ بود و هرکس به سبک سیاق خودش دعا‌های بدرقه را ردیف می کرد...! مسیح به نعنا و پونه که رسید جلوی پای آنها زانو زد و نگاهش در گونه های سرخ و سرما زده ی آنها چرخید، روسری هایشان مثل همیشه تا جایی حوالی گونه هایشان کج بالا انده بود خم شد و یک به یک پیشانی آنها را ب* و *سید و گفت:

«خاطره ی قشنگ شما دو تا هیچ وقت از ذهنم محو نمی شه» ...

سپس دست پونه را میان دستانش گرفت و نگاهی به زگیل هایش انداخت که قدری کوچکتر شده بودند و ادامه داد:

«زگیل های دستت هم داره خوب میشه تا آخر ژل رو مصرف کن هر وقت عزیز خان و بانو جان اومدن تهران حتما باهاشون بیاید دلم براتون تنگ می شه» ...

نعنا و پونه چشم از مسیح محبوبشان بر نمی داشتند تا مرز گریه فاصله ای ندا شتند ، عاقبت نعنا دست در جیب پیراهن گلی گلی پر چینش کرد و مشتی گردو در آورد کف دست مسیح گذاشت و گفت:

«این ها رو خودم شکستم خیلی شیرین و خوشمزه است ... مشت مسیح هنوز بسته نشده بود که پونه هم چند تا آلوچه ی جنگلی به آن اضافه کرد و بعد سریع انگشتان دست او را جمع کرد و تند و پر عجله گفت:

«آلوچه هاش هم خیلی خوشمزه است...»

با صدای عبدالله همه نگاهها به سمت او چرخید:

«دکتر راه بیفت دیگه.... مارو علاف کردی ها تا برسیم بالا شب شده من مسافرم باید زودتر برسم شهر...»

مسیح و شاداب از اهالی بهشت خداحافظی کردند ... مسیح دستش را به سوی شاداب دراز کرد و دست او که میان دستش نشست محکم

بن بست بهشت، [۱۶:۴۳ / ۰۱ / ۰۲ / ۱۷]

گرفت و همراه عبدالله پا روی دل برفها گذاشتند و راهی شدند....

قصه ی بن بست بهشت برای آن دو تمام شد غافل از اینکه روزگار بازی جدید تری برایشان رو می کند!...

بن بست بهشت، [۱۶:۲۰ / ۰۴ / ۰۲ / ۱۷]

وقتی به بالای دره رسیدند نفس های خسته ی هردو با هن هن همراه بود و سوز و سرما تا جای میان استخوان هایشان نفوذ می کرد...

شاداب خم شد و دو دستش را به زانوهایش گذاشت، حالتی مثل رکوع.... سر برداشت و نگاهش به سمت نیسان آبی رفت که پشت آن نوشته بود «رفیق بی کلک مادر»...

عبدالله نیم نگاهی به آن دو انداخت، دستی به پر شلوارش کشید و برف های نشسته روی آن را پاک کرد و همانطور که سوار می شد با لحن مشمئز کننده ای گفت:

«دکی به پر بالا وقت تنگه....! بنشین تا راه بیافتیم»...

سپس تندو تیز، پشت فرمان نشست و مسیح هم از سمت دیگر کنارش و شاداب هم جفت مسیح کنار شیشه... شاداب وقتی سوار شد دلش می خواست دلشوره هایش را همان جا بیرون ماشین جا بگذارد اما آنها ترو فرز تر از او همراه دلش سوار ماشین شدند!...

عبدالله به محض نشستن استارت زد تا ماشین گرم شود، در دم سی دی در ضبط گذاشت و آهنگ کوچه بازاری فضای ماشین را پر کرد و هم نوا با خواننده

شروع به خواندن کردو با ریتم آهنگ قری هم به گردش می داد....! براستی
گویی او را از درون فیلم های فارسی به دنیای واقعیت پرتاب کرده باشند!....

مسیح همه ی حواسش پی شاداب بود و نگاهش روی نیم رخ و رنگ پریده ی
او نشست ، دست او را حمایت گر میان دستش گرفت و بیخ گوش او نجوا
کرد:

«خسته شدی ... سرت بگذار روی شونه ی من و سعی کن یکم بخوابی....
این جوروی گذشت زمان رو هم حس نمی کنی!»...!

شاداب بی حرف و کلامی سری جنباند و دل به تلق تلق زنجیر چرخ های
ماشین داد ، که با آهنگ کوچه بازاری معجون گوش خراشی داشت و عاقبت
خستگی و سرما پلک هایش را سنگین کرد و سر روی شانه ی فراخ مسیح
گذاشت و به خواب رفت...

هرچه پیشتر می رفتند ، گویی جاده هم پیش هم پیش چشمانشان کش می
آمد....! ماشین از پیچ و خم جاده می گذشت و دل جاده ی برفی را می
شکافت... خورشید هم بساطش را نرم نرمک جمع می کرد و می رفت تا
پشت کوهها پنهان شود....

عبدالله خسته از آهنگ های کوچه بازاری ضبط را خاموش کرده بود و خودش آهنگ « عزیز دلم زلیخا، یار خوشگلم زلیخا » را با سوز و گدازی خاصی می خواند، با افتادن چرخ ها درد ست اندازی پر پیچ و خم ما شین تکان شدیدی خورد و شاداب به هراس بیدار شد و نگاهش را به اطراف چرخ می داد و مسیح دست او را میان دستش گرفت به میان هنرنمایی عبدالله آمد گفت:

« آقا عبدالله بین موبایلت آنتن میده...؟ تا ما با خانواده هامون تماس بگیریم...»

عبدالله شعر «عزیز دلم زلیخا...» را نیمه رها کرد و سری بالا انداخت:

«نوح ... اگه آنتن هم بده به درد شما نمی خوره...؟!»

شاداب گوش هایش تیز شد و مسیح اخم هایش غلیظ و با همان ابروهای گره شده با لحنی سرد و پراز سوءظن پرسید:

«اونوقت چرا به درد ما نمی خوره...؟!»

عبدالله در حالی که آدامس در دهانش مدام در چرخش بود و موقع حرف زدن رنگ صورتی آن دیده می شد جواب داد:

«واسه خاطر اینکه خطتم اعتباریه و شارژ پولی اون تموم شده ، باس صبر کنید تا برسیم شهر و شارژ بخرم»....

مسیح حس خوبی به او نداشت و می دانست یه جای کارش یقینا میلنگد!...
با همان لحن سرد و البته قاطعش گفت:

«باشه ایرادی نداره به پاسگاه رسیدیم نگه دار، تا ما از اونجا با خانواده هامون تماس بگیریم»

عبدالله رو ترش کرد ... شیشه را قدری پایین کشید و آدامس اش را همراه آب دهانش به بیرون نُف کرد و روبه مسیح شد:

«د... نشد دیگه...! اومدی و نسازی ... قرار مون این نبود! ما به ننه مون قول دادیم شما رو برسونم شهر و پاسگاه و این جور حرفها رو نداشتیم...! آگه خوش داری بری پاسگاه یکم اون ور ترش خالی تون می کنم شما رو به خیر و مارا به سلامت ... از قدیم گفتن سری که درد نمی کنه دستمال نمی بندند»...

وراجی های عبدالله به لطف صدای « دی لینگ ، دی لینگ » زنگ موبایلش قطع کرد... درحالی که یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش به گوشی تماس را برقرار کرد و با لحنی لاتی گفت:

«بنال تا حرفت یادت نرفته...؟!»

مسیح و شاداب تمام حواسشان پی او بود و ادبیاتی که رنگ و بویی از فرهنگ و ادب نداشت!...

«به جای ویز ویز کردن زبون به دهن بگیر بین چی میگم تو برو ترمینال یه چیزی بریز توی حندق بلا و منم خودم رو بهت می رسونم، مسافر خورده به تورم این ها رو خالی کنم چتر می شم سرت، یه ساندویچ سوسیس هم برای من بگیر از ظهر هیچی نخوردم روده بزرگه داره از خجالت روده کوچیکه در میاد»...

عبدالله بی خدا حافظی تماس را قطع کرد و دوباره شروع به خواندن ترانه ی «عزیز دلم زلیخا، یار خوشگلم زلیخا کرد...» و سرش را به اطراف تاب میداد...! هنوز شعرش به نیمه نرسیده بود در وصف زلیخا همان یار خوشگلش دست و پا میزد که ایست بازرسی پاسگاه مرزی علامت ایست را بالا برد، تا آنها را متوقف کند و عبدالله با دیدن سربازی که علامت توقف میدادترانه خواندن یادش رفت و محکم روی فرمان کوبید گفت:

«مذهبت رو شکر.... همین رو کم داشتیم

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۰۰۴:۱۶]

، هیچ وقت به ما گیر نمی دادند!... کم بود جن و پری این یکی هم از دیوار
پرید!»...

پوف کشداری کشید، کف دستش را روی فرق سرش گذاشت و آن را روی
موهای کوتاهش تا مرز پیشانی سُر داد.... پلیس ایست بازرسی به کنار شیشه
آمد و تقه ای به آن زد و عبدالله هول و دست پاچه شیشه را پایین داد و قبل از
اینکه دهان باز کند، پلیس راه که مردی بود لاغر اندام با قامتی بلند.... سر
خم کرد و با لحنی دستوری و خشکی گفت:

«گواهینامه و مدارک ماشین»...

مسیح سر خم تا او را بهتر ببیند اما به جز اورکت تیره ی او چیزی ندید!....

عبدالله چشم غلیظی گفت و چراغ سقفی را روشن کرد، سایبان بالای سرش
را پایین داد و تروفورز مدارک را به دست او داد.... پلیس چراغ قوه اش را روی
مدارک لغزاند و سپس قدری خم شد و نگاهی به داخل انداخت و گفت:
«از کجا میایی و مقصدت کجاست با این خانوم و آقا چه نسبتی داری...؟»

مسیح که حتی سر سوزنی به عبدالله اعتماد نداشت آرام بیخ گوش شاداب پیچ کرد: «پیاده شو...» ولی مجالی برای حرف زدن پیدا نکرد و عبدالله تندو شتاب زده با جمله هایی درهم و برهم گفت:

«جناب سروان ما خودمون محلی هستیم از روستای بهشت میایم کف این جاده ها بزرگ شدیم...»

سپس سرش به سمت مسیح و شاداب کج شد و با همان جملات به هم ریخته اش ادامه داد:

«این دو تا زن و شوهرند و مسافر هام هستند از روستای بهشت میایم، آخه نیست که کوه ریزش کرده و جاده اصلی بسته شده....! این دو تا هم مهمون عزیز خان بودند.... پهبویی هوار ما شدند....! گفتیم صواب داره ما که خالی میریم اینها رو تا شهر می بریم و اونجا خالیشون می کنیم...»

پلیس لاغر اندام و بلند بالا که گویی کار کشته تر این حرفها بود، شتاب زدگی جمله ها و دست پاچگی رفتار عبدالله باعث شد، تا لحظه به لحظه حباب شک و تردید دردش بزرگ و بزرگ تر شود، نیم نگاهی به مسیح انداخت و بعد نگاهش روی چشمان ترسیده ی شاداب نشست و دامنه ی شکش وسعت

یافت ... قامت راست کرد با دست به محوطه ی خالی اشاره کرد و درحالی که گامهای بلند برمی داشت با صدایی رسا گفت:

«بزن کنار و هر سه نفرتون پیاده بشید مدارک و کارت شناسایی تون رو هم همراه ساک سفرتون بیارید»...

سپس روبه سربازی چاق و هیکل داری که اسلحه به دست کنار در پا سگاه ایستاده بود، دستوری و آمرانه و تحکم آمیز گفت:

«مرتضوی... با یکی از بچه ها خوب ماشین رو بگردید»....

شاداب و مسیح قبل از حرکت ماشین بالا فاصله پیاده شدند و عبدالله محکم روی فرمان کوبید و زیر لب پرحرص گفت:

«گندت بزنند ننه ... گند زدی به برنامه هام» ...

باد از روی محوطه ی باز با سوزی گزنده برمی خاست و همراه هو هویی زوزه کنان مانند شلاق بر روی گونه های هر دو می نشست و تنها صدایی که سکوت سرد جاده را برهم میزد رد شدن گاه و بی گاه ماشین ها بود که تعدادی

از آنها با علامت ایست بازرسی می ایستادند و رانندگانی که حس شک پلیس را قلقلک نمی دادند از کنار ایست بازرسی پاسگاه می گذشتند!...

شاداب دمی از مسیح جدا نمی شد و دستش را رها نمی کرد..... مسیح همراه شاداب با گامهای بلند به سمت پلیس ایست بازرسی رفت و و روبروی او ایستاد و نگاهش روی اورکت او چرخ می داد و آرم نشسته روی سینه ی او را گذرا از زیر چشم رد کرد « ستوان دوم احمد لطفی...» سعی کرد به افکارش نظمی دهد و جملات درست و به جا را انتخاب کند اما باز هم مجالی نیافت، ستوان لطفی پیش دستی کرد و به سرو وضع آشفته ی آنها نگاهی انداخت و با همان لحن خشک و بی روحش کوتاه گفت:

«مدارک شناسایی خودت و خانومت رو بده ساک های سفر تون رو سربازها میارن جلوی خودتون داخلش رو ببینم...»

مسیح اخم کرد و خطی روی پیشانی نشان داد، تمام جملات ردیف شده ی ذهنش به پرواز در آمد... دستی به موهای پر و صافش برد و تا گردن امتداد داد و کلافه با لحنی پراز استیصال جواب داد:

«ما مدارک شناسایی نداریم و البته یه سری مسائل هست که باید توضیح بدیم

...»

عبدالله که پشت سر آنها کمی آن سو تر ایستاده بود، با شنیدن این جمله بر آشفته و مثل سیخ کباب روی منقل شروع به جلز و لز کرد رو به همان ستوان لطفی گفت:

«جناب سروان آگه می دونستم اینقدر مشکوک هستند به گور خودم می خندیدم که سوار شون کنم ننه ام می گفت توراه موندن و اسیر برف و یخبندون شدند»...

عبدالله هر بار که دهان بار می کرد اوضاع خراب تر می شد...

ستوان لطفی چشمانش را قدری ریز تر کرد، عمیق به مسیح و بعد هم به شاداب که تقریباً به گوشه ی پالتوی او آویزان بود خیره شد... با دیدن چهره ی رنگ پریده ی او و چشمانی که از ترس دو دو میزد و کنج لبش به سمت بالا کج شد و به یاد دختر و پسر فراری ماه پیش افتاد و پرسید:

«لابد نسبتی هم با این خانوم نداری...؟»

مسیح که می دانست دروغ و وضعیتشان را پیچیده تر می کنند صادقانه جواب داد: «نه ما زن و شوهر نیستیم»...

«نه» قاطع مسیح هنوز به توضیح نرسیده بود که ستوان لطفی روی پاشنه ی پا

چر

بن بست بهشت, [۱۶:۲۰۰۴/۰۲/۱۷]

خید پشت به هردوی آنها شد و به تصور اینکه داستان این دو حکایت عشق و عاشقی و دختر و مرد فراریست با گامهایی بلند بی توجه به آنها براه افتاد و روبه سربازی که جفت پا کنار در پا سگاه ایستاده بود و چشم از آنها بر نمی داشت شد و گفت:

«توفیقی... سه تا شون رو بیار اتاق رییس پاسگاه.... حواست باشه مثل دفعه ی قبل چلمن بازی در بیاری دوماه برات اضافه خدمت می نویسم...»

سرباز پاهایش را محکم بهم کوبید سلام نظامی داد و به سمت آنها راهی شد و شاداب از ترس در حال غالب تهی کردن بود و نفس هایش یکی در میان از ریه هایش به پرواز در میامد عاقبت تاب نیاورد و قبل از این که گامی بردارد آهسته نجوا کرد: «مسیح...»

مسیح قدری سرش را به سمت او خم کرد و شاداب با صدایی که مرتعش بود و لرزان کنار گوش او گفت:

«من دارم از ترس سگته می کنم...! بدون مدارک شناسایی حرفهامون رو باور می کنند...؟!»

مسیح دست او را میان دست حامی خودش گرفت و قدری به آن فشار داد:

«نگران نباش عزیزم، کاری نکردیم که بترسیم... فقط باید براشون توضیح بدیم... من مطمئنم مشکلی پیش نیاید»...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که سرباز از پشت سر به آنها نزدیک شد و با لهجه ی خاصی که برای هردوی آنها نا آشنا بود گفت:

«پچ پچ ممنوع... از هم جدا شوید و با فاصله راه برید... واسه ی من شر درست نکنید»...

هردو قدری از هم فاصله گرفتند... صدای عبدالله را از پشت سر می شنیدند :

«ای بابا اومدیم صواب کنیم کباب شدیم اونها مدارک شناسایی ندارند چه دخلی به من داره تورو حضرت عباس بی خیال ما بشید»....

رییس پاسگاه مرزی مردی بود ، عب* و*س با قامتی کوتاه و هیپکی فربه
....چشمانی داشت ریز و دکمه ای مانند که زیر ابروهای پرو پیمان و سیاهش
گم شده بود و لبهای باریکش هم زیر ریش و سییل صورتش پنهان! و
طاسی سر و صورت گوشت آلودش بیش از هر چیزی نگاه بیننده را به سمت
خود جلب می کرد....

تکانی به هیکل فربه اش داد و پایه ی صندلی با صدای عژ غژ نا سوری رودل
سرامیک های کهنه و کثیف کشیده شد و سلام مسیح و شاداب را هم با تکان
سری جواب داد ، چشمان دکمه ای اش را قدری زیر تر کرد و نگاهی اجمالی
به ظاهر درب و داغون هر دو انداخت و سپس نگاهش را از پارگی گوشه ی
مانتوی شاداب گرفت و رو به ستوان لطفی که جفت پا کنار در ایستاده بود
، بالحنی پر ابهت و کوبنده پرسید:

«داستانشون چیه؟!»

لطفی سینه ای جلو داد و با لحن محکمی گفت:

«قربان مداراک شنا سایی ندارند و حرفها شون هم با راننده ضد و نقیض!
راننده می گفت زن و شوهرند ولی خودشون تکذیب کردند! میگن یه سری

مسائل رو باید توضیح بدند ... راننده یه نیسان آبی داره و بچه ها دارند ماشین رو بررسی می کنند...»

جمله های لطفی به نقطه نرسیده بود، که عبدالله مثل اسپند رو آتش شد و به سمت میز رییس کلانتری رفت و دستهایش را روی میز گذاشت:

«جناب سروان جان بچه تون بگذارید برم.... من شب مسافرم بلیط دارم و باید برم ترمینال...! مننه ننه مرده رفتم روستا به ننه ام سر بز نم که این دو تا غریبه خوردن به پستم... مهمون عزیز خان بودند راست و دورغ قصه شون پای خودشون ما فقط به ننه ام قول دادم توی شهر خالی شون کنم...»

مسیح پی فرصتی بود تا حرف بزند قدمی پیش گذاشت و گفت:

«جناب سروان اجازه بدید براتون توضیح بدم...»

اما رییس پاسگاه ابرهای پرو سیاهش تا مرز چشمانش پایین آورد کف دستش را به علامت سکوت بالا و با همان لحن خشک و بی روحش گفت:

«اون که شکی درش نیست.... به موقع همه چی رو باید توضیح بدید!....»

سپس چشم از مسیح گرفت و سرش به سمت عبدالله چرخید با دست گوشه
ی اتاق دوازده متری اش را نشان داد:

«برو اون گوشه بایست تا ازت سوال نپرسیدم حرف نزن...»

ابهت و قاطعیت صدای رییس پاسگاه عبدالله را در دم گرفت و ماست هایش
را کیسه کرد، چشم، چشم هایش را ردیف کرد و به کنج اتاق رفت و کف
دست روی دهانش کوبید و گفت: «چشم ما خفه می شیم...»

در میان لحظه هایی که اضطراب بساطش را روی دل و روده ی هردوی آنها
درست و حسابی پهن کرده بود در با صدای تقه ای باز شد و سربازی داخل شد
و بعد از سلام و احترام نظامی بسته ی مربع شکلی که دور تا دور آن چسب
برق مشکی پیچیده شده بود روی میز رییس پاسگاه گذاشت و گفت:

«قربان این بسته تریاک روزیر ماشین جا سازی شده بود و سگ مواد یاب پیدا
کرد...»

رییس پاسگاه دستی به فرق طاس اش کشید و سری تکان داد و با همان چهره
ی عب*و*س و درهمش در حالی که نگاهش بین هر سه ی آنها چرخ می
خورد گفت:

«داستان داره جالب میشه ...! یه دختر داریم و یه مرد ، با سرو وضعی آشفته که مدرک شناسایی ندارند و توی جاده هایی که فاصله چندانی با مرز نداره ، واسه خودشون می چرخند و یه قاچاقچی که فقط بلد قسم دورغ بخوره و یه بسته تریاک...»

مسیح چشم از بسته ی تریاک روی میز گرفت برآشفته و قدمی پیش گذاشت و گفت:

«جناب سروان اجازه بدیدما هم حرف مون رو بزنینم این آق

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۴/۲۰:۱۶]

ا و این بسته هیچ ربطی به ما نداره چرا نمی گذارید براتون توضیح بدم ...!؟»

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۵/۴۶:۱۳]

سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد ، کش دار و طولانی ، دقایقی دلهره آور در گذر بودند! آنچنان که صدای نفس ها فقط شنیده می شد!...

عبدالله از ترس چشمانش بی هدف به اطراف می چرخید و لبهایش مثل ماهی بی صدا، بی حرف و کلامی باز و بسته می شد و رنگ پریده اش گواه حالش بود!....

شاداب نگاه ملتهب و خسته اش را روی چهره ی عب*و*س، گوشت آلود و زمخت رییس پاسگاه نشست و بسته ی تریاک چسب کاری شده ی روی میز، تا به حال تمام دیده ها و شنیده هایش از مواد مخدر به فیلم های م*س*تند و داستان حوادث و روایت ها منتهی می شد و دیگر هیچ!.... نگاهش سرگردان مدام بین مسیح و رییس پاسگاه می چرخید و حس نا امنی در تار تار وجودش پیداد می کرد، قدری به مسیح نزدیک تر شد و برای حس امنیت گوشه ی پالتوی او را گرفت... گویی با او فقط به دنیا وصل می شد....

رییس پاسگاه مثل عقابی در کمین، همه ی حرکات را زیر نظر داشت!.... مسیر نگاهش را از شاداب به سمت مسیح کج کرد و ابروهای پر پشتش روی هم افتاد، نگاهش تا امتداد چشمان مسیح بالا آمد و به چهره ی برافروخته ی او خیره شد، خون سرد انگشت شست دست راستش را گوشه ی لبش کشید، تکیه اش را به صندلی داد و رو به لطفی دستی در هوا پرتاب کرد و گفت:

«راننده ی نیسان بازدا شتگاه تا تکلیفش رو معلوم کنم یه تست اعتیاد هم ازش بگیرید»...

سپس به سمت شاداب چرخید و یک تای ابرو اش را بالا داد اضافه کرد:

«دختر رو هم بیرید انباری پشت باز داشتگاه فعلا اونجا باشه تا ببینم قصه هاشون چقدر به هم نزدیکه حواست باشه داستانش مثل دختر فرار ماه پیش نشه که بد میبینی؟!»

لطفی به کوتاهی عمر چند ثانیه چکمه هایش را بهم کوبید و صدای کوبش آن در فضا طنین انداز شد و پشت بندش عبدالله دو دستش را بالا برد و محکم بر فرق سرش کوبید و با عجز و لابه گفت:

«جناب سروان این ها همش بُهتون ... ! اصلا به قیافه ی من می خوره مال این حرفها باشم، این مواد برای مصرف شخصیه ، دوتا نخود که این حرفها رو نداره...؟!»

دامنه ی صبر رییس پاسگاه به انتها رسید و در دم به آتشفشانی در حال فوران مبدل شد ، از جایش برخاست و بسته ی تریاک را میان دستش بالا آورد آن را در هوا تابی داد گفت:

«مرتیکه تئاتر برای من بازی نکن...! پس مصرف موادت خیلی بالاست که کیلو، کیلو حمل می کنی؟ به تور بد کسی خوردی، می فرستمت جایی که عرب نی بندازه و رنگ آفتاب رو دیگه نبینی!»....

سپس طبق عادت دستی به سر طاسش کشید و نفس های پر حرصش را با دم و بازدم عمیقی از سینه بیرون فرستاد.. هیکل فربه اش روی صندلی هوار کرد و صدای غژ غژ آن را هم در آورد و بی حوصله دستی در هوا رو به ستوان لطفی تکان داد و دستوری و آمرانه گفت:

«این مرتیکه رو ببر بازداشتگاه تا سر فرصت خدمتش برسم به زاهدی هم بگو بیاد این دختر رو بیره انباری گوشه ی حیاط درش رو هم قفل کنه تا من تکلیف این دو تا رو هم مشخص کنم!»....

خب تکلیف او که مشخص بود تا قالب تهی کردن فقط گامی فاصله داشت ...! بماند که دلشوره و دلشوره نمی کردند و آنها را دانه به دانه در سبد دلش جا می داد، ذهن خسته اش تاب و توان ماجرابی دیگر را نداشت و حس نا امنی از دوری مسیح مانند تار عنکبوتی تمام تار و وجودش در هم تنیده بود....

عبدلله مثل اسپند روی آتش شده بود و برای تبرئه ی خود قسم راست و دورغش را به هم می بافت و «جان من و جان تو را» پشت هم ردیف می کرد مسیح منتظر ایستاد تا فضا قدری آرام تر شود و با بیرون رفتن عبدالله سربازی که زاهدی نام داشت داخل شد و به رسم سلام نظامی چکمه های براق و واکس زده اش را محکم به هم کوبید و خبردار کنار در ایستاد....

شاداب از شدت اضطراب دستها و لبهایش به وضوح می لرزید و دنیا را از پس اشک حلقه زده در چشمانش تار و ارزان میدید ، رییس پاسگاه گوشه ی لبش را به سمت بالا کج کرد با دست به زاهدی اشاره ای زد و گفت:

«این خانوم فعلا ببر انباری گوشه ی حیاط تا بینم قصه ی این یکی چیه
...؟!»

مسیح تمام هوش و حواسش پی شاداب بود و رنگ و رخ پریده اش و لبهایی که قاچ قاچ و بیرنگ شده بود....! بی تاب از این همه بی تابی اونس هایش رفت و یقین داشت که مرد عب*و*س پیش رویشان محال است کوتاه بیاید و از هردوی آنها در یک زمان بازجویی کند! کلافه از در ماندگی و ترس خوابیده در چشمان او سر خم کرد و دستی به میان موهای نامرتبش برد و با صدای پر بغض شاداب سر برداشت ، نگاهش را از کاشی های مربع شکل و درب و داغون کف جدا کرد و باز هم چشمانش سمت او چرخید:

«من هیچ جا نمیرم!»....

رییس پاسگاه لبخندی که بستر شبیه به پوزخند بود گوشه ی لبش جان گرفت
و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت با صدای پر تحکم رو به زاهدی گفت:

«نه من غریبم رو بگذار برای بعد....زاهدی ببرش»

مسیح نهایت تلاشش را می کرد تا در برابر رفتار تند و خشن رییس پاسگاه صبور
و بردبار باشد، او ضاع را از آنچه که هست خراب تر نکند....! سرش به سمت
شاد

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۵/۴۶:۱۳]

اب برگشت و نگاهش به دو خط خیس و صاف گونه های او ثابت شد و با
لحنی نرم البته مردانه حامی گفت:

«چرا گریه می کنی...؟!»

پلک هایش را برهم گذاشت و اشکهایش مثل طنابی پر گره روی یک خط
ممتد بر روی گونه هایش نشست و با لبهایی که می لرزید زیر لب آهسته
گفت:

«مسیح من می ترسم بدون تو جایی نمیرم...»

مسیح قبلش فشرد شد و روحش لای منگه ی درماندگی رفت با صدایی نرم تر
از قبل پیچ پیچ وارگفت:

«از چی میترسی...؟! من همین جا هستم ، همه چی براشون توضیح میدم و
بعد با خانواده هامون تماس می گیریم، با این آقا برو...»

شاداب پلک هایش را برهم گذاشت و ته مانده ی اشکهایش هم جاری شد و با
سری افتاد و پاهایی که از سنگینی گویی در سیمان فرو برده باشند همراه سرباز
به راه افتاد و دل و روح مسیح میان چشمان تر او جا ماند!...

با بسته شدن دراتاق رییس پا سگاه چشمان گرد و ریزش را ریز تر کرد و چینی
ریز و درشت پای آن لنگر انداخت و با لحنی پر طعنه پرسید:

«خب انگار خیلی هم با هم غریبه نیستید...؟!»

سپس کاغذ سفیدی را با آرام نیروی انتظامی ، روی دل شیشه ی رو میز به
سمت جلو هول داد و گفت:

«حالا بریم سر وقت قصه ی تو... وای به حالت اگه دورغ و دَونگ قاطی حرفهات باشه... هرچی رو هم که می گی بعدش توی کاغذ می نویسی آخر هم اظهارات رو امضا می کنی... قبل از هرچیز از نام نام خانوادگیت و شغلت شروع کن تا بینم قصه ی تو چیه... وای به حالتون قصه های شما دوتا یک خطش هم با هم نخونه...؟!»

مسیح شقیقه هایش از درد پر توان می کوبید، رفتار تند و تیز رییس پاسگاه اعصابش را شیشه ای کرده و آستانه ی صبرش تا لبریز شدن به مویی بند بود، اما باز زبان در کام گرفت و بی حرف و کلامی سری به علامت تایید جنباند و قدمی پیش گذاشت، صندلی روبروی میز رییس پاسگاه را پیش کشید، نشست و شروع به نوشتن کرد... نگاهش روی اولین سطر رفت و با خطی نه چندان خوش نوشت

نام: مسیح

نام خانوادگی: طلوعی

وقتی خداوند تو را تالبه ی پرتگاه مشکلات سوق میدهد؛
 تماما به او اعتماد کن زیرا دو چیز ممکن است اتفاق بیافتد
 یا خودش تو را میان زمین و آسمان می گیرد
 یا پرواز کردن را یادت میدهد

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۶/۵۹:۱۰۹]

مسیح از «ب» بسم الله تا «ن» پایان رازیر نگاههای ریز بین رییس پاسگاه گفت و نوشت و انتهای آن را امضا کرد....

رییس پاسگاه برگه ی اظهارت او را برداشت و نگاهی گذرا به آن انداخت و تکیه اش را به صندلی داد بعد از دقایقی نه چندان طولانی با لحنی که نرم تر از قبل بود گفت:

«خب آقای دکتر برای صحت و سُقم حرفهات باید استعلام کنم ، تا استعلام بیاد مهمون ما هستی ، حرفهای اون دختر خانوم رو هم باید بشنوم بعد از استعلام و صحت حرفهاتون میتونید با خانوادهاتون تماس بگیرید تا مدارک شناسایی تو رو بیارن و به سلامتی تشریف ببرید...»

مسیح از جایش بلند شد و دستی به پیشانی پر دردش کشید و با صدایی که از خستگی پر خط و خش شده بود گفت:

«خواهش میکنم زودتر این کاررو انجام بدید من نگران حال مادرم هستم و این هشت روز مطمئنم به قدر سالی براش گذشته ... خانواده ی خانوم خجسته هم یقنا نگران و دلواپس هستند...»

رییس پاسگاه سری به علامت تایید تکان داد طبق عادت باز هم دستی در هوا تاب داد و رو به سرباز آماده به خدمت کنار در اتاق گفت:

«زاهدی این آقا رو هم ببر فعلا مهمون ما هستند تا استعلامش از تهران بیاد دختر و هم بیار قصه ی اون رو هم بشنوم ، یه چایی داغ هم برام بیار»....

زاهدی چکمه هایش را محکم به هم کوبید مسیح همراه سرباز دیلاقی که قد دراز و بی قواری داشت و اسلحه اش روی شانه های باریکش سنگینی می کرد به سمت بازداشتگاه پاسگاه راهی شد....

سوز موزی و گزنده ای زیر پوست شهر همیشه آلوده ی تهران نشسته بود و از روی پوست و گوشت عبور می کرد تا مرز استخوان ها هم نفوذ می کرد..

مامان زری میان دل شوره هایی که پس و پیش میشد ، بی توجه به سوز سرد زم*س*تانی و دمپایی هایی که به پا داشت کنار ماشین قدم میزد و مدام دو گام رفته اش را بر می گشت و یک نگاهش به ساعت مچی اش بود و نگاه دیگرش هم به در کلاتری و سربازی که داخل اتاقک فلزی اسلحه به دست ایستاده بود . تسبیح به دست پشت سر هم اسماء خداوند را زیر لب زمزمه می کرد....

با بیرون آمدن شهاب و منوچهر خان از کلاتتری ذکر «یا الرحم و الرحیم» را بلندتر گفت و بی طاقت به سمت آنها روانه شد و در یک قدمی شان ایستاد ، تند و پرشتاب ، پشت سرهم پرسید:

«چی شد از بچه ام خیر داشتند ..؟ چی می گفتند؟ پیداش کردند ، چرا این قدر دیر کردید...؟ بهتون گفتم بگذارید منم پیام و دلم این جا طاقت نمیاره تا برگردید! جونم اومد توی حلقم!»....

زرین خانوم پشت سر هم اضطراب هایش را میان جمله هایش جا میداد و حرف می زد و شهاب از هیجان صدایش جایی در گلویش جا مانده بود و چشمان منوچهر خان از اشک خیس بود ، زرین خانوم با دیدن چشمان تر او در دم هیجانش فروکش کرد و قبل از اینکه کسی حرفی بزند با صدایی که به ناله شبیه بود گفت:

«منوچهر ... نکنه سر بچه ام بلایی اومده باشه؟!»

سینه اش خس خس می کرد گویی نفس هایش را یک به یک در سینه اعدام می کردند که این چنین نفس کم آورده بود شهاب زود تر از آقا جاننش به هیجان های نشستته روی تار های وجودش غلبه کرد و با صدایی که می لرزید گفت:

«مامان زری شاداب رو پیدا کردند» ...

همین جمله کافی بود تا زرین خانوم در دم سقوط کند، زانوهایش خم شد و سر بر آسفالت خیابان گذاشت، سجده کرد و با چشمانی که اشک شوق می بارید میان حق هق گریه هایش مدام می گفت «خدایا شکر، خدایا شکر»

منوچهر خان اشکهایش با پرکتش پاک کرد و کمر خم کرد و در حالی که سعی می کرد او را از روی زمین بلند کند آهسته گفت:

«خاله قزی.... شاداب مون برمی گرده خونه»....

زرین خانوم سر از سجده برداشت و بلند شد چادرش را جمع کرد و با چشمانی که اشک شوق مثل مرواریدی غلتان در آن تلالو داشت پرسید:

«کجاست....؟ آلان بریم دنبالش....؟ حالش خوبه...؟»

شهاب خم شد و پایین چادر مامان زری اش را از خاک پاک کرد و منوچهر خان چادر او را که پس رفته بود قدری جلوتر کشید و با صدایی که بوی شوق میداد گفت:

«قصه اش مفصله ... همین قدر بدون که حالش خوبه سوار شو تا برات بگم
رییس کلاتری چی گفت.... آلان که دیر وقته ولی فردا صبح زود وقت اذان
راه میافتیم خدا رو چه دیدی شاید هم زنگ زد و صداش رو شنیدیم....فعلا
هیچ کس نميخواه چیزی بدونه حتی منصور ... بهانه ی سفر فردا رو هم
خودم جور میکنم»

منوچهر خان از شادی پشت سر هم سلسله وار جمله هایش را با ربط و بی
ربط ردیف می کرد سپس رو به شهاب که بدون کت و کاپشن و لباس گرم
کمی آن سو تر ایستاده بود گفت:

«پسریه لا قبا اومدی بیرون نمیگی میچای....؟! سوار شو، روشن کن بریم
فردا راه طولانی در پیش داریم شب زنگ میزنم به داداشم و میگم زرین رو
یکی دو روز میبریم شمال تا حال و هواش عوض بشه نادر هم چیزی پرسید
همین رو بگو ندا و سوری هم که فعلا نیستند و رفتند کیش»...

شهاب با شنیدن اسم ندا گریه ر*ق*صانی های این روزهای شادی هایش در
دم دود شد و به هوا رفت اخم هایش

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۶/۵۹:۰۹]

نا محسوس در هم شد سری تکان داد و چشمی زیر لب گفت...

خانواده ی خجسته وقتی میرفتند امید ته دلشان لنگر انداخته بود و رد پای
لبخند روی لبهایشان بود!...

برای خانواده ی طلوعی جمعه حال و هوایی دیگر داشت و میان آنها دلشوره و
دلهره بی امان دست و پا میزد و دقایقشان همراه دلواپسی روی صندلی
بیمارستان و پست دراتاق سی سی یو می گذشت!...

مارال اشکهایش بند نمی آمد و بازهم فین فین هایش ردیف بود!....

اما ماندانا بی آنکه گریه کند ، اضطرابش را با قدمهایش تقسیم می کرد و مدام
راه رفته اش را بر می گشت!....

آقای فرجام هم کنجی درهم فرو رفته نشسته بود و به سرامیک های سفید
بیمارستان چشم دوخته بود.... بی تا هم کمی آن سوتر تکیه به دیوار سرش توی
موبایلش بود و مدام چت می کرد ... کامران قدمی به او که نزدیک شد و
سرش را بیخ گوش او کشاند و پیچ پیچ وار گفت:

«لااقل به احترام دلواپسی این خانواده هم که شده اون ما سما سک رو بگذار
کنار.... یا بیا برو خونه تون و جلوی چشم مون نباش...»

بیتا پشت چشمی نازک کرد و موبایلش را به داخل کیفش سُرداد ، زنگ موبایل آقای فرجام صدای اعتراض پرستار گردو تپلی که مانته و مقنعه ای سرمه ای به تن داشت را در آورد او را با قدمهای بلند به سوی آنها کشاند و با صدایی که سعی داشت آرام باشد گفت:

«لطفا تا یک ربع دیگه همگی از این جا برید بیرون ، اصلا نیازی به حضورتون نیست تا همین جا رو به سفارش دکتر موحد که آشناتونه گذا شتم پشت در اتاق بنشینید»

آقای فرجام به چشم برهم زدنی زنگ موبایلش را خاموش کرد و با دیدن شماره ی کلانتری از جایش بلند شد قبل از اینکه بیرون برود به کنار کامران رفت و تندو پرشتاب جایی حوالی گوشش زمزمه کرد:

«از کلانتریه من برم بینم چی میگن فعلا حرفی به دختر ها نزن نمیخوام بی جهت امیدوار بشن»

سپس با قدمهای بلند، تند و تیز به سمت انتهای راهرو دوان دوان رفت....

کامران سری به علامت تایید تکان داد و نگاهش روی چشمان نگران ماندانا نشست و بی تاب قدمی به سمت او برداشت ، روبروی او ایستاد و با صدایی که نرم و پیچ پیچ وار بود گفت:

«نگران چی هستی ...؟! قول میدم بهت همه چی درست میشه» ...

ماندانا نیم نگاهی به بیتا که چشم از آن دو برنمی داشت انداخت و معذب از حضور او گفت:

«بیخشید کامران خان امشب باعث زحمت فخری خانوم و جناب سرهنگ شدم اگه پدر و مادر رضا مشهد نبودند خشاپار رو به اونها می سپردم پریش جون هم حال و روزی برای نگه داشتن بچه نداره وگرنه مزاحم شما نمی شدم»....

کامران دلش می خواست می گفت تو خیلی وقت است که مزاحم دلم هستی ولی نگاههای خیره بیتا مانع شد و به جواب خواهش میکنم اکتفا کرد و با ویریه ی موبایلش آن را از جیب کت چرمش بیرون کشید و با دیدن شماره ی ناشناس حک شده روی صفحه ی موبایلش که یقینا از شهرستان بود چند گام از ماندانا فاصله گرفت و تماس را برقرار کرد و آهسته گفت:

«بله بفرمایید...»

هنوز بله بفرماییدش ترو تازه بود که صدایی آشنا در گوشش طنین انداز شد...

«سلام کامران ، مسیح هستم!....»

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۷/۱۴:۴۴]

کامران مات شد گویی او را به عالم خلسه پرتاب کرده باشند....

لحظه ای به گوشش هایش اعتماد نکرد به پشت سر برگشت و نگاه سر درگمش روی ماندانا نشست که با دو قدم فاصله از او ایستاده بود ... ماندانا با دیدن چشمان بی حرکت کامران دلشوره چنگال نیرومندش را ته دلش فرو کرد و دوگام فاصله بین شان را پر کرد مسیح که سکوت ممتد پشت خط آزارش میداد چشم از نگاه خیره ی رییس پاسگاه گرفت و این بار با صدایی بلند تر گفت:

«کامران صدام رو داری هنوز پشت خطی؟!»

کامران با شنیدن صدای مسیح از عالم خلسه جدا شد و درحالی که نگاهش به سمت ماندانا ثابت و بی حرکت مانده بود ، کوتاه لب زد : « مسیح پشت خطه ...»

حالا نوبت ماندانا بود که از شوک این خبر مات و مبهوت شود هر دو چشمانشان در هم قفل شده بود و کامران با صدای مسیح به خود آمد:

«کامران صدام روداری من مسیح هستم»....

کامران دست ماندانا را میان دستش گرفت و درحالی که به سمت در خروجی که انتهای راهرو بود میدوید با صدای بلند گفت:

«نوکرتم به خدا صدات رو دارم کجایی مسیح...؟!»

کامران دست ماندانا بین دستانش بود هر دو به سمت در خروجی بخش سی سی یونمی دویدند، بلکه از شادی پرواز می کردند...! مارال با شنیدن اسم مسیح هم بی خیال فین فین هایش به دنبال آنها دوید و بیتا هم پشت سرشان

با رفتن آنها از بخش سی سی یو پرستار گردو تپلی نفس عمیقی کشید او هم خدا را شکر کردو در را پشت سرشان بست با خودش عهد کرد تا دیگر راهشان ندهد...

وقتی به بیرون از راهروی بخش قلب رسیدند کامران از شوق نفس نفس میزد و ماندانا هم.....

کامران نفس عمیقی کشید، نگاهش را از ماندانا و نفس ، نفس زدن های پی در پی او گرفت ، کمرش خم کرد و یک دستش را روی زانو گذاشت و با کلمات منقطع بریده ، بریده گفت:

«مرد حسابی دقمون دادی....! کجایی که هشت روزه ازت خبری نیست....؟!»

«کامران الان فرصتی برای تو ضیح ندارم ... مامان فرنگیسم چگونه دختره ها ماندانا و مارال خوبند...؟!»

کامران قامت راست کرد و نگاهش باچهره ی بی تاب ماندانا تلاقی کرد مارال از هیجان نفس توی سینه اش جا مانده بود و پلک هم نمیزد قدمی پیش گذاشت و با لحنی پراز التماس گفت:

«کامران خان ترو قرآن بده صداش رو بشنوم»....

مسیح صدای پر عجز مارال را از پشت خط شنید و از ناراحتی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

«گوشی رو بده مارال باهاش صحبت کنم . مامانم کجاست ... ؟ تلفن خونه مو بایلش رو که جواب نمیده، حالش خوبه..؟! به دایی فرشادم زنگ زدم موبالیش مدام بوق اشغال میزنه»

«آره بابا همه خوبند وقت نگران تو بودیم»....

سپس اولین و دم دستی ترین دورغی که به ذهنش رسید را گفت:

«با دخترها و فرنگیس خانوم شام اومدیم بیرون قرنگیس خانوم رفتند تا دستهاشون رو بشورند تلفنش پیش دختر هاست و لابد اونها هم متوجه نشدند»....

مسیح نفسی از سرآسودگی کشید عمیق و طولانی و همراه آن دل نگرانی هایش به پرواز درآمد:

«ببین کامران من توی یه پاسگاه مرزی هستم برو خونه ی من شناسنامه ام رو از توی کشوی کنار تختم بردار و به آدرسی که برات میگویم بیار زیاد نمیتونم حرف بزنی بعدا همه چی توضیح میدم، به مامانم و دخترها سلام برسون، فردا منتظرت هستم»

کامران از هیجان نگاهش بین مارال و ماندانا و گاهی هم بیتا مدام در چرخش بود و با دیدن آقای فرجام که دوان دوان خود را به آنها میرساند گفت:

«باشه باشه آدرس رو بگو»....

آقای فرجام با دیدن آنها پشت در بخش سی سی یو دلواپس با قدمهایی بلند به سمت آنها دوید و بیتا به داد ولواپسی هایش رسید و با لبخندی که روی لبهایش ثابت شده بود گفت:

«فرشاد خان خدا رو شکر مسیح زنگ زد و آلان هم پشت خطه و با کامران حرف میزنه»...

همه خوشحال بودند در اوج دلواپسی و دل نگرانی برای فرنگیس خانوم دریچه ای به دنیای امید باز شده بود همین را هم شکر گذار بودند و در این میان بیتا هم شریک شادی خانواده ی طلوعی ها بود...

کامران تلفن را قطع کرد و ماندانا و مارال چشمانشان به دهان کامران دوخته شده بود... کامران نیم نگاهی به ساعتش انداخت و روبه آقای فرجام گفت:

«باید اطلاعات پرواز چک کنم آگه پرواز باشه همین آلان میرم دنبالش»....

آقای فرجام حرف پشت لبش بود که بیتا پشت بند جمله ی کامران تندو شتاب زده و البته پر هیجان گفت:

«یکی از دوستان من توی فرودگاهه میتونه کمکون کنه ... آگه پرواز باشه حتما بلیط صادر میکنه»....

کامران سری به علامت تایید تکان داد و پنجه هایش میان موهایش فرو برد:

«آگه بتونه کمکون کنه عالیه ... فقط سعی کن بلیط دوتا بلیط برای برگشت رو هم بگیره ... فرنگیس خانوم همین که صدای مسیح رو بشنوه قلبش به ریتم زندگی برمیکرده»....

آقای فرجام میان رفتن و ماندن دل ، دل میزد عاقبت رو به کامران شدو گفت:

«کامران خان این چند وقت فقط باعث زحمت شدیم من می مونم پیش دختر
ها و خواهرم.... شاید اینجا خد

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۷/۴۴:۱۴]
ای ناکرده مشکلی پیش بیاد...»

کامران از خوشی روی پایش بند نبود در حالی که به سمت در خروجی
بیمارستان میدوید با صدای بلند گفت:

«بیتا راه بیافت من باید برم خونه ی مسیح شناسنامه اش رو بردارم بین میتونی
با اولین پرواز برام جا بگیری...»

مارال که از او هیجان زده تر بود به دنبالش دوید و در حالی که کلید خانه ی
مسیح را میان انگشتانش به ر*ق*ص در آمده بود فریاد گونه گفت:

«کلید خونه ی مسیح رو یادت رفت...»

کامران محکم به پیشانی اش زد ایستاد و کلید را گرفت و شروع به دویدن
کرد...

کامران نیازی به هواپیما نداشت و خودش بال درآورده بود پرواز می کرد!....

چند فرسخ با تهران فاصله داشت اما فاصله ی دلش با مادرو خواهرانش به قامت تار مویی بود! و دلش برای دیدنشان پرپر میزد....

بعد از خداحافظی نفسی از سر آسودگی کشید رو به رییس پاسگاه گفت: « لطف کردید جناب سروان»...

رییس پاسگاه حالا از در آشتی در آمده بود و لحنش نه خیلی ولی نرم تر از چند ساعت قبل بود جرعه ای از چایش را نوشید و روی به مسیح گفت:

«آقای دکتر دُرشتی و بد خلقی ما رو ما عفو کنید ... شرایط کاریمون باعث خُلق تنگمون میشه ... جناب سرگردی که پیگیر پرونده ی گم شدن شما بوده خود شون شخصا با من تماس گرفتند انشالله وقتی تشریف بردید تهران حتما باهاتون صحبت می کنند از نظر من رفتن شما هیچ منعی نداره حتی می تونستم درخواست یه کپی از شناسنامه یا کارت ملی تون رو بکنم و که برام فکس بشه ولی بدون پول و اوراق شنا سایی در ست نیست که توی جاده راه بیافتید و بهتر منتظر بشید تا بیان دنبالتون»....

مسیح سرش را به علامت تایید ریز تکان داد و پرسید: «پس با این حساب خانوم خجسته هم معنی برای رفتن ندارند»....

رییس پاسگاه از جایش بلند شد و دستی به چشمان خسته اش کشید:

«بله ایشون هم برای رفتن مشکلی ندارند ولی خب فعلا دست ما امانت هستند تا پدر و مادرش بیان دنبالش» ...

مسیح میان دل، دل هایش عاقبت دل به دریا زد و گفت:

«امکانش هست چند دقیقه ایشون رو ببینم!...؟!»

ابروهایش درهم جفت شد و نگاه عقابی اش تیز تر، خنده ای محو گنج لبش نشست:

«بمونه برای فردا صبح بهتره ... هر وقت خانواده تون با مدارک شناسایی اومدند میتونید تشریف ببرید»....

مسیح که اصرار کردن را بی ثمر میدانست دل به فردا صبح سپرد هیچ نگفت....

روز جمعه با تمام سختی هایش یکی دو ساعت تا صبح فردا راه داشت و مسیح و شاداب هر دوی آنکه چشم بر هم بگذارند بی بال و پر خیالشان در آسمان آن دیگری پرواز میکرد!...

دوست وقتی به یک دیگر رسیدند گویی دنیایی از رفاقت به هم رسیده باشد و دستهایشان که به نشان دوستی بهم رسید مردانه یکدیگر را در آغوش گرفتند....

کامران بی آنکه دستهایش را از دور بازوی او جدا کند قدری از او فاصله گرفت و نگاهی را در چهره ی او تاب داد ، ریش های بلند خوابیده روی صورتش ، پوست سبزه ی سرما زده اش را گذرا نگاهی کرد و گفت:

«پسر این هشت روز چقدر عوض شدی چی شد که یه دفعه غیبت زد...؟!»

مسیح از او جدا شد و قدری فاصله گرفت و گفت:

«بعدا همه چیز رو برات توضیح میدم ، »

سپس نگاهش به سمت ساعت دبواری اتاق رییس پاسگاه نشست که عقربه ها پنج دقیقه هم از سه بامداد گذشته بود.

«فکر نمی کردم به این زودی بیای و فردا منتظرت بودم»....

«با پارتی بازی بلیط پیدا کردم از فرودگاه هم تا این جا ما شین در بست گرفتم و آلان هم دم در پاسگاه منتظره.... جاده ها لغزنده است باید زود تر راه بیافتیم»....

کامران قصد داشت کمی بیشتر توضیح دهد اما مجالی نیافت و ستوان لطفی برگه خروج مسیح را نوشت و امضاء کرد و روی شنا سنامه ی او گذاشت و گفت:

«آقای طلوعی میتونید تشریف ببرید به سلامت»....

مسیح که تمام ساعت های گذشته فکر شاداب به ذهنش سنجاق شده بود با تشکری کوتاه برگه خروج را همراه شنا سنامه اش برداشت درحالی که از اتاق بیرون می آمد رو به کامران گفت:

«آلان نمیتونیم راه بیافتیم من این جا یه کار نیمه تموم دارم....! بریم شهر یه هتل پیدا کنیم، فردا صبح حرکت می کنیم»

منظور او را از کار نیمه تمام نفهمید ... اما وقتی اصرار او را برای ماندن دید
عاقبت محتاط گفتم:

«مسیح باید هرچه زود تر برگردیم تهران من دوتا بلیط برای برگشت هم گرفتم
اگه دیر حرکت کنیم به پرواز نمی رسیم»...

مسیح کنار در اتاق رییس پاسگاه به آنی ایستاد با اخم های درهم و لحنی
جدی پرسید: «اتفاقی افتاده ...؟!»

کامران که لب باز کرد باهر کلامش فرو می ریخت و آخر جمله ی او آواری
برایش به جا ماند ... گویی به عالم برزخ پرتاب شده بود که این چنین میان
بلا تکلیفی هایش دست و پا می زد، دل، دل میزد میان رفتن و ماندن!...

یک سو مامان فرنگیس اش را داشت که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و
سویی دیگر شاداب را ...! و هردو حکم نفس هایش را داشتند میان چه
کنم های ذهنی اش ستوان لطفی بیرون آمد به آنی به سمت او پات

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۷/۴۴:۱۴]

ند کرد و پر شتاب گفتم:

«میشه خواهش کنم قبل از رفتن اون خانومی رو که همراه من بود بینم...؟»

ستوان لطفی سری به علامت نفی بالا انداخت در اتاق را پشت سرش بست و گفت:

«سه چهار ساعت صبر کنید جناب سروان تشریف بیارند ایشون دو ست ندارند در غیبتشون کاری بدون دستورشون انجام بشه...»

محال بود بدون دیدن شاداب از این جا برود کلافه و م*س* تا وصل بازوی او را که قصد رفتن داشت ، گرفت و به سمت خود برگرداند:

«خواهش می کنم من نمی تونم تا صبح صبر کنم باید قبل از رفتن حتما ببینمشون ایشون جرمی مرتکب نشدند که منعی داشته باشند استعمالش هم اومده!»....

لطفی دستی به پلک های خسته اش کشید:

«باشه ... فقط در حد پنج دقیقه نه بیشتر بعدا هم تشریف ببرید...»

کامران گیج و گنگ بود و نمی دانست مسیح از چه کسی حرف میزند و
مجاللی هم نشد تا پرسد چرا که ستوان لطفی رو به او شد و گفت:

«آقا شما تشریف ببرید بیرون از پا سگاه منتظر باشید ایشان هم تا پنج دقیقه
ی دیگه بیرون هستند...»

با باز شدن در آهنی انباری و صدای غژ غژ آن که روی لولاها ناله وار می
چرخید به آبی سر از زانو برداشت با دیدن مسیح در آستانه ی در جان به روح
و تنش برگشت... به طرفه العینی تکیه اش را از دیوار برداشت و هول و شتاب
زده از تخت پایین آمد نگاهش به روی آن دو نشست و ستوان لطفی نیم نگاهی
به شاداب انداخت و آهسته و تاکید روی او به مسیح گفت: «لطفا کوتاه...»

سپس بیرون رفت و لای در نیمه باز گذاشت و پشت در ایستاد....

مسیح با دیدن صورت رنگ پریده ی شاداب که زیر نور سفید رنگ لامپ
سقفی، رنگ پریده تر هم به نظر میرسید به سمتش پرواز کرد و در یک قدمی
اش ایستاد و نگاهش روی حلقه اشک لرزان چشمان او نشست...

هر دو چشمانشان بی آنکه پلک بزنند در هم قفل شده بود و شاداب دیگر تاب نیاورد و پلک که برهم گذاشت اشکهایش راه گونه هایش را در پیش گرفتند و مسیح دست روی رد خیزی گونه ی او گذاشت آن را پاک کرد و نرم و نجوا گونه گفت:

«ماه پیشونی من واسه چی گریه می کنه؟! با خانواده ات صحبت کردی...»
«؟»

با شنیدن ماه پیشونی ته دلش غنچ رفت و لبخندی هم روی لبش جان گرفت و نگاهش را به سمت مخالف چرخید و بی حرف و کلامی سرش را تکان داد اما شادی ته دلش عمرش به قدر نفسی کوتاه بود ...! مسیح بی تاب ناز خوابیده در چشمان او دستهایش را میان دستهای بزرگ و مردانه اش گرفت و گفت:

«عزیز دلم رفیق نیمه راه نیستم ... معنون تر از این حرفهام که لیلی رو رها کنم ولی باید برم ، مامان فرنگیسم سخته کرده و الان بیمارستان بستریه باور کن به غیر از مامانم هر اتفاق دیگه ای میافتاد محال بود تنهات بگذارم ... میترسم خدایی ناکرده از دستش بدم» ...

مسیح میگفت و چشمان شاداب از اشک پر و خالی میشد نفس هایش هم پس و پیش! باز دلشوره ها خوش و خرم بساطشان را روی دلش پهن کرده بودند... حس نا امنی زیر پوستش نشست و ترس دوری مسیح هم کنارش!....

ولی هیچ نگفت و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با صدایی که می لرزید کوتاه گفت: « برو به سلامت»....

مسیح قدمی پیش تر گذاشت و نفس به نفس او ایستاد دستهایش را بند بازوی او کرد و شاداب پیشانی اش را به پالتوی او چسباند و ب* و*سه ای یواشکی از همان ب* و*سه هایی که دلت می بیند و چشمت نمی بیند روی پالتوی او گذاشت و سر برداشت و با همان چشمان بارانی به او خیره شد..

مسیح دست او را بالا آورد و ب* و*سه ای پشت دست او گذاشت و نرم نجوا کرد:

«میام دنبالت ماه پیشونی شماره ی من رو که داری برسم تهران سیم کارتم رو فعال می کنم شماره ی تو رو هم از حفظم فقط یه شماره دیگه بده تا خیالم راحت تر بشه»

شاداب ذهن خسته و درمانده اش را که ناتوان از فکری م*س* تمر و منطقی بود برای به خاطر آوردن شماره تلفن ها زیر رو کرد و عاقبت تلفن خانه و شماره ی موبایل شهاب که از همه ژند تر بود پشت سرهم تکرار کرد با صدای

ستوان لطفی قدری از هم فاصله گرفتند و مسیح سر خم کرد و شال او را بالا برد و ب*و*سه ای هم سهم آن شد زیر لب زمزمه کرد:

«خدا حافظ ماه پیشونی من تهران می بینمت...»

مسیح که رفت روح شاداب هم همراهش پرواز کرد و زانو هایش خم شد و همان جا روی کاشی ها نشست و سر بر زانو گذاشت...

انوار خورشید خرامان خرامان خود را لای پنجره ی فلزی به داخل کشاند و نرم نرمک روی دیوار نشست....

یک نور باریک و لاجون ، بعد زاویه دار از کنج دیوار خود را به کاشی های چرک و لب پر رساند و روی زمین پهن شد ... سرمای اول صبح روی تار، تار وجودش نشست و لرزشی هم میان تنش ...! بعد از یک شب بیداری دیگر زبانش را نرم روی لبهای خشک و قاچ شده اش کشید و نگاه ماتش را از کنج دیوار گرفت.....

پتوی سر بازی بوی کهنگی و کثیفی اش بیداد می کرد ... و بوی بد آن مثل چسب به پرزهای بینی اش چسبیده بود.

آن را به کناری پس زد و تکه اش را به دیوار گچی اتافک نه متری داد و صدای
غژ غژ تخت چوبی سکوت اتافک را برهم زد و

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۷/۴۴:۱۴]

میان هیاهوی افکار پریشانش نشست....

چشم هایش روی کتانی های رنگ و رورفته و زهوار درفته اش ثابت شد که با
نخی سیاه رنگ محکم دوخته شده بود و رویه را با کوک های درشت به کف
متصل کرده بود لبخندی روی لبش جان گرفت و قدری خم شد دستی نوازش
وار به روی کوک های درشت کشید ، پشت هر کوک دنیایی عشق خوابیده
بود....

شده بود حوایی که از بهشت رانده شده و میان بزرخ دنیا جا مانده!....

خب همه چیز به پایان رسید ، گویی خوابی بوده که با طلوع خورشید پشت
پلک شب به جا مانده بود تمام قصه ی آدم و حوایش همین جا تمام شد و
یقین داشت که دیگر هیچ چیز به روال سابق برنخواهد گشت ... به یاد بهشتی
افتاد که همراه فرزنده آدم عاشقی کرد و حال او را میان کش و قوس بازی
روزگار از دست داده بود!....

و او چقدر دلش می خواست باز هم برمی گشت به همان «بن بست
بهشت»....»

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۸/۴۸:۲۲]

«فصل دهم»

تهران حال و هوای همان ده روز پیش را داشت پراز ترافیک و خیابانهای شلوغ ، خانه هایی با چراغهایی روشن ، و مردمی که پی روزمرگی هایشان بی وقفه می دویدند!...

و برای شاداب خانه ی جدید حال و هوای دیگری داشت و هنوز با آن نامأنوس بود ،!حتی با پنجره چهار گوش نو و ترو تازه اش که دست و دلباز رو به شهر باز میشد ...! آپارتمانی در طبقه ی دهم یک برج شیک و نوساز!...

به خانه برگشت..... بی آنکه مامان زری و شهاب و آقاجانش سین ، جیم اش کنند... بی آنکه او را در منگه بگذارند و از ندانسته هایشان پرسند ...! و چقدر سپاسگزار آنها بود که به او فرصت دادند تا قدری با خودش خلوت کند!... نفس های کهنه اش را ترو تازه کرد و مسیح پیش چشمانش جان گرفت...

هنوز خاطرات بن بست بهشت برایش جان داشت ...! نعا و پونه ، حنا و بانو جان ؛ خانه ی مشهدی رحیم و سوپر منی که می گفت از من سوپر من نساز ولی براستی سوپر من قلب و روحش بود!...

در اتاق با تقه ای کوتاه باز شد و چشم از چراغهای ریزو درشت شهر که از دور سوسو می کردند گرفت و به سمت در اتاق چرخید و شهاب با لبخندی نرم و همراه اناری سرخ و چشم نوازی داخل شد و با لبخندی کنج لبش گفت:

«یه مزاحم انار به دست نمیخوای....؟! انارش خیلی شیرینه دلم نیومد تنهایی بخورم»....

شهاب این را گفت و روی زمین کنار تخت نشست و دستمال چهار گوش سفیدی را روبرویش پهن کرد و انار سرخ را روی دل سفید دستمال گذاشت ... و کارد را فرو برد و دانه های انار از دلش بیرون پریدند...

روی نگاه کردن به شهاب را نداشت در حالی که مدام از چشمان او فرار میکرد ، روی دوزانو روبرویش نشست ، شهاب دانه های سرخ انار را کف دستش ریخت و به سمت او که همچنان پلک هایش به زیر بود ، گرفت و نرم گفت:

«یادته وقتی بچه بودیم من برات انار دون میکردم و میریختم کف دستم و تو میخوردی....؟»

یادش بود خیلی خوب هم یادش بود اصلا مگر محبت فراموش شدنی است و تاریخ انقضاء دارد...! همیشه ترو تازه است و قانون گذشت زمان شامل حالش نمی شود!...

لبخندی نرم روی لبش نشست ... دست برد انارها را برداشت به دهان گذاشت و طعم ملس آن وجودش را پر کرد... و نگاهش با چشمان شهاب که بی شباهت به چشمان خودش نبود تلاقی کرد و بریده و منقطع گفت:

«ببخشید ... این مدت خیلی شما سه تا رو نا خواسته اذیت کردم و باعث ناراحتی تون شدم، نیازی به گفتن نیست میدونم به قدریه کوه پشت سرم حرفه»...

شهاب دست شاداب را میان دستان بزرگ و مردانه اش گرفت و دانه های سرخ را به سمتش سرازیر کرد و محکم و مردانه جواب داد:

«به خالق دونه های این انار قسم خودم مثل کوه پشت سر آبروت ایستادم و نمیگذارم کسی خط و خشی بهش بندازه»...

شاداب حلقه ای اشک از چشمانش قل قل کنان به روی گونه سرازیر شد و جایی حوالی چانه اش ناپدید شد شورا شکهایش روی لبخند شیرینش نشست و با پشت دشت رد خیزی چشمانش را گرفت و گفت:

«ممنونم که به فامیل به خصوص عمو منصور اینا حرفی از برگشتنم نزدیکی واقعا به این استراحت نیاز داشتم.... از ندا چه خبر از مامان شنیدم با زن عمو سوری رفته کیش...»

اسم ندا اخم هایش در هم کشاند و دل و دماغ انار خوردن را از دست داد...! دل از دانه های سرخ و آبدار گرفت و سری تکان داد و بعد از نفسی عمیق که از ته دلش همراه بود گفت:

«این چند وقت که نبود خیلی چیزها عوض شد انگار خدا مقدر کرده بود تا با این اتفاق دوست و دشمن خودشون رو نشون بدهند... ندا هم یکی از اونهایی بود که خدا لطف کرد و چهره ی واقعی شو بهم نشون داد... حرفهای تازه اش بد جووری روی دلم سنگینی میکنه»

شاداب دست روی دستهای قرمز و چسبناک شهاب گذاشت و نرم و پیچ پیچ وار پرسید: «چرا...؟! شما که با هم خوب بودید...!»

«آره خوب بودیم... یعنی من نشون میدادم که خوب هستیم...! ندا آتیش زیر خاکستر بود که به یه جرقه برای شعله ور شدن نیاز داشت و اون جرقه تو شدی

.... می‌گه منه بی سواد و یه لا قبا به دردش نمی خورم و بهتر از من براش ریخته
و درخواست طلاق داده»!....

دستهایش را از درد غیرت در هم مشت کرد و بی آنکه به شاداب نگاه کند با
همان لحن در مانده ادامه داد:

«می خواهیم توافقی ازش جدا بشیم..... زنی که فرش خودخواهی هاش رو
ی غیرت شوهرش پهن کنه نمی تونه همدم خوبی براش باشه فعلا حرفی به
مامان زری و آقا چون نزدم تو هم چیزی نگو تا وقت مناسبش خودم بگم و فکر
می کنند یه دعوای زن و شوهری ساده است و دیر یا زود تموم میشه»

به چشمان پر غم شهاب خیره شد و سکوت کرد تا خلوت پر بغض مردانه اش
را بر هم نزدند و بعد از تاملی کوتاه حرفش را چند بار مزه مزه کرد و گفت:

«داداش همیشه بری مخابرات و سیم کارتم رو فعال کنی...؟!»

شهاب دستهای اناریش را با گوشه ی دستمال پاک کرد و با همان اخم های
درهم جواب داد:

«یه خط جدید برات میگیرم با یه موبایل گوگولی خوشگل دلم نمی خواد
خط قدیمی ات روشن بشه و یه مشت

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۸/۴۸:۲۲]

خاله خان باجی مدام زنگ بزند و به اسم دلسوزی فضولی کنند ... گاهی اوقات لازم که آدم به دور از این تکنولوژی های دست و پا گیر چند وقت از همه دور باشه تا به ذهنش استراحت بده و با خودش خلوت کنه، راستش با ندا که حرفم شد تمام حرصم رو سرگوشی بینوا خالی کردم و چنان به زمین کوبیدمش که هزار تکه شد و دیگه هم گوشی نخریدم»....

خب گوشی داغون شده ی شهاب فقط بینوا نبود و دل بیچاره ی او هم بینوا محسوب میشد که دستش از سوپر من خوش قد و بالایش کوتاه می گشت....! و حالا سوپر من فقط شماره ی خانه ی قدیمی را داشت و شماره ی خط خاموش شهاب را!...

غصه هابه سمتش هورا کشان آمدند و میان چه کنم هایش... آقا جانش با سیبی سرخ و درشت داخل شد و ان را در هوا تاب داد و گفت:

«مزاحم که نیستم دلم نیومد تنهایی این سیب رو بخورم»...

سپس آن را کنار بینی برد و عمیق بو کشید و ادامه داد: «وای خدای من بوی بهشت میده»...

شاداب چشم از زیر جامه ی گل گلی آقا جانش گرفت و به احترام او بلند شد ، دستهای از هم گشوده ی او را که دید به سمتش پرواز کرد دستهایش را به دور کمر او حلقه زد و جایی در آغوش پدرانہ ی او گم شد آقا جانش دستی روی موهای او کشید و قدری او را از خود دور کرد و به پیشانی اش *و* سه ای پدرانہ زد و گفت:

«برای من هنوز همون شاداب هستی ، هیچی توی این خونه عوض نشده درست مثل همین سیبی که توی دسته همونطور سرخ و شیرین و ترو تازه» ...

آقا جانش بوی سیب میداد بوی محبت پدرانہ قدری فاصله گرفت دستهای کار کرده و زیر او را میان دستش گرفت سر خم کرد و آن را ب*و* سید و بوی خوش میوه زیر بینی اش پیچید....

میان این همه خوشی و حمایت که به سمتش سرازیر میشد مامان زری با پرتقالی درشت و براق از گرد راه رسید و او هم داخل شد و درحالی که روی لبه ی تخت می نشست شروع به پوست کندن پرتقال کرد و بوی خوش آن در فضا مهمان شد ... و تکه ای از موهای مجعد زیتونی رنگش را به پشت گوشش فرستاد و گفت:

«شهاب جان فوتبال شروع شد تیم مورد علاقه ات بازی داره» ...

سپس در حالی که پرتقال را پرپر درون بشقاب میگذاشت رو به منوچهر خان اضافه کرد:

«منوچهر دستت درد نکنه حواست به سیب زمینی های سر گاز باشه یه وقت نسوزه»...

مامان زری اش همه به روش خودش کیش کیش کرد و شاداب کنار او روی لبه ی تخت نشست ، با بسته شدن در اتاق پر پرتقالی در دهان او گذاشت و گفت:

«دلم برای گپ های مادر دختری مون لک زده بود»....

شاداب از طعم شیرین و خوش پرتقال حس خوبی گرفت و هنوز درگیر شیرینی آن بود که مامان زری گفت:

«میدونی وقتی نبودی ، فقط جای دخترم خالی نبود....! جای دوستم هم خالی بود، کسی که همدم حرفهام می شد»...

شاداب به مامان زری اش نگاه کرد که پر پرتقال را میان انگشتانش تاب میداد و با صدای او نگاهش تا امتداد چشمان او بالا آمد:

«حالا هم مادرت این جا ننشسته...! یه دوست کنارته تا با اون حرف بزنی....!»
حرفهای خیلی خصوصی که دخترها فقط به دوستای صمیمی شون میگن و از خانواده ها شون قائل میکنند . دوست داری با یه دوست درد دل کنی تا یه کم سبک بشی....؟!»

شاداب مات شد....! مبهوت این همه مادرانه ی مامان زری اش! باید در برابر او زانو میزد، سر خم می کرد و به سجده می رفت!...

پر پرتقالی از درون ظرف برداشت و میان انگشتانش گرفت و در حالی که به آن تاب میداد با صدایی نرم گفت:

«با اتفاقاتی که افتاد، بهتون حق میدم که ذهنتون درگیر این موضوع باشه....!»
ممنونم که به من احترام گذاشتید و چیزی نپر سیدید.... ولی حقتون که بدونید من همون شاداب هستم و هیچی عوض نشده!...»
زری خانوم با پشت دست اشکهایش را که خیال چکیدن داشت را گرفت و دستش را روی گونه ی شاداب گذاشت:

«سفید بخت بشی خیالم رو راحت کردی... حالا قصه ی این سفر نا خواسته ات رو برام بگو...»

شاداب شد شهرزاد قصه گو و قصه هایش را یک به یک تا انتها گفت از مسیح و قرار روز جمعه اش گرفته تا روستای بهشت و قانونهای بینشان گفت و بارید و سبک شد...

برگشتن مسیح به خانه ، برای فرنگیس خانوم حکم دم مسیحا را داشت و قلبش به ریتم زندگی برگشت و بعد از بهبودی نسبی به بخش منتقل شد....

مسیح هم به روزانه هایش برگشت کفش های براق و واکس زده ، کت و شلوار خوش دوخت و صورتی تمیز و اصلاح شده که پوست سبزه اش را بیشتر به رخ می کشید.... همه چیز به روال بود به غیر از دلش که دل ، دل میکرد برای ماه پیشونی به اسم شاداب!...

ساعت ملاقات همه بودند پدر و مادر کامران جناب سرهنگ و همسرش فخری خانوم ... مارال و ماندانا و کامران البته بیتا هم از قافله عقب نمانده بود و حضور داشت و چشم از قد بالای مسیح بر نمیداشت پدر کامران درحالی که چشمش به مسیح بود گفت:

«دکتر باید اعتراف کنم همه ی ما رو توی شوک برده بودی....! این یه هفته به همه ی ما سالی گذشت و از همه ی ما بدتر حال فرنگیس خانوم بود همه ی ما واقعا نگران حالشون بودیم حالا که به

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۸/۴۸:۲۲]

شکر خدا برگشتید به نظرتون بهتر نیست به بیمارستانی که خودتون اونجا هستید منتقلشون کنید به هر حال اونجا بیمارستان به نام و مشهوریه...»

فرنگیس خانوم دست مسیح را بین دستانش گرفت و همانطور که چشم از او برنمی داشت با صدایی پر خش گفت:

«مسیح که برگشت نفس های منم برگشت...»

مارال روی پاشنه ی پا ایستاد و گونه ی مسیح را محکم ب*و*سید و تف هایش را روی صورت او به جا گذاشت و مسیح دستی به جای تف او کشید و معترض با صدای ارام گفت: «مارال!»...

و سپس رو به جناب سرهنگ شد و جواب داد:

«ممنونم جناب سرهنگ شما وفخری خانوم و همین طور بیتا خانوم لطف کردید که این مدت خانواده ام رو تنها نگذاشتید... دکتر موحد یکی از بهترین

ها هستند و البته دو ست نزدیک من و نیازی نیست که به بیمارستان دیگه ای منتقل بشن نیم ساعت پیش با ایشون صحبت کردم و طی یکی دو روز دیگه مادرم رو مرخص می کنند» ...

بیتا قدمی پیش گذاشت نمی دانست این مرد چه دارد که واژه ها را برای حرف زدن با او گم میکرد و دست و پایش را هم ... تابی به گردنش داد و دستی به موهای بیرون آمده از شالش کشید و گفت:

«آقای دکتر انجام وظیفه بوده فرنگیس خانوم این قدر ماه هستند که آدم به سختی دل ازشون میکنه» ...

مسیح نگاهش به سمت بیتا کشیده شد که نگاه بی پروایش را از روی او بر نمی داشت، معذب دستی به میان موهای صاف و شانه زده اش برد و رو جناب سرهنگ و همسرش شد و گفت:

«معذرت میخوام... چند دقیقه از حضورتون مرخص میشم از خودتون پذیرایی کنید من آلان برمی گردم» ...

سپس با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت و کامران هم با عذر خواهی کوتاهی به دنبالش روان شد...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۱/۴۵:۱۸]

مسیح با گامهای بلند قدم برمی داشت و با هر گام از کامران فاصله می گرفت
.....

فکر دختری که دلش را به یغما برده بود نمی راهش نمی کرد و وقت و بی وقت
میان روزمرگی ها و مشغله هایش تمام قد ظاهر می شد، با خودش که
رودریایستی نداشت...! دلش می خواست بازهم برمی گشت به همان بن
بست بهشت همان جایی که عشق را مزه مزه کرد و همراه حوای زمینی اش
عاشقی کرد...

بی توجه به صدای کامران که او را آهسته صدا می کرد برای هزارمین بار شماره
ی شاداب را گرفت و بازهم نا امید نشد و هزار یکمین بار را امتحان کرد...

گامهای بلندش که به انتهای راهرو رسید... خوش شانسی یارش شد دهان
آسانسور باز شد و در آخرین لحظه کامران را پشت در آسانسور جا گذاشت...

هوای سرد و ملس زم*س*تانی حال و هوایش را قدری بهتر کرد دنج
ترین نیمکت را که زیر یک ردیف درخت بید مجنون گوشه ای لم داده بود را
انتخاب کرد و مهمان تنهایی نیمکت شد... دلش خلوتی می خواست تا قدری

با خودش تنها باشد و اصلا خودش باشد و خاطرات شاداب...! ماه پیشونی که
توی قصه ی زندگی آن را گم کرده بود!...

دستش را روی تن چوبی نیمکت گذاشت و صدای غار غار کلاغها پس زمینه
ی افکار درهم و برهمش شد...

دستی که از پشت روی شانه اش نشست او را از بن بست بهشت و دختری با
سربند قرمز جدا کرد و با دیدن کامران لبخندی محو لبه‌ایش را انهنایی رو به
بالا داد..

کامران بی حرف و کلامی کنارش نشدست و بعد از دقایقی نه چندان طولانی و
کش دار نگاهش را از نیم رخ او گرفت و گفت:

«میدونم توی این مدت لحظه‌های سخت و نفس گیری رو پشت سر گذاشتی
!.... دلت می خواد بریم گوشه ی یه کافه ی دنج و با هم یه گپ مردونه بزنینم
؟....»

مسیح نگاهش به روی کلاغی بود که در باغچه تکه نان خشکی را به منقار
گرفته بود و با هر پرش با آن کلنجار می رفت.... با پرواز کلاغ افکار درهم و
برهمش هم پرواز کرد و نفس عمیق کشید و گفت:

«کامران نمیدونم چرا جواب نمیده....؟! قرار بود رسید تهران خطش رو فعال کنه الان چهار روز گذشته ، با شماره ی برادرش هم تماس گرفتم موبایل اون هم خاموشه ... دو روز پیش دلم رو به دریا زدم و رفتم در خونه شون و همسایه ها گفتند ده یا دوازده روز پیش از این جا رفتند مدارک خط قدیمی ام رو هم که پیدا نکردم و نتونستم اون رو فعال کنم مجبور شدم یه خط جدید بخرم... نمیدونم چرا یه قدم برای تماس با من برنمیداره ... اگه بخواد میتونه ادرس و شماره ی مطب رو پیدا کنه با من تماس بگیره ... نگرازشم نکنه براش اتفاقی افتاده باشه....؟!»

نفس عمیقی کشید از ته دل....! از جایی که دلتنگی هایش روی تلنبار شده بود....

«انگار همه ی دنیا بسیج شده تا ما رو از هم جدا کنه»

کامران دستهایش را روی سینه درهم گره کرد لبخندش عمق گرفت و دستی روی پای مسیح ضربه ی کوتاه زد و گفت:

«دختری که دل مسیح رو بیره و این طور کلافه اش کنه دیدن داره...! پاشو رفیق بریم گوشه ی دنج یه کافه قهوه بخوریم و یه کم گپ بزیم»

مسیح از جایش بلند شد کتش را قدری مرتب کرد و بی حوصله جواب داد:

«باید برم مطب ، و در ضمن برای ملاقات مامان فرنگیس میان و درست نیست که من نباشم...»

«بهبانه نیار...ساعت پنج باید بری مطب و الان ساعت سه و نیم ، بهبانه ی رفتنت هم با من کارهای من هم توی شرکت تلنبار شده و امشب تا دیر وقت مجبورم شرکت باشم و فرصتی بهتر از این پیدا نمی کنم ، نگران خط قدیمی ات هم نباش با یه کم پارتنی بازی حل میشه بهم فرصت بده اون پارتنی رو پیدا کنم...فعلا بریم بالا خدا حافظی کنیم بعد بریم سر وقت گپ مردونه مون...»

دو دو ست شانه به شانه ی هم به راه افتادند و نیمکت چوبی را با تنهایی اش پشت سر جا گذاشتند!...

آفتاب میرفت تا جایی برای شب باز کند وکشان کشان دامن نور زرد و کم رنگش را روی پشت بام خانه ها می نشانند و بعد هم آن را جمع میکرد!...

روی پشت بام ذهن او هم مسیح نشسته بود و خیال رفتن هم نداشت و دل‌تنگ دستهای حمایت‌گر و « جانم گفتن » هایش بود که دل میبرد و دل آب می‌کرد...

اصلا تنها حسن این خانه فقط همین پنجره اش بود که رو به شهر باز میشد و میتوانستی دل تنگی‌هایت را با آن تقسیم کنی دلش می‌خواست تا خود صبح کنار این پنجره می‌ایستاد و دل به چراغهای روشن شهر میداد و مسیح و خاطراتش را دوره می‌کرد، « جانم گفتن » های او را بیشتر از همه!...

مامان زری بایک کاسه آتش رشته خوش بو و برنگ داخل شد از همان همایی که بوی نعنا و سیر داغش غوغامی کند روی لبه تخت نشست و نفس‌های خسته اش را ترو تازه کرد و با نشستن شاداب کنارش گفت:

«توی این سرما آتش می‌چسبه ... یه کم بخور جون بگیری زیر چشمت گود افتاده»....

شاداب که دل‌تنگی‌هایش را به اندازه کافی خورده بود و حالا سیر بود با تشکری کوتاه قاشق را به میان دل آتش فرو کرد و نعنا و سیر داغش درمیان رشته‌ها گم شدند، زرین خانوم به پلک‌های فرو افتاده‌ی شاداب و سکوت لب‌هایش نگاه کرد و گفت:

«مامان زری رو

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۱/۴۵:۱۸]

گذاشتم توی آشپزخونه و خودم اومدم تا ، دو تا کلوم با دوستم اختلاط کنم که از وقتی اومده درست و حسابی لب به چیزی نزده»

شاداب روی نگاه کردن به بهترین مامان دنیا را نداشت و حلقه ی اشک از چشمش قَل خورد و روی گونه هایش نشست و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد ، سر برداشت و به چشمان خندان مامان زری خیره شد و گفت:

«بیخشید مامان این مدت خیلی تحت فشار بودم و اعصابم شیشه ای شده و با تلنگری چشمم پر اشک میشه!»....

زرین خانوم دستی نوازش وار روی صورت او کشید و با لحنی نرم که ته خنده ای هم داشت پرسید:

«احیانا این اعصاب شیشه ای ربطی به اون دکتر خوش قد و بالا نداره ...؟»

شاداب قطره اشک دیگر از چشمانش سرازیر شد و لبخندهایش جان گرفت مامان زری حرف دل او را گفت...

زرین خانوم کاسه آش را به سمتش هول داد و قدری جا به جا شد:

«حرف دلت رو زدم که میخندی؟! من از تو بیشتر مشتاق ترم تا این آقای دکتر رو ببینم.... ولی اگه بهت گفتم بهش زنگ زن و سراغش نرو برای این بود که یه کم دنبال لیلی اش بگرده تا قدر اون رو بیشتر بدونه....! مرد جماعت اگه زنی رو راحت به دست بیاره قدر و قیمت اون رو نمیدونه....! بگذار یه کم دوری بین تون بیافته تا بی تاب تره بشه مردی که تو ازش تعریف کردی فکرنمیکنم بی خیالت بشه یقین دارم برای دیدنت بی تاب و بی قراره...! فعال کردن سیم کارت قدیمی ات کاری نداره میتونیم اصلا باهم بریم مخابرات این کاررو انجام بدیم ولی یکم صبور باش»....

چشمانش را قدری باریک کرد؛ مامان زری برای خودش چرچیلی بود....! پس بی دلیل نبود که آقاجانش یک خاله قزی می گفت و صدتای دیگر از دهانش میریخت!...

لبخندی عمیق دندانهای ردیف شده اش را به نمایش گذاشت و حرف دلش را گفت:

«مامان برای همین که آقاجون دلش برای شما ضعف میره از بس با سیاست رفتار میکنی»!...

زرین خانوم از لبه ی تخت بلند شد ذهنش را برای جمله ای که می خواست بگوید پس و پیش کرد و عاقبت گفت:

«شاداب جان مادر دیگه نمیشد بیشتر از این اومدنت رو از فامیل به خصوص عموم صورت اینا پنهون کرد امشب آقاچونت بهشون میگه.... سوری و ندا هم از کیش برگشتند و احتمالا امشب تا بفهمند که برگشتی سر و کله شون پیدا میشه.... به خودت برس و لباس خوبی هم تنت کن دلم میخواد بهشون نشون بدی که زیر دست و بال من بزرگ شدی... احتمالا فریال هم همراهشون میاد مخصوصا حالا که شیرین خورده ی نادر هم هست.... خدا کنه ندا هم دست از این بچه بازی هاش برداره و با شهاب اشتی کنه و بره سر زندگیشون»....

سپس قبل از اینکه از اتاق خارج شود در استانه ی در ایستاد و گفت:

«برو حمام یه دوش بگیر و بعد هم بیا یه کم کمک کن تا شام رو آماده کنیم
...»

مامان زری اش رفت و در را پشت سرش بست و او ماند و دلهره ی حرف و حدیث ها!...

گاهی بین حرف تا عمل یک دریا فاصله است!....

مامان زری گفته بود باید محکم باشد، قوی و پراز اعتماد به نفس!... ولی حالا دلواپسی و دل نگرانی هایش دست به نقد تر بود!...

خبر برگشتش به خانه مثل گرد باد در فامیل پیچید و دهان به دهان شد... تلفن خانه یک سره مسلسل وار قِر قِر کرد و خاله خانجی ها که حالا حرفی برای لُق لُق دهانشان پیدا کرده بودند، اسم فضولی هایشان را دلواپسی و دلسوزی گذاشتند و پشت بند یک دیگر تماس گرفتند، آنچنان که مامان زری از خیر تلفن گذشت و آن را از بیخ و بُن قطع کرد....

اما فضول تر هایشان نا امید نشدند و شال و کلاه کردند و هورا کشان به خانه ی آنها سرازیر شدند!... گویی شهاب سنگی از آسمان به خانه ی خجسته ها فرود آمده باشد که این چنین قشون کشی کرده بودند!...

همه بودند از پسر عمو آقا جانش گرفته تا اهل و عیال و عروس ها و داماد هایش ... و البته در صدر مجلس خانواده ی عمو منصور بود منهای ندا ولی در عوض فریال ترگل و ورگل کرده جفت نادر نشسته و قرو قنبیله هایش را ردیف میکرد!....

شاداب زیر منگه ی نگاهای پر معنی تک تک آنها در حال له شدن بود و اضطراب از نوک انگشتانش کش می آمد و تا قفسه ی سینه اش امتداد پیدا می کرد و این را از دستهای یخ شده اش می فهمید و راه نفسی که بند آمده بود....

شهاب که جفت شاداب نشسته بود سیبی را بعد از پوست کندن تکه تکه کرد و پیش روی او گذاشت و نرم گفت:

«سیب بخور خیلی آبدار و خوشمزه است»....

خب این توجه های زیر پوستی شهاب برایش اکسیژنی بود که به رگهایش تزریق می کردند.... و البته این حرکت ظریف از چشم زن عمو سوری دور نماند...! گره ی روسری ساتن کرم رنگش را زیر چانه باز و بسته کرد و تابی به گردنش داد و رو به زرین خانوم شد و گفت:

«زرین جون دیدی بی خود و بی جهت دل شوره داشتی و نگران بودی از قدیم گفتن سکه ی شاه ولایت هر جا رود پس آید»....

جمله اش فقط چند کلمه داشت ولی سنگینی بار آن شانه هایش را قدری خم کرد و نگاهش را به زیر انداخت و مامان زری به داد دل بینوایش رسید:

«سوری جون شاداب نور چشم این خ

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۱۱/۴۵:۱۸]

ونه است و وقتی نبود شادابی خونمون رفته بود خدا شکر که سلامت برگشت
و چراغ خونمون روشن شد...»

سوری خانوم پشت چشمی نازک کرد و ایشی زیر لبی گفت و عمو من صورت
برای اینکه سر حرف را بچرخاند بادی به غبغبش انداخت و پی حرف را گرفت:

«خب به شکر خدا همه چی به خیر گذشت و شاداب به سلامتی برگشت
داستانش رو که از زبون منوچهر شنیدم فکر میکردم داره فیلم سینمایی تعریف
میکنه...»

سپس رد نگاهش که بین جمع می چرخید به شاداب رسید و ادامه داد:

«عمو جون وقتی می گفتم دختر نباید بره سر کار و باید زودتر شوهر کنه واسه
همین وقت ها بود! ما بزرگتر ها که بد بچه هامون رو نمی خواهیم...»

حالا نوبت آقا جانس بود که جواب حمله های برادرش را بدهد زیر نگاههای
سنگین جمع و سکوتی سنگین تری که حاکم بود ، محکم و قاطعانه گفت:

«داداش همیشه که از ترس پیشامد آدم خودش رو توی خونه حبس کنه ...! شاداب اگه دوست داشته باشه بازم می تونه بره سرکار»....

جواب آقا جاننش به مزاق عمو منصور خوش نیامده بود این را اخم های درهم گره شده و لبهای آویزاننش نشان میداد شهاب هیچ نمی گفت و فقط حرمت مهمانان را نگه می داشت و لبهایش را از حرص برهم می فشرد! هر کس از شاداب چیزی می پرسید یکی کنجکاو شکل و قیافه ی دزد ها بود و دیگری از سن و سالشان میپرسید و شاداب سرسری و کوتاه جواب همه را میداد ... و نادر دمی چشم از او نمی گرفت و نگاهش در صورت گرد او می چرخید و نمیدانست چه سری است که نمیتوانست دل بکند ..! شهاب هم متوجه ی نگاههای خیره ی او شد و فریال هم .. آنچنان که فریال سرش را بیخ گوش نادر برد و و پیچ پیچ وار گفت:

«از فضا که نیومده...؟! فقط ده دوازده روز نبوده و غیبت زده این نگاههای زُل زُلّت برای چیه؟!»

نادر که گویی حین ارتکاب جرم مجش را گرفته باشد دست پاچه شد و سرش را به زیر انداخت و بعد از تاملی کوتاه که به خود مسلط شده مانطور که لبخندی مصنوعی روی لب داشت آهسته تر از فریال گفت:

«اگه یاد نگرفتی درست حرف بزنی خودم یادت بدم...؟!»

فریال حرص هایش را با پَر پرتقالی فرو داد و با صدای زری خانوم مسیر نگاهش به سمت او برگشت و سعی کرد ظاهری خونسرد داشته باشد:

«فریال جان تبریک میگم ان شالله سفید بخت بشی ... ببخش باید بهت زودتر تبریک میگفتم ولی یکم درگیر بودیم...»

سوری خانوم فرصت را برای نیش زدن غنیمت شمرد و چای سرد شده اش را با صدای هورتنی سرمی کشید و به زرین خانوم شددر حالی که مسیر نگاهش پی شاداب بود گفت:

«زرین جون دختر نجیب این روزها کم پیدا میشه ... هرچند که نادرمن هم خواهان زیاد داشت»

ترکش های زن عمو سوری روح شاداب را تکه و پاره می کرد و به حرمت بزرگتر های مجلس فقط لب گزید و هیچ نگفت ولی شهاب تاب نیاورد و آتشفشان خشمش فوران کرد:

«میدونی زن عمو... آخه باید دید نجابت رو کی معنی میکنه...؟! به نظرتون زنی که بدون اجازه ی شوهرش پامیشه میره مسافرت اون هم جایی که اصلا راضی نیست خیلی نجیبه...؟!»

سوری خانوم جا خورد...! انتظار این عکس المعل تندو تیز را از شهاب نداشت روی تُرش کرد و نگاهش را به سمت دیگر کشاند:

«وا شهاب جون... مگه با غریبه رفته بود مسافرت...! خب با مادرش بود و جای نا آشنا هم نبود و خونه ی یکی از دوستانم رفته بودیم! حالا شما با هم قهر هستید چه دخلی به نجابت زنت داره...؟! خواهر تو ده، دوازده روز غیبت زد و معلوم نیست کجا بوده و چیکار میکرده، اون وقت غیرتت رو برای زن بیچارت خرج میکنی...؟!»

زن عمو سوری پایش را گذاشته بود روی غیرت شهاب و راه نفسش را بند آورده بود از جایش بلند شد و به رنگ پریده شاداب نیم نگاهی کرد و گفت:

«غیرت من روی آبروی خواهرمه که هرکس و ناکسی چوب حراج به اون نزنه... غیرت من روی زنمه که پا نشه بره خونه ی صد پشت غریبه که آمار شون زیر دسته...! حرف نمیزنم خیال می کنید پشت گوش هام مخملیه...؟!»

زنها گوش تیز کردند. مردها هم با صلواتی سعی در آرام کردن جو متشنج داشتند شاداب هم لحظه به لحظه زیر نگاههای پر معنی خم میشد!...

سوری خانوم پرغیض از جایش برخاست و چنگی به کیفش زد و با قدمهای بلند به حال قهر به سمت در آپارتمان میرفت گفت:

«تو خونه ای که حرمت مهمون نگه داشته نشه نباید یک دقیقه ی دیگه موند...»

زرین خانوم ته دلش از جواب دندان شکن شهاب دلش غنچ میرفت ولی با سیاست تر این حرفها بود که نشان دهد با بلند شدن سوری و قهر او نرم و آهسته نمایی به صورتش ضربه ای زد از رفتنش گله کرد ولی اصراری برای ماندنش هم نکرد!...

با رفتن سوری خانوم، عمو من صورت و نادر و فریال هم با عذر و خواهی کوتاهی از جمع خدا حافظی کردند و به دنبال او راهی شدند و آرامش به جمع برگشت ولی دل شاداب همچنان متلاطم بود و بی قرار!...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۱۱۴:۱۴]

حق با مامان زری زیرک و زبل شاداب بود ... هر روز که می گذشت مسیح بی تاب تر میشد آنچنان که بی تابی هایش دست دلش را رو کرد و اهالی خانه ی طلوعی ها همه به وجود دختری به نام شاداب پی برده بودند!...

مامان فرنگیس از خوشی روی پایش بند نبود و قربان صدقه ی عروس نیامده اش می رفت و مارال دست از شیطنت بر نمی داشت و از سرو کول مسیح بالا می رفت و مدام از رنگ مو، چشم و پوست شاداب میپرسید... و شیطنت هایش به این جا منتهی نشد و روی مبل کنارش روی دو زانو نشست و با هیجان پرسید:

«داداش جون من بگو موهاش بلنده؟!»

مسیح چهل گیس اش پیش چشمانش جان گرفت و نفس عمیقی از سر دلتنگی کشید و نرم جواب داد:

«مارال این آخرین سوالیه که جوابش رو میدم ... بله موهاش بلنده!»...

مارال از خوشی دو کف دستش را بهم کوبیدمی خواست بدون توجه به التیماتوم مسیح سوال بعدی را پرسد اما ماندانا پیش دستی کرد و طره ایی از چتریهایش را به پشت گوشش فرستاد و پرسید:

«داداش یعنی یه شماره ازش نداری که بشه تماس گرفت...؟! شاید دایی فرشاد بتونه کمکون کنه بالاخره یه زمانی کارمند اون بوده و معرفیش دوست قدیمیش...»

مسیح تکیه اش را به مبل راحتی داد و پاهای بلندی را را روی هم مهمان کرد:

«از دایی فرشاد پرسیدم اون هم مثل من آدرس قدیمی خونه رو داره و دوستی که معرف شاداب بوده از اقوام دور اونهاست و متاسفانه مهاجرت کرده و به همراه خانواده از ایران رفتند...»

فرنگیس خانوم با حظی وافر قد و بالای مسیح را وجب کرد و گفت:

«قربون قد و بالات برم فقط یه شماره ازش بهم بده... ببین فرنگیست و است چه کارهایی بکنه!؟»

کامران که نیمی بیشتر توجه اش به ماندانا بود و طره ی ر*ق*صان چتریهای سرکشش و نیمی دیگر به مسیح....! برای اینکه ذهنش را از ماندانا دور کند با لبخندی که سعی در مهار آن داشت گفت:

«خب پسر یه لنگه کفش از سیندرلا به امانت می گرفتی تا با یه نشونه توی شهر می گشتیم و پیداش می کردیم...»

وقتی کوسن روی مبل را مسیح به سمتش پرتاب کرد خنده هایش به پرواز در آمد و دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

«بابا شوخی کردم گفتم بعد از ظهر جمعه حال و هوای عوض بشه...»

مارال که همچنان هیجان زده بود رو به مسیح گفت:

«داداش ... شاداب میتونه خیلی راحت آدرس و شماره ی مطب شما رو از اینترنت پیدا کنه... فکر میکنی چرا تا به حال این کار رو نکرده...؟!»

فرنگیس خانوم که روی چرخ و فلک روزگار بالا و پایین های بسیار دیده بودو دنیا دیده تر از بقیه بود، رو به مارال شد و جواب داد:

«از این جا فرق شاداب با دختر های دیگه معلوم میشه ... شاید هر دختر دیگه بود فرداش سرش می گذاشت جای پاش و می اومد مطب تادل عاشق دلخسته اش رو ببره ولی اون سنگین و رنگین نشست سرجاش تا قدر و قیمت خودش رو بالا ببره...»

ماندانا سر برداشت و نگاهش با نگاه کامران تلاقی کرد و به قدر یک نفس ،
نفس هر دو رفت و برای اینکه به خود مسلط شود گفت:

«قابل توجه مارال خانوم یاد بگیرید کی فکرش رو می کرد مسیح عاشق
بشه ...»

مارال چینی بینی اش داد و معترض شد:

«ای بابا عجب اوضاعی شده ...؟ ما شدیم اینه ی عبرت و همش مارو
نصیحت میکنند ... و نصیحت خورمون حسابی ملس شده!»...

سپس برای اینکه سر حرف را بچرخاند پشت چشمی غلیظ برای ماندانا نازک
کرد سرش را به سمت مسیح چرخاند:

«داداش یاد ته پارسال یه دوره آموزش طراحی چهره رفتم ...؟ میخوای
م شخصاتش رو بگو و من مرحله به مرحله طرح صورتش رو می کشم تا به
چهره ی کاملش برسیم...؟! شاید توی دوست هام کسی اون رو بشناسه!»...

مسیح باز هم چهره گرد و چشمان مورب شاداب پیش چشمانش جان گرفت
و با صدای کامران توجه اش به سمت او رفت:

«مسیح من جای تو بودم قبول نمی کردیم چون اگر قرار با شه با طراحی چهره ی مارال توی شهر راه بیافتیم ، میترسم به جای سیندرلا آناستازیا نصیبت بشه ...!»

ماندانا خنده هایش به پرواز در آمد و کوسن ها هم به سمت کامران ... و میان خنده هایشان زنگ آیفون خانه هم به صدا در آمد و فرنگیس خانوم به عقربه های ساعت نگاه کرد که ساعت پنج بعد از ظهر را نشان میداد ماندانا خنده هایش را جمع کرد و خم شد عروسکی خرسی را پیش روی خشایار گذاشت و به سمت و آیفون رفت و با دیدن تصویر بیتا با لحنی ناراضی که شوقی هم در آن نبود گفت:

«بیتا اومده»....

با شنیدن اسم بیتا خنده هایشان رنگ باخت و اولین نفر مسیح بود....

مسیح چشم غره ای جانانه به مارال رفت و مارال حساب کار دستش آمد و با تته و پته البته آهسته و کوتاه جوری که ملاحظه ی کامران را هم کرده با شد پیچ پیچ وارگفت:

«داداش به خدا من بهش نگفتم بیاد!»....

کامران هم اخم هایش درهم شد بی‌تازگی ای برای حرف او تره خورد نمیکرد و میدانست طلوعی‌ها به حرمت او، رفت و آمد‌های بی‌تاب می‌آورند!...

بی‌تاب با یک جعبه‌ی شیرینی‌تر و تازه و یک پاتیل آش رشته‌ی آماده از گرد راه رسید

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۱۱۲:۱۱۴]

...مثل همیشه شیک پوش و مرتب ... بوی عطرش هم گفتنی نبود با هر قدمش رایحه شیرین و تیزی از خودش به جا می‌گذاشت... مسیح شرط ادب رو به جا آورد و به احترامش از جایش برخاست سلام کرد و بی‌تاب دیدن او در پیراهن سفید یقه گرد آستین کوتاه که بازوهای عضلانی سبزه اش را به نمایش گذاشته بود و شلوار جین آبی، دلش لحظه‌ای به آسمان پرواز کرد ... و درحالی که نگاهش مشتاق در چهره‌ی او چرخ می‌خورد گفت:

«سلام آقای دکتر ببخشید مزاحم شدم.... بعد از ظهرهای جمعه بدترین لحظه‌ها برای تنهایی هستند برای همین مزاحم شدم، با خودم فکر کردم توی این سرما آش رشته می‌چسبه و برای همین سر راه آش گرفتم»...

مسیح با چهره‌ی بی تفاوت تشکری کوتاه کرد و فرنگیس خانوم که حالا خوب میدانست سلام بی‌تازگی بی‌طمع هم نیست در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت رو به بی‌تاب گفت:

«بیتا جان دستت دردکنه توی این مدت خیلی بهت زحمت دادیم مسیح حالا به جای دو تاخواهر ، سه تا خواهر داره که این مدت مثل مارال و ماندانا نگرانش بوده ... ان شالله توی عروسی مسیح براش خواهری میکنی ... سپس رو به مارال که کنار مسیح ایستاده بود گفت:

«مارال بیا کمک کن آشی که بیتا جون زحمت کشیده آورده رو بکشیم توی کاسه..... آش رشته داغش خوشمزه است»....

همین حرف برای کور شدن ذوق بیتا کافی بودواز صد تا فحش ابدار که هیچ از آن هم برایش بدتر اما ابروهای کامران از این زیرکی رو به بالا پرید و طرحی از لبخند گوشه ی لبش نشست...

خب دیگر فرنگیس خانوم هم برای خودش چرچیلی بود!....

مسیح رغبتی به خوردن آش رشته ای که بیتا آورده بود نداشت و مدام قاشقش را در دل آش فرو میبرد و آن را هم میزد و به جای او بیتا رغبت شدیدی داشت تا بازوهای عضلانی او را لمس کند و پنجه هایش را به میان موهای مشکی شانه زده رو به بالای او فرو کند و چقدر دلش میخواست به جای مارال کنار

دست او نشسته بود... عاقبت تاب نیاورد و به مسیح که سرش پایین بود و رشته های آش را زیر رو میکرد گفت:

«آقای دکتر آش رشته دوست ندارید یا میترسید نمک گیر بشید...؟!»

مسیح نگاه سردش تا امتداد چشمان او بالا آمد و بی خیال هم زدن آش رشته شد جواب داد:

«هیچ کدام... ناهار رو خیلی دیر خوردیم و میل ندارم...»

بیتا خیال کوتاه آمدن نداشت می خواست به هر قیمتی توجه مسیح را جلب کند در حالی که سعی میکرد خودش را صمیمی نشان دهد گفت:

«آقای دکتر این مدت که مامان، بابا ایران نبودند من خیلی به فرنگیس چون زحمت دادم و مدام شام و ناهار اینجا بودم مامانم اینا فردا صبح برمیگردند ایران و یکشنبه تعطیلی رسمیه اگه شما و فرنگیس خانوم و دخترها افتخار بدید شام در خدمتون باشیم تا جبران زحمات فرنگیس جون رو کرده باشیم...»

مسیح نیاز به فکر کردن نداشت و جواب منفی اش دست به نقد آماده بود... یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و خیلی مودبانه جواب داد:

«ممنون از دعوتتون میدونم شرط ادبه که دعوتی رو رد نکنیم ولی بعد از اون ماجراها واقعا نیاز به استراحت دارم...»

بیتا حاضر نبود حتی یک قدم عقب نشینی کند و گویی خودش را به چالش کشیده باشد تا توانایی اش را محک برند...! او بازهم با آب و تاب دعوتش را تکرار کرد، سپس رو به کامران که خشمش را با فشردن مشت‌هایش پنهان می کرد شد و ادامه داد:

«کامران از الان به تو هم میگم شما و جناب سرهنگ و فخری جون هم دعوت هستید بابا بزرگ هم میاد چند روز پیش سراغت رو از من میگرفت و میگفت کامران نمیخواه یه سری به عمومی پیرش بزنه...؟!»

کامران که حتی دیگر تحمل یه ثانیه ای بی‌تفاوتی و رفتار سبک سرانه ی او را نداشت برایش کوتاه پیام زد: «کارت دارم مطلبی هست که باید بدونی بهم زنگ بزنی...»

سپس برخاست با تشکری بابت ناهار فرنگیس خانوم از مسیح و دخترها خداحافظی کرد و مسیح او را تا کنار در مشایعت کرد و بعد از بستن در آپارتمان بی حوصله از حضور بی‌تفاوتی و نگاه‌های بی‌پروایش با عذر خواهی کوتاهی رو به شد و مودبانه گفت:

«بیتا خانوم برای آش خیلی ممنون» ...

سپس نگاهش را به سمت فرنگیس چرخاند و گفت:

«مامان من میرم توی اتاق شما یه کم بخوابم امشب کشیک هستم و تا صبح باید بیدار بمونم»....

نگاه بی تاب بیتا همراه قدمهای بلند او تا پشت در اتاق همراهش شد...

مسیح رفت تا بخوابد .. بلکه خواب ماه پیشونی اش را ببیند....

شاداب هفته ی پر تلاطم را پشت سر جا گذاشت و شنبه از گرد راه رسید!...

هنوز هم قِرقرِرِ تلفن به راه بود و بازار فضولی ها داغ.....! و او چقدر ممنون مامان زری بادرایت اش بود که از مسیح به آقا جانش و شهاب فقط یک اسم گفته بود که او هم همراه قاچاقچی ها دزدیده شده و روستایی های خوش قلب در خانه ایشان به هردوی آنها پناه دادند!.....

داستانش هم از آنچه که پلیس برای آقا جان و شهاب تعریف کرده بود چندان دور نبود و البته این قصه فقط برای آقا جان و شهاب بود و برای فامیل همان اسم را هم فاکتور گرفته شده بود!...

شاد

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۱۱۲:۱۴]

اب برگ های ترو تازه ی سبزی را از ساقه جدا کردو داخل سبذ ریخت و مامان زری تایی به گردنش داد و به او که بی حرف اهسته ساقه ها را از برگ جدا می کرد شدو گفت:

«میگم شاداب نمیدونم چرا پهلو هام درد میکنه نکنه کلیه هام باشه...؟!»

به آنی نگاهش بالا آمدو شتاب زده گفت:

«خسته شدی برو استراحت کن بقیه ی سبزی ها با منناهاررو هم درست

می کنم...»

زرین خانوم خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت و کنار دست شاداب روی صندلی اشپزخانه نشست و دستش را روی دست او گذاشت:

«نه با استراحت خوب همیشه ... باید برم دکتر متخصص!»...

شاداب که خنده های محو کنج لب مامان زری را دید چشمهایش را قدری باریک تر کرد و درحالی که نگاهش به سمت او خیره بود پرسید:

«مامان شوخیت گرفته و سربه سرم می گذاری!...؟!»

«نه قربونت برم سر به سرت نمی گذارم».....

سپس خودش را همراه صندلی قدری جلوتر کشید و با هیجان ادامه داد:

«میگم شاداب چطور به کم به این آقای دکتر توی پیدا کردن تو کمک کنیم ...؟! با هم میریم بیمارستانی که این آقای دکتر اونجا کار میکنه و صبر می کنیم تا از اتاقش بیاد بیرون جوری وانمود می کنیم که برای مریضی من رفتیم اونجا و بعد هم انگارانه انگار، خیلی سنگین و رنگین حال مادرش رو می پرسیم و من ازش برای این که هوای دخترم رو توی غربت و بی کسی داشته تشکر میکنم ... اول فکر کردم بریم مطبش ولی دیدم خیلی تابلونه ، و برای همین

منصرف شدم... خلاصه یه کوچولو بهش کمک میکنیم تا تورو پیدا کنه فقط
خرجش یه حق ویزیتِ! نظرت چیه...؟»

خب نظرش کاملا معلوم بود چرچیل باید می آمد جلوی مامان زری او لنگ
میانداخت!....

او بی نظیر ترین مامان دنیا بود...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۳۱۵:۱۴]

گاهی اوقات فاصله ی خواست آدمها با اون چه که مقدره زمین تا آسمونه!....

تمام نقشه ی مامان زری گرچه حساب شده بود ولی از آن جایی که وقتی
خواست خدا نباشد برگی هم از شاخه جدا نمیشود، دود شدو به هوا رفت!...

وقتی روبروی میز منشی ایستادند شاداب قلبش از هیجان جایی در کف
دستهایش می تپید...! و به غیر آنها مراجعه کننده ی دیگر هم کنار میز ایستاده
بود و که با منشی بحث میکرد...

منشی بخش پذیرش بیمارستان، دختری لاغر اندام بود و با بینی عقابی نا
فرمی که نیاز شدیدی به عمل داشت به زور جوابشان داد و فقط گفت:

«دکتر طلوعی فقط روزهای یکشنبه و سه شنبه از ساعت یک تا چهار و نیم بیمارها رو ویزیت میکنند و باید از قبل وقت بگیرید»...

سپس دفتر بزرگ م*س*تطیلی شکلی را پیش رویش باز کرد و نگاهی به آن انداخت و گفت آخرین وقتی که میتونم بدم برای ماه آینده است اگه عجله دارید باید برید مطب شون...

منشی این را گفت و باز سرش را داخل مانیتور فرو برد... مامان زری پر چادرش رو گرفت و رو به شاداب با چشمان گرد و لحنی متعجب گفت:

«وا... مادر انگاری آدم حسابیه و از این دکتر درپیتی ها نیست!»....

شاداب به یاد مسیح افتاد و ته دلش غنچ رفت نگاههای چپ، چپ منشی را که دید و درحالی که سعی میکرد خنده هایش بلند نباشد باووزی او را کشید و قدری از میز منشی دور شد و زیرو پیچ وار گفت:

«مامان ترو خدا یواش تر دارند نگاهمون می کنند»....

مامان زری که کنجکاوای هایش ته دلش را قلقلک میداد و میخواست این دکتر خوش قد بالا که شاداب از او داستانش گفته بود را همین امروز ببیند و خیال

کوتاه آمدن هم نداشت...! بازویش را از دست شاداب بیرون کشید و همانطور که به سمت میز منشی قدم برمیداشت گفت:

«تو کاریت نباشه بالاخره دکتر این بیمارستانه غیب که نشده...! یه جا توی این بیمارستان هست دیگه!»...

مامان زری این را گفت باز هم به سمت میز منشی راهی شد و پرسید:

«بخشید خانوم من باید در مورد یه مسئله پزشکی از ایشون مشورت بگیرم و تا عصر هم نمیتونم صبر کنم و برم مطب... کجا میتونم پیدا شون کنم...؟»

منشی که گویا دماغش مانع دیدن آدمهای اطرافش شده بود سرش را بی آنکه از داخل مانیتورش بیرون بکشد سرسری جواب داد:

«دکتر طلوعی دیشب کشیک بودند و صبح تشریف بردند...»

مامان زری آه از نهادش برآمد و رو به شاداب گفت:

«مادر انگار قسمت نیست که امروز چشمون به جمال این دکتر روشن بشه... چاره ای نیست باید شهاب رو راضی کنم بره خط قدیمیت رو فعال کنه یا اصلا

مدارکش رو ازش میگیرم و خودم این کار رو میکنم فردا که یکشنبه است تعطیل رسمیه و سه شنبه هم از صبح باید برم کمک خاله بتی شعله زرد نذری داره ... این جووری باید تا هفته ی دیگه هم صبر کنیم»....

شاداب که وعده ی دیدن مسیح را به دلش داده بود دماغ شد و لبهایش انهنایی رو به پایین گرفت...

مامان زری نگاهی به چهره ی دلخور شاداب انداخت و قدری نزدیک تر شد تا گفتگوهایشان دونفره شود زیر گوشش پیچ پیچ کرد:

«غصه نخوری مادر ... خودم سر دیگ شعله زرد برات نذر میکنم تا خدا شما دوتا رو بهم برسونه میدونی که چقدر حاجت میده ... حالا بیا بریم یه جا یه چلو کباب مادر دختری بخوریم و بریم خونه ... واسه ی آقا جونت و شهاب هم میگیرم نظرت چیه؟!»

سری به علامت تایید تکان داد و باشه ای هم زیر لب گفت و نگاهش را از اسم حک شده روی صفحه ی طلایی کوبیده شده روی در اتاق گرفت که نوشته بود: «دکتر مسیح طلوعی»

وقتی همراه مامان زری راهی میشد دلش را پیش اسم طلایی حک شده روی در اتاق جا گذاشت.

یکشنبه برای مسیح روز دلخواهش نبود ... به خصوص اینکه توی قانون رودربایستی قرار گرفت و مجبور شده به خواهش عموی کامران که پدر بزرگ بیتا هم بود دعوت خانواده ی بیتا را بپذیرد...

خانه پدری بیتا .. خانه نبود و در واقع پنت هاوسی بود چسبیده به آسمان که بالکنی به قدر پنجاه متر داشت که چشم انداز آن چراغهای روشن شهر بود...

پدر بیتا آقای صفاری بساز و بفروش دم کلفتی بود که بوی تازه به دوران رسیدگی اش از چند متری هم به مشام می رسید و مادرش هم خانوم صفاری دست کمی از شوهر دست گلش نداشت و بلکه گوی تازه به دوران رسیدگی را از او هم بروده بود ...! و این را رفتار های متظاهرش نشان میداد که یه خط درمیان از سفرهای خارج و خرید های انچنانی اش می گفت!...

مسیح نیم نگاهی به ساعتش انداخت که عقربه ها حول و حوش هفت بعد از ظهر میچرخیدند و نمی دانست تا کی باید به مزخرفات آقای صفاری در باب مزایای برج سازی لبخندی مسخره بزنند!...

آنقدر مهمانی کسالت باری بود که مارال دهن دره هایش به پرواز در آمد و ماندانا سر بیخ گوش او فرو برد آهسته پیچ پیچ کرد: « مارال زشته دهن دره نکن...»

و او که طبیعت پر جوش و خروشی داشت ناراضی فقط سری تکان داد...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۱۳۱۵:۱۴]

اما بیتاحال خوشی داشت و سرخوش از حضور مسیح سرازپا نمی شناخت و در پیراهن حریر آبی آسمانی اش که دامنی پرچین داشت و خیاط دست و دلباز دریقه و قد دامن خُساست به خرج داده بود میچرخید و با کفش های پاشنه بلندش تق تق روی دل سرامیک ها میکوبید... گاهی هم دستی به موهای پریشان روی شانه اش می کشید و از مهمانان پذیرایی میکرد و بیشتر از همه از مسیح!...

بیتا دمی چشم از مسیح که امشب در کت و شلوار سرمه ای خوش میدرخشید بر نمیداشت و یک خط درمیان نگاهش به او میرسید و سعی در جلب توجه مسیح داشت، آنچنان که همه کم بیش متوجه ی رفتار های او شده بودند...

عاقبت به میان صحبت پدرش آمد به صدایش نرمش خاصی داد و گفت:

«بابا خواهش میکنم بحث برج و ساخت و ساز رو تمومش کنید آقای دکتر و فرنگیس جون خسته شدند...»

عموی کامران هم دل خوشی از دامادش ندا شت سری به علامت تایید تکان داد:

«من هم موافقم فرنگیس خانوم و دختر خانوم هم خسته شدند...»

بیتا از جایش برخاست و روبه مارال و ماندانا شدو گفت:

«بچه ها بالکن چشم انداز دیدنی داره دوست دارید ببیند...؟!»

سپس روبه مسیح که درگیر پوست کندن پرتقالی بود شدو لوندی چاشنی صدایش کرد:

«آقای دکتر خوشحالم میشم شما هم تشریف بیارید...»

مسیح نگاهش تا امتداد صورت بیتا که آرایش ملیحی روی ان نشسته بود بالا آمد و با لحنی مردانه جواب داد:

«ممنونم شما تشریف ببرید...»

بیتا که به رفتار های سردو یخی مسیح عادت کرده بود کوتاه نیامد و میخواست بازهم اصرار کند ولی همین که قدمی پیش گذاشت ، پاشنه کفش اش در ریشه های فرش گیر کرد ، پایش پیچ خورد و در دم به زمین سقوط کرد...

بعد از آن سقوط نا به هنگام تمام توجه ها به سمت بیتا جلب شد و اولین کسی که به دادش رسید جناب سرهنگ بود که زیر ب*غ*ل او را گرفت و روی مبل نشانند...

هرچند که این اتفاق نا خواسته بود ولی برای بیتا هم چندان بد نشد چرا که مسیح به خواهش عموی کامران مجبور به معاینه ی پای بیتا شد ... خانوم صفاری زیر ب*غ*ل او را گرفت و به سمت مبل راحتی هایی که روبروی تلویزیون قرار داشت و برد او را آنجا نشانند و مسیح بی میل از جایش برخاست و به سمت او رفت و فرنگیس خانوم و دختر ها و البته کامران به دنبالش به راه افتادند... همه به دور مبلی که بیتا روی ان نشسته بود حلقه زدند و هرکس چیزی می گفت...

مسیح با اخم غلیظی پایین پای او زانو زد و بی آنکه به او نگاه کند مچ پای او را که خلخال طلائی به دور آن بسته بود در دست گرفت و گفت:

«من کمی میچ پاتون رو فشار میدم هر جا درد گرفت لطفا بگید...؟!»

بیتا از گرمای دست مسیح به فضا پرتاب شده بود و دلش میخواست تا ابد این حس امتداد پیدا کند هر چند که پایش انچنان درد نمیکرد ولی با کوچکترین فشار عکس المعمل شدیدی نشان میداد و دست و دل باز پاهایش را به نمایش گذاشته بود و مسیح نگاهش فقط به میچ پای او بود و عاقبت بعد از دقایقی کوتاه میچ پای او را به زمین گذاشت و از جایش برخاست و به چشمان بیتا نگاه کرد و گفت:

«یه ضرب دیدگی ساده است نباید یکی دو روز به پاتون فشار بیارند و یه مسکن هم شب موقع خواب بخورید بهتون کمک میکنه درد اذیتتون نکنه...»

خانوم صفاری با تشکری کوتاه زیر ب*غ*ل بیتا را گرفت و او را لنگ لنگان به سمت اتاقش برد و کامران هم به دنبالش راهی شد...

فاصله ی خشم کامران تا فوران شدن آن به قدر بیرون رفتن مادر بیتا از اتاق بود با بسته شدن در انگشت اشاره اش را به سمت بیتا که روی لبه ی تت نشسته بود نشانه رفت و پیچ پیچ وار گفت:

«بیتا ... بیتا داری دیوونه ام میکنی ... جلوی این خانواده داری آبروی من رو میبری...! مگه ما با هم حرف نزدیم...؟! مگه بهت نگفتم مسیح به یکی دیگه فکر میکنه و دورش رو خط بکش... مگه رفتارهای سردش رو نمی بینی این بازی ها چیه که راه انداختی پات زخم شمشیر خورده بود که خودت رو اون جووری جلوی همه ولو کرده بودی...؟!»

بیتا پای ضرب دیده اش را روی تخت دراز کرد و موهای ریخت شده روی صورتش را پس زد و به چشمان او بُراق شد:

«تو گفتی ولی یادم نمیاد منم گفته باشم چشم...! مسیح سهم منه...! سنگ هم که باشه یخش رو آب میکنم برام هم مهم نیست یه دختر دیگه توی ذهنش نشسته اتفاقا حالا که این موضوع رو فهمیدم مصر تر شدم، تو خیال میکنی برای من پسر کم ریخته...؟! فقط کافیه اشاره کنم تا به دست پام بیافتند ولی من مردی رو میخوام که دلم عاشقش شده، مردی که شاید چهره ی معمولی داشته باشه ولی رفتارهای خاصش اون رو جذاب و خواستنی کرده... آلاَن هم از اتاق من برو بیرون.... یه کم که حالم بهتر شد خودم میام بیرون»....

صبحث های بیتا با تقه ی در نیمه تمام ماند و کامران کلافگی اش را با فرو بردن دست میان موهایش تقسیم کرد و با آمدن خانوم صفاری با عذر خواهی کوتاهی بیرون رفت...

یکشنبه

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۳۱۵:۱۴]

ه برای شاداب هم با دلتنگی برای مسیح شروع شد ... حس میکرد میان زمین
معلق رها شده مامان زری میگفت صبوری کند ولی گو شهای دلش کر بود و
حرف حساب در آن فرو نمیرفت و مدام بیتابی میکرد .. مثل ماهی که از آب
بیرون افتاده باشد نفس هایش برای یک دم دیدن مسیح میرفت عشق قانون
صبر و تحمل نمیدانست و غرور و را هم نمی شناخت!....

به دل بیتابش وعده ی فردا را داد و گفت: « غصه نخوری ها فردا میرم خط
موبایلم رو فعال می کنم میدونم بدون اون نمیتونی نفس بکشی!...»

اگرچه روز یکشنبه برای او همراه با دلتنگی آغاز شد ولی برای آقا جانش و
مامان زری از این دلتنگی خبری نبود!....

آقا جانش هم دست خاله قزی اش را که ه* و*س زیارت شاعبدالعظیم و کباب
های چرب و چیلی بازار آن را کرده بود ، گرفت و راهی شدند و او با وجود
اصرار های مامان زری خانه ماند و لیلی و مجنون قدیمی را راهی زیارت
شاعبدالعظیم کرد....

شهاب هم که این روزها حال و هوای دلش ابری بود و اخم هایش درهم....! به خانه ی خودش رفت تا تنهایی هایش را وجب کند و هنوز هیچ کس به غیر از شاداب از تصمیم او برای طلاق ندا خبر نداشت!...

دلتنگی هایش را به دست آب سپرد و بعد از یه دوش طولانی با گونه هایی سرخ بیرون آمد حس تازگی به زیر پوستش نشست و هنوز درگیر موهای بلندش بود که «لابی من» که مثل عقابی رفت و آمد مهمانان رازیر نظر داشت تماس گفت و آمدن مهمان را خبرداد...

با شنیدن اسم نادر قلبش بدون تپش جایی کنار پایش افتاد میان دل دل هایش برای باز کردن در هول و دست پاچه موهای نم دارش را تابی داد و باکلیپسی به بالای سرش فرستاد و روی تاپ دوبنده اش هم مانتو پوشید و به همین هم اکتفا نکرد و چادر ی روی سرش نشانند و با صدای زنگ نفس هایش رفت!...

پاهایش سست شد با یک تصمیم آنی روی مبل نشست خیال باز کردن در را نداشت ولی زنگهای ممتدد تصمیمش را بر باد فنا داد!... وقتی مشتتهای نادر به در کوبیده شد از ترس آبروریزی میان همسایه های ساکن طبقه دیگر درنگ نکرد و در را با بسم الهی تا نیمه باز کرد!...

نادر نیم نگاهی به در نیمه باز انداخت و با لحنی پر از طعنه گفت:

«سلام دختر عمو مهمون نمی خوای که در رو برام باز نمی کنی...؟!»

نفس توی سینه اش از شدت اضطراب حبس شده بود و یکی در میان راهی به بیرون پیدا می کردند... چادرش را بیخ گلویش محکم تر چنگ زد و با صدایی که سعی داشت محکم باشد بدون سلام گفت:

«آقا جونم و مامان زری خونه نیستند شهاب هم رفته خونه خودش...»

نادر یک تای ابرویش بالا رفت و به گونه های صورتی شاداب خیره شد:

«دختری که وصف فرارش رو از دست قاچاقچی ها شنیدم فکر میکردم شجاع تر ازین حرفها باشه که از پسر عموی خودش بترسه...!»

سپس موبالیش را امتداد چشمانش بالا آورد و نگاهی به آن انداخت و صفحه ی آن را روشن و خاموش کرد و با همان لحن خونسردش ادامه داد:

«میدونم عمو و زن عمو خونه نیستند و نیم ساعت پیش تلفنی با هم حرف زدیم... با خودت کار داشتیم می خواستم تنهایی حرف بزنیم، شماره ی جدیدت رو نداشتم، ندا که فعلا قهر اومده خونه و حاضر نشد تا یه زنگ بزنه

و شماره رو ازت بگیره ... شهاب هم که سایه ی من رو با تیر می زنه برای همین مجبور شدم خودم پیام ... زیاد وقتت رو نمیگیرم یه چند جمله ی کوتاه میگم و میرم»...

شاداب مردد قدمی پس رفت ، نادر بدون اینکه کفش هایش را در آورد داخل شد و در پشت سرش با صدای تقی بسته شد و همان جا کنار در ایستاد ، بعد از تاملی کوتاه به قدر چند نفس نگاهش را در صورت او چرخ می داد و با دست تپ تپ به سینه اش چند ضربه ی کوتاه زد و بی مقدمه گفت:

«هنوز این جایی و هیچی عوض نشده!» ...

شاداب به آنی نگاهش را از شلوار جین او گرفت تا امتداد چشمانش بالا آمد نفس هایش رفت و دیگر هم بر نگشت!...

میدانست پس و پشت حرفهای نادر شری خوابیده که دیر یا زود شره میکند با صدای نادر افکار درهم و برهمش به سمت او کشیده شد:

«شاداب اومدم تا برات توضیح بدم و بگم نامزدی من با فریال به خواست من نبوده و به اجبار مامانم تن به این کار دادم ... تا گفتم «نه» سر از بیمارستان و نوار قلب در آورد در ست توی زمانی که تو گم شده بودی من رو مجبور کرد تا به خواسته اش تن در بدم»...

نادر لبهای خشکش را تر کرد و بعد از نفس عمیقی ادامه داد:

«دیشب تا صبح فکر کردم ... دیگه نمیگذارم مامانم برام تصمیم بگیره ...
او مدم پی دلم.... او مدم تا بهت بگم همین امروز نامزدیم رو با فریال بهم
میزنم و میام خواستگاریت ... کاری هم به مخالفت شهاب و دیگران ندارم ،
تو رو هم راضی میکنم»...

شاداب قدمی پس رفت و با صدایی که سعی میکرد خط و خش و لرزشی
نداشته باشد جواب داد:

«نادر از زندگی من برو بیرون با این کارت فقط رابطه ی دو خانواده رو بهم
میزنی ... به قدر کافی بین این دو تا برادر به

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۱۳۱۵:۱۴]

لطف زن عمو سوری جدایی افتاده ، ندا هم داره آتیش این کدورت ها رو زیاد
میکنه تو دیگه بهش دامن نزن ... من محاله که به تو بله بگم ... برو دنبال
زندگی خودت بگذار منم زندگی کنم»...

نادر چشمان به خون نشسته اش را قدری باریک تر کرد و با لحنی تهدید آمیز
جواب داد:

«تو زندگی میکنی اون هم فقط با من... این همه سال عاشقت نبودم که حالا
راحت از دست بدم... تا حالا خیلی اشتباه کردم ولی دیگه نمیگذارم» ...

شاداب زیر لب نالید: «نادر تو نامزد داری این رو بفهم»...

نادر دست روی سینه اش کوبید و محکم تر از او جواب داد:

«نامزدی من الاغ با فریال به اجبار بوده این رو تو بفهم! شده زمین و
آسمون رو بهم بدوزم بله رو ازت میگیرم...! خودت من کله خر رو که می
شناسی تا همین جا هم زیاد به دل مامانم راه اوادم... میام خواستگاریت و
فقط یه جواب بله ازت میخوام»

نادر به چشمان بهت زده ی شاداب خیره شد و در راباز کرد و درحالی که بیرون
میرفت اضافه کرد:

«شده تو و عمو رو لای منگه بگذارم و به زور بله ازت بگیرم این کار رو
میکنم..... زنم که بشی یه سه چهار ماه نازت رو میخرم بعد هم عادت میکنی
که من رو کنار خودت داشته باشی»...

نادر این را گفت و سری برای او خم کرد بیرون رفت شاداب ماند چشمانی که حالا میباید... و میدانست و یقین داشت که نادر در لجبازی ید طولایی دارد!...

چادر از سرش افتاد و هول و دست پاچه به سمت تلفن خانه رفت و برای اولین بار شماره ی مسیح را گرفت و با شنیدن دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است در دم سقوط کرد و کنار میز تلفن نشست و اشکهایش روان شد....

شاداب تا پاسی از شب فکر کرد و برای اینکه اشکهایش پرچم رسوایی را بالا نبرند با آمدن آقا جاننش و مامان زری خود را به خواب زد... و دلش میخواست این بار خودش برای زندگی اش تصمیم میگرفت... پای درست و غلط آن هم می ایستاد...

مسیح شاداب را میان خوابهایش با چشمان گریان میدید اشکهایی که مسلسل وار میباید و فریادی که بی صدا بود....

به هراس از خواب بیدار شد و به سیاهی اتاقش چشم دوخت و بعد از نفسی کوتاه، هوشیاری به سراغش آمد دستی به موهایش کشید و زیر لب گفت:

«ماه پیشونی من گریه هات برای چیه ... ؟ کجا بگردم دنبالت؟!»!

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۱۴۰۴:۱۴]

دوشنبه ی تهران با برف آغاز شد...

برفی نرم و سبک مثل دانه ی مرواید بر سر اهالی شهر می نشست و به فقیر و غنی هم کاری نداشت و دانه هایش سهم همه بود ... و برای او که یک شب زنده داری پر استرس را پشت سر گذاشته بود صبح از ساعت یازده آغاز شد...

امروز دلش سکوتی میخواست ممتد تا روی تمام دقایقش کش بیاید و ذهنش را به آرامش برساند ... دلش تنهایی میخواست خلوتی تا عاشقانه هایش را دوره کند و به جانم گفتن های مسیح برسد...

دلش هوای مسیح را کرده بود و نگاههای نرم و نوازش گرش را که بی لمس او راه و رسم نوازش را میدانست...

نیم نگاهی به ساعتش انداخت که ساعت یازده و نیم را نشان میداد کش و قوسی به بدنش داد و از رختخواب بلند شد دل به تقدیری داد که خداوند امروز برایش رقم زده بود.

بعد از نهار زیر نگاههای خیره ی مامان زری بی آنکه کلامی بگوید مانتوی ضخیم مشکی رنگی پوشید و شال ساده مشکی رنگی هم به سر کرد و نگاهی به چشمان پف آلودش انداخت بی خیال آرایش شد و به کرم مرطوب کننده ای اکتفا کرد....

زرین خانوم که تمام مدت حواسش پی او بود، دانه های عدس رابی هدف در سینی زیر و رو کرد پرسید:

«اوغور به خیر ... کجا میری مادر شال و کلاه کردی!...؟!»

شاداب شال گردن قرمزی را از روی جا لباسی کنار در برداشت و آن را دور گردن تابی داد و گفت:

«مامان دلم یکم تنهایی میخواد ... اول میرم مخابرات تا تعطیل نشده سیم کارت قدیمم رو فعال کنم و بعد هم یه گشتی توی شهر میزنم و یکم خرید میکنم ... شاید یه سری هم رفتم شرکت و به هستی سر زدم شماره اش رو

نداشتم که بتونم بهش زنگ بزنم... خلاصه دلم تنهایی میخواد تا کمی فکر کنم...»

مانان زری دستی به زانو اش گرفت و از جایش برخاست و روبرویش ایستاد و به چشمان پف آلود او خیره شد:

«من رو نمیتونی گول بزنی این چشم های قرمز نشون از یه شب بیداری و گریه داره... دیشب که دیر وقت اومدیم ندیدمت... صبح هم اومدم توی اتاق خواب بودی...! به منو چهره گفتم سرو صدا نکنه تا بیدار نشی، دلم همش پی تو بود چیزی شده مادر...؟!»

شاداب به یاد نادر و خط و نشان هایش افتاد... خب میبایست می گفت ولی امروز برای خودش بود... لبخندی تلخ روی لبش نشست و آهسته زمزمه کرد:

«میگم مامان... برات همه چی رو میگم، ولی امروز نه... امروز مال خودمه...»

زرین خانوم دست برد و شال گردن او را مرتب کرد و در حالی که نگاهش روی صورت او می چرخید گفت:

«حرفش پیش نیومد که بهت بگم شرکتی که توش کار میکردی تعطیل شده اون روز هایی که گم شده بودی شهاب یه بار رفت تا از دوستات سراغت رو بگیره که متوجه این موضوع شد»....

نفس عمیقی کشید تا خاطرات مسیح ته نشین شود....!نمیدانست چه حکمتی است که یه خط درمیان به خاطرات او می رسید!...

«مدارک های سیم کارت قدیمی ات رو دیشب سرراه از شهاب گرفتم .. گذاشته بودم روی میز ناهار خوری برداشتی...؟! حواست هم به موبایلت باشه سر بند دزدیده شدنت وقتی تنها میخوای بری بیرون دلم همش توی هول و ولاست پول همراهت هست اگه کم داری بدم بهت؟! دیر نکنی مادر»...

شاداب سری به نشان تایید تکان داد و لبخندی نرم به دل نگرانی های مامان زری که کنار سفارش های مادرانه اش ردیف میکرد زد و با خدا حافظی کوتاه پی دلش رفت...

بعد از فعال کردن سیم کارت قدیمی اش آن را با سیم کارت جدید تعویض کرد و به مامان زری پیام داد تا دلواپس نشود....

هندز فری موبایلی گوگولی که شهاب برایش گرفته بود را توی گوشش هایش فرو کرد ، هنگ ملایمی پس زمینه ی افکارش شد و زیر برف شروع به راه رفتن کرد و با هر قدم خاطره ای از مسیح در سرش جان گرفت...

برف که شدت گرفت به کنج کافی شاپی پناه برد و کنار تنهایی هایش قهوه ای خورد و باز هم دل به برف سپرد و البته خیلی هم تنها نبود و پیامک های مامان زری تقریبا هریست دقیقه از گرد راه میرسید و هر بار فقط یک جمله ی تکراری را ارسال میکرد : « کجایی ...؟ تماس نمیگیرم تا مزاحم تنهایی ات نشوم »!....

و او هر بار با حوصله جوابش را میداد برایش استیکر ب* و*س می فرستاد...

وقتی از تاکسی پیاده شد برف بند آمده و به جای آن سوز گزنده ای جایگزین شده بود که پوست صورتت را از سرما سر میکرد...

روبروی ساختمان پز شکان ایستاد ، که داروخانه ای شیک و لوکس زیر آن با چراغهای نئون خود نمایی میکرد، نگاهش روی تابلو های کنار در ورودی که

اسم پزشکان به همراه تخصص آنها نوشته بود چرخاند و بین آنها اسم مسیح دلش را به تب و تاب انداخت و ضربان قلبش رو به هزار رفت....

مردد بین رفتن و ماندن لحظه ای ایستاد می توانست با سیاست مامان زری پیش برود و مثل یک لیدی صبر کند تا مسیح تماس بگیرد و بعد او با ناز و غمزه جوابش را بدهد و کمی هم تئاتر بازی کند که سرش شلوغ بوده و غیره و غیره.... ولی عشق قانون سیاست زنانه را نمی شناسد و تئاتر هم بلد نیست و پیرو حرف دل است!...

تردید هایش را زیر پایش ریخت و سوار آسا

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۴۰۴:۱۴]

ذسور شد و به طبقه ی سوم رسید که دو واحد روبروی هم داشت قبلش از هیجان مثل طبل میکوبید!....

عقل از یک سونهیب میزد و از غرور می گفت و دل و سوسه میکرد که عقل را چه به عشق و عاشقی...؟!...

عاقبت میان جنگ نابرابر عقل و دل ... دل پرچم پیروزی به دست گرفت و همراه بسم الهی با گامهایی کوتاه داخل مطب شد...

نفسش دستپاچه شد و دلهره ای عمیق ، دل انگیز و شیرین زیر پوستش نشست...

نگاهش را در سالن چرخی داد، سالنی بود چهار گوش شیک و مرتب.... و دیوارهایش رنگی ملایم شیری روی آن لم داده بود و زینت آن چهار تابلو در ابعاد کوچک بود که در یک خط م*س*تقیم کنار هم چیده شده و چهار فصل را به تصویر کشیده بود و سرامیک ها از تمیری برق میزد ... میز منشی هم درست کنار در اتاقی که بی شک متعلق به مسیح بود قرار داشت...

شاداب نگاهش را از زن و مردی که روی صندلی نشسته بودند گرفت با قدمهایی نه چندان محکم به سمت میز منشی رفت... بوی گل‌های نرگس روی میز پرز های بینی اش نوازش داد و قدری از استرسی که بی امان میان رگ‌هایش جاری بود کاست و بعد از تعللی کوتاه سلام کرد و پرسید:

«ببخشید آقای دکتر طلوعی تشریف دارند...؟!»

مقانی دستی به چتریه‌های بلون‌دش کشید، نگاهش تا امتداد چشمان او بالا آمد و خیلی خشک و بی روح جواب داد:

«آقای دکتر هستند ولی امروز زود تشریف می برند برای همین بیمار پذیرش نمیکنم ... میتونم براتون وقت بگذارم که حدود سه هفته ی دیگه میشه»

شاداب نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... یک ربع به هفت شب باقی مانده بود و می بایست زود تر به خانه بر می گشت ، نفس کهنه اش را ترو تازه کرد و م*س*تاصل گفت:

«نه ممنون وقت نمی خوام ... میدونید آقای دکتر چه ساعتی کارشون تموم میشه...؟!»

مقانی اخم هایش رویهم افتاد و به تصور اینکه شاداب از همان دختر های آویزان است که گاهی سر از مطب دکتر طلوعی در میاوردند روی تُرش کرد:

«خیر خبر ندارم... میتونید تشریف ببرید»....

شاداب طبق عادت چشم هایش را قدری باریک کرد ، می توانست پس ذهن او را بخواند یقین داشت که او را از آن دختر های آویزان تصور کرده بود ... یک تای ابرویش بالا رفت و گفت:

«میشه خواهش کنم بهشون اطلاع بدید شاداب خجسته اومده من یکی از دوستان خانوادگی شون هستم»...

مقانی کلافه از سماجت شاداب برای اینکه او را دست به سر کند ، روی برگه پذیرش پر حرص نوشت شاداب خجسته و سپس دور آن دایره ای هم کشید...

شاداب دلش بی بال و پر به پشت در بسته ی اتاق پرواز میکرد و دلش می خواست مثل این فیلم ها بدون اجازه منشی در را باز کند و وصال یار برسد اما رویاهایش را پس زد و با لبخندی گفت:

«من آلان فرصت ندارم که منتظر بمونم ولی فردا هم میام لطفا فراموش نکنید اسم من رو بهشون بگید»....

مقانی لحظه ای شک کرد که مبادا دختر پیش رویش واقعا از آشناهای دکتر باشد برای همین سرش را ریز تکان دادو با ورود کامران و دیدن او لبخندی جایگزین اخم هایش شد و به احترامش از روی صندلی برخاست و گفت:

«سلام آقای مهندس شب شما به خیر خوش اومدید»...

کامران به دختری که ظاهری ساده داشت با شال گردنی قرمز خوش رنگ و کنار میز مقانی ایستاده بود نیم نگاهی کرد و به تصور اینکه از بیماران است نگاه سطحی اش را از او گرفت و جواب سلام مقانی را داد:

«شب شما هم به خیر دکتر خیلی کار داره...؟!»

«تشریف داشته باشید الان بهشون اطلاع میدم شما اومدید...»

شاداب نگاهش را از نیم رخ مرد کنار دستش که زیادی خوش تیپ و شیک پوش بود گرفت و روبه مقانی شد و با لحنی محترمانه گفت:

«لطفا فراموش نکنید اسمم رو بگید ممنونم شبتون به خیر...»

شاداب این را گفت به سمت درخروجی به راه افتاد و به سمت آسانسور رفت... وقتی که بیمار از اتاق مسیح بیرون آمد، مقانی پیش از اینکه بیمار آخر رو به داخل راهنمایی کند گوشی را برداشت و در حالی که نگاهش به کامران بود آهسته گفت:

«آقای دکتر آقای مهندس تشریف آوردند و منتظرتون هستند...»

مسیح لبخندی محوروی لبش نشست و از خستگی دستی به چشمانش کشید
و پرسید: « لطفا بهشون بگو منتظر باشند تا کارم تموم بشه... چند تاملریض
دیگه مونده...؟! »

مقانی نگاهش به روی دایره ای که اسم شاداب خجسته در ان جای داشت
افتاد و جواب داد:

« چشم بهشون میگم یه بیمار بیشتر نمونده ، همانطور که دستور دادید
دیگه بیمار پذیرش نکردم... درضمن خانومی چند دقیقه ی پیش به اسم
شاداب خجسته هم اومده بودند...»

کامران با شنیدن اسم شاداب خجسته تند و تیز و پر شتاب لحظه ای تامل نکرد
و دوان دوان از پله ها سرازیر شد...

مسیح هم به طرفه العینی گوشه را روی میزرها کرد و روپوشش را در آورد و
بدون کت دوان دوان پیش چشمان حیرت زده ی مقانی از پله ها سرازیر شد....

کامران و مسیح تقریبا با هم به پایین پله هار سیدند نفس هردو خسته بود و هن
هن میکردند کامران نفس عمیقی کشید و گفت:

«مسیح قیافه اش رو خوب ندیدم ولی به شال گردن قرمز دور گر

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۴۰۴:۰۴]

دنش بود...»

مسیح قبلش از هیجان در حال پرواز بود و میان ازدحام و تاریک، روشن
خیابان با چشمانی سرگردان پی ماه پیشونی اش میگشت و هیچ نمی
دید... عاقبت زیر لب از ته ته دل نالید:

«یا الرحمن الرحیم نگذار گمش کنم...»

دعایش به اجابت نزدیک شد و شاداب قدری آن سو تر در ایستگاه اتوب* و*س
دید که در حال سوار شدن بود... بی درنگ به سمتش دوید و کامران هم از پی
او....

مسیح مثل مجنونی پی لیلی اش میدوید پاهایش محکم به زمین کوبیده می
شد و قلبش هم در سینه از میان مسافران گذشت و آنها را پس زد و وقتی به
او رسید گویی به دنیا رسیده باشد چنگی به بازویش زد و شاداب به انی به
سمت او برگشت و با دیدن او دنیا برای او هم از حرکت ایستاد!...

هر دو فقط به یک دیگر نگاه می کردند...! اتوب* و*س به همراه مسافران
رفت و آن دودر خلوت ایستگاه به جا ماندند...

شاداب تاب نیاورد و زانو هایش خم شد روی آسفالت خیس فرود آمد ...
مسیح کنارش زانو زد و شاداب او را از پس حلقه های اشک تار و لرزان میدید
...! چشمانش ابری بود و لبهایش بی قرار..

مسیح هم نفس هایش در سینه مبحوس بود و چشم از شاداب بر نمی داشت
وعاقبت قدری سر خم کرد و گفت:

«ماه پیشونی من ... چرا روی زمین زانو زدی پاهات رو بگذار روی چشمهای
من»...

هر دو از زمین و زمان جدا بودند گویی دنیا فقط بود آن دو... مسیح این بار
آهسته تر زمزمه کرد:

«یه چیزی بگو بگذار صدات رو بشنوم»...

شاداب دیگر تاب نیاورد و چشم برهم گذاشت و دو قطره اشک درشت روی
گونه هایش نشست و آهسته لبهایش تکان خورد و گفت: «مسیح»...

و او حس کرد بال برای پرواز پیدا کرده و عاقبت کلمه ی جادویی را که شاداب بی تاب آن بود زیر لب زمزمه کرد و گفت: «جانم»

کامران که کمی آن سو تر آنها را نگاه می کرد سرش را قدری بالا تر گرفت تا اشکهایش ته نشین شود و قدمی پیش گذاشت و گفت:

«بابا... لیلی و مجنون باید بیان جلوی شما دوتا لنگ بندازند...! پا شید بریم داخل مطب مردم دارند نگاهتون می کنند...! اشک ما رو هم در آوردید...»

مسیح دست پیش برد و شاداب دستش را میان دست گرم او جای داد و از روی زمین برخاست...

شاداب هیجان و شوقی وصف ناشدنی مثل پیچک به روی تار تار دلش نشسته بود ، نگاهش به زیر و صدای قدمهای مسیح برایش خوش آهنگ ترین موسیقی دنیا بود.

مقانی با دیدن شاداب کنار مسیح و کامران ابروهایش از تعجب بالا پرید به احترام مسیح از جایش برخاست و مسیح بی توجه به مقانی با لحنی مردانه و محکم خیلی رسمی گفت:

«خانوم خجسته لطفا منتظر بمونید تا من آخرین بیمارم رو ویزیت کنم»....

کامران قدمی به سمت مسیح برداشت و دستی به نشانه ی دوستی به سمت او پیش برد و قدری خود را به او نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:

«چشم دلت روشن، سیندرلات رو پیدا کردی خودم به فرنگیس خانوم ودختر
ها خیرش رو میدم تا مُشلق بگیرم»...

سپس از او قدری فاصله گرفت و ادامه داد:

«من میرم...قرار مون باشه برای یه روز دیگه»...

مسیح قلبش تازه به ریتم عادی برگشته بود ولی هیجان همچنان زیر پوستش
بود نیم نگاهی به شاداب که کمی آن سو تر ایستاده بود انداخت و با کامران
خدا حافظی کرد و درحالی که به سمت اتاقش میرفت رو به مقانی گفت:

«خانوم مقانی لطفا بیمار آخر رو بفرستید داخل.... بعد هم خانوم خجسته
تشریف بیارند»

کامران با رفتن مسیح فرصتی پیدا کرد تا سیندرلای او را ببیند که صورتی گرد داشت و به غیر از چشمان مورب زیبایش ... زیبایی چشم گیر و افسانه ای نداشت!....

قدمی بیشتر گذاشت و فاصله ی بینشان را قدری کمتر کرد:

«خانوم خجسته من کامران هستم دوست مسیح ... از اشنایی با شما خوشبختم راستش رو بخواهید توی قصه ها دنبالتون می گشتم!»....

شاداب متعجب به چهره ی جذاب کامران نگاه کرد و منظورش را از قصه نفهمید!... ولی گیج و گنگی اش چندان طولانی نشد و کامران ادامه داد:

«قصه اش مفصله ... این مدتی که مسیح به دنبالتون بود بهتون می گفتم سیندرلا... انشالله فرصت های بعدی بیشتر آشنا میشم»

کامران این را گفت و از خانوم مقانی خداحافظی کرد و رفت....

مقانی تمام مدت نگاهش پی شاداب بود و حس فضولی اش بد جوری قلقلکش میداد و میخواست سر صحبت را با او باز کند ولی مجالی نشد

آخرین بیمار برون آمد و با لحنی دو ستانه درحالی که لبخندی هم چاشنی ان بود گفت:

«خانوم خجسته لطفا تشریف ببرید داخل دکتر منتظرتون هستند...»

حس سیالی را داشت مثل آب ... همانطور سبک و نرم و روان ... حس آرامشی که از دیدن م سیح کنار دلش نشسته بود و صف ناشدنی و تا امتداد روحش کش آمده بود....

میان این حس های شیرین فقط تلفن شهاب را کم داشت که ناچار شد آن را قطع کند، ولی پیش از وارد شدن به اتاق، برایش پیامک زد، و یک دورغ کوچولو هم چاشنی آن کرد و دیر آمدنش را به گردن ترافیک تهران انداخت و نوشت: «توی ترافیک هستم دارم میام...» و م شابه همین پیام را برای مامان زری فرستاد و داخل شد.

در اتا

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۱۴۰۴:۱۴]

ق پشت سرش بسته شدو او ماند و مسیح ، او ماندو مردی که چشم از او برنمی داشت و حتی پلک هم نمیزد و نفس هایی که با ریتم قلبش پس و پیش می شد!...

مسیح قدمی پیش گذاشت و نفس به نفس او ایستاد ، شاداب دیگر تاب نگاههای سرکش او را نیاورد و چشم هایش را به زیر سُر داد و نفس های گرم مسیح جایی روی لاله ی گوشش نشست:

«بی انصاف می دونستی هلاکتی و یه هفته بی خبرم گذاشتی ...؟!»

همین یک جمله کافی بود تا نفس هایش بارو بندیلشان را جمع کند و پی کار و بار خود شان بروند...! نگاهش همچنان به یقه ی پیراهن م مسیح بود در ست همان تکه هفت بازکوچکی که از زیر پیراهن بیرون می ماند، صدای نرم او بازهم گوشش هایش را نوازش داد:

«ماه پیشونی نمی خوای نگام کنی ...؟!»

چشمانش تا امتداد صورت او بالا آمد و با نگاه او اوج گرفت و پرواز کرد و حلقه اشکی چشمانش را شفاف ...! مسیح این بار نرم تر از قبل نجوا کرد:

«اجازه دارم یه کوچولو ب*غ*لت کنم...؟!»

حلقه اشک بلا تکلیف در چشمانش عاقبت به سرانجام رسید و راهی گونه هایش شد، بی درنگ دستهایش را به دور کمر مسیح حلقه کرد و سرش را روی ریتم قلب او گذاشت و دلتنگی هاش را به دست گریه های بی صدایش سپرد و هر دو در سکوتی عاشقانه به قدر عمر چند نفس در خلصه فرو رفتند گویی فقط یک کره ی زمین بود شاداب و مسیح!....

و از انجایی که همیشه یه چیزی هست که حال خوبت را خراب کند، با صدای زنگ موبایل شاداب هردو به آنی از هم فاصله گرفتند و شاداب هول و دست پاچه موبایلش را از کیفش بیرون کشید و با دیدن اسم شهاب آن را قطع کرد و برایش پیامک زد تا نیم ساعت دیگه خونه ام و رو به مسیح که چشم از او برنمی داشت گفت:

«مسیح من باید برگردم خونه تا همین آلان هم خیلی دیر کردم»....

مسیح تمام هیجانش را با نفسی عمیق از سینه هایش بیرون فرستاد و با دوانگشت نرم لب او را میان انگشتانش گرفت و کشید:

«من میرسونم ... توی راه با هم حرف میزنیم تو آدرس خونه ی جدیدت رو برام میگی به اضافه ی شماره ی موبایلت و شماره ی خونه ... دیگه نمیگذارم مثل ماهی از دستم لیز بخوری!»

لبخندی روی لبش نشسته عمیق و از ته دل ... نیازی به این محکم کاری ها نبود، کیوتر جلد هر جای دنیا که باشد بازهم به آشیانه بر میگردد!...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۰۴۹:۱۳]

خدا که بخواهد زمین و آسمان دست به دست می دهند تا چرخ گردون به مراد دلت به گردش در آید!...

شاداب به حرمت حرف مامان زری که از او خواسته بود برای دیدار مسیح پیش قدم نشود حرفی از ملاقاتش با او نزد ... ماجرای تهدید نادر و آمدنش را به آن جا هم به وقت دیگری موکل کرد...

فرنگیس خانوم همان شب حول و حوش ساعت نه ونیم تماس گرفت و اجازه ی خواستگاری خواست و مامان زری با حظی وافربعد از تاملی کوتاه ، تابی به گردنش داد و گفت باید از همسرش کسب تکلیف کند و در مقابل اصرار های فرنگیس خانوم که خیال کوتاه آمدن نداشت با اجازه ی منوچهر خان وعده بعداز ظهر جمعه را داد....

زرین خانوم از خوشحالی دل توی دلش کله و ملق میزد و در رویاهایش لباس روز عروسی را هم دوخت و پرو کرد و پوشید!....

آقا جاننش هم کیفیتش کوک شد و می دانست دهان لیچار گویان فامیل که شاداب نقل مجلس شان شده بود بسته می شود!...

اما شهاب حال خوشی نداشت و کلافه بود ... این را سگرمه های درهمش میگفت و نگاه خیره اش به صفحه ی تلویزیونی که مثل همیشه گل و بته را نشان میداد با شنیدن حرف خواستگار نگاهش را از صفحه ی تلویزیون گرفت و رو به مامان زری پرسید:

«کی معرفشون بود پسره چیکاره است...؟!»

مامان زری بازهم سیاهای زنانه اش رابه کار گرفت و برای اینکه روز جمعه آنها را با این خواستگار درست و درمون غافل گیر کند دستی در هوا تاب داد و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت جواب داد:

«مادرش میگفت ، پسرش توی بیمارستان کار میکنه حالا جمعه معلوم میشه دیگه!»...!

شادابکه از خوشی در پوست خود نمیگنجید، لبخندی به چرچیل تمام عیارش زد و نگاهش یه سمت شهاب برگشت، دلش تاب چهره ی درهم او را نیامورد و به بهانه ی روشن نشدن سشوارش او را به اتاق کشاند و گفت:

«شهاب میشه بیای یه نگاه به سشوارم بندازی نمیدونم چرا روشن نمیشه...؟!»

شهاب با همان اخم های گره شده دستی به زانو گرفت و از روی میل برخاست و به دنبال شاداب راهی شد، با دیدن سشوار، روی زمین و سیمی که بالاتکیف از پرز بیرون افتاده بود خم شد آن را برداشت، یک تای ابرویش را بالا داد و درحالی که سیم را در دستش تاب میداد، با لحن خاصی که پر از تعجب بود گفت:

«فکر کنم اگه به برق بزنی روشن بشه ها...»

شاداب در اتاق را بست و دست او را گرفت و لبه ی تخت نشاند درحالی که به چشمان او زل زده بود جواب داد:

«سشوار بهانه بود! این رو گفتم تا تنها باهم حرف بزیم، تلفنی که همیشه حرف دل رو شنیدصبح ها که خیلی زود میری و شبها هم با آقا جون برمیگردی، نمی خواستم حواس آقا جون توی اتاق جا بمونه ...! از

مامان زری شنیدم که ندا برگشته خونه ، مگه همین رونمی خواستی ... ؟ دیگه
غمت چیه ...؟»

سپس دست برد و با سر انگشتانش دو خط اخم نشسته بین دو ابرویش را باز
کرد با لحنی نرم ادامه داد:

«دلت میخواد یه کم با هم حرف بزنینم و سبک بشی...؟ میدونم این روزها
خیلی تحت فشاری ...! من هم پا پیچت نشدم تا با آرامش فکر کنی و یه
تصمیم درست بگیری، حتی به آقا جون و مامان زری هم حرفی نزدم... ندا هم
یقینا حرفی از طلاق به خانواده اش نگفته وگرنه آلان غوغایی به پا بود!» ...

شهاب کلیپس قرمز رنگ شاداب را که پر از نگین بود را از روی تخت برداشت
و آن را میان انگشتان دو دستش گرفت و به آن تابی داد:

«چی بگم...؟ شدم کلافه هزار سر و سر رشته ی زندگیم رو گم کردم ...! با
دلتم که رودر بایستی ندارم با تو هم ندارم...! ندا از اول فقط برام یه دختر عمو
بود ولی اونقدر پاپی ام شد و دلبری کرد که دل من هم براش رفت... یه مدت
کوتاه با هم یواشکی دوست بودیم و بعد هم ازدواج کردیم ... ندا اگه دهن بین
نبود و به جای بلند پروازی قد بالی که خدا بهش داده پرواز می کرد زندگیمون
پا می گرفت...»

شهاب نگاه به زیر افتاده اش را بالا کشاند و سرش به سمت شاداب برگشت و با همان لحن محزون ادامه داد:

«عیب ندا اینه که می خواد بدون بال پرواز کنه!»...

شاداب دستی به میان موهای مجعد برادرش کشید و نرمی آن زیر پوست دستش نشست و نوازش وار امتداد آن به لاله ی گوشش رساند:

«چرا بال پرواز نمیشی ...؟ من بهت کمک میکنم تا درست رو ادامه بدی ، میتونی کلاس بری ، روزها کارکنی و شبها هم درس بخونی و لیسانس رو بگیری و توی یه شرکت استخدام بشی»...

شهاب دو انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش گذاشت و گوشه های آن را قدری فشار داد و گفت:

«بال پرواز میشدم اگه پاش رو روی غیرتم نمی گذاشت و اون رو قلقک نمیداد ... بعضی حرفها گفتی نیستند و یه چیزهایی هست که حتی یادآوری اون یه زخم عمیق روی غیرت مرد به جا می گذاره فقط باید اجازه بدی زمان مرهم این زخم بشه»....

شهاب دسته ای از موهای پریشان رو شانه ی شاداب را میان دستش گرفت و کلیپس را به آن آویخت و ادامه داد:

«امشب وقتی رفتم خونه دیدم که ندا برگشته ، حال و هوای خونه و حضور اون داشت خفه ام میکرد و اومدم اینجا سعی میکنم این مدت

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۰۴۹:۱۳]

رو کج دار مریز طی کنم تا وقت دادگاه بر سه دلم نمی خواد حرفم لُق لُق دهن خاله و خان باجی های فامیل بشه و نقل مجلس شون بشم»

شهاب این را گفت و از روی لبه تخت برخاست و روبروی شاداب که همچنان نشسته بود ایستاد دستی به موهای پریشان روی شانه اش کشید:

«آبجی کوچیکه ... جمعه فرار برات خواستگار بیاد از آلان بگم آدم حسابی نباشه محاله که رضایت بدم زنش بشی ها ... شبت به خیر من میرم خونه ، اگه نرم قیل و قالی به پا میشه ... آلان هم به بهانه ی وسیله هام اومدم اینجا این مدت رو هم دندون سرجیگرم می گذارم تا همه چی تموم بشه» ...

سپس خم شد و پیداشانی او را ب* و* سید و با شانه هایی خمیده بیرون رفت شاداب و ماند و یک دنیا فکر خیال و درد غیرتی که شهاب آن را میان مشتھایش پنهان میکرد! ... و از آن جایی که چیزهایی هم هست که وسط حال

بد و پریشانست سرو کله پیشان پیدا شود و در دم حالت را خوش و خرم کند،
پیامک مسیح از گرد راه رسید و لبخندی هر چند محو گنج لبش نشانند...

«شب به خیر ماه پیشونی من حالت چگونه...؟»

پیام کوتاه بود اما پر از نوازش عاشقانه که او را از زمین جدا میکرد و کنار
ستارها می نشانند ... چشم هایش را بست و لحظه ای بعد احساسش را
نوشت:

«فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم بنده ی عشقم از هر دو جهان آزادم...»

مسیح با خواندن شعر ته دلش غنچ رفت و برایش تایپ کرد:

«بچه ادیباتی حواسم رو پرت نکن امشب تا دیر وقت بیمارستان هستم و باید
آلان برم چند تا بیمار رو ویزیت کنم...»

شاداب با خواندن پیام پر از حس زندگی ب*و*سه ی نرمی روی پیامک مسیح
نشانند و جواب داد:

«خسته نباشی آقای دکتر شب شما هم به خیر...»

پیام را ارسال کرد و برای اینکه دوباره وسوسه نشود موبایلش را داخل کمد دیواری زیر انبوهی از لباسهای درهم و برهمش محوس کرد و در کمد را هم قفل ...! کلیدش را هم زیر فرش گذاشت...! تا میاد وسوسه شود و پیام دیگری ارسال کند!...

خاصیت عشق این است پای اراده ات را سست میکند و دلت را بهاری!...

خواب پشت پلک چشمانش بود و صدای مامان زری زیر گوش هایش که مدام و پی در پی صدایش میزد: «شاداب... شاداب»

به سختی پلک هایش را از هم گشود و مامان زری را در آستانه ی در اتاق دید:

«شاداب مادر پاشو... گوشیت رو کجا گذاشتی که جواب نمیدی شهاب دوبار زنگ زد و نگران شده بود!»...

سپس درحالی که خم شده بود تاجوراب های سرگردان شاداب را از روی زمین بردارد ادامه داد:

«دختر هم این همه شل*خ*ته نوبره...! من نمی دونم این دکتره چی توی تو دیده که عاشقت شده...؟! نمیدونی مامانش دیشب چه بال بالی میزد تا وقت خواستگاری بدیم...»

سپس درحالی که از اتاق بیرون میرفت دستی درهوا چرخاند:

«پاشویه آبی به صورتت بزن خواب از سرت بپره... ندا صبح زنگ زد و گفت داره میاد این جا خدا رو شکر دعوی زن و شوهری این دوتا هم تموم شد...»

برای اینکه خواب از پشت پلک هایش فراری شود نیازی به آب نبود، میس کال و پیامک مسیح همان کار را هم می کرد...! به در کمد دیواری تکیه داد و موهای پریشانش را روی شانه ی چپش ریخت پیام مسیح را باز کرد:

«صبح به خیر ماه پیشونی .. من چهل دقیقه ی دیگه یه عمل جراحی دارم و باید برم اتاق عمل و تا بعد از ظهر گرفتارم به محض اینکه سرم کمی خلوت شد تماس میگیرم... مواظب خودت باش...»

لبخندی اول صبح مهمان لبهایش شد...

پیام ساده بود ومردانه ، بدون هیچ استیکر گل و قلب و ب*و*سه ای ... ونمی دانست چه رازی در این پیام بود که کیلو کیلو ته دلش قند آب میشدو کرور کرور دل آب می کرد!...

آدمها مثل کتاب می مانند!...

برخی جلد علاء دارندا....از همان هایی که زرکوب است ولی نوشته هایش محتوا ندارد و به سختی یک خطش را هم میخوانی! مثل نادر که بزک دوزکش دل میبرد و رفتارش زهره....تمام الدورم وبلدورم هایش در حد حرف باقی ماند و باز هم از ترس زن عمو سوری لب باز نکرد!...و علی رغم ترس و دلهره ی شاداب فریال همچنان نامزدش باقی ماند...

اما در کنارش کتابهایی هم هستند که با وجود جلد ساده یشان ، ولی محتوای غنی دارندو باید خط به خط آنها را از حفظ کنی و دلت نمی آید حتی به امانت به کسی بدهی...!مثل مامان زری که بوی مادر بودنش غوغا می کردو زیر پوست خانه زندگی را به جریان میانداخت....

برخی کتابها هم عاشقانه هستند و باید گوشه ی دنج کافه بنشینی و کنار یه قهوه ی شیرین آن را مزه مزه بخوانی... مثل مسیح که شاداب دلش میخواست بارها و بارها آن را دور می کرد...

اما بعضی از آدمها مثل کتاب های سرو ته هستند که نه اول آن را متوجه میشوی و نه چیزی از آخر داستان می فهمی... و تکلیفشان با خودشان مشخص نیست چه برسد به خواننده ی بینوا... و ندا از این دسته کتابها بود...! که تکلیفش با خودش روشن نبود!...

اولین ملاقات با ندا بعد از برگشتن از بن بست بهشت سهم نیمکت پارک خلوت و سوت کوری شد که فقط کمی با خانه یشان فاصله داشت!...

ندا

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۰۴۹:۱۳]

دستهایش را روی سینه در هم گره زد، به نیم رخ شاداب که درسکوت به روبروی خیره شده بود نیم نگاهی انداخت و گفت: « لاغر شدی...؟ »

سپس نگاهش به تک درخت بی برگ و بار گوشه ی پارک کشید شد و بعد از تاملی کوتاه که با نفس عمیقی همراه بود ادامه داد:

«میدونم زود تر باید به دیدنت می اومدم ... ولی مثل تو روحیه ی مناسبی ندا شتم، قصه ات رو از مامانم شنیدم ظاهرا روزهای سختی رو پشت سر گذاشتی اگه این داستان رو پلیس تعریف نمیکرد محال بود کسی حرفت رو باور کنه! حالا حالت خوبه صحیح و سلامتی...؟!»

شاداب که حواسش پی مسیح می چرخید، متوجه طعنه ی خوابیده در کلام ندا نشد و دستهایش را از سرما به داخل جیبش چپاند و جواب داد: «آره چه طور مگه...؟!»

ندا پوزخندی کچ روی لبش نشست و گوشه ی آن را به سمت بالا کشاند: «از اون لحاظ میگم هنوز صحیح و سلامتی...؟!»

به آنی سرش به سمت ندا چرخید، مسیر نگاهش به سمت او برگشت و قلبش به در آمد...! می دانست پیچ پیچ زندهای فامیل و نقل صحبت مردانه ی نامرد هایشان عفت و آبروی اوست... لب زیرنش را به دندان فشرد و سرش را رو به آسمان گرفت، همان جایی که خدا از آن به بندگانش نگاه می کند، حلقه اشکش را ته چشمانش جا داد تا سرازیر نشود...! جواب دندان شکنی را جفت و جور کرد اما مجالی برای گفتنش نشد و ندا به میان دل شکسته اش آمد:

«ناراحت نشو آخه کی باورش میشه یه دختر رو هفت و هشت روز دزدیده بشه و بلایی سرش نیاد ... به هر حال این مسئله خصوصیه و به خودت مربوط میشه ولی فکر نکنم دیگه خواستگار درست و حسابی بیاد سراغت ... دو روز پیش از مامانم شنیدم که برادر شوهر عمه ملیحه که پار سال زنش مُرد و سه تا بچه هم داره برات پاپیش گذاشته ... عمو جوابش کرد و لابد مامانت برای اینکه ناراحت نشی حرفی بهت نزده ...! مامانم دست نادر رو هم بند کرد و فریال رو براش نشون کرده» ...

دیگر تاب نیاورد به آنی از جایش برخاست به میان حرف های او که جز تلخی چیزی نداشت آمد ، روبروی او ایستاد و با اخم های درهم پرسید:

« ندا خودت بگو دقیقا مشکلِت با من چیه ...؟! چرا بین دعوا های زن و شوهری تو شهاب پای من وسطه؟! فکر میکردم بعد از این ده ، دوازده روز اومدی که مثل دوتا دوست باهم گپ بزنیم ولی از وقتی اومدی فقط گوشه کنابه نصییم شده ...؟!»

ندا با دیدن اخم های درهم شاداب که به ندرت پیش می آمد زبان تندو تیزش را غلاف کرد و با صدای نرمی که لحن دوستانه ای هم همراهش بود جواب داد:

«خیلی خوب بابا.. چرا جوش میاری؟! او مدم باهم درد دل کنیم، گفتم شاید دلت بخواد حرفهایی رو که به زن عمو زری نمیتونی بگی برای من تعریف کنی ...! حالا که دوست نداری، من برات درد دل می کنم»...

شاداب دوباره نشست و تمام حرصش را توی جیب های صبرش ریخت و نفس عمیقی کشید تا قدری بر اعصابش مسلط شود... ندا هم بی مقدمه سر درد و دل هایش رفت و گفت:

«شاداب من می خوام با شهای زندگی کنم.... ولی شهاب روی دنده ی لجبازی نشسته و خیال کوتاه او مدن نداره شهاب تورو خیلی دوست داره و به حرفهات گوش میده ازش بخوایه فرصت بهم بده و لجبازی رو بگذار کنار ...»

نگاهش به سمت ندا برگشت چهره ی او قابی از جوانی زن عمو سوری بود با همان صورت بیضی و چشمانی تیره اگر بی انصافی نمیکرد چهره ی خوبی داشت که او هم با تبحر عیب هایش را به مدد آرایش می پوشاند ... اخلاقتش هم مثل او بود مصلحت گرا و سطحی نگر!...

مسیر نگاهش به باغچه ی زم*س*تانی پارک برگشت بعد از دم و بازدم عمیقی جواب داد:

«در سته که من و شهاب رابطه‌ی خوبی باهم داریم ولی شهاب مرد دهن بینی نیست که حرف و من و مامان زری توی تصمیمش دخالتی داشته باشه ... نمیدونم بین شما چی شده که از شهاب آروم صبور یه کوه درد ساخته و وقتی اسم تو به میون میاد غیرتش رو بین دستهای مشت شده اش جا میده...»

ندا از روی نیمکت برخاست دستهایش در جیب پالتویش فرو برد و با لحنی که سردی عجیبی در آن موج میزد نگاهش را تا امتداد چشمان پر سبزشگر او بالا کشاند و گفت:

«از اول هم می دونستم کمکم نمی کنی ولی با خودم گفتم شاید اشتباه می کنم...»

ندا این را گفت بی آنکه خدا حافظی کند راهی شد و رفت..... شاداب به قدمهای شُل و وارفته ی او و شانه ی خمیده اش خیره شد...

نظرش عویش شد ندا کتابی بود که نه تنها سرو ته نداشت بلکه واژه ی حسادت و پیش داوری در آن به وفور یافت می شد!...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۱/۳۹:۱۳]

هرچند حرفهای ندا و شاداب چندان دوستانه نبود... ولی به جای آن صحبت های کامران و مسیح یک گپ مردانه و صمیمی بود!...

مسیح سرم *س*ت آخرین پیامک ماه پیشونی اش را خواند و حس شیرین و لطیفی زیر پوستش نشست ، حال و هوای نوجوانی را داشت که با گوشه چشم یار دلش به پرواز در می آمد... عاقبت دل از موبالیش جدا کرد خم شد و تکه ای از پیتزرا برداشت و با صدای کامران مسیر نگاهش از ذرت های روی آن به سمت چشمان کامران برگشت:

«خدا رو شکر تو هم سیندرلات رو پیدا کردی ... به امید خدا جمعه میری خواستگاریش و قصه ی عشقتون به وصال منتهی میشه...»

مسیح سر مثلثی پیتزرا را به دهان گذاشت و درحالی که نرم بی صدا میجوید آرام سرش را تکان داد و جواب داد:

«من که سیندرلام رو پیدا کردم و تکلیفم با زندگیم روشن شد تو ، توی کدوم قصه جا موندی که هنوز مجرد باقی موندی...؟!»

کامران زهر خندی زد و طعم پیتزرا برایش به تلخی زهر ماری شد... قصه ی او سر دراز داشت و سالهای نه چندان دور بر میگشت .. ناگفته هایش را برای خودش نگه داشت و جواب داد:

«چند وقته که می خوام با هم حرف بزنیم ولی منتظر یه فرصت مناسب بودم
تا بگم می خوام ازدواج کنم...»

مسیح از خوشحالی جعبه ی پیتزا را به جلو هل داد و سر خوش با لبخندی
کنج لبش گفت:

« بدین مژده گر جان فشانم رواست ... حالا کی هست این دختر
خوشبخت...؟! »

کامران دل ، دل هایش را با جرعه ای نوشابه پایین داد ، نگاهش را از چشمان
خندان مسیح گرفت با سر انگشتان دستش خطوط نامرئی روی میز ناهار
خوری کشید:

«بی مقدمه میگممیخوام با ماندانا ازدواج کنم ولی اول از تو که برادر
بزرگترش هستی باید اجازه می گرفتم...»

خب برای اینکه ابروهایش به پرواز در آید و روبه بالا برود و چشمانش هم
قدری گرد شود همین یک جمله کفایت میکرد ...! هنوز میان تعجب هایش
دست و پا میزد که صدای آرام کامران هم کنار آن نشست:

«من با علم بر اینکه ماندانا یه زن بیوه است و یه بچه هم داره می خوام با اون ازدواج کنم و فکر می کنم اونقدر من رو بشناسی که بدونی اهل دلسوزی و از این دست واژه ها نیستم ... من ماندانا رو میخوام و امیدوارم بهم نه نگی چون مطمئن باش برای راضی کردنت یه راهی پیدا می کنم»...

مسیح به لیوان نیم خورده ی نوشابه اش پناه برد و سرو سامانی به افکارش داد و بعد از نفس عمیقی گفت:

«ممنونم که به من احترام گذاشتی و اول با من در این مورد صحبت کردی ... ماندانا زن م*س*تقلیدیه و میتونه برای زندگی و آینده اش خودش تصمیم بگیره.... یه برنامه می چینم که قبل از خواستگاری من شما دوتا باهم حرف بزنید.... تصمیم نهایی رو هم ماندانا میگیره»...

کامران تمام دلهر هایش بار سفر بسته ، دست اضطراب را هم گرفتند و راهی شدند....! لبخندی روی لبش جان گرفت و نفس عمیقی از سر آسودگی کشید:

«نوکرتم پسر... اولین خان رستم رو رد کردم!»

لبخند مسیح هم عمق گرفت و دیوانه ای زیر لب نثارش کرد....

پیتزاها هرچند یخ کردو از دهن افتاد .. اما وقتی کبوتر آرامش روی بام خیالت
بنشیند دنیا برایت پر میشود از طعم های خوب پیتزای یخ کرده که هیچ
زهرمار هم برایت گواراست!...

عشق حس لطیفی است که تمام حس های پنج گانه ات را درگیر می کند!...

با عشق معشوق را زیبا تر می بینی صدای او برایت خوش آهنگ و موزون
می شود و دستهایت به دنبال لمس دستهای او بی تاب می کنی ... حتی
مشامت هم بوی معشوق را از میان هزاران بو تشخیص میدهد و هیچ طعمی
جز او برایت دلنشین و گوارا نیست!...

حالا کامران حواس پنج گانه اش به سمت ماندانا که فقط به قدر یک میز چهار
گوش بین دو مبل با او فاصله داشت پرواز میکرد!...

مسیح عطرش را جایی کنار لاله ی گوش اش برد و چندتا پيس پيس از آن
مهمان زیرگوشش کردو فضای خانه از بوی خوش عطر مردانه سرشار شد.....

ماندانا برای فرار از زیر نگاههای گاه و بیگاه کامران که دلش را به بازی میگرفت
از روی مبل برخاست و با دیدن مسیح که آماده ی رفتن بود گفت:

«داداش لطفاً من رو هم تا یه جایی برسون ... گفتم بیام این جا باهم حرف
بزنیم ولی ظاهراً کار داری و میخوای بری...؟!»

مسیح کتی را که روی ساعدش سوار بود را به تن کرد و قدمی پیش گذاشت و
گونه‌ی او را ب* و *سید ، نیم‌نگاهی به کامران که آن سوی میز ایستاده بود
انداخت و جواب داد:

«درسته ولی اون‌ی که قرار با تو حرف بزنه من نیستم ... کامران میخواد باتو
صحبت کنه .. گفتم شاید توی خونه پیش مارال و مامان فرنگیس راحت
نباشید برای همین خواستم بیایدخونه‌ی من تا راحت حرفهاتون رو بزنید...
کلید هم روی دره وقتی رفتید در رو قفل کن شب میام خونه و کلید رو ازت
میگیرم.. آلا من باید برم کلی مریض توی مطب نشسته من هنوز اینجام...»

مسیح این را گفت با کامران دست داد و پر عجله خداحافظی کرد در خانه
پشت سرش با صدای تقی بسته شد...

آن دو همچنان دو سوی میز ایستاده بودند.... ماندانا دل توی دلش بی قرار می
تپید و کامران هم دست کمی از او نداشت

ت ... صدای تپش قلبهایشان تنها صدایی بود که زیر گوش هایشان می نشست ...! انگاری نفس هایشان لای در بسته جا ماند که جایی میان سینه هایشان خس خس می کرد..

کامران سراسر چشم بود و عاشقانه نگاهش میکرد، عاقبت به سختی چشم از چهره ی ظریف ماندانا گرفت ، دستی به میان موهای پرش بردو آن را تا امتداد گردنش کش داد و از میز قدری فاصله گرفت و برای اینکه به افکارش سرو سامانی دهد چند قدم کوتاه رفت و به آنی به سمت او برگشت و گفت:

«میدونم برای گفتن یه حرفهایی باید مقدمه چید ولی دیگه طاقتم طاق شده و بی پرده میگم ماندانا می خوامت ... خیلی ساله که میخوامت از همون وقتی که یه دختر دبیر ستانی بود باب دوستی پدر مرحوم تو با پدر من باز شدو روابط خانوادگیمون شکل گرفت می خواستم...»

ماندانا گویی با سرعت نور به گذشته پرتاب شد با شد روزهای عاشقی اش پیش چشمانش جان گرفت ... دل، دل هایش ... فال حافظ و دزدکی دید زدن ها و پرسه در خیال کامران ...! با صدای کامران به زمان حال برگشت و با چشمانی که پلک نمیزد به او خیره شد..

«من عاشق دختری شدم که چهره ی ظریف اون نقاشیهای مینیاتوری رو به یاد من میاره، با چشمانی درشت و خمار... که لبهای خوش فرمش زیر بینی قلمی و صافش، هماهنگ و موزون میدرخشه... با خودم گفتم کامران داشتن این دختر لیاقت می خواد باید براش از جونت مایه بگذاری... این شد که با خودم عهد کردم وقتی برم خواستگاریش که بدون تکیه به ثروت پدرم مثل یک مرد روی پاهای خودم باشم.... برای همین بعد از سربازی چسبیدم به کار و این شرکت رو باز کردم... اونجا بود که رضا رو بعد از سالها پیدا کردم و باب آشنایی شدم برای دوستیش با مسیح...»

کامران می گفت و ماندانا تاب و توانش را از دست میداد... خیالش در دریای گذشته شناور بود و خاطرات براش پرده به پرده باز میشد!...

کامران به چشمان پر از آب ماندانا خیره شد، شور عشق مثل نفس در حصار سینه اش بال بال میزد، نفسی عمیقی کشید و با لحنی درمانده ادامه داد:

«رضا پسر تو داری بود و هیچ وقت حرفی از احساسش نمی گفت... وقتی با خانواده اش اومد خواستگاریت که من برای بیماری پدرم خارج از کشور بودم، خبرش من رو توی یه کشور غریب به مرز جنون رسوند...! نمیتونستم به مسیح بگم اجازه ی خواستگاری بهش ندید تا من از سفر برگردم، از اون گذشته موقعیتم جوری نبود که از اون سر دنیا از احساسم به تو یا به مسیح حرفی بزنم... ولی ته دم قرص بود که بهش میگگی نه... ته چشمات عشق رو

دیده بودم و با خودم عهد کردم دیگه تعلق نکنم بالا فاصله بعد از برگشتنم پیام
خوا ستگاریت.... ولی در کمال ناباوری تو جواب بله بهش دادی و من در
دم سقوط کردم»

ماندانا میز را دور زد و روپرویش ایستاد و او را از پس حلقه ی اشک های
جاری اش تار و لرزان میدید، اشکهایش را با پشت دست پس زد و با لبهایی
که میلرزید انگشت اشاره اش را مثل پیکانی به سمت او نشانه رفت:

«توی نامرد می دونستی من عاشقتم و عاشقم بودی و پا پیش نگذاشتی...؟!
تو عاشقم بودی و هیچ وقت نشون نمیدادی ...؟! من احمق فقط منتظر یه
اشاره از طرف تو بودم تا با سر پیام طرفت... ولی هیچ وقت یه قدم هم برداشتی
تا نشون بدی دو ستم داری ...! وقتی رضا اومد خوا ستگاری من با خودم، با
احساسم، به تولج کردم و بهش گفتم بله و بعد هم مثل سگ پشیمون شدم
... وقتی که دیگه راه برگشتی نداشتم»...

ماندانا می گفت و چشمانش میبارید ... بی وقفه پشت سر هم ... گویی
دریاچه ای پشت پلک چشمانش جا گذاشته بودند....! صدایش اوج گرفت و
به فریادی بدل شد...

«میدونی وقتی توی خلوت خصوصی ام کنار رضا بودم مدام تو می اومدی جلوی چشمان چه غذایی می کشیدم ...؟! میدونی یه شب چیکار کردم ...؟! رفتم توی آشپزخونه و قا شقی داغ کردم و اون رو گذاشتم روی دستم تا یادم بمونه که نباید به شوهرم حتی توی ذهنم خ*ی*ن*ت بکنم... یادم باشه که باید پای اشتباهم بمونم و به همه گفتم موقع اشپزی این اتفاق برام افتاده ...»

ماندانا این را گفت آستین مانتویش را بالا زد و جای سوختگی عمیقی که به شکل بیضی روی ساعدش جا خوش کرده بود را نشان داد با پشت دست اشکهای مزاحمش را پاک کرد:

«ببین نامرد ... به خاطر این که مردیت رو به خودت اثبات کنی من چه رنجی رو این سالها متحمل شدم... می تونستیم این همه سال زندگی عاشقانه ای داشته باشیم ولی به جاش فقط وجدان درد نصیب من شد...»

ماندانا می گفت و کامران خشت به خشت فرو میریخت ، قدمی پیش گذاشت و بی حرف و کلامی و نفس به نفس او ایستاد و ماندانا با مشت به شانه ی او ضربه ی محکمی زد و با صدایی پر خط و خش گفت:

«نامرد به من نزدیک نشو، ازت متنفرم...»

کامران سینه به سینه ی او اوستاد و قدمی پس نرفت و چشم از چشمان تر او
برنمیداشت و نفس هایش با هر قطره اشک او به مرگ نزدیک می شد...

ضربه بعدی ماندانا سهم سینه اش شد همان جایی که دلش بی قرار میتپید ،
چشمان را کوتاه برهم فشرد و بازهم همچنان ای

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۱/۳۹:۱۳]

ستاد...

ماندانا میبارید و ضربه هایش پی در پی به سینه کامران فرود می آمد و هر
مشت کم جون تر مشت بعدی میشد!...

کامران قدمی پیش گذاشت و دستهایش را به دور بدن ظریف او حلقه کرد و او
را به سینه اش فشرد و نرم زیر گوشش نجوا کرد:

«عزیز دلم سرت رو بگذار روی سینه ی این نامرد ... دستت رو خسته نکن
نیازی به این مشت ها نیست گریه هات مثل خنجر توی قلبم فرو میره ... گریه
نکن اشکها راه نفسم رو بسته»...

ماندانا بعد از سالها به آرامش رسید و قدری از او فاصله گرفت و به چشمان
گیریای او زل زد و عاقبت سد مقاومتش فرو ریخت، دستهایش را به دور کمر
کامران حلقه کرد و سرش روی ریتم زندگی او قرار داد...

عشق زیبا ترین حس دنیاست ... موهبتی که خدا به همه عطا نمی کند...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۲ ۵۳:۱۳]

روز که به پایان برسد دلت میخواهد به خانه برگردی وزیر نبض خانه که زندگی
جاریست روی میل لم بدهی و کیش و قوسی هم چاشنی این حس خوب
شود.... وقتی کنارش غذای مامان پز هم با شد خستگی ها خجالت زده بارو
بندیلشان را جمع میکند و راهی نا کجا آباد میشوند...

مارال کتاب درسی اش را به گوشه ی میل پرت کرد و کتاب بینوا جلد قرا ضه
اش از جا کنده شد خودش هم جستی زدکنار مسیح نشست گونه اش را
محکم ب* و *سید و آب دهانش را روی صورت او به جا گذاشت و گفت:

«داداش دلم آب شد دیگه طاقت ندارم تا جمعه برسه و سیندرلا رو ببینم...
یعنی به عکس کوچک هم نداری بهمون نشون بدی....؟! باهم که حرف می
زنید اصلا شماره اش رو بده خودم بهش زنگ میزنم»

مسیح دستی به جای تف مارال کشید و با خنده ی گوشه ی لبش جواب داد:

«برو بچه پرو.... بگذار رسمی بشه خودش شماره اش رو میده»....

سپس به سینی غذایی که مامان فرنگیس برایش آماده کرده بود نگاه کرد...
خورشت بادمجانی بود خوش بو و برنگ چشم نواز.... و کنارش کاسه ای
ماست و سبزی که دل آب می کرد... مسیح بادمجانی روی برنج زعفرانی اش
گذاشت و بوی خوش زعفران و برنج مشامش را نوازش داد و رو به مامان
فرنگیس که با حظی وافر روبروی او نشسته بود چشم از عزیز دردانه اش
برنمی داشت شد و گفت:

«دست درد نکنه مامان مثل همیشه فوق العاده شده»...

«نوش جونت .. فکر کردم امشب هم بیمارستانی برای همین من و دخترها
زود شام خوردیم»...

مسیح با قاشق دیگری از خورشت و برنج از خودش پذیرایی کرد و پَر سبزی
هم به دهان گذاشت:

«خوب کاری کردید کار من حساب کتاب نداره، امشب شیفت نیستم، از مطب یک سره او مدم اینجا... امیدوارم مورد اورژانسی هم پیش نیاد، چند هفته به خواب راحت ندارم»...

فرنگیس خانوم دستی به زانو گرفت و از جایش بلند و درحالی که میرفت گفت:

«بازم برنج هست اگه خواستی بگو دخترها برات بکشند.... تا تو شامت رو میخوری من هم برم به زنگ به فخری خانوم بزنم بنده خدا به کم ناخوش احواله»....

با رفتن مامان فرنگیس مسیح رو به مارال شد و آخرین لقمه اش را فرود داد و گفت:

«مارال پاشو برو به درسها برس... چند ماه دیگه کنکور داری و میدونی که به رتبه ی خوب توی یه دانشگاه سراسری ازت میخوام... غیر از این باشه کلاهمون تو هم میره ها»...

مارال دستی به موهایش که دم اسبی پشت سرش بسته بود کشید و با اوقاتی تلخ کتاب را برداشت و با چشم زیر لبی راهی شد... مسیح که منتظر فرصتی

مناسب بود با دور شدن گام های مارال نگاهش به سمت ماندانا کشیده شد و کوتاه پرسید:

«حرفهات رو با کامران زدی...؟! میتونم بپرسم جوابت چیه...؟!»

ماندانا خم شد و پتورا روی خشایار که روی مبل به خواب رفته بود کشید و آهسته جواب داد:

«داداش شما که شرایط من رو میدونید... من یه زن بیوه هستم که تازه چند هفته از سال شوهرش خدا بیامرزش میگذره و یه بچه ی یه ساله دارم... دیگه یه دختر مجرد نیستم که بی پروا جواب بدم... نمیدونم واکنش جناب سرهنگ و فخری خانوم چیه...؟! بالاخره یه پسر بیشتر ندارند و یقینا برایش ارزش های زیادی دارند که من شاید جزء لیست آرزو هاشون نباشم... پدر و مادر رضا هم هستند که چشم امیدشون به همین نوه ی پسریه... نمیتونم بالا فاصله بعد از سال به شون بگم میخوام ازدواج کنم..... و نظر شما و مامان فرنگیس هم برام خیلی مهمه...»

مسیح قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت و لبخندی به رویش پاشید ماندانا دختر عاقلی بود که با تبحر جواب مثبتش را میان جمله هایش جا میداد

...

«پس مبارکه... کامران پسر خویبه یه وقت هایی شیطونی هایی داشته ولی اونقدر پر رنگ نبوده که بشه روش فکر کرد، کار و بارش هم داره رونق میگیره و مرد خود ساخته ایه من هم همه جوره پشت هستم و هر تصمیمی که بگیری برام محترمه... من فقط نگران مارالم و روحیه ی تاثیر پذیرش ... دوست ندارم زیاد بهش امر و نهی کنم دلم میخواد خودش به این نتیجه برسه که بیتا دختری نیست که به درد دوستی و معاشرت بخوره» ...

ماندانا دستی به موهای نرم و نازک خشاپار کشید و به بشقابی که حالا از غذا خالی بود نگاهی انداخت:

«من هم از این دختر خوشم نمیاد.... خیلی تابلونه که گلوش پیش تو گیر کرده ... سر شب به هوای دیدن مارال اومده بود اینجا.... وقتی مارال بهش گفت مسیح میخواد ازدواج کنه یه اخم درشت روی پیشونی اش نشست... مامان فرنگیس هم سیاست به خرج داد و با اب و تاب از شادابی که هنوز ندیده تعریف کرد و اون هم با اوقاتی که معلوم بود تلخ شده رفت» ...

مسیح با صدای زنگ پیامکش با عذر خواهی کوتاهی موبالیش را از روی میز برداشت و با دیدن اسم ماه پیشونی غذا نوش جاننش شد و لبخندی هم دسر آن ... و پیامک را باز کرد:

«خسته نباشی آقای دکتر... شبت به خیر» یک استیکر خروپف هم همراهش بود...

مسیح نیم نگاهی به ساعتش انداخت که از ده فقط کمی گذشته بود و برایش تایپ کرد:

«بی انصاف من تازه رسیدم خونه و شامم رو تموم کردم

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۲ ۵۳:۱۳]

...نخواب بگذار صدات رو بشنوم، تا نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم...»

شاداب با خواندن پیام روحش هم به سمت سوپرمن قلبش به پرواز درآمد ، خواب کدام است او نمیدانست که تا نیمه های شب پشت پلک چشمانش یک سره بست می نشیند از آنجا تکان هم نمیخورد این فقط بهانه ای بود تا جویای احوالش باشد....برایش کوتاه تایپ کرد:

«نوش جان ... منتظر می مونم...»

جمعه برایش روزی خاص بود و هرچه به ساعت شش بعد از ظهر نزدیکتر میشد تالاپ و تولوپ قلبش هم بیشتر می شد...

گویی ماشین قلبش توی دست اندازه دلهره می افتاد که مدام ریتم آن بالا و پایین می رفت...! مامان زری باز هم سیاست زنانه اش را به کار گرفت و خاله بتی وزن عمو سوری و عمو منصور را دعوت کرد البته ندا هم بود، که مدام به دنبال شهاب موس میگردو بی محلی نصیبش میشد!...

مامان زری در مقابل سوال خاله بتی که از کارو بار داماد می پرسید قری به گردنش داد و دستی هم درهوا تاب... و با لحنی مظلومانه گفت:

«قربونت برم من هم مثل شما....! همین قدر میدونم که توی بیمارستان کار میکنه...! فقط مادرش زنگ زدو وقت خواستگاری گرفت گویا رییس شرکتی که قبلا شاداب اونجا کارمند بوده دایی این آقاست و شاداب رو هم اونجا دیده و پسندیده»...

سپس با حظی وافر گویا که باقلوایی زیر دندان دارد پشت چشمی جانانه برای سوری خانوم نازک کرد و ادامه داد:

«خاله بتی نمی دونی مادرپسره چه قدر اصرار کرد تا منوچهر اجازه بده قرار خواستگاری همین جمعه باشه» ...

زن عمو سوری که نیش زبانش را هم همراه خودش آورده بود خیاری را از داخل سبد برداشت و لای دستمال پیچید و آن را خشک کرد و روی میوه های دیگر گذاشت ... و با بدجنسی که چاشنی زبان تندو تیزش بود گفت:

«زیرین جون با این توصیف هایی که تو کردی فکر نکنم آدم حسایی باشه چون اگه کارو بارش در ست و درمون بود مادرش توی بوق و کرنا میزد و از محاسن داشته و نداشته ی پسرش می گفت»...

سپس بی آنکه سرش را به سمت شاداب بچرخاند به نگاهش زاویه داد و اضافه کرد:

«هرچند با شرایط شاداب جون باید خدا رو هم شکر کنید که براش خواستگار پیدا شده ... آخه کی میاد توی این دوره و زمونه با دختری که یه هفته دزدیده شده ازدواج بکنه»...

خاله بتی به شاداب که سرش به زیر بود در ظاهر شیرینی ها را در ظرف میچید نگاه کردو با چشم ابرو شاداب را نشان داد و لب گزید:

«سوری جون ، یکم ملاحظه هم بد نیست ها»....

شاداب شیرینی ها را مثل بغض هایش یک به یک روی هم میچید ... می دانست حرفهایی به مراتب بد تر از این بین فامیل دهن به دهن میچرخد و زن عمو سوری چوبی برداشته و حراج به ابروی او زده!...

مامان زری احوالاتش خوش تر از آن بود که با نیش زبان های سوری ناخوش شود...! بازهم صبوری پیشه کرد و بی توجه به او رو به شاداب گفت:

«شاداب جان مادر... ول کن این شیرینی ها رو من خودم روبراهش میکنم تو بیا برو آماده شو تا نیومدند، و یه لباس درست درمون تنت کن... سپس رو به ندا که نگاه خیره اش به پرتقالی ثابت مانده بود و در عالم دیگر سیر میکرد شدو ادامه داد:

«ندا جون قربونت برم تو هم برو کمکش تا زود تر آماده بشه»....

لباس درست و درمونی که مامان زری میگفت به یک شلوار جین ساده ی تنگ منتهی شد و یک تونیک سبز و شالی تقریبا به همان رنگ... موهایش را هم برای اینکه از زیر شال بیرون نزنند تابی داد و بالای سرش با کلیپسی جمع کرد

...

ندا رژلب قرمز رنگش را چند باری روی لبهایش کش داد و عاقبت ان را به سمت شاداب گرفت و با پوزخندی کنج لبش ولحنی که از طعنه خالی هم نبود گفت:

«بیا بگیر یکم بزن بلکه به چشم بیای!»...

شاداب این طعنه را هم گوشه ی دلش جا داد و روی بقیه ی نیش زبان ها تلنبار کرد ، این بار او پوزخندی روی لبهایش نشست...! ندا نمی دانست که مسیح قیافه ی درب و داغون او را بارها دیده و بازهم عاشقانه نگاهش می کرد....

پر حرص دستش را پس زد و رژلب صورتی خودش را از روی میز کنار تختش برداشت و بدون آینه آن را روی لبهایش چند بار کشید و گفت: «نیازی نیست همین رژلب کافیه»...

ندا طعنه ی تازه تری پشت زبانش بود که مامان زری شتابان در را باز کرد و درحالی که چادر سفیدی با گلهای ریز آبی به سرداشت داخل شد و پر عجله گفت:

« شاداب خوا ستگارها اومدن سریع بیا بیرون ، کنار می ایستی و آخرین نفر سلام میکنی و بعد هم میری تو آشپزخونه تا صدات کنم»...

شاداب نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش قدری عادی شود و چندتا پیس
پیس عطر هم مهمان سرو صورتش کرد و به دنبال ندا از اتاق خارج شد و
مامان زری هم آخرین لحظه رژلب صورتی را که درش باز مانده بود را
برداشت و رنگ صورتی هم مهمان لبهای او شد...

عمو منصور، آقاچاش و شهاب جلوتر از همه ایستاده بودند و به استقبال
مهمانان رفتند و در صف پشت سرشان خاله بتی بود و زن عمو سوری و مامان
زری... ندا و شاداب هم آخر صف بودند!...

پیش از همه فرنگیس خانوم به همراه آقای فرجام داخل

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۲ ۵۳:۱۳]

شدند و مامان زری تندو تیز قدمی پیش تر گذاشت و با خوش آمدگویی به
استقبال فرنگیس خانوم رفت و پشت سر آنها مارال با یک جعبه شکلات شیک
و فانتزی به همراه ماندانا که او هم دو جعبه شیرینی بزرگ در دست داشت
داخل شدند... و در آخر مسیح با یک سبد گل رز قرمز که طراوت و تازگی اش
بیداد میکرد...

شاداب با دیدن او در کت و شلوار دودی و بلوز یقه اسکی شیری رنگ، دلش را دید که بال بال زنان به سوی او بال می گشود و هنوز سرم *س*ت این حس زیبا بود که ندا سرش را بیخ گوش او کشاند و پیچ پیچ وار گفت:

«عجب قدو بالایی داره»! ...

مسیح با آقایون دست داد و مثل یک جنتلمن برای خانومها قدری سرخم کرد و سر برداشت با دیدن ماه پیشونی اش دل او هم بی بال و پر به سمت او پرواز کرد!...

فرنگیس خانوم بعد از سلام و احوال پرسی بی تاب دیدن شاداب نگاه سرگردانش بین شاداب و ندا می چرخید که آقای فرجام به دادش رسید و رویه شاداب گفت:

«سلام خانوم خجسته خوشحالم که دوباره می بینمتون»...

فرنگیس خانوم که از بلا تکلیفی در آمده بود قدمی پیش تر گذاشت و شاداب را محکم و مادرانه در آغوش کشید و زیر گوشش نرم نجوا کرد:

«قربون قدوبالات برم... پس شادابی که دل مسیح من رو برده تو هستی ...
؟!»

به چهره ی گرد و تپل زنی که شباهت چندانی به مسیح نداشت لبخند نرمی
پاشید و نرم و خانومانه گفت:

«سلام خوش اومدید...»

ماندانا هرچند که مشتاق دیدن شاداب بود، اما خانومانه با او دست داد، ولی
مارال که شیطنت هایش را هم به همراهش آورده بود او را محکم در آغوش
کشید و آهسته و پیچ پیچ وار گفت:

«سلام سیندرلا خیلی دلم می خواست می دیدمت...»

شاداب به چهره ی ساده و دخترانه ی مارال که شیطنت های خاصی در زیر و
بم آن پنهان بود، نگاهی انداخت و لبخندش قدری عمیق شد....

خب کدام دختر است که لقب سیندرلا را یدک بکشد و ته ته دلش از خوشی
غنج نرود!...

صحبت‌ها مثل تمام خواستگاری‌ها از آب و هوا شروع شد و به ترافیک تهران رسید! ...

مسیح نیم‌نگاهی به مامان زری شاداب انداخت که شباهت عجیبی بین‌شان موج‌میزد با همان صورت گردو چشمانی مورب و خوش‌حالت لب‌های صورتی‌هردو، آنها را مثل دو خواهر با فاصله‌ی سنی چند سال‌نشان میداد! ...

آقای فرجام مجلس را به دست‌گرفت و از بحث‌های بی‌هدف به خواستگاری کشان‌دو قدری سینه‌اش را صاف‌کرد و بعد از سرفه‌ای کوتاه رو به جمع‌گفت:

«با اجازه‌ی خواهرم فرنگیس خانوم بریم سر اصل مطلب که به خاطرش مزاحم شما شدیم» ...

سپس رو به مسیح‌کرد و درحالی‌که او نگاه‌می‌کرد ادامه‌داد:

«مسیح دختر خانوم شما رو وقتی که توی شرکت من مشغول به کار بودند دیده ...! حالا هم سوالی دارید در خدمتتون هستیم تا جواب بدیم»

نگاههای سرگردان بین هم می چرخید و همه به مسیح منتهی می شد و نداد چشم از شانه های فراخ او بر نمی داشت!... زن عمو سوری هم به ظاهر جای می نوشید ولی تمام هوش و حواسش پی مسیح بود!....

آقا جانش فنجان چای را داخل نعلبکی کنار دستش گذاشت و قدری سینه اش را صاف کرد و رو به مسیح پرسید:

«خب پسرم از خودت بگو از کارو بار و تحصیلاتت ... سربازی رفتی؟!...»

مسیح اشتیاقش را برای دیدن شاداب با جرعه ای چای فرو داد فنجان نیمه خورده اش را روی میز کنار دستش گذاشت و با لحنی مردانه و محکم جواب داد:

«آقای خجسته ... من سی و چهار سالمه و پز شک هستم و سربازی رو هم تموم کردم»...

همین یک جمله کافی بود تا چشم ها گرد شود و چای به همراه حبه ی قند در گلوی زن عمو سوری جا بماند و سرفه پی در پی مهمانش شود...

خاله بتی لبخندی نرم کنج لبش نشست و با دست چند بار به پشت او ضربه ای کوتاه زدو با صدای مسیح نگاهش به سمت او برگشت...

«البته تخصص دارم و توی یه بیمارستان خصوصی هم مشغول به کارم .. یه آپارتمان هفتاد متری هم دارم ولی مطبم اجاره ایه»..

سپس رو به فرنگیس خانوم شد و ادامه داد:

«پدرم در قید حیات نیستند ولی مادرم فرنگیس خانوم تاج سرم هستند و دوتا خواهر هم دارم. باز هم اگه سوالی هست در خدمتم» ...

مامان زری به آنچه که می خواست رسید .. و با حظی وافر عکس العمل ها را زیر نظر داشت ... ندا لبهائیش را از حرص میجوید، زن عمو سوری هنوز توی بهت و ناباوری بود و عمو منصور هم دست کمی از او نداشت ...! خاله بتی لبخندی نرم کنج لبش جا خوش کرده و در زوایای چهره ی شهاب و منوچهر خان هم شادی رخنه کرده بود...

بعد از سکوتی نه چندان طولانی عمو منصور بحث را به دست گرفت و بادی به غبغش انداخت و گفت:

«فرمایش شما متین ولی باید تحقیق کنیم بدون تحقیق که همیشه دختر دست کسی داد»!...

این بار نوبت فرنگیس خانوم بود تا مادرانه هایش را خرج مسیح کند، نفس عمیقی کشید و جواب داد:

«تا اونجایی که من اطلاع دارم هوشنگ خان دوست قدیمی برادر من هستند و از اقوام شما ... میتونید از ایشان هم درمورد ما سوال کنید، آدرس مطب و بیمارستان، البته خونه ی مسیح را رو هم خدمتون میدیم...»

شاداب از شدت د

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۲:۵۴:۱۳]

لشوره ته دلش گویی رخت می شستند...! این را از دستهای یخ کرده اش فهمید و صدای قلبی که خیال آرام شدن نداشت و با صدای زن عمو سوری نگاهها به سمت او چرخید:

«خب فرنگیس خانوم ... حالا که شما همه چی رو گفتید یه چیز هایی هم هست که شما باید بدونید بالاخره قرار دو تا خانواده با هم وصلت کنند و نباید حرف پس و پنهونی بین شون باشه...»

سپس رو به منوچهر خان شدو با لحنی مظلومانه که سعی داشت بی طرف هم باشد ادامه داد:

«منوچهر خان از اون هفت و هشت روزی که شاداب نبود هم برای فرنگیس خانوم بگو بالاخره حقشونه که بدوند!»...

مامان زری حرص هایش را با فشار لبهایش نشان داد و شهاب آن را بین دستهایش مشت کرد و منوچهر خان هم ابروهایش درهم شد... شاداب حال کسی را داشت که در دریایی متلاطم درحال غرق شدن است...

مسیح به سر فرو افتاده ی شاداب نگاه کرد و او هم حرص و ناراحتی اش را بین مشت های فشرده شده اش له کرد و بعد از سکوت سنگینی که حاکم بود فرنگیس خانوم که تمام ماجرا را می دانست بی توجه به زن عمو سوری با اقتدار رو به جمع گفت:

«اقای خجسته زرین خانوم آگه اجازه بدید پسرمن تنها چند کلمه با شاداب جون صحبت کنه بالاخره قرار این دو تا باهم زندگی کنند باید حرفه‌اشون رو بهم بزنند و ما هم تا اون موقع با یه چایی دیگه در خدمتون باشیم»...

آقای خجسته سری به علامت تایید تکان داد و روبه شاداب گفت:

«شاداب جان پاشو همراه آقای دکتر برید حرفه‌تون رو بزنید»...

شاداب چشمی گفت و از جایش برخاست و زیر نگاههایی خیره جمع تقریباً هم گام با مسیح به راه افتاد و بازهم مسیح مثل یک جنتلمن قدری کنار تر ایستاد تا اول او داخل شود...

اضطراب برای حسی که داشت واژه‌ی کوچکی بود گویی اولین بار است که تنهایی را با مسیح تجربه می‌کند هر دو لبه‌ی تخت شاداب نشستند و مسیح به نگاه فرو افتاده‌ی شاداب زل زد و عاقبت تاب نیاورد دست زیر چانه اش برد و نرم سر او را به بالا کشاند و با همان لحن خاص که دل می‌برد و آب می‌کرد گفت:

«ماه پیشونی من نمی‌خوای نگام کنی...؟!»

سر برداشت و مسیر نگاهش تا چشمان براق او که از خوشی می‌درخشید بالا آمد و به قدر یک نفس هر دو مات یک دیگر شدند و حالتی مثل خلسه و بی‌خبری...! و مسیح زود تر به خود آمد و بعد از نفسی عمیق که سینه اش را بالا و پایین برد گفت:

«فکر نمی‌کردم مامانت به این جوونی داشته باشی... مثل خواهر بزرگتر
میمونه!...»

خب اگر مامان زری این جمله را می شنید از خوشی به آسمان هفتم می رفت
و برمی گشت!...

مسیح و در حالی که چشم از شاداب و لبهای صورتی رنگ او بر نمی داشت و
صورت او را و جب به و جب نگاه میکرد بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

«ما که توی بهشت حرفهامون رو باهم زدیم و من بله رو هم که ازت گرفتم
... حالا اگه خواسته ای داری بگو...؟!»

سعی کرد به احساساتش غلبه کند و منطق جای عشق را بگیرد و بعد از لجظه
ای به کوتاهی عمر چند نفس پرسید:

«مسیح بعد از ازدواج اجازه میدی کار کنم ...؟!»

مسیح پشت دستش را نرم روی گونه های او سُر داد و نرم تر از نوازش دستش
جواب داد:

«عزیز دلم درآمد من خوبه نیازی نیست تو کار کنی ، ولی اگه دوست داری کار کنی حرفی نیست ... به شرط اینکه به محض اینکه بچه دار شدیم ، کارت رو بگذاری کنار.... دوست ندارم بچه ام توی مهد کودک بزرگ بشه»...

خب با این حساب باید یا قید بچه دار شدن را میزد یا کار کردن را و احتمال دومی خیلی بیشتر بود ! اخم هایش درهم گره شد و مسیخ دلش برای تاب ابرو و اورفت و بی قرار شد ، قدری نزدیکتر نشست و سرخم کرد و کنار گوشش نرم و نجوا گونه گفت:

«ابروها ت سق ف دلم شده حَمشون نکن تا سق ف دلم نریزه ، ماه پیشونی ، باز کن اون اخم هات رو» ...

سپس قدری از او فاصله گرفت و با لبخندی کنج لبش اضافه کرد:

«توی بهشت بهت گفته ام که من مرد دمکراتی نیستم ، یادت رفته ...؟!»

سپس با نوک انگشت اشاره اش دو خط بین پيشانی شاداب را باز کرد و ریز نجوا کرد:

«ولی به جاش خوب بلدم نازت بخرم ، این رو لطفاً به محاسنم اضافه کن!»...

شاداب خندید و مسیح خم شد و پَر شال او را ب* و *سید...

همین است دیگر خدا که بخواهد دستش از آسمان به زمین می آید و تورا
برمیدارد و کنار ستاره ها می نشاند!...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۵ ۲۱:۳۳]

"فصل دوازدهم"

آروارهایش از شدت خشم چفت هم شده بود و پره های بینی اش تنوره می
کشید!...

بازوری ندا را که بزک دوزک شده خیال بیرون رفتن داشت به تندی کشید و او
را به سمت خودش برگرداند...

«وقتی اومدی قهر .. با این این سرو شکل کدوم گوری میری ..؟ واسه شهاب
بدبخت که از این خاصه خرجی ها نمی کنی...؟!»

ندا توی چشمان نادر بُراق شد و سینه اش را جلو داد چانه اش را هم....

«تورو سننه؟! شوهرمی یا آقا بالا سر، که رگ غیرت قلنبه شده...؟! من آگه
آقا بالا سر می خواستم شوهرم بود...! اصلا خودت واسه چی این وقت روز
اومدی خونه...؟!»

سیلی پر ضرب نادر برق از چشمانش پراند و در دم چهره اش به سمت
مخالف پرتاب شد و دست روی جای سیلی گذاشت که می سوخت و کز کز
می کرد و زیر لب غرید:

«عوضی بیشعور!...»

نادر شالش ندا را با یک حرکت تند از سرش جدا کرد و با صدایی که امواج
خشم در آن غوطه ور بود مثل او غرید:

«آگه چیزی نمیگم خیال نکن خرم و نمی فهمم ... مگه برنگشتی بودی خونت
و گفتمی میخوای با شهاب زندگی کنی چی شد دوباره هلك و هلك قهر کردی
و برگشتی اینجا...؟! چرا اون موقعه که شهاب اومد دنبالت و نازت رو کشید
باهاش زرفتی...؟! و برگشتی وردست مامان ... این کیش رفتن های وقت و بی
وققت چه معنی میده ...؟!»

نادر به سمتش یورش برد و با صدای فریاد گونه دستهایش را به سمت او نشانه
گرفت و ادامه داد:

«آخه الاغ از شهاب بره تر کجا پیدا میکنی...؟! چرا لگد به بخت خودتت
میزنی و خون به جیگرش میکنی؟ و هر روز براش ساز تازه ای میزنی...؟!...
من با شهاب بزرگ شدم و از این مرد صبور دور و برم ندیدم.... آگه زن من
بودی میدونستم چه طوری افسارت رو به دستم بگیرم»....

سوری خانوم به میانجیگری آمد و قدمی پیش گذاشت ولی مجالی برای دفاع
از ندا پیدا نکرد و ندا فریاد زد:

«کارهای من به تو مربوط نیست... من هر کاری دلم بخواد می کنم!»...

نادر دستهایش را مشت کرد و روی میز ناهار خوری که در یک قدمی اش بود
کوبید و گلدان به همراه گلهای مصنوعی اش در دم واژگون شد...

سپس رو به سوری خانوم که تکیه به میز ناهار خوری ایستاده و نظاره گر
مشاجره ی آن دو بود شد:

«مامان خانوم همه ی این ها مقصرش شما هستید.. این قدر از شهاب بد
گفتی و تا ندای دهن بین روانداختی به جونش و به زندگی شون گند زدی...!»

به زندگی من گند زدی بس نبود...؟! بدون اینکه بخوام رفتی خواستگاری فریال و من رو توی عمل انجام شده قرار دادی و اسم ما رو انداختی سر زبونها!....

و تا او مدم بگم نه سر قلبت درد گرفت و سر از بیمارستان در آوردی و یک ساعت زیر سرم خوابیدی... فقط من نبودم...! از بابا هم یه مرد بی اراده ساختی که فقط بزرگ دوزک یه مرد و داره و جرات نداره روی حرف تو حرف بزنه تو میدونستی من شاداب رو میخوام ولی مدام سنگ انداختی و نگذاشتی به چیزی که میخوام برسیم حالا هم که داره با یک دکتر ازدواج می کنه»

نادر صدایش را قدری آرام تر کرد و با لحنی درمانده اضافه کرد:

«مامان معلم خوبی نیستی به زندگی من گند زدی تر و خدا به زندگی ندا گند نزن»....

ندا قدمی پیش گذاشت سینه سپر کرد و روبرویش ایستاد و صدایش را روی سرش انداخت:

«بیخودی پای مامان رو نکش وسط ... من از شاداب منتفرم ... اگه مامان راضی میشد من نمی گذاشتم که زن تو بشه ... تو اصلا غلط کردی که شاداب رو دوست داری! لازم نیست برای من کاسه ی از آش داغ تر بشی!

کدوم وقت برادری خرجم کردی که حالا دلسوزیت رو باور کنم...؟! وقتی دختر خونه بودم زیر مشت و لگدنت نفسم می رفت آگه یک سوم حمایتی که شهاب از شاداب میکنه تراز من میکردی من برات جون می دادم و الان سرم می گذاشتم جای پام و می گفتم چشم داداش... ولی حالا برات تره هم خورد نمی کنم» ...

نا درکه دستهای هرزی داشت به قصد سیلی دیگری بالا رفت و میان راه مشت شد و شل و ارفته به زمین فرود آمد...

سوری میان دو خواهر و برادر قرار گرفت و رو به نادر ایستاد و سینه اش را سپر کرد:

«منم از اون دختره ی ایکبیری منتفرم...! اون چشم سفید چی داره که براش بال بال میزنی ...؟ خیال نکن راضی میشم با دختری که معلوم نیست دختره یا نه ..؟! و این مدت با کی بوده و چیکار میکرده عروسی کنی همین ندا رو دادم به پسرشون کافیه!» ...

سپس وقتی چشمان مات نادر را دید و صورت بی حرکتش را.... به خیال اینکه آرام شده قدمی از او فاصله گرفت و دستی درهوا تاب داد:

«میگن خواستگارش دکتره ... دکتر کیلویی چنده ...؟! همشون وقتی میان خواستگاری دکتر و مهندس هستند و همین که خرشون از پل گذشت میشن یه کارمند جزء ... داماد ملوک خانوم یادتون نیست...؟!»

سوری خانوم می گفت و آتشی می شد به شاخه های خشک خشم نادر و او را شعله ور میکرد و عاقبت نادر تمام خشمش را میان مشت‌هایش جا داد و به شیشه ی ویتترین کنار دستش فرود آورد و شیشه قدی دکور با صدای جیرینگ مهیب مثل آواری در دم فرو ریخت و ردی از خون

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۵:۳۳:۲۱]

میان انگشتان دستش به جا گذاشت و او بی توجه به آن با صدایی خشنی گفت:

«من نمیگذارم این عروسی سر بگیره...»

سوری خانوم دستش را نمایشی رو قلبش گذاشت و با صدایی تقریباً بلند گفت: «آخ قلبم...!» و خودش را با چشمانی بسته روی صندلی کنار دستش هوار کرد و ندا با جیغ خفیفی به سمتش دوید و نادر هم...

باز هم همه چیز به دلخواه سوری خانوم شد..

بعضی روزها تارو پودش را باخوشی دوخته بودند و اسفند ماه برایش این چنین بود!...

و سر تمام این خوشی ها به مسیح متصل میشد و پیامک های عاشقانه اش و تلفن های یواشکی آخر شب ها...! و قسمت خوب ماجرا وقتی بود که شانس یارش شد و سخاوتمندانه سفره اش را برایش پهن کرد و آقا جانش و شهاب متوجه نشدند که مسیح همان مردی است که پلیس از آن حرف میزد...! فقط ضمن توضیحاتشان گفته بودند ، دختر شما به همراه یکی از کارمندان شرکتی که آنجا کار می کرده به دام قاچاقچی ها افتاده اند و آدرس پاسگاه را به آنها داده بود و همین دیگر هیچ!....

و خوش شانسی بیشتر وقتی نصیبش شد که وقتی از ستاد مبارزه با مواد مخدر برای پاره ای از توضیحات او را فرا خواندند مامان زری زود وتند سریع شال و کلاه کردو به اسم دلشوره خودش به تنهایی همراه شاداب راهی شد و بازهم اسم مسیح طلوعی برای منوچهر خان و شهاب پنهان ماند...

برای «بله بران» مسیح سنگ تمام گذاشت و کنار سبد بزرگی از گل رز قرمز ، یک سبد گل نرگس شیراز هم که بوی محسوس کننده ای داشت آورد و چند جعبه شیرینی ، کیک و چند جعبه کادویی کوچک بزرگ که همگی با روبان های ساتن براق سفید و قرمز تزیین شده بودند، پیشکش کرد.... و مامان زری

حظی وافر میبرد و زن عمو سوری تمام حواسش به هدایا بود و محتویات آن
....!

همه ی بزرگتر های فامیل دعوت بودند و عمه ملیحه و شوهر عنق و خسیس
اش هم بودند و خاله بتی هم که سرجهازی این مراسم ها بود حضور
داشت... و تنها غایب جمع نادر بود!...

مهر نه سر به فلک زد و نه سر از اعداد نجومی درآورد و نه خبری از تاریخ
شمسی و میلادی روز تولد بود ...! فقط صد و چهارده سکه تعیین شد همین و
دیگر هیچ ...! و همین شگفتی مسیح و فرنگیس خانوم را که انتظار رقمی
خیلی بالاتر از این را داشتند برانگیخت!...

مسیح که دوران نامزدی اش را با شاداب در بهشت گذرانده بود و دیگر او را
خوب می شناخت با دوران نامزدی مخالف کرد و اصرار به عقد و عروسی در
یک روز را داشت و عمو منصور اخم هایش را درهم کشید و بادی به غبغش
انداخت و گفت:

«آقای دکتر .. او مدید عروس بپرید یا آتیش ...؟!»

و منوچهر خان و مامان زری برای اینکه خود را هول و شتاب زده نشان ندهند
بهانه ی جهاز را آوردند و فرنگیس خانوم سینه سپر کرد و با افتخار گفت پسرش

تمام و سایل زندگی را دارد و نیازی به جهاز نیست و البته میان بحث هایی که حوصله ی مسیح و البته شاداب را سر میبرد توافق شد تا عقدی در خانه ی فرنگیس خانوم برگزار شود جمعی از اقوام طرفین را دعوت کنند... و جشن عروسی به اردیبهشت ماه سال جدید موکل شد... آقای فرجام پیشنهاد صیغه ی محرمیت داد و منوچهر خان زیر بار نرفت و گفت وقتی قرار است یک هفته ی دیگر عقد رسمی کنند لزومی ندارد صیغه ی محرمیت خوانده شود و برای انجام آزمایش ها و خرید عروسی یک بزرگتر همراهشان باشد ، کفایت میکند!...

مسیح برای شاداب سنگ تمام گذاشت و وقتی حضار به خوش یومنی این وصلت صلواتی ختم کردند و کف زدند جعبه ظریف و کوچکی را از جیب کت خوش دوختش بیرون آورد و انگشتری با یک تک نگین درشت الماس مهمان انگشت ظریف و کشیده ی شاداب شد و همه را متحیر کرد و زری خانوم نوبی پوستش نمی گنجید و شهاب و آقا جانش هم همین طور...

شوهر عمه ملیحه که فهمیده بود داماد پزشک است تمام امراض داشته و نداشته اش عود کرد و مدام از مسیح سوال می پرسید و عاقبت با متانت درحالی که لبخندی کنج لبش بود مودبانه جواب داد:

«انشالله تشریف بیارید مطب در خدمتون هستم» و عمه ملیحه ی بینوا مدام خجالت زده لب می گزید و پشت سر هم عذر خواهی میکرد!...

بازار لبخند و بگو بخند داغ بود ندا بی محلی شهاب را میدید به ظاهر لبخند میزد ولی کینه هایش را یک به یک کنار هم میچید!...

یک هفته برای مسیح و شاداب مثل برق و باد گذشت ... بزرگتری که قرار بود همراهشان باشد خاله بتی بود ... کارهای آزمایش خون و جوابش به خاطر پارتی بازی مسیح به طرفه العینی تمام شد و مسیح به دلیل مشغله ی کاری حاضر نشد به کلاس های قبل از ازدواج برود و شاداب هم از خدا خواسته از این موضوع استقبال کرد عمر خرید شان هم خیلی طولانی نبود و فقط به قدر خرید حلقه هایشان رسید و مسیح به خاطر یک مورد اورژانسی عذر خواهی کردف کارت اعتباری اش را به او داد و خاله بتی و شاداب را به یک دیگر سپرد و راهی بیمارستان شد و روزهای بعد هم ماندانا و کامران نماینده ی مسیح شدند برای خرید عروسی به دل خیابانهای تهران که حالا رنگ و بوی عید به خود گرفته بود زدند....

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۵ ۲۱:۳۳]

همه ی آدمها در خیالتشان آرزوهای محال دارند و او همیشه آرزو داشت روزی روی ابرها راه برود و قدم بزند و حالا به آرزویش رسیده بود ... صبح روز عقد کنان با پیامک مسیح از خواب بیدار شد:

«سلام ماه پیشونی صبحت به خیر از امروز برای همیشه مال من میشی ... من به کم توی بیمارستان کار دارم نمیتونم پیام دنبالت ماندانا داره میاد تا با هم برید آرایشگاه ، بعد از ظهر می بینمت...»

مثل همیشه یک پیام عاشقانه و البته مردانه بدون هیچ استیکر خاصی ...!بسم الهی گفت و دل به تقدیر سپرد و از رختخواب برخاست...

البته خیلی تنها نبودند و دقیقه ی نود زن عمو سوری و ندا هم با آنها راهی شدند....! اما مامان زری مثل یک لیدی دعوت ماندانا را رد کرد و گفت خودش می تواند و به داد سرو کله اش برسد!...

آرایشگر از دوستان قدیمی فرنگیس خانوم بود صدایش میزدند « مادام » زنی میان سال که با خنده سر می برید و خواسته اش را به مشتری بیچاره تحمیل میکرد و می خواست آرایش خلیجی روی صورت او پیاده کند ، از همان هایی که چشم عروس سیاه و کبود میشود و چنان تغییر می کند که داماد بینوا عروس خودش را هم دیگر نمی شناسد! و البته مادام علاقه ای عجیبی به شینیون داشت و دوست داشت موهای او را به شکل کوزه ای درست کند و تاجی هم روی این کوزه بگذارد!....

اما وقتی گفت یه عقد کنان ساده است و مجلس مختلط و باید شال روی سرش بگذارد ، او هم منصرف شد و به خواست شاداب موهایش را با سشوار صاف

کرد و تمام موهایش را روی شانه‌ی چپش سرازیر کرد و بافت تمیز و جدیدی روی آن انجام داد، کمی هم سلیقه به خرج داد و لابه لای گیس بافته شده اش را پراز نگین های براق و زیر کرد، گویی آبشاری از ستاره به او آویخته باشند... چند طره ای از موهایش را روی صورت ریخت در نهایت تلی که پراز نگین های شفاف و درخشان بود روی پیشانی اش گذاشت... و به جای آرایش خلیجی او را گریم کرد و آرایش ملیح و نرمی روی صورتش نشانند که دل میبرد...

اما در عوض مدل موهای را عمو سوری را مخروطی به شکل قفس پرند در ست کرد و چنان که با دیدنش حس میکردی پرند اش پر زده و رفته است. آرایش تند و تیزی هم چاشنی آن کرد و ندا و ماندانا هم زرنگی کردند و خودشان مدل شینیون را انتخاب کردند و البته نتوانستند از زیر آرایش خلیجی مادام فرار کنند و چشم چارشان سیاه و کیود شد...

لباس عروس هم در عین سادگی شیک و گران قیمت بود و در واقع ماکسی سفید دلکته ای که نیم کتی سنگ دوزی شده داشت و آستین هایس تا آرنج امتداد پیدا می کرد... و در نهایت شال سفید حریری هم روی سرش نشانند و از آنجایی که آرایشگاه جفت خانه ی فرنگیس خانوم بود مسیح به دنبال شاداب نرفت و خودش تانی تانی کنان در حالی که چادر سفیدی روی سرش بود راهی خانه ی بخت شد

با ورودش همه از دیدن او شگفت زده شدند و مسیح بیش از همه!

موهای بافته شده و تل غرق نگین و براقش بی شک از او یک ماه پیشونی واقعی ساخته بود همان که همیشه در عالم کودکی ارزو داشت تا او را داشته باشد!...

شاداب میان هلله شادی، دود اسپندو سوت و دست و اشکهای مامان زری داخل شد و شهاب به استقبالش رفت و برادرانه در آغوشش کشید و او را تا پای سفره ی عقد که گوشه ی سالن قرار داشت راهنمایی کرد و کنار مسیح نشانده.... خطبه ی عقد که خوانده شد مامان زری ذکر میگفت و اسماء خداوند را برای شاداب هدیه می فرستاد و بله ی او که سکوت حاکم بر فضا را شکست زیر لب گفت:

«یا ارحم الراحمین بچه ام رو به خودت سپردمش»...

بعد از بله ی محکم و مردانه ی مسیح حلقه ها که رد و بدل شد، هدیه ی مسیح به شاداب هم را در بهت فرو برد و از همه بیشتتر ندا و زن عمو سوری را.... هدیه او سرویس جواهری بسیار شیک و گران قیمتی بود چشم هارا خیره میکرد...! بازار دیده ب*و*سی که داغ شد شهاب پیش از همه مسیح را در آغوش کشید و زیر گوشش گفت:

«تبریک میگم مواظب خواهرم باش که برای من خیلی با ارزشه»....

سپس هدیه اش را که برای هرکدام ساعتی مارک دار بود به آنها داد. رو به شاداب شد پیشانی اش را ب*و* سید... ندا هم با خنده ی مصنوعی تبریک گفت و ب*و*سه ای که بیشتر سهم هوا بود به روی گونه ی شاداب نشاناند مسیح هم مردانه شهاب دست داد و با لبخندی ته دلش را قرص کرد...

سهم شاداب از آقا جانش ب*و*سه ای بود که روی پیشانی اش نشست و مامان زری دست در گردن مسیح انداخت او را در آغوش کشید و وزیر گوشش نرم گفت:

«از امروز من یه دو دختر دارم دوتا پسر... مواظب دخترم باش که هم دخترمه و هم دوستم»....

مسیح گونه ی مادر زنش را ب*و*سید و او را به لبخندی مهمان کرد و همه برای تبریک آمدند به غیر از نادر که کنجی ایستاده بود و چشم از شاداب و موی بافته شده ی پر نگینش بر نمی داشت...

مامان فرنگیس هم با چشمانی تر عزیز دور دانه اش را بارها بارها ب*و*سید و شاداب را محکم ب*غ*ل کرد و هدیه اش را که دوتا زنجیر طلا بود به آنها داد

....

مارال با صدای موزیک خودش را ریز تکان میداد و قری هم به س

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۵:۳۳:۲۱]

روگردنش.... و مثل عقاب همه را زیر نظر داشت و بیش از همه شهاب را که حسابی هیکل پرو مردانه و وقار متانت دل میبرد و رفتار سردش با ندا برایش یک علامت تعجب بزرگ شده بود بالای سرش...؟! و هنوز توی آنالیز رفتار این دو تا بود که نگاهش به سبد گل پروپیمانی افتاد که گوشه ی سالن لم داد بود که با خط درشت نوشته شده بود « برای عرض تبریک... بیتا» یا دیدن پیام تبریک که بیشتر شبیه به پیام تسلیت بود....! چینی به بینی اش داد و کارت را با حرص از روی برگ سبد گل جدا و آن را راهی پیش دستی کرد که پر از پوست میوه بود و لحظه ی اخر وقتی بر می گشت با شهاب سینه به سینه شدو با عذر خواهی کوتاهی از کنارش گذشت...

مسیح تمام هوش حواسش پی شاداب بود و نمی توانست چشم از او بردارد و زیر نگاههای خیره اقوام شاداب گاهی نیم نگاهی خرجش می کرد عاقبت ماندانا دست شاداب را گرفت و با خودش راهی اتاق کرد و در را که پشت سرش بست رو به شاداب شد و گفت:

«شاداب جان شالت رو بردار ...» سپس دست برد و کمک کرد تا کتَش را در بیاورد و قدری موهای روشنانه اش را مرتب کرد همین طور طره موی نشسته روی صورتش را و زیر نگاههای سرگردان شاداب ادامه داد:

«الان مسیح رو می فرستم داخل تا یه کم با هم تنها باشید» ...

هنوز حرفش به انتها نرسیده بود که مارال شادو شنگول و بشکن زنان همراه مسیح داخل شد و پر جوش و خروش گفت:

«مانی ماموریت با موفقیت انجام شد این هم از محموله»

شاداب به این همه انرژی خوابیده زیر پوست مارال لبخندی زد و ماندانا دم آخر قبل از رفتن رژلب قرمزی را روی میز کنار تخت گذاشت و همانطور که دست مارال را میکشید و با خود همراه میکرد گفت:

«شاداب جان وقتی اومدی بیرون رژلب رو تجدید کن» ...

مارال خنده ی نخودی کرد و گونه ی مسیح را ب* و* سید که گیج شاداب بود وموی بافته شده ی پر نگین او و همراه ماندانا از اتاق بیرون رفت ... با بسته شدن در اتاق مسیح نگاهش به شانه های صاف شاداب نشست که دست و دلباز دل میبرد و شرم خوابیده در نگاهش که چشم هایش را به زیر سُر داده

بود ... در یک قدمی اش ایستاد ، نفس به نفس ... قلبش مثل طبل میکوبید
عنقریب بی بال و پر خیال پرواز داشت و عشق زیر پوست تنش کش میامد و تا
رگهای قلبش امتداد پیدا می کرد....

قدمی پیشتر گذاشت و دست هایش را با فراخ بال به دور کمر او حلقه کرد ،
اورا قدری به خود نزدیک تر و زیر گوش او نجوا کرد:

«ماه پیشونی خیلی خوشگل شدی نفسم رفت نمی خوام نگاهم کنی ...؟!»

شاداب سر برداشت و نگاهش را به بالا کشاند به چشمان تیره ی او زل زد و
مسیح نرم تر از قبل سوالی پرسید:

«حالا دیگه اجازه دارم پام رو بگذارم روی خط قرمز ...؟!»

شاداب چشمانش را قدری باریک کرد ، خب بدش نمی آمد همراه سوپر من
بی حیایش سری به خط قرمز و حوالی آن بزند تا ببیند آب و هوایش چگونه
است ...؟! وقتی نفس مسیح روی نفس هایش نشست ... تازه دریافت که روی
خط قرمز خبر های بسیار خوبی است ، که او بی خبر است!..

بعد از پایان مراسم عقد کنان شد حکایت همان شعر قدیمی که بچه ها انتهای بازی هایشان میخواند « نخود نخود هر که رود ، خانه ی خود ...» و شاداب به خانه ی خودشان رفت و مسیح به خانه ی خودش!....

البته تا پاسی از شب تلفنی عاشقانه هایشان را ردیف کردند و مسیح با تبحر دانه به دانه ناز های تازه عروSSH را جمع میکرد و گوشه ی دلش می گذاشت ...!

اولین روز زندگی متاهلی اش با جمعه آغاز شد برخلاف تصوراتش نه خبری از قرار عاشقانه بود و نه ناهار و شامی رمانتیک! چرا که مسیح می بایست به جای یکی از همکارانش که کار ضروری برایش پیش آمده بود در بخش اورژانس بیمارستان شیفت می ماند و سهم او از اولین روز زندگی مشترک فقط یک پیامک سلام صبح به خیر عاشقانه بود و دیگر هیچ!...

تا بعد از ظهر مثل مرغ سرکنده برای شنیدن صدای او بال بال میزد و بیرحمانه دلش را به زنجیر کشید تا با مسیح تماس نگیرد ولی عاقبت تاب نیاورد ، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که عقربه ها روی چهار و نیم نشسته بودند ، دستی نوازش وار به روی حلقه ی ازدواجش کشید و بی حوصله از روی مبل برخاست و آقا جانش و با خاله قزی اش تنها گذاشت که با علاقه بازی تیم فوتبال آبی و قرمز را تماشا میکردند و تندو پشت سرهم تخمه می شکستند و

هریک تیم مورد علاقه ایشان را تشویق می کردند و گاهی هم برای هم کری می خواندند!...

موبایلش را برداشت و شماره ی مسیح را گرفت و صدای او در دم روح بی قرارش را به نوازش گرفت:

«جانم»....

خب این جانم های او برایش حکم دم مسیحا را داشت و جان به روحش باز می گرداند، سلام او را به نرمی جواب داد و گفت:

«میدونم سرت خیلی شلوغه و وقت نداری، زیاد مزاحمت نمیشم میخواستم حالت رو بپرسم بگم خسته نباشی»...

لبخندی روی لبش کش آمد و خستگی هایش ، بارو بندیش را جمع کرد و راهی شدند ، به سمت در اتاق بخش اورژانس رفت ، آن را بست و با همان لحن خاصش گفت:

«عزیز دلم... آدمها همیشه برای کسانی که دو ستشون دارند وقت دارند!»
خوبی ...؟»

شاداب نفس عمیقی کشید و تمام هیجانش را با نفس هایش به پرواز داد و صدای مسیح باز او را به اوج پرتاب کرد:

«ماه پیشونی ممنونم که درکم میکنی میدونم اولین روز زندگی مون باید با هم میگذر و ندیم ... ولی نمی تونستم به همکارم نه بگم و اون بنده ی خدا خیلی جور من رو کشیده..... مخصوصا با نزدیک شدن به چهار شنبه ی اخر سال و حوادث های ریز درشت اون بخش اورژانس خیلی شلوغه میشه و باید حتما دو سه تا دکتر مدام حضور داشته باشند»...

«درکت میکنم من تو یک عمر فرصت داریم کنار هم عشق رو دوره کنیم
خط به خطش رو»...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و به لبه ی میز تکیه داد و نرم گفت:

«عزیز دلم حواسم رو پرت نکن» ...

هنوز جمله هایش به نقطه نرسیده بود و جمله ی عاشقانه ی دیگری روی زبانش بود که در اتاق با آنی باز شد و پرستاری شتابان لای در ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

«آقای دکتر تشریف بیارید به مورد اورژانسی داریم وضعیتش خیلی وخیمه»....

مسیح با شنیدن این جمله بلافاصله درحالی که به سمت در می دوید گفت:

«شاداب ... من باید برم بعدا تماس می گیرم»...

سکوت که بین دو خط نشست لب هایش از باد پرو خالی شد و پف بلندی کشید... گویا زندگی با یک پز شک درد سرهای خودش را دارد، و خیلی هم نمی توانست ناز و قر قنبیله خرج کند... با صدای گل گل آقا جاناش که سر خوش با صدای بلند می گفت خاله قزی مساوی شدیم یک به یک... حواسش به سمت آنها برگشت... از لای در آن دورا دید، مامان زری هم از اینکه تیم مورد علاقه ی همسرش گل زده بود خوشحال بود!...

شنبه برایش متفاوت شروع شد یعنی مامان زری کاری کرد که متفاوت باشد...!

آن هم وقتی که با جارو برقی و انواع شوینده ها و سفید کننده هاو دستمال گرد گیری به استقبالش آمد و او را از خواب ناز بیدار کرد!...

شاداب خسته از کار مدام سه ، چهار ساعته دستی به کمرش کشید و تا آمد لب به اعتراض باز کند مامان زری نردبان را کشان کشان به سالن پذیرایی آورد و گفت:

«شاداب جان قریون دستت .. دست بجنبون این پرده های پذیرایی رو هم بکن ... همین طور پیش بریم تا سه چهار روز دیگه خونه تکونی تموم شده!»...

شاداب با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و عاقبت اعتراضش را به زبان آورد:

«مامان! بابا کارگر هم که برای کار میارند یه چایی بهش میدن از صبح تا حالا مثل اسب عصاره کار کردم مثلا خیر سرم تازه عروسم قیافه ام رو ببین به دَدِه مطبخی بیشتر شباهت دارم تا تازه عروس...! حتی فرصت نکردم یه زنگ به مسیح بزنم... مگه ما تازه این جا اسباب کشی نکردیم»...

مامان زری که گوش به این حرفها نبود کریستال های ویتترین کنج سالن را یک به یک بیرون آورد و روی میز ناهار خوری چید:

«خونه تکونی عید حال و هوای خودش دار

ه ... از خجالتت درمیام... تا ظهر چیزی نمونه‌ی به ناهار خوشمزه درست میکنم که انگشت هات رو هم همراهش بخوری... با سه چهار تا تخم مرغ به نیمرو درست و درمون سر هم میکنم و بعد هم به چایی با هم میخوریم... میخوام فرنگیس خانوم و دختر هاش رو دعوت کنم... خونه باید تمیز باشه یا نه...؟»

سپس در حالی که شکلات خوری را کنار بقیه‌ی کربستال‌ها می‌چید ادامه داد:

«خیلی دلم برای ماندانا میسوزه چه دختر صبور و ساکتی... عجب سرنوشتی داره سر جوونی بیوه شده... هرچی اون ساکته خواهرش مارال شیطون و بازیگوشه...»

مامان زری به خط درمیان بحث را به عقد کنان میرساند و گاهی هم غیبتی چاشنی آن میکند. دستورهای ریزش و درشتش را هم کنار آن می‌گذاشت... شاداب پف کلافه‌ای کشید و لپه‌ایش از هوا پرو خالی شد و زیر لب نالید: «مسیح ترو خدا به دادم برس چرا زنگ نمیزنی...؟!»

هنوز دعا هایش میان راه بود و ترو تازه... که پیامک مسیح از گرد راه رسید مثل همیشه کوتاه و مختصر...

«عزیز دلم برات یه سورپرایز دارم بیا بیمارستان، رسیدی تماس بگیر...»

همین... بدون هیچ توضیح اضافه ای... ته دلش از خوشی فیلی ویلی رفت، عاشق سورپرایز بود و با شوق به سمت مامان زری رفت و گفت:

«وای مامان مسیح پیامک داد برام سورپرایز داره و باید الان برم بیمارستان... یعنی چی میتونه باشه...؟!»

زری خانوم کاسه های بلور آجیل خوری را روی میز گذاشت و دستی به داخل ویتترین کشید و گفت:

«از تو برای من آبی گرم همیشه... بیا برو حموم یه دستی به سرو شکلت بکش یه لباس درست و درمون هم زیر مانتو تنت کن... بقیه ی کارها رو خودم میکنم... فقط حواست باشه سورپرایزش کار دستت نده...؟!»

شاداب با لحنی معترض گفت: «مامان!...»

«کوفت مامان... بیا برو حاضر شو ببین شوهرت چی میگه...!»

شاداب بشکن زنان قری به کمرش داد و به سمت حمام شیرجه زد...! و با خودش فکر میکرد بعد از دو روز دوری این سورپرایز چه چیزی می تواند باشد...

سورپرایز مسیح شگفت زده اش کرد...! و چه سورپرایزی بهتر از اهالی بهشت عزیز خان و بانو جان و نعنا و پونه اش!...

به محض باز کردن در اتاق مسیح عزیز خان و بانو جان پیش پایش بلند شدن و او از خوشی جیغ خفیفی کشید و بانو جان را در آغوش کشید و گفت:

«وای خدای من ... سلام باورم نمیشه خوش اومدید!»...

بانو جان صورتش را چند بار پی در پی ب*و*سید و گفت:

«قربون قدم بالات برم ... به آقای دکتر گفتم مزاحم زنت نشو اومدیم فقط دیدار ها رو تازه کنیم»...

شاداب ذوق زده به عزیز خان سلامی کرد و کنار پای نعنا و پونه که مانتو و شلوار شبیه به فرم مدرسه به تن داشتند زانو زد و با شوق به سمت مسیح که پشت میزش نشسته بود شد و گفت:

«وای مسیح ممنونم، نعنا و پونه رو، این بهترین هدیه بود...»

سپس گونه های آنها را ب* و* سید...

مسیح با حظی وافر به شاداب و ذوق کردن هایش نگاه میکرد و لبخندی هم کنج لبش بود و نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

«عزیزم من باید برم شما عزیز خان و بانوجان و دخترها رو ببر خونه من هم شب میام...»

عزیز خان تعارف هایش را ردیف کرد و عاقبت بعد از اصرارهای مسیح و شاداب آنها مهمان خانه ی مسیح شدند و مسیح قبل از اینکه شاداب را همراه آنها راهی کند محکم و با صلابت گفت:

«عزیز خان شما لطفا چند دقیقه بیرون صبر کنید تا من سوئیچ ماشین رو بدم شاداب تا راحت برید خونه...»

آنگاه بی آنکه در اتاق را ببندد سوییچ و به همراه کارت اعتباری اش به او داد و مردانه بدون هیچ لحن عاشقانه ای گفت:

«رمز کارت رو که میدونی ، راحت خرید کن ... کلید حونه رو بهت میدم، ما شین هم توی پارکینگ بیمار ستانه ، زنگ میزنم به نگهبانی برای بیرون رفتن مشکلی نداشته باشی... نمیتونم همراهت بیام... ولی ادرس خونه رو برات پیامک میکنم زیاد دور نیست یه خیابون با بیمارستان فاصله داره»

شاداب که دلش پر میزد برای یک جمله عاشقانه ی مسیح و فکر میکرد بعد از دو روز دوری حداقل دم آخر یه ماه پیشونی یواشکی خرجش می کند اخم هایش نا محسوس در هم شد:

با تشکری کوتاه کلید را گرفت ، لبخند بی حس و حال چاشنی آن کرد و سری به علامت تایید تکان داد:

«نیازی نیست آدرس رو بلدم ، هفته ی پیش با ماندانا یه بار رفتم اونجا ... مواظب خودت باش ، فعلا خداحافظ»

شاداب این را گفت و همراه عزیز خان و بانو جان دختر ها راهی شد، و دل مسیح میان خم ابروی او جا ماند...

هنوز به پارکینگ نرسیده بود که پیامک مسیح از گرد راه رسید:

«ماه پیشونی اون اخم هات برای چی بود...؟! عزیز دلم سعی میکنم شب زود پیام...»

شاداب پیام را خواند و پر از انرژی شد گویی دوپینگ کرده باشد و همراه مهمان بهشتی اش راهی شد

سوغاتی مسافران بهشت لواشک محلی بود و آلوچه جن

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۶:۵۷:۱۹]

گلی و عسل کوهستان ... که در نهایت تنگ دستی سخاوتمندانه پیشکش کردند .. شاداب هم سنگ تمام گذاشت و از خجالت کارت اعتباری مسیح در آمد و حسابی، پرو پیمان خرید کرد ناهار زرشک پلوبا مرغ درست کرد و برای شام هم خورششت مورد علاقه ی مسیح یعنی همان خورششت بادمجان را و کنارش هم سوپی گذاشت و برای دخترها انواع اسنک و پاستیل و تنقلات را خرید و آنها هم از خجالت شکمشان در آمدند درحالی که چشم از تلویزیون و برنامه هایش بر نمی داشتند اسنک می خوردند! شاداب هم

همراه زبان شیرین بانوجان به بهشت سفر کرد و با هر تعریف او اهالی بهشت
پیش چشمش جان می گرفت....

خب این ها قسمت آسان ماجرا بود سختی از جایی شروع شد که بعد از شام
مسیح به بهانه ی کمک کردن در آشپزخانه ماند و زیر گوش او پیچ پیچ کرد:

«ماه پیشونی زنگ بزنی خونه و بگو امشب اینجا می مونی!...»

شاداب بشقاب های نیمه خورده را تمیز کرد و داخل ماشین ظرفشویی چید و
م*س*م*تاصل مثل خود او پیچ پیچ زد:

«مسیح اگه آقا جونم بگه نه چیکار کنم نمیتونم روی حرفش حرف بزنی از اون
گذشته همیشه بانوجان رو هم تنها بگذارم...»

مسیح یک تای ابرویش بالا رفت و با لحنی که هیچ نرمشی نداشت توی
چشمان او زل زد گفت:

«تو اون کاری رو میکنی که من میگم ... زنگ بزنی بگو اینجا می مونی اگه
نمیتونی من خودم زنگ میزنم...»

شاداب لب باز کرد تا حرفی بزند اما مجالی نشد نعنا و پونه باز هم مثل آهن
ر با به مسیح چسبیدند و او با دیدن آنها دست هر دو را گرفت و روبه شاداب
گفت:

«من با طرف دار هام میرم، تو هم برو زنگ بزن» ...

شاداب زورگویی زیر لب نثارش کرد و بشقاب ها را در ما شین ظرف شوئی
چید...

مامان زری وقتی فهمید که شاداب میخواهد شب را خانه ی مسیح بماند از
سر حرص نفس عمیقی کشید و سینه اش از هوا پرو خالی شد باز هم با
سیاست رفتار کرد از اتاق بیرون آمد و با صدای بلند رو به منوچهر خان که تازه
از دستشویی بیرون آمده بود گفت:

«منوچهر آقای دکتر پشت خطه ... میگه اجازه هست شاداب شب اینجا بمونه
...»

منوچهر خان هم توی گودال رودبایستی افتاد و با اخم های درهم جواب داد:

«به آقای دکتر سلام برسون... بالاخره شوهر شه ، و محرم هستند ایرادی نداره
...؟!»

مامان زری لبخندی از سر پیروزی زد و به اتاق برگشت و در را پشت سرش
بست و پشت گوشی پیچ پیچ کرد:

«نمیری دختر ببین من رو به چه کارهایی وا میداری...؟! مواظب باش
سورپرایز دستت نده...؟!»

شاداب معترض شد: «مامان!...»

«کوفت و مامان...! فردا بانو جان و عزیز خان رو برای شام بیار شون اینجا...
به مسیح هم بگو بیاد...»

شاداب که از خوشی در پوست خود نمی گنجید ب* و* سی روی گوشی برای
او فرستاد و گفت:

«قربون چرچیل خودم برم که بی نظیره!»...

بانوجان دستی به پیشانی پونه کشید و پتورا روی نعنا قدری مرتب کرد و بالشت زیر سرش را جا به جا کرد و نگاهش را از عزیز خان که کنار شومینه خرو پفش رو به هوا بود گرفت و گفت:

«شاداب جان شرمنده مادر خیلی مزاحمت شدیم و باعث زحمت...»

شاداب نگاهی به پونه انداخت که پاستیلی را که مسیح برایش خرید بود بالای سرش گذاشته بود و در خواب عمیق گاهی لبخند میزد و جواب داد:

«دشمنتون شرمنده اینجا خونه ی خودتونه ، دکتر روستا برگشت معلم روستا چطور...؟! ننه زینت چیکار میکنه حنا و مسیح کوچولوش...؟!»

«اره مادر بعد رفتن شما راهداری اومد راه رو باز کرد دکتر بد عنق روستا هم برگشت ولی معلم قرار شد از بهار بیاد و تابستون برای بچه ها کلاس جبرانی بگذاره ... حنا و پسرش هم خوبند ... ولی بیچاره ننه زینت پسرش رفته حبس ...»

شاداب به یاد وانت نیسان آبی رنگ افتاد و صاحبش که آهنگ های کوچه بازاری درب و داغون می خواند و با صدای بانو جان سر برداشت و عبدالله از ذهنش پرید:

« شرمنده مادر تو هم مثل دخترم....یه م شکل زنانگی پیدا کردم اومدم تهران برم دکتر زنان ... راستش جایی رو نمی شناختیم برای همین مزاحم شما و آقای دکتر شدیم» ...

شاداب توی تاریخ و روشن سالن که فقط روشنایی آن نور آباژور کنار شومینه بود به چهره تکیده ی او نگاه کرد و دستی نوازش وار روی صورت او گذاشت و گفت:

«انشالله که چیزی نیست ، نگران نباشید... شما هم مثل مادرم.....به مسیح میگم یه دکتر خوب معرفی کنه»

شهربانو پر روسری اش را پس زد و سرش را روی بالش گذاشت:

«خیر بینی مادر... پاشو برو بخواب تو رو هم از خواب انداختم»...

شاداب با شب به خیری راهی اتاق شد و مسیح را در دل تاریکی دید ، درحالی که ساعدش را روی پیشانی اش بود و با همان تیشرت سفید و شلوار گرم کن به رختخواب رفته بود...! به نرمی از کنار دو دست رختخواب پهن شده ی پایین تخت گذشت و آهسته پست به او ایستاد و مانند شلوارش را در آورد و تیشرتی گشادی را که سر شب روی تخت گذاشته بود

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۶:۵۷:۱۹]

پوشید و نرم و سبک به زیر پتو خزید و بوی خوش او مهمان م شامش شد و مسیح به آنی به سمت برگشت دستهایش دروازه ای شد، یک دستش را از سر و گردن او گذراند و دست دیگرش را هم از روی کمر او رد کرد، شاداب میان سینه پهن او قرار گرفت و قلب شاداب باز این همه نزدیکی پر تپش شد مسیح نفسهایش را به پیشانی شاداب رساند و ب* و *سه ای سهم آن شد و دوباره او را به خود نزدیک تر کرد و زیر گوشش نرم نجوا کرد:

«دست عزیز خان و بانوجان درد نکنه که بانی خیر شدند»....

سپس سرش را میان موهای فر فری او فرو برد و نرم تر نجوا کرد:

«هوم چه بوی خوبی میده!»...

شاداب قدری از او فاصله گرفت و توی دل تاریک و روشن اتاق به چشمان او زل زد و گفت:

«مسیح به دکتر زنان خوب سراغ داری...؟»

مسیح ابروهایش را درهم کشید و نرم تر او پرسید:

«چی شده عزیزم مشکلی داری...؟!»

او بالا فاصله جمله ی نیمه تماش را کامل کرد و هول و شتاب زده جواب داد:

«نه، نه برای خودم نمیخوام بانو جان مشکل داره...»

مسیح به شتاب زدگی او لبخندی زد و سر خم کرد نفس هایش به کنج لب او رسید و دوباره او را به سینه اش فشرد گفت:

«باشه ... بیمارستان دکتر زنان خوب و به نام زیاد داره بینم فردا کدومشون بیمارستان هستند.... حالا هم بگیر به خواب حواس من رو راه و بی راه پرت نکن، من صبح زود باید برم، فردا عمل پیوند کلیه دارم و باید چندین ساعت سرپا بایستم...»

شاداب دل به بوی مسیح داد و چشم هایش را بست و به خواب رفت و کنار او خواب بهشت را دید...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۷:۳۳:۱۹]

مسافران بهشت، فردای همان روز کار و زندگی و بهانه کردند و شبانه راهی بهشت کوچک خودشان شدند و شهر و هیاهوی آن را برای شهرنشین ها به جا گذاشتند!...

مامان زری هم بی خیال خانه تکانی نشد و تا نخود و لوبیا های خانه را شست و روی بند رخت پهن کرد...! تا همه چیز برای مهمانی آخر هفته مهیا باشد و البته شاداب هم ور دستش بود و آن هم با سگر مه های درهم!...

مسیح هم برای شرکت در سمینار پزشکی راهی اصفهان شد و تنها سهمش از او تلفن های شبانه بود که خستگی آنقدر از صدایش سر ریز میکرد که به جیک جیک عاشقانه که هیچ، و دل و قلوه گرفتن نمی رسید!

البته سلام صبح به خیر های عاشقانه اش همچنان پابرجا بود و هر روز صبح با طلوع خورشید می درخشید... شاداب بی تاب دیدن مسیح روزهای هفته را یک به یک می شمرد تا به جمعه شب برسد و البته به وصال یار... ولی ته دلش دلواپسی هم برای خودش جولان میداد و بیش از همه برای شهاب با آن سکوت عجیب و لبخند تلخ و گس روی لبهایش!...

مامان زری نگاهی به سگر مه های درهم شاداب انداخت که توی حال و هوای خودش بود و بشقاب ها را روی میز ناهار خوری را می چید و کنارش دستمال

سفره ای سفید و قاشق و چنگال می گذاشت... و همانطور که موزها را روی میوه ها قرار میداد گفت:

«تازه عروس و این قدر بد اخلاق...! با مسیح تماس گرفتی...؟»

شاداب آخرین بشقاب را روی میز گذاشت و سرش به سمت مامان زری زاویه دار شد و لبخند بی جونی روی لبش نشست:

«آره مامان... نیم ساعت پیش کوتاه با هم حرف زدیم، گفت فرودگاست و پروازش تاخیر داره ولی خودش رو به مهمونی میرسونه...»

سپس درحالی که لیوان ها را کنار بشقاب ها می چید ادامه داد:

«مامان با تو که رودبایستی ندارم دلم براش پر میزنه از دوشنبه تا حالا ندیدمش...»

زری خانوم خیار های شسته شده ی قلمی ترو تازه را کنار باقی میوه های روی میز چید و تابی به گردنش داد و گفت:

«مامان زری رو فرستادم رفت خرید و خودم اوادمم پرسم فردای اون روز بعد از رفتن بانو جان و عزیز خان که رفتی خونه ی مسیح سورپرایز که نشدی...؟!»

شاداب سر برداشت و طره ای از موهای فرفری اش را به پشت گوشش فرستاد و تا ته حرف مامان زری را خواند و معترض گفت: «مامان!...»

«کوفت و مامان...! این حرفها رو میزنم تا قدر قیمت خودت رو بدونی، حتی برای شوهرت... قصه ی اون اوستا بنا رو شنیدی که وقتی پسرش بزرگ میشه و همین که دست راست و چپش رو می شناسه می بره ورد دست خودش و بنایی یادش میده.... ولی پسره که خام و بی تجربه بوده ملات بین آجرهاور شل*خ*ته و بی نظم بینشون می کشید و بابای بیچاره اش برای اینکه صدای صاحب کار درنیاده ماله دستش بود مدام پشت سرش خراب کاری های اون رو ماله می کشید!...»

حالا من شدم اون اوستا بنا و یه ماله دستم گرفتم و مدام دست گل های تو رو راست و ریس می کنم... نباید شب خونه ی مسیح موندی... درسته شوهرته، درسته محرمته، ولی هنوز یه بزرگ تر شما رو دست به دست نداده... پس حرمت نگه دار و تا عروسی صبر کن... عزیز خان و بانو جان رو هم می توذستی به بهانه ای به کشونی این جا تا مهمون ما باشند، منم حواسم بود تا حرفی از همخونه بودن تو و مسیح نزنند... تا من به تورا و رسم شوهر داری و زندگی رو یاد بدم موهام رنگ دندون هام شده...»

شاداب سر به زیر انداخت و درحالی که دستمال سفره را میان انگشتانش بی هدف تاب میداد گفت:

«بخشید مامان دیگه تکرار نمیشه...»

زری خانوم نفس خسته اش را روی صندلی هوار کرد دستی به موهای مجعدش که بخشی از آن هم روبه بالا جسته بود کشید و ادامه داد:

«نگران تو نیستم، خودم زندگی کردن رو یادت میدم خط به خط ... نگران شهاب هستم، ندا خیلی سر به جوش می‌کنه و مدام توی سر این بچه میزنه و راه وبی راه بی سوادیش رو به رخ می‌کشه ... از وقتی که تو و دکتر با هم عروسی کردید اوضاعشون بدتر شده ... عیب ندا دهن بین بودنشه که چشمش به دهن سوریه ... عیش اینه که نمیدونه از زندگی چی می‌خواد و تکلیفش با خودش هم معلوم نیست وگرنه نمی‌رفت درخواست طلاق بده و بعد هم پشیمون بشه!...»

می‌تونست به جای آره دادن و تیشه گرفتن سیاست به خرج بده و دستی سرو گوش شوهرش بکشه و اون رو تشویق به ادامه ی تحصیل کنه من و بابات کلی با شهاب حرف زدیم تا راضی شد از فکر طلاق بیاد بیرون یه فرصت دیگه به ندا بده چه میدونم والا فعلا که رفتند سر زندگیشون...»

زری خانوم این را گفت و دستی به زانو گرفت و با نفس خسته ای بلند شد و رو به شاداب گفت:

«تو هم بلند شو برو یه دوش بگیر و به خودت برس... به بهانه ی کوچکی جا عمو من صورت اینا رو دعوت نکردم تا نادر هم دنبالشون بیاد و تو بتونی یه لباس درست و درمون پبوشی و این بدبخت که از سفر میاد یه چیزی از زنتش ببینه و خستگی از تنش در بره ... درضمن وای به حالت آگه با ندا سرد برخورد کنی ،

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۷:۳۳:۱۹]

اون هنوز زن برادرته و احترامش واجب...»

زری خانوم این را گفت و راهی آشپرخانه شد...

شاداب به رفتن مامان زری اش نگاه کرد و میدانست تا به درایت و پختگی او برسد باید عمری خرج کند!...

وسواس عجیبی پیدا کرده و نمی توانست از بین لباس هایش به قول مامان زری یه درست درمونش را انتخاب کند!

لباسی که بتواند بعد از چند روز جدایی دلبری کند ... باز هم مامان زری به دادش رسید و پیراهینی فیروزه ای از جنس حریر برایش انتخاب کرد ، که یقه

بازش دست و دل باز شانه هایش را به نمایش می گذاشت و آستین هایش هم چندان بلند نبود... موهایش را بازهم بافت و روی شانه ی چپش انداخت همان طور که دلخواه مسیح بود و آرایشی لطیف روی صورتش نشانده و رژلب قرمزی که رنگ جیغی داشت رابه دلبری هایش اضافه کرد...

برای شاداب مهمانی از وقتی آغاز شد که مسیح زنگ زد و با دست گلی به جمعشان پیوست... منوچهر خان به استقبال دامادش رفت و شهاب هم... مسیح دلش پر میزد تا شاداب را ببیند اما به حرمت پدر و برادرش نظر بازی هایش را برای بعد گذاشت و خیلی معمولی و عادی فقط سلام شاداب را پاسخ و با او هم مثل بقیه دست داد.... گل را هم بعد از روب* و* سی مامان زری داد... ندا که تمام مدت آن دورا زیر نظر داشت... سر بیخ گوش شاداب برد و گفت:

«ظاهرا آقای دکتر زیاد از دیدنت ذوق نکرده... انگار نه انگار تازه از سفر بگشته!»...

شاداب به حرمت حرف مامان زری که خواسته بود احترام ندا را نگه دارد و با او گرم بگیرد، لبخندی بی حس و حال چاشنی بغض نشسته در صدایش کرد و گفت:

«ندا جون برو پیش شهاب بنشین تا من چایی بیارم ... از اون شکلات هایی هم که دوست داری روی میز هست..»

مسیح که تمام هوش حواسش پی شاداب بود با رفتن او به سراغ مامان فرنگیس و دخترها رفت و بعد از دیده ب*و*سی کنار شهاب و منوچهر خان نشست و شهاب گفت:

«چه خبر دکتر سفر خوش گذشت ...؟!»

مسیح دکمه ی کتش را باز کرد و به مبل تکیه داد:

«ممنونم ... یه سمینار پزشکی بود که میبایست می رفتم...»

منوچهر خان با افتخار به داماد تحصیل کرده اش نگاهی انداخت و پرسید:

«خدا قوت... پزشک بودن شغل سخت و پرکاریه باید خیلی باید درس خوند تا پزشک بشی اون هم متخصص...؟!»

مسیح که خستگی از سر و رویش می بارید، می خواست کوتاه جواب دهد، اما ندا مجالی نداد و درحالی که پرتقالی را پوست می گرفت گفت:

«بله عمو جون ... همه مثل شهاب نیستند که بی سواد باشند... من و نادر ، شاداب حداقل یه لیسانس به درد نخور گرفتیم»...

همه ی نگاهها به سمت شهاب برگشت و پیش از همه مارال ... حتی تصورش را هم نمیکرد که شهاب با این تیپ و قیافه ی دخترکشش یه دیپلمه ی ساده با شد ... مامان زری لب گزید ، فرنگیس خانوم ماندانا متحیر رفتار ز شت ندا سر به زیر انداختند...

شهاب دلش می خواست زمین دهن باز کند و به جایی در اعماقش فرورود ... همان لبخند تلخ و گس روی لبهایش نشست و مسیح را خطاب قرار داد:

«آقای دکتر من از اون اولش هم زیاد به درس علاقه نداشتم و بعد از دیپلم رفتم سربازی و بعد هم پیش پدرم مشغول شدم»...

مسیح که میدانست شهاب دیپلم است برای اینکه حال و هوای جو سنگین حاک بر مهمانی را عوض کند گفت:

«هرکسی می تونه توی هر شرایط شغلی که داره خوشبخت باشه و ربطی به تحصیلات و میزان درآمد آدمها نداره و به تفکر و دیدشون برمیگرده که چه

جویری به زندگی نگاه می کنند... هرچند من متعقدم هنوز فرصت داری و میتونی ادامه تحصیل بدی...»

شاداب که تمام مکالمات بین آنها را شنیده بود بی شعوری زیر لب نثار ندا کرد و با سینی چای به پذیرایی رفت و به بحث تحصیل خاتمه داد... باز هم مسیح خیلی عادی بی انکه به او نگاه کند چایی اش را برداشت و تشکر کوتاهی هم زیر لب گفت...

شاداب حس می کرد همان بغض چند دقیقه ی پیش جفت پا بیخ گلویش ایستاده که راه نفسش بند آمده... کنار فرنگیس خانوم نشست نگاهش را به خشایار خوابیده روی مبل کنار دست ماندانا داد. مارال نیم نگاهی اخم های درهم شهاب انداخت با همان شیطنت ذاتی اش گفت:

«بابا بیخیال درس و مشق بشید، منم دیپلم هستم... اسم کنکور که میاد چهار ستون بدنم میلرزه بالاخره یه صندلی برای من و شهاب خان کنار گذاشتند دیگه... مگه نه داداش...؟!»

مسیح لبخندی به این شیطنت زد و جواب داد:

«امیدوارم برای شهاب صندلی مهندسی باشه و برای تو پزشکی...»

بگو به خند که راه افتاد مسیح نگاهش پی ماه پیشونی اش کشیده شد که دور از او نشستہ بود و نگاهش هم نمی کرد و دلش به سمت سوی او پرواز کرد .. ماندانا به داد دل هردوی آنها رسید و به قصد بلند کردن خشایاری را که روی مبل کنار دستش غرق خواب بود از جایش برخاست و گفت:

« شاداب جان کجا میتونم خشایار رو بخوابونم میتروسم از روی مبل پرت بشه پایین...؟! »

سپس روبه مسیح شد و ادامه داد

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۷/۳۳:۱۹]

:

«داداش همیشه لطفا خشایار رو ببری برای من یکم سنگینه...؟!»

مسیح باشه ای گفت خم شد و خشایار را به ب*غ*ل گرفت و به دنبال شاداب به راه افتاد...ونگاه ندا تا پشت در همراهشان بود.

مسیح خشایار را روی تخت شاداب گذاشت و رویش را کشید و شاداب که هنوز از برخورد سرد مسیح دلخور بود قصد رفتن داشت که مسیح به چشم بهم زدنی بازوی او را گرفت، به سمت خود برگرداند و او را به در بسته تکیه داد و نفس به نفس ایستاد، دستهایش را به دور کمر او که حالا قدری باریک تر از قبل شده بود حلقه زد و گفت:

«ماه پیشونی دلم برات پر میزنه کجا داری میری...؟!»

شاداب بغض نشسته در صدایش مثل اشک در چشمش حلقه زد و نگاهش را از او گرفت و مسیح دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را به بالا کشاند... و گفت:

«هی هی ... این اشکها برای چیه ...؟!»

حلقه اشک سرگردان راهی گونه اش شد و در حالی که مسیح رواز پس اشکهایش تار میدید صادقانه گفت:

«دلم برات تنگ شده بود بعد از چند روز فکر نمی کردم وقتی ببینمت این قدر سرد بامن برخورد کنی ...؟!»

مسیح لبخندی روی لبهایش کش آمد، عمیق و شیرین... وتوی مردمک
ر*ق*صان چشمان او زل زد:

«عزیز دلم نمیتونستم که جلوی برادر و پدرت و چندین جفت چشم
احساساتم رو بهت نشون بدم.... خلوت خصوصی ما فقط مختص به
خودمونه و کسی حق نداره پا توی حریمش بگذاره... توی خلوت خصوصی
تو ماه پیشونی من هستی و من دونه دونه ناز هات رو میخرم و روی چشمم
میگذارم... ولی توی جمع تو میشی فقط شاداب و من هم مسیح همین...»

سپس سر خم کرد نفس هایش را به پیشانی او رساند و ب*و*سه ای نرم و
عاشقانه مهمان آن شد ادامه داد:

«ماه پیشونی، دلم برات یه ذره شده بود اخم که می کنی نفسم میره...»

خب شاداب همین را می خواست.. یعنی دلش همین نازکردن ها را می
خواست و همین ناز خریدن ها را...! دستهایش از زیر کت مسیح گذشت و
دور کمر او حلقه شد و به ریتم زندگی او رسید و آرامش... لحظه های عاشقی
شان که طی شد مسیح قدری از او فاصله گرفت و به لبهای قرمز او خیره شد با
لبخندی کنج لبش گفت:

«به نظرت چه طوری میتونم خط قرمز روی لبهات رو بردارم...؟!»

خب سوپر من اش باز بی حیا شده بود و بعد از عقد دم به دم روی خط قرمز می رفت ... چشمهایش را که بست خط قرمز لبهایش هم رفت!...

بعد از شام همگی دور هم نشستند و بازار گفتگوها داغ شد ولی شاداب ته دلش یه جووری میشد مثل اینکه رخت بشویند و دردی موزی میان دل روده اش می پیچید و هر دم که می گذشت بیشتر و بیشتر می شد ... مسیح که تمام حواسش پی شاداب بود و رنگ پریده اش سرش را قدری خم کرد و پرسید:

«شاداب ... حالت خوبه چرا رنگت پریده... شامم که نخوردی...؟!»

و او که دل پیچه امانش را بریده بود به سختی لبخندی زد و گفت چیزی نیست فکر کنم زیاد شیرینی خوردم یه کم دلم درد می کنه ...؟!»

فرنگیس خانوم نگاهش را به شاداب داد و مادرانه گفت:

«شاداب جان مادر پاشو برو توی اتاق استراحت کن ... فکر کنم خیلی خسته شدی...؟!»

شرمنده به سختی از جایش بلند شد و نمیدانست چرا همه جا را تار می دید...؟! زری خانوم نگران به سمتش آمد و گفت:

«شاداب جان می خوامی یه چایی نبات برات بیارم رنگت چرا این قدر پرید...؟!»

شاداب دیگر صداها را یکی درمیان و مبهم می شنید...! با احساس تهوع دست روی دهانش گذاشت به سمت سرویس بهداشتی رفت و مسیح نگران زیر ب*غ*لش را گرفت.... و مامان زری و فرنگیس خانوم دلواپس پشت سر مسیح به راه افتادند منوچهر خان و شهاب هم.... ولی فقط مسیح همراهش داخل سرویس بهداشتی شد و او به محض رسیدن کنار سرویس فرنگی زانو زد و تمام محتویات معده اش بیرون آمد و مسیح دل نگران دستش را عمودی نوازش وار روی پشت او می کشید مدام زیر لب می گفت:

«هیش عزیزم یواش تر... سعی نکن زیاد به خودت فشار بیاری...»

وقتی شاداب تمام محتویات معده اش خالی شد حس می کرد تمام مسیر مری تا زباننش می سوزد و روی لبهایش زغال داغ گذاشتند...! مسیح او را از روی زمین بلند کرد با یک دست او را گرفت و با دست دیگر شیر آب را باز کرد و مشتت آب به صورت رنگ پریده ی او زد در که باز شد همه نگران به

صف ایستاده بودند.... شاداب نای جواب دادن ندا شت هنوز صدا هارا گنگ می شنید... همین که از سرویس بهداشتی بیرون آمد دیگر تاب نیاورد و در دم سقوط کرد و بی حس و حال میان دستان مسیح فرود آمد...

مسیح دست زیر دو پای او گذاشت و او را از زمین جدا کرد و در خالی به سمت اتاق میرفت رو به مارال گفت:

«مارال سریع برو کیف من رو من رو از پشت ماشینم بیار...»

همه ی نگاهها به مسیح بود و که با دقت شاداب را معاینه می کرد ، مسیح به صورت رنگ پریده ی او خیره شد و پرسید:

«این ها علائم مسمومیته ، چی خوردی...؟!»

شاداب که نای فکر کردن نداشت چه برسد به جواب

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۷/۳۳:۱۹]

دادن بی حس و حال جواب داد: «نمیدونم امروز فقط شیرینی زیاد خوردم...»

مسیح عینک مطالعه اش را زد و در نسخه ای که همیشه چند برگ از آن همراهش بود داروهای مورد نیاز را نوشت و مهر کرد به دست شهاب داد:

«شهاب لطفا از دارو خانه ی شبانه روزی این دارو ها رو بگیر... داروی اولش حتما باید خارجی باشه ... سُرنگ و سِرِم هم یادت نره...»

شهاب به آنی چشمی گفت و راهی شد...

شب مهمانی به پایان رسید شاداب به زیر سرم رفت ... و مسیح آن شب آنجا ماندگار شد و مامان زری هم با اجازه ی منوچهر خان دو دست رختخواب پایین تخت شاداب پهن کرد و یکی از زیر جامه های گل منگولی منوچهر خان را به مسیح داد و از آنجایی که میدانست مسیح شش دونگ حواسش پی شاداب است با خیالی راحت خستگی هایش را به رختخواب برد...

و مسیح شاداب را که حالا قدری حالش بهتر شده بود در آغوش گرفت و هردو به خواب رفتند... تا روزی دیگر را درکنار هم آغاز کنند...

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۸/۳۹:۲۰]

چرخ و فلک روزگار می گردد و ایام خوب و بد هم میچرخید!....

شاداب خوشی هایش را روی هم می گذاشت و فقط چند کوچه و خیابان آن سو تر شهاب غم هایش را ردیف میکرد غصه هایش را در چمدان تنهایی می چید و درخانه ی اجاره ای شصت متری اش غوغایی بر پا بود!...

شهاب مانند تیری که از چله رها شده با شد لگد محکمی به آباژور گوشه ی سالن خانه زد و آن را همراه میزش سرنگون کرد و گلدان بینوا نقش زمین شد و خاک هایش هم و از سراستیصال دستی به موهای پریشانش کشید و چشمان به خون نشسته اش را در خانه ی کوچکش چرخاند که حالا گور آرزوهایش شده بود ، حس می کرد دستی بیخ گلپوش را گرفته فشار میدهد که راه نفسش بند آمده...

مشتی به دیوار کوبید و رد انگشتانش در دیوار به جا ماند...

قدمی به سمت میز ناهار خوردی شش نفری کنج خانه برداشت ، چنگی به کاپشن رها شده روی میز زدو آن را برداشت و به سمت در ورودی رفت ... و ندا مثل سایه به دنبالش راهی شد گام به گام ، کاپشن شهاب را از دستش کشید و اشکهایش را با دست دیگر پس زد و پر بغض گفت:

«شهاب بگم غلط کردن خوبه ...؟ بگم شکر خوردم خوبه...؟ ترو جون شاداب که میدونم خیلی دوستش داری نرو... بیخش.. اشتباه می کنی»

شهاب از خیر کاپشنش گذشت آن را در دست ندا جا گذاشت و ندا هم آن را روی زمین رها کرد و به دنیال شهاب به راه افتاد و مثل گرامافونی که سوزنش گیر کرده باشد مسلسل وار می گفت:

«شهاب ترو خدا نرو... غلط کردم»...

ابروهای بلند و کشیده اش را درهم خمیده تر کرد و از میان دندانهایی که به هم فشرده میشد پر حرص گفت:

«ندا از جلوی چشمم گمشو تا زدم لهت نکردم»...

سپس پنجه هایش را به میان موهای مجعدش کشید و بغض مردانه اش را پس زد و سرش را قدری نزدیک تر برد و آهسته پیچ پیچ کرد:

«دیوار حاشا بلنده...! اون بی ناموس چلغوز که شلوارش رو هم به زور می کشه بالا چی داشت که من رو بهش فروختی...؟! می گفت و کارو بارش توی کیش سکه است تو به خاطر پولش رفتی سمتش راست میگفت...؟! از همون بار اولی که خونه ی مامانت اینا دیدمش ازش بدم میاومد تو این رو میدونستی و بدون اجازه ی من رفتی کیش و دو هفته خونشون موندی»...

ندا قدمی پس رفت و در حالی که به چشمان تیره ی شهاب خیره شده بود زیر لب نالید ... « شهاب هر چی گفته دورغه!...»

شهاب کوه آتشفشانی شده بود سیار و میدانست اگر فوران کند گدازه هایش دامن ناپاک ندا را هم می گیرد و دست روی زانو هایش گذاشت خم شد ، حالتی مثل رکوع ... سر که برداشت از ته ، ته دل فریاد زد : « خدا به فریادم برس دردم رو به کی بگم...؟! »

سپس با نفس عمیقی به خشم انباشته در سینه اش غلبه کرد تا پشیمانی به بار نیاورد ... و گفت:

« به حرمت موی سفید عمو که ملعبه ی دست زن عمو شده ، حرفی از خ*ی*ا*ن*تی که کردی نمیزنم ... میدونی که آگه به گوش نادر برسه اون دیگه مثل من بی غیرت نیست و زنده از زیر دست و پاش بیرون نمیای ...»

ندا باووزی شهاب را میان دستش گرفت و این بار ملتمس تر نالید و درحالی که هق هق می کرد گفت:

«شهاب اون مرتیکه دورغ میگه ... مامانم با مادرش دوسته و من فقط توی کیش مهمونشون بودم همین» ...

شهاب بر آشفت و ظرف شکلات خوری را از روی میز ناهار خوری برداشت و محکم به دیوار روبرویش کوبید و با صدای مهیبی به صداها تکه‌ی نامساوی تقسیم شد و در دم تمام سالن کوچک خانه پر شد از خرد شیشه... ندا از ترس دستهایش را روی گوش‌هایش گذاشت و چشم‌هایش را بست و شهاب صدایش اوج گرفت و عصبی نعره زد:

«وقتی توی چشمام بُراق می‌شدی و من رو مدام با این و اون مقایسه می‌کردی غرورم مثل شمع جلوی چشمام اب می‌شد می‌گفتم عیبی نداره....! وقتی سر ناسازگاری گذاشتی بهت حق دادم که به شاداب حسودی کنی و تمام توجه من رو برای خودت بخوای... و از شاداب فاصله گرفتم... توی نفهم هیچ وقت نفهمیدی که تحصیلات و پول شعور و معرفت نمایاره.... اما وقتی ته مونده‌ی غرورم رو ریختم توی سطل زباله و او مدم دنبالت و بهم گفتمی صد تا بهتر از تو برام ریخته من الاغ نفهمیدم به دنیا حرف پشت حرفت خوابیده»...

ندا نفس‌هایش پس و پیش میشد و صدایی مثل خرِ خر از سینه‌اش بیرون می‌آمد... با پشت دست اشک‌هایش را پس زد گفت:

«شهاب اون نامرد گولم زد باور نکن... به جون شاداب قسم می‌خورم»....

شهاب فریاد پر خشمش به بیرون پرواز کرد: «اسم خواهر من رو نیار».....

سپس بدون توجه به خورده شیشه های کف زمین قدمی پیش گذاشت و روبرویش ایستاد ، دستهایش می لرزید و صدایش هم .. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید با انگشت اشاره اش صفحه ی لمسی آن را بالا و پایین کرد و عکسی را باز.... و صفحه ی موبایلش را به سمت او گرفت که ندا را همراه مردی با قامتی کوتاه و لاغر اندام نشان میداد که دست در دست هم کنار ساحل قدم میزدند...

شهاب فریاد زد:

«این عکس چی اونم دورغ میگه ... ؟... بازم هست می خوای بشونت بدم ... ؟ من احمق هم اولش باور نکردم !... با مشت توی صورتش

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۸ ۳۹:۲۰]

خوابوندم ، وقتی بلند شد ، این عکس ها رو برام فرستاد و گفت به زنت بگو پاش رو از زندگی من بکشه بیرون من می خوام ازدواج کنم»...

ندا لبهایش از ترس بی صدا تکان می خورد و چشم از چشمان به خون نشسته ی او برنمی داشت ف شهاب تمام غیرتش شد سیلی محکمی و به صورت ندا فرود آمد و ندا از ضرب دست او صورتش به سمت مخالف چرخید و دست روی کز کز صورتش گذاشت و لحظه ای مبهوت مانده بود آنچنان که پلک هم نمی زد ، حلقه اشک توی چشمانش میلرزید و شهاب را هم لرزان میدید

....تمام خاطرات روزهای خوشش مثل پرده ی سینما جلوی چشمانش جان گرفت شهاب را به وقت نوازش هایش به یاد آورد....

شهاب قدمی از او فاصله گرفت و تکه شیشه ای پایش را گزید ... و او سر خوش از این درد تازه با صدای خشدارش که حالا قدری آرام تر شده بود گفت:

«تو هیچ وقت نخواستی پله پله نردبون زندگی رو طی کنی و همیشه به دنبال یه راه میان بُر بودی ... نفهمیدی که آدم بودن ربطی به سواد و تحصیلات و مدرک ، میزان دارایی آدمها نداره و به شعور اجتماعی اونها برمی گرده» ...

شهاب چشم از اشکهای ندا که در یک خط صاف میباید گرفت و پشت به او ایستاد و نگاهش به روی عکس دو نفره ی عروسی شان که قاب دیوار بود ثابت ماند و ادامه داد:

«خ*ی*ا*ن*ت فقط پنج حرف داره ولی سنگینی یه کوه رو روی غرورت به جا می گذاره ... حق خ*ی*ا*ن*ت مرگه ولی تو لیاقت مردن رو هم نداری و من آرزو می کنم، سالیان طولانی زندگی کنی و درد عذاب و جدان مثل یه پیچک به دور تمام لحظه های زندگیت بیچه!...»

من به زندگی‌مون فرصت دادم ولی تو نفهمیدی...! تیشه به ریشه‌ی زندگی زدی
که میتونست جور دیگه ای به بار به بنشینه! ...

نفس عمیق کشید تا غم هایش ته نشین شود و ادامه داد:

«اونقدر ها هم که فکر می کنی دراز گوش نیستم متوجه‌ی رفتار های
مشکوکت شده بودم به روت نیاوردم تا شاید یه جا به زندگی برگردی... حالا
هم تنها مردونگی که میتونم بکنم اینه غیرتم رو بگذارم زیر پام به حرمت نون
نمکی که با عمو منصور سر یه سفره خوردیم حرفی از خ*ی*ان*تی که کردی
نزنم و بگم باهم تفاهم نداشتیم ازت جدا بشم تا لق زبون لیچار
گوهای فامیل نشی! ...»

ندا شوری اشکهای نشسته روی لبهایش را همراه آب دهانش فروداد ... از
شاداب متنفر بود و حالا اسم او شده بود طناب نجات زندگی اش ... آخرین
تلاشش را کرد و روی دو زانو به پای شهاب افتاد و دست او گرفت و به
صورتش چسباند:

«شهاب جون شاداب ببخش ... تو خدا یه فرصت بهم بده هیچی ازت
نمیخوام بگذار فقط کنارت باشم اشتباه کردم...»

با انزجار دستش را میان دستهای ندا بیرون کشید ، قدمی از او فاصله گرفت و انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت:

«دیگه هیچ وقت به من دست نزن» ...

سپس به سمت کاپشنش که بلا تکلیف روی زمین افتاده بود رفت خم شد آن را برداشت و نگاهش که بالا آمد روی ساعت دیواری نشست که عقربه هایش سه و یازده دقیقه بعد از ظهر را نشان میداد و با شانه های خمیده به دل خیابان پر ازدحام تهران زد و میان مردمی که کنار روزمرگی هایشان به استقبال بهار میرفتند قدم زد و اشکهای مردانه اش با بارانی که نوید بهار را میداد و نرم نرمک می بارید در آمیخت...

حرفهای ما مان زری درمورد اینکه قدر قیمت خودش را بداند حتی برای شوهرش ، مثل گوشواره ای آویزه ی گوشش شد وقتی مسیح از او خواست در تایم استراحتش به جای رستوران ناهار را در خانه ی او بخوردند کمی سیاست به خرج داد و نه روی حرفش نگذاشت ولی با خود عهد کرد نگذارد تا پای مسیح به آن سوی خط قرمز هم برسد...

مسیح تکه ای از کباب برگش را روی برنج زعفرانی شاداب گذاشت و شاداب معترض شد:

«مسیح کباب خودم مونده تازه یکم لاغر شدم»...

مسیح تکه ای از کباب را روی برنج گذاشت و آن را سوار قاشق کرد و گذاشت جمله شاداب به نقطه برسد و قاشق را به دهان او گذاشت:

«بخور نگران چاقی هم نباش من زن چاق دوست دارم»...

شاداب به ضرب دوغ کنار دستش لقمه اش را فرود داد، مسیح هم خود را به قاشق پر پیمانی دیگر مهمان کرد ظرف یکبار مصرف غذا را پس زد و روی صندلی بلند شد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«عزیز دلم ... ساعت سه و یازده دقیقه است ... دیشب چهار ساعت بیشتر نخوابیدم ... من میرم بخوابم ساعت پنج باید برم مطب، روزهای آخر سال سرم خیلی شلوغه»...

سپس خم شد موهای پریشان او را از روی شانه به کناری زدو جایی روی گردنش ب* و* سید و زیر گوشش نرم نجوا کرد: «تو نمی خواهی بخوابی...؟!»

شاداب سعی کرد با سیاست رفتار کند و درحالی که قلبش پر تپش میکوبید خیلی عادی از روی صندلی برخاست و همانطور که ظرف های نیمه خورده را جمع می کرد با لبخندی گفت:

«آقای دکتر میدونی که من عادت به خواب بعد از ظهر ندارم و نه آلان کمبود خواب!... تو برو یه چرتی بنداز که چشمت از خستگی باز نمیشه تا منم به این بازار شامی که توی خونه درست کردی برسم» ...
مسیح پشت به او ایستاد و دستهایش را به دور کمر شاد

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۸ ۳۹:۲۰]

اب حلقه کرد سر در گردن او فرو برد و چند ب* و *سه ی پی در پی سهم آن شد و گفت:

«تا حواسم بیشتر از این پرت نشده برم بخوابم ... لطفا من رو چهارو نیم بیدار کن تا آماده بشم»...

شاداب به این پیروزی اش لبخند دندان نمایی زد و جواب داد: «باشه عزیزم برو، خوب بخوابی»...

مسیح به سختی از بوی خوشی که مشامش را قلقلک می داد دل کند و راهی اتاق خواب شد و شاداب هم مثل یه کدبانو ریخت پاش های خانه را سرو سامان داد... چند تا پیراهن و شلوار مسیح را اتو کشید و ماشین لباس شویی را هم روشن کرد تا از خجالت لباس های کثیف درآید و دستی هم به سرویس بهداشتی و حمام و در نهایت آشپزخانه کشید و آنقدر سرگرم کار شد که متوجهی عبور زمان نشد و مسیح را یک ربع دیر از خواب بیدار کرد... مسیح وقتی از خواب بیدار شد با دیدن ساعت به آنی از رختخواب برخاست و در حالی که جوراب هایش را به پا می کرد گفت:

«عزیزم دیرم شد توی ترافیک این ساعت روز تا برسم مطب ساعت شش شده کاشکی زودتر بیدارم میکردی!»...!

شاداب شرمنده از این بی توجهی درحالی که لباس های اتو کشیده ی او را کنار دستش گذاشت نرم جواب داد:

«ببخشید سرم به کار گرم شد و حواسم رفت»....

مسیح با یک حرکت تیشرتش را در آورد و سینه ی فراخش مسیر نگاه شاداب را تغییر داد و به او که تند و شتاب زده لباس هایش را میپوشید زل زده بود... به سختی از سوپرمن خوش قد و بالایش دل کند و کت او را از روی صندلی میز تحریر کنج اتاق برداشت و پشت به او ایستاد تا راحت تر کتش را بپوشد مسیح

بعد از پوشیدن کت به چشم بهم زدنی به سمت او چرخید و او را میان دروازه
ی دستهایش جا داد و کنج لبش را نرم ب* و* سید و نرم تر از آن گفت:

«ماه پیشونی برای لباس های اتو شده ممنونم ... امشب اینجا می مونی ...؟!»

شاداب خودش را قدری میان دستان حلقه شده ی او جا به جا کرد:

«نه نمی مونم .. به قول مامان زری تو آتیشی و منم پنبه اجازه بده فعلا روی
خط قرمز و حوالی اون باشیم»

مسیح لبخندی زد و پیشانی اش را ب* و* سید و از او فاصله گرفت:

«با شه عزیزدلم ... فعلا این آتیش تا دیرش نشده بره که با این ترافیک آخر
سال شانس بیارم به موقع بر سم مطب ... تو هم خواستی بری یه آژانس خبر
کن، شماره اش توی گوشی ذخیره شده، رسیدی خونه یه تماس بگیر»....

سپس به سمت میز تحریر رفت و چند تراول از جیب کیفش بیرون آورد روی
آن گذاشت و ادامه داد:

«برات پول گذاشتم.... شب شماره حسابت رو بده توی گوشیم ذخیره کنم و از این به بعد پول توی کارتت بریزیم»....

مسیح تندو شتاب زده سفارش هایش را ردیف کرد و با ب* و* سه ای هول ، هولی راهی شد...

شاداب نگاهی به خانه انداخت لباس های مسیح هرکدام به سمت و سوی پخش و پلا شده بودند و با رفتنش از خود میدان جنگی به جا گذاشته بود!...

خم شد لنگه ی جورابش را برداشت و لنگه ی دیگر را از کمی آن سو تر و شل*خ*ته ای نثار او کرد و با خودش گفت : « مامان زری کجایی که بینی داماد دست گلت از من هم شل*خ*ته تره»...

نفس عمیقی کشید نگاهش را در اتاق چرخ می داد ، می خواست قبل از رفتن سرو سامانی به این بازار شام بدهد که زنگ خانه به صدا در آمد ، متعجب به ساعت مچی اش نگاه کرد ، که از رفتنش ده دقیقه هم نمی گذشت و در حالی که به سمت در آپارتمان میرفت زیر لب غرو لند کرد: « عزیز دلم مگه نگفتی دیرت شده چی جا گذاشتی...؟! »

سپس بی آنکه از چشمی در نگاه کند در را گشود و در نهایت تعجب ندا را با چشمان پف کرده و قرمز پشت در دید...! و مات و مبهوت به حضور او بعد از لحظه ای تامل با صدای ندا به خودش آمد:

«مهمون نمی خوای...؟! یا از دیدن من تعجب کردی که این طوری ماتت برده...!»

شاداب که تازه به خودش آمده بود، تروفز سلام کرد و از جلوی در آپارتمان کنار رفت:

«بیخشید.. بیا تو راستش از دیدنت تعجب کردم آخه معمولا هرکی بیاد داخل برج «لابی من» از طریق تلفن داخلی حضورش را به ساکنین اطلاع میده تعجب کردم که چرا این بار زنگ نزد... اصلا از کجا میدونستی من اینجا و آدرس رو چه جوری پیدا کردی...؟!»

ندا داخل شد در را پشت سرش بست چکمه هایش را در آورد و گفت:

«زنگ زدم گوشیت جواب ندادی با زن عموزری تماس گرفتم گفت با مسیح نهار رفته بیرون و عصر برمیگرده... حدس زدم بیای خونه ی دکتر و یکم باهم خلوت کنید با خودم گفتم اگه این جا نباشی نهایتش اینه که با یه دربستی

برگردم ... ادرس رو هم از توی تقویم شهاب برداشتم و راهی شدم وقتی هم می اومدم بالا کسی تو لابی برج نبود...! دکتر رو چند دیدم که از پارکینگ برج بیرون میرفت میخواستم برم جلو و سلام کنم ولی انگار عجله داشت چون سریع رفت»...

ندا این را گفت و سپس نگاهش را به اطراف چرخشی داد اضافه کرد:

«تا به حال اینجا نیومده بودم... آقای دکتر خونه ی خوشگل و جمع و جوری داره وسایل زندگیش هم که کامله و نیاز به جهاز نداری»...

شاداب خم شد و شلوار گرم کن سرگردان مسیح را از روی زمین برداشت و ندا یک تای ابرو

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۸ ۳۹:۲۰]

یش را بالا دادو بادیدن شلوار در دست شاداب لحنش بوی طعنه و کنایه گرفت:

«خب مثل این که نیازی نیست عروسی هم بگیرید .. خودتون زودتر عروسی رو راه انداختید»...

شاداب آب دهانش را پر حرص فرود داد و لبهایش را روی هم کشید برای اینکه مسیر صحبت را از پیش داوری های ندا دور کند، نگاهش را در چشمان پف آلود او به گردش در آورد و در حالی که چشمانش را طبق عادت باریک میکرد پرسید:

«ندا ... طوری شده ...؟ چشمای قرمزت داد میزنه که گریه کردی نکنه با شهاب دوباره حرفت شده...؟!»

ندا لبخندی تلخ روی لبش نشست و گفت وقت داری پای درد دلم بنشین...؟!»

شاداب شلووار مسیح را تا کرد و روی مبل کنار دستش گذاشت و گفت:

«معلومه که وقت دارم ... میدونی از آخرین باری که با هم یه درد دل درست و حسابی کردیم چند وقت میگذره .. بیا توی آشپزخونه تا با هم یه چایی بخوریم» ...

ندا به دنبالش راهی شد و با دیدن یخچال سایید بای سایید رو به شاداب گفت:

«چایی میلّم نمی کشه ، گلوم خیلی میسوزه بین دکتر توی یخچالش آب میوه داره...؟!»

شاداب لبخندی زدو جواب داد:

«فرنگیس جون یخچال مسیح رو همیشه مثل یه سوپر مارکت کوچک پر میکنه اره آب میوه هم داریم بنشن تا برم دوتا لیوان بریزم...»

لیوان های آب پرتقال که رو برویشان قرار گرفت ندا جرعه ای نوشید و در حالی که نگاهش به لیوان نارنجی اش بود گفت:

«باید اعتراف کنم همیشه بهت حسودیم میشد نادر از همون بچگی عاشق تو بود و موهای فر فریت ...! حتی وقتی بزرگ شدی این عشق ادامه پیدا کرد ، من این رو می دونستم ولی هیچ وقت نه به روی تو واردم ونه به روی نادر ... دلم نمیخواست تو بشی زن برادرم ...! فریال رو هم من توی دهن ما مان انداختم ف فکر میکردم تو هم به نادر علاقه داری و با این کار میخواستم تلافی کنم ولی بخت باز هم با تو یار بود و یکی بهتر از نادر رو پیدا کردی» ...

شاداب لبخند تلخی زد و او هم صادقانه جواب داد:

«ندا لطف بزرگی به من کردی ... من هیچ وقت به نادر به عنوان یه همسر نگاه نکردم... اون همیشه برای من یه پسر عمومی مونه ... حسادت حرف تازه ای نیست منم به تو حسودیم میشد همون وقتی که زن شهاب شدی و تمام توجه اون رو به خودت جلب کردی ... ولی بعد ها فهمیدم دنیا برای همه ی ما جا داره و شهاب حقشه که کنار یک زن احساس ارامش کنهاز این حرفها بگذریم قصه ی خودت بگو...»

ندا خنده ی هیستریکی کرد و جرعه ای دیگر از آب پرتقالش را نوشید:

«یه آدم شکست خورده و از همه جا رونده ومونده شده حرفی برای گفتن نداره... قصه ی از یه اشتباه شروع میشه از یه بلند پروازی بی جا ،خ*ی*ن*ت به اعتماد همسرمگول حرفهای ساسان پسر دوست مامانم رو خوردم پشت پا زدم به شهاب و زندگیش ... فکر میکردم کنار ساسان خوشبختی رو پیدا میکنم ولی غافل از اینکه اون نامرد تر ازاین حرفهاست» ...

شاداب این بار واقعا دیگر مات ومبهوت شد و با چشمانی که پلک هم نمیزد فقط گفت: «ندا تو با زندگیت چیکار کردی...؟!»

ندابی آنکه گریه کند با چشمانی که حالتش قدری عوض شده بود و لحن صدایش هم گفت:

«نگران نباش .. انتقامم رو ازش گرفتم رفتم به نامزدش که دختر شریک تجاریش بود همه چی رو گفتم و نامزدی شون رو بهم زدم ... حالا مونده فقط شهاب رو را ضی کنم که من رو بیخشه شاداب کمکم کن ... شهاب به حرف تو خیلی گوش میده و تورو خیلی دوست داره .. به خدا راست میگم تو ازش بخواه زندگی من در ست می شه ، فقط یه فرصت دیگه میخوام... آلا ن از خونه میام هرچی التماسش کردم گوش نداد و رفت او دمدم تا کمکم کنی»...

شاداب به آنی از روی صندلی بلند شد از غیرت خوابیده زیر پوست شهاب خبر داشت و میدانست که چه رنجی را متحمل میشود ... ناباور قدمی پس رفت و با لحنی درمانده با صدایی که از عمق فاجعه میلرزید گفت:

«ندا آگه یه خنجر تو ی سینه ی شهاب فرو می کردی درد کمتری رو حس می کرد... ! من نمیتونم کمکت کنم .. شهاب محاله با این مسئله کنار بیاد تو که بهتر از من باید از غیرت شهاب خبر داشته باشی» !...

ندا بر آشفست .. گویی تمام آرزوهایش را همراه بادکنکی به هوا فرستاده باشند ... چهره اش در دم تغییر کرد و گفت:

«من اللاغ فکر میکردم وقتی حال و روزم رو ببینی کمکم کنی ... حقت بود میمردی .. روز مهمونی یادته ... راه و بی راه شیرینی میخوردی و من یه لیوان

آب میوه ی خنک دست دادم تو با شنیدن صدای زنگ خونه از هول اومدن مسیح فقط اون رو مزه مزه کردی و نخوردی... من توی آب میوه ات سم ریخته بودم.... اگه تمام آب میوه رو خورده بودی آلان مراسم هفتمت هم برگزار شده بود»...

شاداب مبهوت قدمی پس رفت در آستانه ی در آشپزخانه قرار گرفت ... ندا را دیگر نمیشناخت به یاد بازی های کودکانه بین شان افتاد و خنده ها ، لطفه های مثبت هیجده و حرفهای درگوشی ... ناباور کوتاه لب زد : « ندا ... تو داری با خودت چیکار میکنی حسادت کورت کرده!»...

ندا خنده ی هیستریکی کردو به جنون رسید به آنی از کنار جا ظرف

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۸ ۳۹:۲۰]

ی کنار سینک چاقوی دسته بلندی را برداشت و گفت:

«ازت منتفرم حالم ازت بهم میخوره همیشه همه چیزهای خوب مال تو بوده ... حتی اسمت رو هم دیگه نمیتونم تحمل کنم ... بگذار فردا توی اخبار حوادث بنویسند زن برادری خواهر شوهر خودش رو کشت»

شاداب با دیدن برق چاقوی دسته بلند در دست ندا هراسی مثل سیل نا به هنگام به دلش سرازیر شد به چشم به هم زدنی به سمت پذیرایی دوید و ندا

هم به دنبالش...! و شاداب صندلی ناهار خوری را به سمتش پرتاب کرد و گفت:

« ندا ... تو داری چوب ندونم کاری ها خودت رو میخوری ترو خدا به من کاری نداشته باش...»

ندا هیچ نمی فهمید و چاقو به دست به دنبال شاداب میدوید فقط به مردن او فکر میکرد و خشم مثل تار عنکبوت روی منطق و عقلش تنیده بود ... صدای تلفن داخلی برج در فضا پیچید و لحظه ای حواس ندا را را پرت کرد و شاداب از فرصت استفاده کرد و آباژور را به سمت او واژگون کرد تا فاصله ای بین خودش و او بوجود آورد اما ندا گویی شکارچی که به دنبال شکار باشد خنده هایش به مرز جنون رسیده بود مدام می گفت « ازت متنفرم» سپس جستی زدو به سمت او رفت و چاقو را به سمت او پرتاب کرد و شاداب خود را کنار کشید اما چاقو به دستش اصابت کرد چشمام هایش از درد به هم فشرده شد ردی عمیق و کج روی دستش به جا گذاشت و خون مثل فواره به بیرون جست... ندا با دندانهای کلید شد فریاد زد حرفهایش را بازهم تکرار کرد:

«ازت متنفرم همیشه همه چیزهای خوب مال تو بوده ... حتی توی شوهرکردن هم شانس آوردی...»

قلبش در سینه از ترس بالا و پایین می شد و خیال پرواز داشت ، نگاهش را به سمت زخم مورب دستش رفت و خونی گرمی که از آن جاری بود و روی سرامیکها می چکید ، دست دیگرش را روی زخم گذاشت و کف دستش غرق خون شد...درد تا عمق وجودش کنار ترس هایش نشست...

ندابا همان چشمان برزخی قدمی به سمتش برداشت و او که زبانش از ترس بند آمد بود به طرفه العینی به سمت درتک اتاق خانه دوید و نفس نفس زنان دررا بست و پشت به آن نشست صدای کوبش مشتهای ندا را می شنید و یک خط درمیان خنده و گریه هایش را... وزیر لب نالید «خدایا به هردمون رحم کن»...

مسیح بی حوصله از ترافیک تمام نشدنی دل به اهنگ ملایمی که از ضبط ماشین پخش میشد و داد و با صدای زنگ تلفن و دیدن شماره ی مطب به دکمه ی تماس اشاره ای زد و گفت:

«خانوم مغانی بفرمایید»....

«سلام آقای دکتر خسته نباشید مریض هاتون اومدن شما کی تشریف میارید

؟!...»

«خانوم مغانی ترافیک سنگینیه و سعی میکنم خودم روزودتر برسونم، فعلا خدا حافظ...»

گوشی را که قطع کرد باز هم تلفنش زنگ خورد و بادیدن شماره ی لابی برج ..
اخم هایش را درهم کشید و جواب داد:

«آقای صفایی روز تون به خیر مشکلی پیش اومده...؟»

«سلام آقای دکتر ترو خدا ببخشید ها جسارت کردم تماس گرفتم همسایه ی طبقه ی پایین یه پیرزن کم طاقته با لابی تماس گرفت و گفت بهتون بگم این قدر بدو بدو و سرو صدا سرش نکنید، اعصاب نداره با تلفن داخلی تماس گرفتم کسی جواب نداد برای همین زنگ زدم و جسارت نکردم تا پیام در خونه تون...»

«مسیح متعجب پرسید...» « مطمئن هستید سرو صدا از خونه ی منه...؟!»

«بله آقای دکتر همسایه ی ب*غ*ل دستتون هم زنگ زدو شاکی بود...»

دل شوره خوش و خرم به دلش راه یافت و بساطش را پهن همان جام *س*ت نشست و با ولوایسی جواب داد:

«آقای صفایی من نزدیک خونه هستم تا چند دقیقه ی دیگه خودم رومی
رسونم»

تلفن را که قطع کرد شماره ی شاداب را گرفت وقتی بی جواب ماند باز هم
تماس گرفت و پشت بندش شماره ی خانه راتلاشش که به بن بست رسید
و بی درنگ اولین دوربرگردان که چندان با آن فاصله نداشت را دور زد و
باسرعت به سمت برج رفت...

مسیح صدای کوبش های ممتد که «گوم گوم» میکرد را می شنید و فریاد های
مبهم زنی را از پشت در بسته ی خانه اش ...! نفس در سینه اش حبس شد...
حس ترس و دلهره تا مرز اعدام نفس هایش امد صدای آقای صفایی مدام زیر
گوشش بود که مدام و پی در پی میگفت:

«آقای دکتر دیدید راست میگفتم ... بنده خدا خانوم کریمی حق داره اعتراض
کنه»...

مسیح دستانش میلرزید و کلید در دستش هم همراهش.... و نمیدانست پشت
در خانه اش که همیشه پر از سکوت بوده چه چیزی درانتظارش است!....!؟

کلید را که در قفل چرخاند در باز شد و ندا را دید که به پی در پی به در اتاق خواب میکوبد و با هر مشت فریاد میزند « ازت متنفرم» مسیح گیج و گنگ با کفش داخل شد و نگاهش روی خانه ی درهم و برهم و صندلی و آباژور واژگون افتاد و ردی از خون تازه که تا پشت در اتاقش راه گرفته بود ... گکی آن سو ترش چاقویی که رد از خون داشت... به یاد شاداب افتاد و نفسش دیگر بی تعارف رفت و نیامد...! و زیر لب نالید: « یا ارحم الرحیمن....» قدمهایش را تند کرد و به سمت در اتاقش دوید ندا راپس زد و سعی کرد در را باز کند که چیزی مانع باز شدنش میشد و چند بار پی در پی گفت:

«شاداب عزیزم حالت خوبه...؟! منم مسیح

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۸ ۳۹:۲۰]

در رو باز کن» ...

ندا در حالی که چشمانش میبارید ... بی حس و حال روی زمین نشست و سر روی دوزانو گذاشت و هق هقش فضا را پر کرد و شاداب با شنیدن صدای مسیح از پشت در برخاست و با دیدن او در آستانه ی در اشکهایش چون رودی جاری شدند و مسیح نگاه پر ترسش روی دست غرق خون او نشست که امتدادش تا سر انگشتانش هم می رسید و چکه می کرد و با بهت و ناباوری گویی مسخ شده باشد گفت:

«عزیز دلم چه بلایی سرت اومده ...؟!»

شاداب با دیدن مسیح حس امنیتش برگشت و درحالی که کف دستش روی دست زخمی فشار می داد قدمی پیش گذاشت و سرش را روی سینه و ریتم زندگی او گذاشت و چشم هایش را بست..

همه چیز تمام شد... شاداب راهی بیمارستان شد و ندا راهی کلانتری... شاداب با چندین بخیه به روی دستش و زخم وحشتی که تجربه کرده بود خانه برگشت و اما مسیح رضایت نداد که ندا به خانه برگردد و به التماس های زن عمو سوری هم اهمیتی نداد...

مامان زری هم از یک سو نگران ندا بود و از سوی دیگر شادابش....! او هم حریف مسیح نشد تا رضایت دهد البته باز هم با سیاست نگذاشت آبروریزی در فامیل به پا شود و ماله ای به دستش گرفت و اوضاع را کمی سرو سامان داد و از مسیح خواست تا به خانواده اش هم حرفی نزدند!...

شهاب نگران به شاداب نگاه می کرد که کنار مسیح روی لبه ی تخت نشسته و اشک چشمش خشک نمی شد و کمی ان سو ترش منوچهر خان متحیر از ان

چه شنیده ، مات به نقطه ای نا معلوم بود...! مامان زری سینی سوپ را کنار تخت گذاشت و روبه آن دو پیچ پیچ وار گفت:

«بیاید بیرون بگذارید با شوهرش تنها باشه ... بچه ام هنوز توی شوکه»...

شهاب و آقا جاننش سری به علامت تایید تکان دادند و راهی شدند و مامان زری در را پشت سرش بست و مسیح با بسته شدن در خود را به شاداب نزدیک تر کرد و دستهایش را به روی او گشود و او را در حصار دستانش جا داد و پیشانی اش را ب*و*سید نرم گفت:

«عزیز دلم این اشکهاست برای چیه ... خدا رو شکر همه چی به خیر تموم شد»

شاداب چشم هایش را بست و اشکهایش فرو ریخت ذهنش خالی بود! میدانست یقینا او هم اشتباهاتی داشته که ندا را تا مرز جنون نفرت برده ...! همان طور که شهاب ، نادر و زن عمو سوری و عمو منصور به سهم خودشان مقصر بودند... باید فکر میکرد ، باید خیلی فکر میکرد ... باید نا پختگی هایش را پشت در خانه ی مشترکش با مسیح جا میگذاشت و کمی حساب شده رفتار میکرد...

ولی حالا دلش آرامش اغوش مسیح را میخواست و بهشت را... ونرم صدایش زد: «مسیح!»...

جانم او را که شنید جان گرفت و گفت:

«میشه بریم بهشت ... دلم برای خونه ی ننه مشدی، نعنا ، پونه وبانو جان ، حنا و بوی نون محلی تنگ شده»...

مسیح در حالی که سعی میکرد به دست باند پیچی شده او فشار نیاورد ، او را به سینه اش فشرد و جواب داد:

«حوای بی قرار من ه*و*س بهشت کرده ... ماه پیشونی برای من هر جا که تو باشی بهشت همون جاست»...

روز گار میچرخد و چرخ گردون هم همراهش می گردد و در هر چرخش سهمی از دنیا نصیب زمینی های میشود و برای خانواده ی خجسته ها هم چنین بود...

بعد از آن اتفاق که در روزهای پایانی سال افتاد... شراکت دوبرادر که جانسان بند یک دیگر بود بهم خورد... منوچهر خان سهم پدریش را به عمو منصور فروخت خودش را باز نشسته کرد و آن را به بانک سپرد تا سودش را بگیرد و خودش هم ور دل خاله قزی اش نشست و جدول حل کردو به تماشای فوتبال نشست...

عمو منصور هم مغازه را به نادر واگذار کرد و خودش هم بعد از فروش خانه اش به یکی از شهر های اطراف تهران پناه برد و او هم خانه نشین شد... مسیح فردای همان روز رضایت داد تا ندا ازاد شود و ندا بعد از طلاق و یک دوره افسردگی شدید به یکی از کشورهای همسایه ایران رفت و همانجا ماندگار شد...

شهاب هم تمام غصه هایش را میان درس و کتاب تقسیم کرد و رشته ی حسابداری قبول شد و بعد از چهار سال کارمند شرکت کامران شد... شش ماه بعد هم به خواستگاری عاشق دل خسته اش «مارال» رفت که شیطنت از سرو کولش میبارید و با زبان بی زبانی به او فهمانده بود که دوستش دارد... و بعد از شرط و شروط های پر پیچ خم مسیح به عقد یک دیگر درآمدند...

اما او ضاع برای ماندانا و کامران بر وفق مراد نبود و با مخالفت جناب سرهنگ و فخری خانوم مواجه شدند... و بعد از کشمکش های بسیار به عقد هم در آمدند...خواهری به اسم خورشید کنار خشایار نشانندند...

نادر و دست هرزش که با هر خشمی سیلی و مشت و لگد میشد سهم فریال شد... هرچند که دیگر با هم رفت و آمد خانوادگی نداشتند اما با فریال بر خلاف گذشته دوستان صمیمی شدند و او درد دل هایش پنهانی پیش شاداب می برد و گاهی هم بدن کبودش را با خجالت نشان او میداد و دل خوش به پسر بچه ی سه ساله اش بود...

مسیح هم که تاب دوری از ماه پیشوننی اش را نداشت او آخر عید همان سال مراسم عروسی را برگزار کرد و دست شاداب را گرفت و برای ماه عسل به بهشت رفت و باز هم مهمان اهالی بهشت شدند... و چند

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۲۸/۳۹:۲۰]

روزی هم مهمان خانه ی ننه مشدی که همچنان خالی بود... البته این بار بدون هیچ خط قرمزی ...! وسوغاتی شان از بهشت نه ماه بعد دختری شد که اسم او را نعنا گذاشتند!...

بیتا هم بعد از عروسی مسیح دریافت که جنگیدن برای چیزی که سهم تو نیست معنا ندارد و بارو بندیش را جمع کرد و به فرانسه رفت و با مردی که به شغل بابا پول داری مشرف بود ازدواج کرد و همان جا ماندگار شد...

اما آقای فرجام روزگار بر وفق مرادش چرخید دولت با وام او موافقت کرد و دوباره کارخانه و شرکتش سر پا شد و این بار هوشیارانه کارمندانش را انتخاب کرد از میان کارمندان قدیمی فقط آقای نوروزی شوهر خانوم نعمتی همان که زیتون میفروخت به شرکت برگشت و آقای رضوانی نگهبان شرکت که همیشه خدا سماورش قل میزدو « بالام بالام جانس » به راه بود...

شاداب دفتر چه نقاشی نعنا را که پر بود از خط های کج و معوج رنگی ، از روی زمین برداشت و روی تخت او نشست چشم از لحاف صورتی رنگش گرفت و دستی به جای زخم روی ساعدش کشید که یادگار پنج سال پیش بود ...

خاطراتش همان تلخ و شیرین هایی که زندگی را میسازد پیش چشمانش جان گرفت.... همه چیز از آن روز بارانی پاییزی شروع شدو با دیدن مسیح قصه ی عشقش کلید خورد و زیر پوست تنش کش آمد و در بن بست بهشت اوج گرفت ... صدای مسیح و نعنا را از پذیرایی می شنید که مسیح ، نعنا را قلقک میداد و صدای خنده هایشان روی خوشی خاطره حک میکرد....
مداد سبز را برداشت و جایی کنار خط های کج و معوج نعنا نوشت:

«زندگی همین است دیگر... پر از فراز و نشیب و کنار هر سختی اسایشی
خواهی و زندگی بالا و پایین های بسیار دارد.. یک سیب را که به هوا پرتاب می
کنیم هزاران چرخ میخورد تا به زمین فرود آید!..»

خوشی ها کنار غم ها معنا پیدا مییابد و آسانی ها قدر و قیمتش در کنار سختی
ها جان می گیرد..»

چرخ و فلک روزگار می چرخد و هر بار به نام کسی رقم میخورد... هر یک از
ما کنار روزمرگی هایم بارها و بارها به بن بست را تجربه میکنیم که هرکدام با
کلیدی به نام امید باز می شود...»

و چه زیباست وقتی تمام بن بست ها به «بهشت» منتهی شود...»

پایان

«اسفند ماه سال هزار و سیصد و نود و پنج»

«افسون امینیان»